

نام کتاب : دون جووانی

نویسنده : mahtabiii75 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : afro99 کاربر انجمن نودهشتیا

صدای زنگ در بلند میشود... دست های مشت شده ام را از روی میز برمیدارم و برای آخرین بار به آینه ی مقابلم نگاه میکنم... سیاهی چشمانم برق میزند... مثل تمام وقتیایی که طعمه ی مناسب جلوی چشمانم تاب میخورد... اینبار دختر یکی از سرمایه گذاران بزرگ کشور در اختیارم است... لبخند میزنم... ردیفی ازدندانهای سفید و مرتب نمایان میشود... جذاب و مرموز... راز این لبخندهارا فقط خودم میدانم و بس!

دستم را شانه وار لابه لای موهای پرپشتم میکشم و چشمکی ریز به تصویر خودم در آینه میزنم... به ساعت گران قیمتم که روی مچ دست چپم بسته ام نیم نگاهی میندازم! پنج دقیقه که تمام میشود از اتاق خارج میشوم و به سمت درب ورودی قدم برمیدارم... پنج دقیقه منتظر ماندن برای این دیدار مناسب است! باید بداند برای این لحظات ثانیه شماری نمیکنم... باید بداند بی تاب بودنش نیستم... باید بداند برای دیدنش هیجان ندارم... باید بداند تکرار است و تکرار... تکراری بودنش را باید از تک تک حرکاتم بفهمد و حس کند تا با خیالباافی های زنانه برای عاشق کردن من نقشه نکشد! چون من یک دون ژوانم... یک دون ژوان هرگز عاشق نمیشود...!

دستم را روی فلز طلایی رنگ دستگیره میگذارم و با آرامش به سمت خودم میکشم... در که باز میشود موجی از هوای سرد پوست صورتم را نوازش میکند و عطری آشنا بینیم را تحریک...! عطر جین پاتو جوی یکی از گرانترین عطره های دنیاست که زنان تجملاتی و پرزرق و برق برای جذابیت بیشتر استفاده میکنند!

صدای پر عسوه و نازکش باعث میشود سرم را بلند کنم و به چشمهای طوسی رنگش خیره شوم... بی شک لنزاست... اما آنقدر طبیعی جلوه میکند که فقط افراد حرفه ای متوجه می شوند!

- عزیزم دارم یخ میزنم...!

نگاهم از چشمانش قوس برمیدارد و روی لبهای آغشته به رژش ثابت میماند... زیبا نیست! حداقل نه آنقدر که چشمها را خیره کند اما لوندی از جز جز برخورد هایش چکه میکند!

کنار میروم... با همان لبخند دلبرانه خیره به چشمهای سیاهم وارد میشود... منتظر حرکتی از جانب من است... در راکه میبندم دستهایم رادور شانه هایش حلقه میکنم... بیشتر در آغوشم فرو میرود... شال ابریشمش از روی سرش سر میخورد و موهای شرابی رنگش آزاد میشود... زیاد بلند نیست اما وحشی و سرکش روی شانه هایش ریخته...!

- موها تو تازه رنگ کردی؟

هیجان زده سر تکان تکان میدهد!

- قشنگ شده نه؟ دیگه از بلوند خسته شده بودم! بهم میاد؟

-آره جذاب شدی!

قهقهه میزند...صدای خنده اش درخانه میپیچد...!

-مرسی هانی!

روی نوک پا بلند میشود و بوسه ای روی لبهایم مینشانند...!جزحس تکرار...حسی دیگر بهم القا نمیشود اما لبخندم را حفظ میکنم و به سمت اتاق خوابم به راه میافتم...

-گرسنه که نیستی...؟

لبخندش پهن میشود...

-نه من شبا شام نمیخورم!درضمن دلمم خیلی برات تنگ شده...

لبخند من هم پررنگ میشود...خودش هم خوب میداند برای چه کاری اینجاست...حلقه ی دستهایم رادورش محکم تر میکنم و وارد اتاق میشوم!

دکمه های پالتوی خزش را باز میکند و روی تخت مینشیند...چشمهایش اطراف اتاق چرخ میخورد وبالاخره روی من که به دیوار مقابلمش تکیه داده ام ثابت میماند...تاپ یقه بازش بیشترازهمه چیز خودنمایی میکند...برای جلب توجه بیشتر به جلو خم میشود و منتظر عکس العمل من میماند...

-امیر امشب چرااینقدر کم حرف شدی!

کم حرف نشده ام...مثل همیشه بی دلیل لب باز نمیکنم...یک تای ابرویم را بالا میندازم و باحالت خاصی نگاهش میکنم...

-نمیدونم...

-خسته ای؟فردا پرواز داری...؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان میدهم...

-آره...به استانبول پرواز دارم...

روی تخت دراز میکشد و با لحن پرعشوه ای میگوید : پس بیا زودتر بخوابیم عزیزم...

پوزخندم را زیر نقاب لبخندی خاص پنهان میکنم به سمتش قدم برمیدارم!

از سرویس شرکت هواپیمایی پیاده میشوم...اولین قطره ی باران راکه روی صورتم حس میکنم...سرم رابالا میگیرم...آسمان گرفته و سیاه...آماده ی بارش است...کاپشنم را محکمتردور خودم میپیچم و سرم را تا چانه توی

گردنم فرو میبرم... پرواز دره‌های گرفته و بارانی رایش از هر چیزی دوست دارم اما آرزو میکنم شدت باران آنقدر زیاد نباشد که پرواز به تعویق بیافتد...

باقدم‌های بلند به سمت اتاق پزشکی میروم تا تست‌های لازم را انجام دهم... شهاب از پشت میزش بلند میشود و با لبخند سلام میکند... لبخند کم‌رنگی میزنم و دستم را در دستش میگذارم...
- چه طوری رفیق...؟! -

برخلاف خوش‌گذرانی دیشب حال چندان مساعدی ندارم...
- بدنیستم... -

- چرا برادر...؟! امروز که استانبول پرواز دارین...! خوش میگذره...
همانطور که زیپ کاپشنم را باز میکنم چند قدمی به سمت تخت گوشه‌ی اتاق برمیدارم...
- چه ربطی داره شهاب...؟! مگه میروم پارتی؟! مثل همیشه چند ساعت بیشتر اونجا نیستیم
خنده‌ی کوتاهی میکند...

- شنیدم مهندس پروازتون یه دختره...!
متعجب به چشم‌های شیطان‌ش نگاه میکنم...
- خب...! -

ابرو بالا می‌اندازد و به سمت دستگاه کنار تخت میرود تا برای گرفتن نوار قلب آماده شود...
- خب به جمالت...! یه چندتا نفس عمیق بکش تا من این نوار قلبو ازت بگیرم...
روی تخت دراز میکشم... ذهنم درگیر حرف شهاب میشود...!
- تا حالا سابقه نداشته مهندس پرواز زن بفرستن...! چی شده حالا؟!
- آره مام تعجب کردیم ولی خب کار اینا که حساب کتاب نداره...!
- تودیدیش؟

چشم‌هایش را ریز میکند و مشکوک به چشم‌هایم خیره میشود...
- دیدمش... حالا واسه چی میپرسی؟! میخوای اینم از دستت نپره...!
پوفی میکشم و پوزخند میزنم...

- شاید...!

ابروهایش بهم نزدیک میشود و نگاهش تیز...

- دست بردار از این کارا امیر...! سیرمونی نداری تو...؟!

کلافه رو برمیگردانم... این حرفه‌ها هزاران بار شنیده‌ام... درمن اثر نمیکند! شهاب چه میداند دون ژوان بودن یعنی چه...؟!

- پند حکیم بیش از این در من اثر نمیکند

کیست که بر کند یکی زمزمه قلندری

خیره به مانیتور مقابلش لبخند تلخی میزند...

- امیر تو که اینقدر شاعری چرا عاشق نمیشی؟!

- چه ربطی داره؟ مگه همه شاعرا عاشقن؟!

از گوشه ی چشم نگاهم میکنند...

- گمون کنم هستن...!

- بی خیال شهاب... چه خبر از تو؟! هنوز اون دختر بیچاره رو نیاوردی سرخونه و زندگیش؟!

لبخند تلخش تلخ تر میشود... مثل فنجانی اسپرسو که ته گلو را میسوزاند... تلخی لبخندش دلم را میسوزاند...!

- این وام لعنتی اگه جور بشه یه جشن خودمونی میگیریم... میریم زیر یه سقف...!

لعنت به بی پولی... پول که نباشد قصابی سرکوجه هم بهت دل نمیدهد چه برسد به عشقت... پول که نباشد

کودک درونت هم رهایت میکند و میرود چه برسد به دختر غریبه... حالا یک پزشک عمومی به خاطر چندرغاز

پول... همان چرک کف دست... همان مال دنیا که میگویند ارزشی ندارد... نمیتواند یک زندگی معمولی را آغاز

کند...

- شهاب صدمبار بهت گفتم بی خیال وامه شو! من ده تومن بهت قرض میدم هر وقت داشتی بده...

نگاهش را میدزدد...! مرد است دیگر... طاقت شکست ندارد!

- مرسی داداش... خدامیرسونه ایشالا...!

پوفی میکشم و از جابلند میشوم...

- نگفتی دختر چه جوری بود...؟!

گنگ به صورتم نگاه میکند...

- کدوم دختره؟

- همون مهندس پروازه دیگه...!

سرش رابه نشانه ی تأسف تکان میدهد و دستش را روی کتفم میگذارد... زندگی خصوصی و روابطم را با شغلم قاطی نمیکنم... معتقدم هر کاری را باید در محل و موقعیت خود انجام داد

-به اتاق خواب تو نمیخوره...!

سربه سرش میگذارم... میدانم حرص میخورد اما حرص خوردنش لبخند به لهایم می آورد مخصوصا مردمک هایش که سخت میشوند و رگ های پیشانی که از شدت تورم خودنمایی میکنند

-از این چادر چاقچور یاس؟! پوزخند میزند...

-از هموناس که به تو پانمیده...!

لبخند مرموزی میزنم... از دخترهایی که سخت بدست می آیند عجیب خوشم...! میاید... اما بازهم تابع قوانین خاص خودم هستم

-از کجا میدونی؟ تا حالا رو هرکی دست گذاشتم بدستش آوردم... اینم روش!

-طرف بچه س... به دردت نمیخوره...!

به ساعت نگاه میکنم یک ساعت مانده به پرواز...

-من میرم اتاق بریفینگ* جواب تستارو بفرست اونجا!

سرش را به نشانه ی مثبت تکان میدهد...

-سفر بی خطر... رفتی استانبول جای مارم خالی کن...

هفته ای دوبار به استانبول پرواز دارم... شهر قشنگیست اما قشنگ تر آن را دیده ام...!

-ایشالا باخانومت بری...! کادوی عروسیت دوتا بلیط رفت و برگشت ترکیه از طرف من... ولخرجی نکن...! ممنون

همانطور که دکمه های پیرهنم را میندم باختم نگاهش میکنم...

-حرف نباشه... همین که گفتم!

*اتاق بریفینگ جایه که خلبان برنامه پروازی خودشو میگیره و کاملا توجیح میشه

دراتاق بریفینگ روی صندلی مخصوص مینشینم... باژست خاصی به پشت صندلی تکیه میدهم و پاروپا میندازم... نگاهم را روی تک تک اعضا و کادر پروازی حرکت میدهم به چهره هایشان دقیق میشوم... تعدادی از مهمانداران جدید و بعضی قدیمی اند...!

-با چه هواپیمایی پرواز داریم؟!

تمام نگاه ها به سمتم میچرخند و روی صورتم ثابت میشوند...کمک خلبان نگاهی به برنامه پروازی میندازد و با صدای رسا و محکمی جوابم را میدهد...

-ایرباس A380

متعجب نگاهش میکنم...ایرباس A380 یکی از غول پیکر ترین هواپیماهای مسافربریست...

-جدی...؟!

با لبخندی محو سرتکان میدهد...

-بله کاپیتان!

دستی به پشت گردنم میکشیم...آخ...درد میکند...!

-مشخصات؟!

از جا بلند میشود...میکروفون را نزدیک تر میآورد و بانگهای به جمع شروع میکند...!

-فاصله نوک دو بال: ۷۹,۶۵ متر

طول: ۷۲,۷۵ متر

ارتفاع: ۲۴,۰۸ متر

ظرفیت مسافر: ۵۲۵ نفر در ۳ کلاس، ۶۴۴ نفر در دو کلاس، ۸۵۳ نفر در یک کلاس

بیشینه سرعت: ۰,۸۹ ماخ (۱۰۶۱,۹ کیلومتر بر ساعت)

بُرد پرواز: ۱۴,۸۱۵ کیلومتر

میزان مصرف سوخت: ۳۱,۰۰۰ لیتر

عکس العمل همه را زیر نظر میگیرم...بعضی خمیازه میکشند و بعضی چرت میزنند...یکی از مهماندارها هم دور از چشم بقیه باتلفن همراهش صحبت میکند...!سرم را به نشانه ی تأسف تکان میدهم...برایشان اهمیتی ندارد، خلبان پرواز منم...!

سرم را میچرخانم نگاهم روی دختر جوان و ریز نقشی ثابت میماند که با دقت به حرفهای کمک خلبان گوش میکند و تمام موارد را در دفترچه ای مینویسد!

عصبانیتم جایش را به تعجبی وصف ناپذیر میدهد...ابروهایم خودبه خود بالا میپرد و نگاهم دقیق تر میشود...

مهندس پرواز است...سودا ناجی...همان مهندس پروازی که شهاب حرفش را میزد...!لبخند محوی میزنم...

تا پایان جلسه تیزبینانه زیر نظر میگرمش... مرتب مقنعه اش را جلو میکشد... ته خودکار را لای دندانهایش میچرخاند... پای راستش را تکان میدهد... چشمهایش را ریز میکند تا عبارات را واضح تر ببیند... کاملاً پیداست اولین پرواز زندگیاش را انجام میدهد!

ختم جلسه که اعلام میشود از جا بلند میشوم... به سمت کمک خلبان قدم برمیدارم...

-چه طوری امیر خان...؟! احوالات شریف...؟

انگشت شستم را گوشه ی لبم میکشم و همانطور که با نگاهم سودا ناجی را دنبال میکنم میگویم: بد نیستم... بهرام جریان این غول پیکر چیه؟! تا حالا با ایرباس ۳۸۰ ترکیه مسافر نمیبردیم...؟!!

-نمیدونم والا... مهندس پروازم عوض کردن... غلط نکنم یکی از مسافرا اختصاصیه که اینقدر تدارک دیدن!

-پس چرا چیزی به ما نگفتن؟!!

قبل از اینکه بهرام جوابم را بدهد سودا ناجی به سمتم قدم برمیدارد... لبخند عمق پیدا میکند و به صورتش خیره میشوم...

-س... سلام کاپیتان

خاص نگاهش میکنم... از همان نگاه های جذاب که برق خاصی دارد...

-سلام...

دستش بی اختیار به سمت مقنعه اش پرواز میکند و آن را جلو تر میکشد... نگاهش را از نوک کفشم بالا میآورد و روی چانه ثابت میماند... لعنتی... چرا به چشمهایم خیره نمیشود؟! صدایش نه ناز دارد نه عشو...! گیج و دستپاچه حرف میزنند... لرزش نامحسوس صدایش را حس میکنم...

- اومم... چیزه... من مهندس پرواز جدیدم... تو این پرواز همراهیتون میکنم اگه مایل باشید برای چک ایمنی هواپیما بریم...

از بال بال زدنش برای گفتن یک جمله خنده ام میگیرد... این دختر بچه را چه به مهندسی پرواز...؟! بی مقدمه میپرسم...

-چندسالته؟

ابروهای پهن و دست نخورده اش بالا میرود و کمی بهم نزدیک... انگشتانش را میچلاند و نفس عمیقی میکشد... متعجب فقط نگاهش میکنم! حرف زدن بامن انقدر دشوار به نظر میرسد؟

-من... اومم... بیست و چهار سالمه...!!

جنه اش ظریف تر و ریز تر از سنش است...!

-چه زود شاغل شدی...؟! درست تموم شده...؟!!

اینبار به جای بازی با انگشتانش به جان گوشه ی مانتوی رنگ و رو رفته اش میافتد... تو این سرمای زمستان

فقط مانتوی نازکی به تن دارد... سردش نمیشود؟!!

-درس تموم شده... اولین پروازمه...!

درست حدس زده بودم...

-به خاطر اینکه اولین پروازته اینقدر استرس داری یا کلا این مدلی هستی...؟!!

لبخند محوی روی لبهایش مینشید... چه عجب!

از جواب دادن طفره میبرد... شانه بالا میندازم و به سمت پارکینگ فرودگاه حرکت میکنم... دنبالم راه

میافتد... تمام حواسم را جمع میکنم... برخلاف بقیه ی خدمه و مهمانداران کتانی به پاکرده و خبری از کفش

پاشنه بلند نیست...! اصلا این بشر دختر است؟! پس ناز و عشوه اش کجاست؟

وارد پارکینگ فرودگاه میشویم... احتیاجی به چشم چرخاندن نیست... ایرباس غول پیکر از همین فاصله هم

خودنمایی میکند... برق بدنه ی سفیدش چشمهایم را میزند... لبخند میزنم ولی با شنیدن صدای جیغ خفیف و

برخورد جسمی با زمین لبخند از روی لبانم محو میشود... سریع به عقب برمیگردم... مهندس پرواز پخش زمین

است... لبم را میگزیم تا خنده ام دندان نما نشود... از مسخره کردن متنفرم!

چند قدم به سمتش برمیدارم...

-چی شدی؟! حالت خوبه؟!!

انتظار دارم مثل تمام دختران اطرافم خودش را لوس کند و گریه و زاری راه بیاندازد اما درکمال تعجب صورت

خاکیش را بلند میکند و لبخند پهنی میزند... با لبخندش ابروهای من بالا میبرد و نگاهم رنگی از تعجب

میگیرد...

-حواسم پرت این هواپیما شد... بند کتونیمم باز شده بود نتونستم خودمو کنترل کنم... خوردم زمین!

کنارش زانو میزنم و دستم را به طرفش دراز میکنم...

-دستتو بده به من، کمکت کنم...

نگاهش را میدزدد و خودش را جمع و جور میکند...

-ممنون لازم نیست خودم میتونم

نگاهم خیره به دست خشک شده ام در هوا میماند... دست راستش را روی زمین میگذارد و با تکیه به زانویش به سختی از جا بلند میشود...!

نگاهم از روی دستهای خشک شده ام تاب برمیدارد و روی موهای بی نهایت سیاهش که به اندازه ی چند تار از زیر مقنعه اش بیرون افتاده است، مینشیند! چرا اینهمه زیبایی را زیر پارچه ای مشکی مخفی میکنند!!؟
متوجه نگاهم میشود سریع دست لرزانش به سمت مقنعه اش پرواز میکند و دوباره آن را جلو میکشد! پوفی میکنم و از جا بلند میشوم... این مدلیش را تا بحال ندیده بودم...! بی هوا میپرسم...
- زخمی که نشدی؟! -

کیفش را روی دوشش تنظیم میکند و با لبخندی عمیق به کف دستش خیره میشود... نگاهم روی قرمزی خون ثابت میماند...

- اوه دختر داره خون میاد باید پانسمانش کنیم!

دستش را چندبار درهوا تکان میدهد و با قیافه ای که از شدت درد مچاله شده است میگوید...

- نه مهم نیست... به خراش ساده اس! الان خونش بند میاد... فقط باید بشورمش

از داخل ساک کوچکم قمقمه ی آبی رنگم را بیرون میآورم... دوباره دستم را به سمتش دراز میکنم... امیدوارم اینبار دست رد به سینه ام نزنند چون عصبی میشوم!

در کمال تعجب دست دراز میکند و قمقمه را با رعایت اینکه دستش با دستم هیچ تماسی نداشته باشد میگیرد... پوزخند میزنم... این دختر مرا نمیشناسد...؟! -

من اگر بخواهم کسی را برای مدتی داشته باشم به راحتی بدستش میآورم... این دختر ساده و دست و پا چلفتی که سهل است زرنگترینشان هم جلوی من سر تسلیم فرود میآورد...!

آب را روی دستانش میریزد... از شدت سوزش لبهایش را زیر دندانهایش فشار میدهد...
- به نظر من باید ضد عفونیش کنی!

- بزرگش نکنید لطفا... از این اتفاقا برای من زیاد میافته بار اولم نیست...!

قمقمه ی دراز شده به سمتم را میگیرم و داخل ساکم میندازم... دستی به مانتویش میکشد و خاکش را میتکاند...

- اول کاری گند زدم نه؟! الان شما کامل فهمیدین من دست و پا چلفتیم...؟! -

لحن پراز شرمش وجودم را به خنده میندازد... با صدای بلند میخندم... انعکاس صدایم در فضای پارکینگ پخش میشود!

-بابا دختر تو خیلی باحالی!

ابرو بالا میندازد و قدمهایش را به سمت ایرباس مورد علاقه ی من تند میکند...حس میکنم معذب شده است...شانه بالا میندازم و درحالی که هنوز رگه هایی از خنده وجودم را غلغلک میدهد به راه میافتم...

روبه روی ایرباس می ایستد...عظمتش مراهم تحت تأثیر قرار میدهد!

چندتا از خدمه پله های متحرک را جا سازی میکنند و اول من و سپس دخترک سر به هوا وارد میشویم...مستقیم قدم به اتاقک خلبان میگذاریم تا این مهندس تازه کار چک ایمنی را آغاز کند!

برخلاف انتظارم همه چیز را دقیق و منتظم بررسی میکند...نشان دهنده های ارابه ی فرود،وضعیت فلاپ ها، سیستم هیرولیک همه را از نظر میگذراند و در لیستش ضمیمه میکند...امضای تأیید را که میزند اجازه ی پرواز صادر میشود!

روی صندلی مخصوص مینشینم تا با آمدن کمک خلبان به سمت باند پرواز حرکت و مسافرگیری را آغاز کنیم...تمام توجهم روی سودا ناجی متمرکز میشود که با چه استرس و هیجانی پوست کنار ناخن هایش را میکند و با پای راستش روی زمین ضرب میگیرد...!دستم را روی دسته ی صندلی تکیه میدهم و تکیه گاه چانه ام میسازم...

-نگرانی...؟

سربالا میآورد و برای لحظه ای به چشمهایم نگاه میکند اما من در همین لحظه ی کوتاه هم سیاهی بی مانند چشمهایش را در هوا میقایم و از کشف مسخره ام غرق لذت میشوم...

معذب برای هزارمین بار دست به مقنعه اش میکشد...

-نه نگران نیستم...فقط...اومم...چیزه...خب!

سرگرمیه جالیست...درطول سفر حوصله ام سر نمیرود!

-خجالت نکش...بگو چی اذیتت میکنه؟

لبهایش را با زبان تر میکند و با صدای آرامی میگوید...

-من باید با شما تو این کابین باشم...؟

تازه متوجه اضطرابش میشوم پس نگران تنهایی با چند مرد غریبه اس...؟ مثلا در حین پرواز من و کمک

خلبان چه بلایی میتوانیم سر این دختر کوچولو بیاوریم؟باخودش چه فکری میکند...؟

-طبق قوانین باید اینجا باشی ولی اگه خیلی میترسی میتونی...

تند جواب میدهد... مردمک چشمهایش لرزان است و دستهایش درهم گره خورده

-نه بخدا ترس چیه؟! فقط میگم مزاحم نشم

پوزخند تمام صورتم را میگیرد! معلوم نیست از من چه چیزی برای این دختر تعریف کرده اند که اینقدر از بودن

تنها بامن واهمه دارد...؟!!

-دروغ نگو چشمات داد میزنن که ترسیدی!

سر پایین میندازد...

عصبی نگاهم را ازش میگیرم و به جلو برمیگردم... من هیچ وقت به زور کسی را وادار به کاری نمیکنم... تا الان

باهر که بودم خودش خواسته بود مهمان تخته باشد... از تعدی و اجبار به اندازه ی مرگ متنفر و بیزارم... نهایت

رزالت را میرساند!

دندان هایم را بهم میسابم و فرمان هواپیما را زیر دستهایم فشار میدهم از اینکه مرا با یک متجاوز کثیف هم

تراز دانسته عصبانی میشوم... بیشتر از هر چیزی عصبانی میشوم!

میکروفون را به دهانم نزدیکتر میکنم و با صدای رسا و محکمی دیالوگهای همیشگی را به زبان میآورم...

-خانوم ها و آقایان خلبان پرواز امیر کامیاب باهاتون صحبت میکنه... امیدوارم تا این لحظه از پروازتون کامل

لذت برده باشید ما هم اکنون در ارتفاع ۳۴ هزار پا از سطح آبهای آزاد در حال پرواز هستیم که معادل است

با حدود ۱۱.۵ کیلومتر، سرعت هواپیما در این ارتفاع برابر ۷۶۰ km/h، دمای خارج هواپیما -۴۰ درجه ی

سانتیگراد و دمای داخل برای رفاه حال شما بر روی ۲۰ درجه سانتی گراد تنظیم شده مسیر پرواز ما تهران

استانبول و در انتها در فرودگاه آتاترک به زمین خواهیم نشست آب و هوای مسیر کمی ابری گزارش شده که

شما می تونید ابرها رو در زیر هواپیما مشاهده کنید انشا.. تا ۱۵ دقیقه دیگر شروع به کاهش ارتفاع خواهیم

کرد و راس ساعت ۱۱:۳۰ در فرودگاه آتاترک به زمین خواهیم نشست از اینکه هواپیمایی جمهوری اسلامی

ایران رو برای سفر خود در نظر گرفتید از شما ممنون و متشکریم به امید دیدن شما عزیزان در پرواز های بعدی

هواپیمایی جمهوری اسلامی ایران

زیر چشمی به قیافه ی درهم دخترک نگاهی میندازم تمام طول مسیر سکوت کرده و از پنجره بیرون را تماشا

میکند... اهمیتی برایم ندارد اما این بی تفاوتیش آزارم میدهد!

هواپیما که روی زمین مینشید نفس راحتی میکشم... صدای ریز دخترانه ای را با فاصله میشنوم

-خسته نباشید!

شاید بهتر باشد منم بی تفاوت رفتار کنم... بدون اینکه به عقب برگردم و نگاهش کنم فقط سری تکان میدهم و کمربندهای پرواز را باز میکنم!

از جا بلند میشوم ولی او همچنان مقابلم ایستاده است...! سرم را بالا میاورم و نیم نگاهی به صورتش میندازم... لبهایش را آنقدر زیر دندانهایش فشرده که ردی از خون به وضوح دیده میشود...
- چیزی شده خانوم ناجی...؟! -

بدون اینکه نگاهش را از چانه ی من بالا تر بیاورد جواب میدهد...
- نه فقط... یعنی... خوب...

وای دوباره به همان حالت گیجی و گنگی چندساعت قبل برگشت... نفس عمیقی کشیدم و درحالی که سرم به شدت درد میکرد گفتم : راحت باش... چرا وقتی بامن حرف میزنی به تته پته میافتی؟ حرف دلتو بزن بی هیچ نگرانی!

بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش نشان از یک نفس عمیق میدهد...
- شما از من دلخورین؟

متعجب و با ابروهای بالا رفته نگاهش میکنم...
- نه... چه طور؟

لبخند محوی روی لبهایش مینشیند...!

- من دلم نمیخواه کسی ازم ناراحت بشه... گفتم شاید از حرفای چندساعت قبلم برداشت بدی کرده باشین... باور کنین منظور من...

دست راستمو به نشانه ی سکوت بالا میبرم... سکوت میکند...

- مهم نیست من هر فکری کردم چه خوب چه بد مسئولیتش پای ذهن خودمه نه تو... چون برداشت از یه موضوع به عهده ی خودم بوده نه تو... پس تو مقصر نیستی!

گنگ به نقطه ی مقابلش خیره میماند... حتم دارم با این حالش چیز درستی از حرفهایم نفهمیده است... قدمی به جلو برمیدارم اما بادقت به صورت رنگ پریده اش یاد چیزی میافتم...

- تا حالا باهواپیما مسافرت نداشتی؟

لبهایش را بازبان تر میکند و با همان صدای آرامش جواب میدهد...

- راستش نه... اولین بارم بود...!

لبخندی میزنم... منم اولین بار حال چندان خوشی نداشتم...

-اگه حالت خوب نیست یه چیز شیرین بخور که پس نیافتی...!

سرش را به نشانه ی تشکر تکان میدهد... لحظه ای که میخواهم از کابین خارج شوم صدایش دوباره شنیده میشود...

-میتونم یه خواهش بکنم...؟

-چیزی شده؟

دوباره انگشتانش را میچلانند و صدای ترق تروقی از بین انگشتان درهم گره خورده اش بلند میشود... این چه عادت مزخرفیست...؟

-ولش کنید مهم نبود... ببخشید

قدمی که به جلو برمیدارد برای جدا شدن از من را دنبال میکنم و با صدای محکمی میگویم...

-حرفتو نصفه نذار... متنفرم از این حرکت... یا حرفتو اصلا به زبون نیار یا اگه میاری کامل بزن و برو!

مستأصل بین رفتن و ماندن میماند... نگاهی به صندلی خالی کمک خلبان میندازد و دوباره نگاهش روی چانه ی من ثابت میماند...

-شما اینجا موبایل دارین که بشه به تهران زنگ زد؟

پس دردش همین بود...؟ اینهمه مرا معطل نگه داشته فقط به خاطر یک موبایل...؟ کنجکاویم با حسی عجیب

عجین میشود... حرفهایم رنگی از شیطنت میگیرد!

-میخواهی خبر رسیدنتو به نامزدت بدی که نگران نشه...؟

نگاهم روی دستهای خالی از انگشترش ثابت میماند...

-نه... نه... مامانم... نگران بود! خب... اگه نمیخواین...

-این چه حرفیه دختر... بذار برسیم هتل خطمو که عوض کنم میدم زنگ بزنی...

لبخند دندان نمایش نگاهم را متعجب تر میکند... به خاطر زنگ زدن به مادرش اینقدر ذوق و علاقه نشان میدهد؟

با صدای نازک مهماندار از کابین خارج میشوم و با قدمهای تند راه خروج را درپیش میگیرم... چندساعت دیگر وقت بازگشت است!

از پنجره ی سرویس هواپیمایی به بیرون زل میزنم...مردم درحال تکاپو و تلاش...ماشینهایی که برخی لوکس و گرانقیمت و برخی ساده و ارزان...تابلو ها و بنر های تبلیغاتی مختلف...ودریایی پر از مرغان دریایی...!

نگاه از پنجره میگیرم و گوشی موبایلم را در میاورم...تند و سریع خطم را تعویض میکنم و رو به راننده ی پیر و چاق مقابلم که به سختی درآن صندلی جا شده میگویم...

-کنار ساحل شاخ طلایی نگه دار...

بی هیچ حرفی میپذیرد و چند دقیقه بعد جلوی یکی از زیباترین لنگرگاه های دنیا می ایستد...از جا بلند میشوم و به سمت در خروجی قدم برمیدارم که درمیانه ی راه نگاهم به سودا میافتد که با زانوهای چسبیده بهم و نگاهی هم رنگ غربت به بیرون نگاه میکند...دستم را پاندول وار مقابلش تکان میدهم...

-پاشو همراهم بیا

برای لحظه ای به صورتم نگاه میکند...ختم دارم درحال هضم حرفیست که زده ام...ذهنش دیلی دارد...!

-چرا؟

چندتا از مهمانداران غرق در آرایش با حالت خاصی به سودا نگاه میکنند...بی توجه به آنان گوشی را مقابل چشمانش میگیرم و میگویم...

-مگه نمیخوای حرف بزنی؟ الان بهترین فرصته...شاید من دیگه هتل برنگردم

باز هم بانذکی تأخیر جواب میدهد...

-آخه...

نگاهم را میگیرم و درون را باز میکنم...

-اگه نمیای مهم نیست

مقنعه اش را روی سرش تنظیم میکند و با نگرانی از جا برمیخیزد...از ون خارج میشوم و با اندکی فاصله منتظرش میایستم...کنارم که قرار میگیرد لبخند محوی میزنم و به سمت ساحل قدم برمیدارم...بوی شوری دریا همراه با عطر تلخ خودم در مشامم میپیچد...حالت تهوع را پس میزنم و به آبی دریا نگاه میکنم...

-قشنگه نه...؟

دست هایش را روی سینه قلاب میکند...

-قشنگه ولی حس خوبی بهم نمیده...!

-چرا؟

خیره به امواج آبی دریا جواب میدهد...

-تاحالا اینقدر از خونمون دور نبودم...دوست دارم زودتر برگردم

چشم از دریا میگیرم و به نیم رخش نگاه میکنم...دختر با احساسیت...!گوشی را به سمتش دراز میکنم و مقابلش میگیرم...

-بیا یه زنگ بزن...

با لبخندی تلخ گوشی را از دستم میگیرد و خیره نگاهش میکند...چند ثانیه بعد به حرف میاید...

-چه طور باید شماره بگیرم...؟!من طرز کارشو بلد نیستم

لبخندم بی هیچ دلیلی جان میگیرد...

-دستتو بکش رو صفحه خودش صفحه کلیدو باز میکنه...

متعجب به صفحه ی سیاه گوشی دست میکشد و بعد از روشن شدن صفحه از کشف مهمش لبخند پهنی میزند...

-گوشیتون زیادی خارجه...خیلی باحاله...

-قابلتو نداره...

نیم نگاهی به صورتم میاندازد و بالبخند عمیقی که باعث به وجود آمدن دوچال روی گونه هایش میشود شماره را میگیرد...

-علیرضا تازه گوشی گرفته ولی این مدلی نیست...کشوییه!تازه کلی پزشو میده اگه بدونه من الان چه موبایلی دستمه که...

حرفش را نیمه رها میکند...ذهنم درگیر پسرک علیرضا نام میشود...

سودا :

خاک بر سری نثار خودم میکنم و با عجله شماره را میگیرم!امروز جز سوتی دادن و آبرو ریزی هیچ کاری انجام ندادم...آن از زمین خوردنم و این هم از حرف الانم!

سرم را پایین میندازم اما هنوز سنگینی نگاه خیره اش را احساس میکنم...صدای بوق که در گوشی پخش میشود ضربان قلبم به شماره میافتد...نفس عمیقی میکشم و هوای دریا را در سینه حبس میکنم...

از ته دل دعا میکنم علیرضا جواب بدهد اما با پخش شدن صدای مادر در گوشی تمام حس و حالم ازبین می‌رود، مثل بادکنکی سوزن خورده تمام بادم به یکباره خالی میشود... بیحال سلام میکنم اما مادر با شنیدن صدای من شاد میشود...

-الهی دورت بگردم مادر... حالت چه طوره؟

آهی میکشم... ای کاش علیرضا جواب میداد!

-خوبم مامان... تازه رسیدم

-سفر چه طور بود؟ اذیت که نشدی...؟ آخه تو عادت نداری به این جور جاها دختر! کی برمیگدی حالا...؟! راستی الان کجایی؟ نکنه تو خیابون بمونی؟! اونجا امنیت نداره ...

وسط حرفش میپرسم... اگر مهلت دهم تا خود شب سوالات رگباریش پایان نمیپذیرد!

-مامان جان امون میدی منم حرف بزنم؟ خوبم بخدا! شما چرا اینقدر نگرانی؟ چندساعتی میریم هتل بعد برمیگردیم

نفسی از سر آسودگی میکشد... دل دل میکنم خبری از علیرضا بگیرم ولی چه طور؟ صراحتا که نمیتوانم بپرسم شک میکند آنهم از لحن تابلوی من... قطعاً میفهمد...!

-شما چه طورین؟ سارا خوبه؟ بابا...

امیدوارم خودش حرف علیرضا را پیش بگیرد...

-خوبن تو نگران ما نباش! ساعت چند میرسی فرودگاه بیایم دنبالت؟

امیدم ناامید میشود! انگار قفل دهان مادر باز نخواهد شد...!

-لازم نیست سرویس هواپیمایی تا دم خونه میرسونتم من باگوشی یکی از همکارا زنگ زدم اگه کاری نداری قطع کنم؟!

-نه دخترم کاری ندارم فقط مواظب خودت باش اونجا کشور غریبه... تو هم یه دختر تنها نکنه...

نگرانیش را درک میکنم اولین بار است دختر آفتاب و مهتاب ندیده اش را به تنهایی مسافرت میفرستد آنهم مسافرت خارج از کشور...

-خیالت تخت مامانم... سلام برسون به همه... خداحافظ

لحظه ی آخر که میخواهد گوشی را قطع کند صدای گنگی را میشنوم... شک ندارم که صدای علیرضاس... تازه از سرکار بازگشته و مثل همیشه به همه سلام میکند... تمام رفتار هایش را حفظم... بدون دیدنش هم میتوانم

تشخیص بدهم الان درچه حالیست! تمام بدنم گوش میشود و همه ی حواسم شنوایی... اما با قطع شدن تماس و صدای ممتد بوق دندانهایم را به هم میسایم و گوشی را از گوشم فاصله میدهم... خدای من حتی صدایش را هم از من دریغ میکنی؟ انصاف است یا عدالت؟

-حالت بهتر شد؟

به سمت صدا برمیگردم... بی هوا به چشمهایم نگاه میکنم اما آن نگاه نافذ و براق تمام اعتماد به نفسم را ذوب میکند... هول و دستپاچه نگاهم را میدزدم و گوشی را به سمتش دراز میکنم!

-دستتون درد نکنه...

قدمی به جلو برمیدارد... کفش های ورنی سیاهش عجیب برق میزنند درست مثل چشمهایم! میترسم از این مرد... قدمی به عقب برمیدارم! صدای مادر در گوشم زنگ میزند... "تو تنهایی...""اونجا غربته... حواست باشه..." میلرزم و قدمی دیگر به عقب برمیدارم... نگاه های سنگینش عذابم میدهد... حس بدی در وجودم میپیچد... چرا از بقیه ی خدمه جدا شدم؟ چرا به این مرد اعتماد کردم و الان در چند قدمیش ایستاده ام؟ فقط به خاطر شنیدن صدای علیرضا...؟ اه... اگر برایم نقشه ای کشیده باشد چه؟ از این مرد با چشمهای زغالی هرچیزی برمیاید... مخصوصا نگاه سیاهش که مثل چادر شب روی سرم سایه میندازد...

میترسم و صدایم میلرزد...

-ب... ببخشید... کی برمیگردیم هتل؟

صدایش عاری از هر حسییست...

-گفتم شاید برنگردم هتل...

تمام بدنم یخ میزند... حس های بد مثل کابوسی وحشتناک جلوی چشمانم ردیف میشود...

-این نزدیکی یه بازار خوب سراغ دارم... میخوای سوغاتی بخری برای خانواده؟

حتی این لحن خونسرد و پیشنهاد منطقیش حالم را بهتر نمیکند... صدای یکی از مهمانداران هنوز در ذهنم چرخ میخورد "حواست به امیر کامیاب باشه... به خر نرم رحم نمیکنه چه برسه به تو که اینقدر خوشگل و ساده ای! بهش رو نده..."

-چرا قفل کردی؟ میگم میخوای بری بازار یه چرخ بزنیم؟

جمع میندند... یعنی میخواهد همراهم بیاید؟ نکند منظورش از بازار جای دیگریست؟

تند جواب میدهم...

-نه ممنون...من برمیگردم هتل!

صدای خنده اش بلند میشود...

-ترس نمیخورمت...بیابریم یه کباب ترکی مستی هم بزنیم بر بدن...!

ای خدا چرا دست از سرم برنمیدارد...؟ زانوهایم هم به رعشه افتاده اند و بدتر از آن زبانم است که قفل کرده

است... فقط ذهنم فعالیت میکند و ترس را به جانم میندازد! ترس از دست دادن آبرو ته دلم را چنگ میزند..

جلو تر از من به راه میافتد... مستأصل کنار دریا می ایستم... چه باید بکنم؟

-بیا دختر جون... بمونی اینجا گیر یه ترکیه ای مست میافتی اونوقت...

دوباره بلند بلند میخندد... عصبی دسته ی کیفم را میفشارم و با قدمهایی لرزان به راه میافتم... پاهایم به سختی

حرکت میکنند... انگار به هر کدام وزنه ای صد کیلویی آویزان است... دلم هم همراهیم نمیکند حتی عقلم هم

فرمان پیشروی نمیدهد اما نمیدانم چرا دنبالش راه میافتم...

قدمهایش را کند میکند تا با او هم قدم شوم... هم از دست خودم عصبانیم هم نگران بودن با این مردم اما او بی

خیال به مرغان دریایی نگاه میکند...

وارد پاساژ لوکسی میشویم... اینهمه زرق و برق و اجناس گران قیمت شگفت انگیز است... استرس کم

میشود... قطعا در این پاساژ بین اینهمه آدم بلایی سرم نمیآورد! نفس راحتی میکشم و اینبار راحت تر قدم

بر میدارم... نگاهم را روی تک تک لباس های مارک و رنگارنگ میچرخانم

اما بیشتر حواسم به لباسهای مردانه است... مدام علیرضا را در تک تک آن لباس ها تجسم میکنم... لبخند

میزنم... پیراهن مردانه ی سفید رنگی چشمک میزند... جلو میروم شاید به عنوان سوغاتی بتوانم تقدیمش کنم اما

بادیدن قیمت لباس رنگ از رخسارم میبرد...! من حتی پول یک چهارم این لباس را هم همراهم ندارم... با شانه

های افتاده و نگاهی غمگین چشم از لباس میگیرم و به قدم زدن ادامه میدهم!

-سلیقه ی خوبی داری!

گنگ به صورتش نگاه میکنم... لبخند روی لبش عمق پیدا میکند اما سرش را برنمیگرداند خیره به روبه رو ادامه

میدهد...!

-منظورم به اون پیرهنه!

علاوه بر ته لهجه ی بریتانیایی غلیظش، تیز هم هست... خیلی تیز! از کجا فهمیده بود...؟ یعنی اینقدر تابلو رفتار

کرده بودم؟

دستهایم را دور دسته ی کیف میپیچانم...

-رنگ سفیدش توجهمو جلب کرد همین! وگرنه زیادم قشنگ نبود

دروغ میگفتم... فقط به خاطر اینکه بی پولیم را به رخم نکشد!

-حالا واسه کی در نظر گرفته بودی که مورد پسندت نشد... یعنی طرف اینقدر خوشتیپ و سخت پسندده که از

این پیرهن روبرتو کاوالی هم خوشش نیامد؟

نگاهم روی ساعت گران قیمتش ثابت می ماند... خواستم بگویم علیرضای من مثل تو پولش از پارو بالا نمیروید

که لباسهای مارک بپوشد... علیرضای من برای بدست آوردن ذره ذره پولش عرق میریزد و سختی میکشد... پولی

راکه به سختی بدست آورده خرج خوش گذرانی نمیکند! علیرضای من خوش تیپ است اما نه بالباسهای آنچنانی

و گران قیمت... تمیز لباس میپوشد مرتب و اتو کرده...! برای جذابیت عطر میلیونی نمیزند اما هرروز صبح حمام

میروید... بوی صابون و شامپویش میارزد به تمام این عطرهای میلیونی... علیرضای من کفشهایش را بالباسهایش

ست نمیکند چون یک جفت بیشتر ندارد اما همان یک جفت را نو نگه میدارد... واکس میزند...! خواستم بگویم

علیرضای من زرق و برق ندارد... ساده است... ساده که میشوی همه چیز خوب میشود، خودت، غمت، مشکلات،

آدمهای اطرافت، حتی دشمنت، ساده که باشی برایت فرقی نمیکند که تجمل چیست...! که قیمت مازراتی

چنداست... بنز آخرین مدل چند ایر بگ دارد...

مهم نیست نیاوران کجاست... پاسداران و فرشته و الهیه کدام حوالی اند؟ رستوران چینی ها گران ترین غذایشان

چیست... ساده که باشی همیشه در جیبیت شکلات پیدا میشود و همیشه لبخند بر لب داری نه ظاهری و

ساختگی... لبخندهایی که از ته دل است...

برروی جدول های کنار خیابان راه میروی، زیر باران دهانت را باز میکنی و قطره قطره مینوشی باران را... آدم

برفی که درست میکنی شال گردنت را به او میبخشی... ساده که باشی بربری داغ باپنیر واقعا عشق

بازیست... آغوش پدر امن ترین جای دنیاست و بوسه ی مادر پراز آرامش... ساده که میشوی فرمول

نمیخواهی! ایکس تو همیشه مساوی ایگرگ توست... درگیر رادیکال و انتگرال نیستی... هرجایی به راحتی

محاسبه میشوی... خواستم بگویم من انسانهای ساده را دوست دارم بوی ناب آدم میدهند... من علیرضارا دوست

دارم هرچه قدر هم ارزان لباس بپوشد... دوستش دارم چون صاف و ساده است... مثل آینه... خواستم بگویم اما

سکوت کردم...!

خودش فهمید دلم نمیخواهد بحث را بیش از این کش بدهم... دستی به پشت گردنش میکشد...

-دوست داری کباب ترکی های اینجارو امتحان کنی...؟ یه جایی سراغ دارم کباباش عالیه...!

لبخند محوی میزنم...ای کاش زمان زودتر میگذشت بیشتر از آنکه از این مرد چشم ذغالی فرار کنم دلم برای شهر خودم تنگ شده بود...باتمام دود و دمش!

-من گرسنه نیستم فقط دلم میخواد زودتر برگردم...کی میریم؟

-نمیخواهی یه گشتی بزنی؟وقتی برگردی دلت تنگ میشه ها!

نه...من فقط پیش علیرضا باشم دلم برای هیچ کس و هیچ کجا تنگ نمیشود...

-به این جور جاها عادت ندارم...

لبهائش شکل میگیرد شکلی شبیه لبخند یا شاید هم پوزخندی خفیف...

-خیلی خب...برمیگردیم هتل چند ساعت دیگه هم فرودگاه!

لبخند محوم جان میگیرد...عمیق میشود...حتی این لبخند به چشمهایم هم سرایت میکند شک ندارم چشمهایم هم میخندد...!

-چه ذوقی هم میکنه فسقلی فنج...!

آنقدر ذوق دارم که از فسقلی گفتنش ناراحت نشوم...مرا پیش علیرضا برگرداند هرچه که دلش میخواهد بگوید!

از سرویس هواپیمایی پیاده میشوم...با لبخند از راننده ی میانسال خداحافظی میکنم و به سمت در آهنی سبز رنگ قدم برمیدارم...تاریکی شب و سکوت کوچه به سرعت قدمهایم میافزاید...تند تر حرکت میکنم!

کامیون نارنجی رنگ پدر در کوچه ی تنگ و تاریکمان خودنمایی میکند...نگاهم روی "یا ابوالفضل" که بالای شیشه ی جلو با رنگ قرمز نوشته ثابت میماند...هزاران خاطره در ذهنم زیر و رو میشود!

قبل از آنکه دستم زنگ در را لمس کند صدای صغرا خانوم متوقفم میکند...باز این زن فوضول محله پیدایش شد...!تمام خوشیم زهر میشود...با قیافه ای آشفته به عقب برمیگردم...چادر گلدارش را با دندان نگه داشته و دبه ی ماستی در دست دارد...زیر لب سلام میکنم

چشمانش تمام نقاط صورتم را از نظر میگذراند و روی چشمهایم ثابت میشود!

-سلام سودا جان خوبی؟خسته نباشی از کجا میایی...؟

دلم میخواهد با یک "به تو چه" بحث را پایان دهم اما ادب چیز دیگری حکم میکند...به ناچار چشمهای خسته از خوابم را به چشمهایم میدوزم...

-از سر کار میام...

-اوا این وقت شب؟ بابات ناراحت نمیشه دخترش تااین موقع بیرون باشه؟

آهسته پوفی میکشم...دسته ی کیفم را محکتر فشار میدهم...

-عصر یخبندان نیست که صغرا خانوم بعدشم جای بدی نبودم که ناراحت بشه اگه کاری ندارید من برم تو خیلی خسته ام!

چادرش را محکتر میکند...

-برو تو سوداجان...شبه خطرناکه!

پوزخندم را قورت میدهم و دستم را روی زنگ میفشارم...دختر خودش تا نصفه شب در پارتی ها خوش میگذراند آنوقت برای من دایه ی عزیز تر از مادر شده...سرخودش را مثل کبک در برف فرو کرده و خیال میکند اگر خودش را به بی خبری بزند کسی از وضع آشفته ی زندگی خودش باخبر نمیشود...

صدای کشیده شدن دمپایی های پلاستیکی عسل روی موزاییک های کف حیاط از همین جا هم شنیده میشود...لبخند پهنی میزنم...به محض باز شدن در آغوشم را برایش باز میکنم!چشمهای قهوه ای رنگش برق میزند و با هیجان خودش را در آغوشم پرت میکند

-سلام خاله جونم...

محکتر فشارش میدهم...بیش از آنکه فکرش را میکردم دلم برایش تنگ شده...عطر تنش را نفس میکشم...

-سلام قربونت برم...دلم برات یه ذره شده بود!

بوسه ی تف تفی روی گونه ام میکارد و با چشمهای شیطاننش نگاهم میکند...

-برام سوغاتی خریدی؟

لبخندی میزنم و به سمت ساختمان یک طبقه ی ته حیاط قدم برمیدارم

-بله که خریدم...مگه میشه برای عزیز دلم چیزی نخرم؟

گل سر صورتی رنگی را که از فرودگاه امام برایش خریدم را از جیبم در میآورم...

-ببین خوشت میاد؟

با خوشحالی گل سر را از دستم میقاپد و جلو تر از من به سمت ساختمان میدود...

نفس عمیقی میکشم...چراغ روشن گلخانه ی کوچک حیاط نوید بودن پدر را در آنجا میدهد...دلم نمیخواهد خلوتش را به هم بزنم

دوپله ی آهنی و زنگ زده ی مقابل ساختمان را بالا میروم و وارد می‌شوم چشم می‌چرخانم بلکه علیرضا را بینم اما خبری نمیشود! مادر بادیدنم از پشت دار قالی بلند میشود لبخند به لب در آغوشم می‌گیرد...
-خوش اومدی مادر

دستهای چروکیده اش را میبوسم و به چشمهای ریز و قهوه ای اش نگاه میکنم...

-دیدین بی خودی نگران بودین؟ رفت و برگشتم فقط یه روز طول کشید!

لبخند رضایت بخشی میزند... سارا قابلمه به دست از آشپزخانه خارج میشود...

-به به شاغل کوچولو! خوش گذشت اولین روز کاری؟

به موهای تازه مش شده اش خیره می‌شوم... زیبا شده و ملیح...!

-جات خالی از اول تا آخرش حالت تهوع داشتم...

اخم ساختگی میکند...

-همون تو بودی جای همه رو پرکردی!

بوی قورمه سبزی که بلند میشود با هیجان کیفم را روی زمین رها میکنم و دستهایم را بهم می‌کوبم

-آخ جون قورمه سبزی داریم؟

عسل می‌خندد و به سمت مادرش یورش میبرد تا قابلمه را از دستش بگیرد... میان راه هم سوغاتیش را نشان

میدهد! به بهانه ی تعویض لباس به سمت اتاقم حرکت میکنم... راهروی باریک را میگذرانم و مقابل در نیمه باز

اتاق علیرضا توقف میکنم... صدای الله و اکبرش را که می‌شنوم دلم قنچ می‌رود برای صدای مردانه اش! از لای در

سرک میکشم و پنهانی نگاهش میکنم...

جانماز سرمه ای رنگش پهن زمین است و به سجده می‌رود...!

از دور نگاهش میکنم... از فاصله ای زیاد... مثل تمام وقتیایی که ازدور به تماشایش نشستم... سر که بلند میکند و

بوسه ای که به مهر میزند دلم را می‌لرزاند! با چشمهایی بسته زیر لب ذکر می‌گوید... کاش می‌فهمیدم در دلش چه

میگذرد... کاش قدرتی خارق العاده پیدا میکردم تا از افکارش باخبر شوم... چشم که باز میکند تند از جا بلند

میشوم تا مرا نبیند... به سمت در اتاقم هجوم می‌برم که پایم به گوشه ی موکت تا خورده گیر میکند و با صورت

پخش زمین می‌شوم...

صدای قدمهایش هر لحظه نزدیک تر میشود و بعد صدای خودش... علیرضای من!

-سودا...؟ چرا اینجوری شدی؟

صدایش ضربان قلبم را بالا میبرد...سودا گفتنش تمام تنم را داغ میکند و تک تک سلول هایم نبض میگیرد...خدایا همیشه باید دست و پاچلفتی بودن من را به رخ همه بکشی...؟

خودم را جمع و جور میکنم و نیم خیز میشوم...سرم را که بلند میکنم صورتش را در فاصله ی کمی از صورتم میبینم...اما نگاهش...خیره به گلهای قالیست!چه میشد محض رضای خدا برای یک بار هم که شده به چشمهایم زل میزدی تا از راز نگاهت باخبر شوم...؟

نفس عمیقی میکشم...بوی شامپو و صابون در مشامم میپیچد!

-حواستو جمع کن دختر...اگه یه وقت بلایی سرت بیاد...

جمله اش را ادامه نمیدهد...لب میگذرد و بلند میشود...بد تر از این نمیشود...مثل همیشه آبرو ریزی به بار آورده ام!

-زن عمو رو صدا بزنم بیاد بینتت؟جاییت آسیب ندیده باشه...؟

نگران من است...؟علیرضای همیشه بی تفاوت...؟

-نه خوبم...

از جا بلند میشوم و مانتویم را مرتب میکنم...هنوز همانجا ایستاده و به دیوار تکیه داده...موهای سیاهش خیس روی پیشانیاش ریخته و قطرات آب روی تی شرت سبزیش میچکد...ای کاش موهایش را خشک کند...سرما میخورد پسرک بی حواس!ته ریش کمرنگی روی صورتش خود نمایی میکند...با ته ریش جذابتر از همیشه میشود!

-سفر خوش گذشت؟

علیرضا با من صحبت میکند؟از من سوال میپرسد...؟باور کنم یا نه؟

-بد نبود

آنقدر شگفت زده شده ام که صدایم میلرزد...

-از محیط کارت راضی هستی؟از همکاریات...؟

دلیم میخواهد از خوشی جیغ بزنم...به هوا بپریم و دستهایم را به هم بکوبیم...یعنی برایش آنقدر مهم هستم که نگرانم باشد؟نگران محیط کار و همکار هایم؟

-محیطش خوبه...راضیم!

لبخند محوی روی لبهایش مینشیند...کاش سرش را بلند کند تا لبخندش را واضح تر ببینم

-خدا رو شکر!

لب باز میکنم تا بگویم موهایت را خشک کن اما پشیمان میشوم... امیدوارم خودش زودتر دست به کار شود!

امیر :

نگاهم از روی زنگ سرمیخورد و دستهایم را به سمت جیب شلوارم حرکت میدهم... زنگ هم بزنم کسی نیست در را برایم باز کند... شازده کوچولو را بیش از پنج بار خوانده ام خیلی به زندگی ما آدمها شباهت دارد به زندگی من هم... اما من بیش از همه انتهایش را دوست دارم! یک نفر برای بردن آدم... برای بازگرداندنش می آید نمیشود نرفت اما کاش کسی باشد که دلتنگ آدم شود و هرشب به ستاره ای دور دست زل بزند... حالا که هیچ جا، هیچ کس منتظرم نیست...!

کلید میندازم و وارد خانه میشوم... از شدت تاریکی چشمهایم دو دو میزند و خواب... بعدپانزده ساعت بیداری، چندساعت خواب بی دغدغه عجیب لذت میدهد...!

لحظه ای که میخواهم در را ببندم صدای آشنایی مانع میشود... متعجب به عقب برمیگردم... چشمهای قهوه ای آرایش کرده ای خیره نگاهم میکند... پوزخند روی صورتتم پخش میشود و نگاهم پراز تمسخر...
-اینجا چیکار داری؟

چهره اش را مظلوم میکند و صدایش را پرعشوه تر...

-امیر... عزیزم...!

پوزخندم اوج میگیرد...

-از کی تا حالا من شدم عزیزت؟

موهای بلوند روی پیشانیش را کنار میزند و قدمی به سمتم برمیدارد...

-تو همیشه عزیز من بودی... من دوست دارم امیر چرا درکم نمیکنی؟

با بروهای بالا رفته نگاهش میکنم و او قدمی به سمتم برمیدارد...

-اونوقتی که با رفیقم تیک میزدی هم دوسم داشتی؟

-صدبار بهت گفتم اون قضیه تقصیر من نبود... کامی مجبورم کرد!

حالم از اینهمه تظاهر بهم میخورد... دروغ پشت دروغ...

-د... آگه تو بهش چراغ سبز نشون نمیدادی اون نمیپچید طرفت... گرچه برام هیچ اهمیتی نداره...

دستش را بالامی آورد و روی سینه ام میگذارد و باناخن های بلند و لاک خورده ش مشغول کشیدن شکل های فرضی میشود...

-امیر من میخوام باتو باشم فقط تو...

-من نمیخوام!

خودم را کمی عقب میکشم

-امیر اصلا من غلط کردم... اشتباه کردم... ببخش ولی ترکم نکن...!

دو ژوان از تنهایی گریزان است... دون ژوان دوست دارد التماس بشنود چون میفهمد تنها نیست و این التماسها تا ابد ادامه خواهد داشت...!

-اونوقتی که سرت با کامی گرم بود باید فکر اینجارو میکردی... شیدا حوصلتو ندارم برو پی زندگیت بذار نفس بکشم!

بی توجه به حضورش به سمت آشپزخانه قدم برمیدارم و صدای تق تقی راکه بر اثر برخورد پاشنه های کفشش با سرامیک کف ایجاد میشود را میشنوم... ساک کوچکم را روی میز مستطیل شکل وسط آشپزخانه رها و شال گردنم را باز میکنم...

-امیر یه فرصت دیگه به من بده فقط یکی...!

اهمیتی نمیدهم... گرسنه ام و خوابم میاید... یخچال را باز میکنم و نگاهی به داخلش میندازم... پیتزای نصفه ی شب قبل را بیرون میآورم و به سمت ماکروویو قدم برمیدارم که دستهایش دور کمرم حلقه میشود! کنه تر از این دختر تا به حال ندیده ام...! کلافه پوفی میکشم...

-خوش ندارم اینجا باشی جل و پلاستو جمع کن بزن به چاک سه شماره رفتی!

دستهایش از دور کمرم باز میشود و من برق اشتیاق را درچشمانش مبینم...

ماکروویو را روشن میکنم و پیتزارا درونش میگذارم... هنوز همانجا ایستاده باین تفاوت که دکمه های پالتویش را باز کرده... سینه ریز طلا سفیدش برق میزند...

انگشت شستم را گوشه ی لبم میکشم و حسی درونم موج میزند... هوس تنها نامیست که میتوان روی این احساس گذاشت!

-عشقم بیا یکم خوش بگذرونیم... قول میدم جبران کنم خودت میدونی که چه قدر حرفه ای از دلت درمیارم...

آب دهانم را قورت میدهم... نفسهایم نامنظم میشود این اندام ظریف و درعین حال تکمیل چیزی نیست که به راحتی بتوانم نادیده اش بگیرم...

لبخند خاصی میزند... گردنم درد میکند... دست پشت گردنم میکشم
- بمونم فدات شم؟

لبم را میان دندانهایم فشار میدهم و به سختی از آن سینه ریز براق چشم میگیرم... با صدای دورگه ای جوابش را میدهم...

- سه شماره تموم بشه رفتی!

مات به صورتم نگاه میکند... قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر میخورد... دلم نمیسوزد حربه ی زنانه است و بس!

- یک...!

باز نگاهم میکند... اینبار کمی تردید هم در نگاهش میریزد!

- دو...

لبهایش میلرزد و دستهای آویزان کنار بدنش مشت میشود...

سه را که میگویم... لبهایش قفل لبهایم میشود متعجب نگاهش میکنم اما او چشمهایش را میبندد و دستهایش را دور گردنم حلقه میکند... عصبی میشوم من اگر کسی را از زندگی حذف کنم تا ابد از تصمیمم برنمیگردم و شیدا هم جزو همان حذف شده ها بود!

دستهایم را روی شانه اش میگذارم و به عقب هل میدهم گنگ میشود و مبهوت...!

- گمشو از خونه ی من بیرون... گمشو!

با قدمهای بلند از آشپزخانه خارج میشوم... با پشت دستم لبم را پاک میکنم... زنگ موبایلم هم روی اعصابم رژه میروند... وارد اتاق خوابم میشوم و در را میکوبم... روی تخت دراز میکشم... گوشی همچنان زنگ میخورد... این

وسط فقط همین را کم دارم... دکمه ی اتصال را که لمس میکنم صدای شهرام در گوشم میپیچد...!

- چاکر داداش...!

- چی شده؟ ردی ازش پیدا کردین...؟

میخندد... بلند...!

صدای بسته شدن در را که میشنوم نفس راحتی میکشم... انگار رفته است!

-شهرام خندت واسه چیه...؟ میدونی که اعصاب درست درمون ندارم حرفتو بزن میخوام بخوابم!
صدای خنده اش قطع میشود ومن میتوانم چهره ی جاخورده از لحنم را تجسم کنم...

-باشه داداش من چرا قاطی میکنی خب!

-تونستین پیداش کنین یانه؟

چند ثانیه مکث...

-نه هنوز اما...

عصبی فریاد میزنم...

-پس چه غلطی میکنین؟ من پول مفت که بهتون نمودم! الان یه ماهه منو علاف کردین عرضه ندارین رک و پوس کنده بهم بگید برم دنبال اهلش!

-امیر جان آروم باش یه لحظه گوش بگیر بین چی میگم! باور کن وجب به وجب تهرانو گشتیم انگار آب شده رفته تو زمین

پس کجا رفته ای...؟ حالا که نیستی ترس از نیامدن ابدیت دنیارا به آخر رسانده...!

-جون داداش پیداش میکنم... شده از زیر سنگ پیداش میکنم غمت نباشه! آیلا ناموس منم هست... فقط تو نیستی که از فرارش لطمه خورده... من بیشتر داغون شدم!

کلمه ی ناموس تیغی میشود و به جان حنجره ام میافتد... سینه ام خس خس میکند و کف دستم عرق... کلمه ی ناموس لرز به اندامم میاندازد و دلم را میچلانند... هجوم مایع ترشی را به ته گلویم حس میکنم و حالم دگرگون میشود... گوشی از دستم میافتد و همانجا روی تخت تمام محتویات معده ام را بالا میاورم... بغض به گلویم ناخن میکشد... حجم دردی که در قلبم بالا و پایین میپرد آنقدر بزرگ است که میسوزاندم... به جلز و ولز

دستهای مشت شده ام را چندبار به تخت مبکوبم و در آخر برای ازبین رفتن این بغض لعنتی فریاد میزنم... فریادی از عجز... از ضعف...

مردانه که دلت بگیرد کدام زن میخواهد آرامت کند؟

مردانه که بغض کنی چه زنی توانایی آرام کردنت را دارد؟

بغض لعنتی از بین نمیروود... مثل زالویی وجودم را مک میزند این بغض لعنتی... منم و تلخی های خفته... دردهان پراز سوال ذهن... که باهیچ پاسخی دیگر شیرین نمیشود

سودا :

شش ساعت خواب دیشبم کافی نبوده انگار...خستگی سفر در جانم مانده...همانطور که چای شیرین صبحانه ام را هم میزنم با چشمهای خواب آلودم نیم نگاهی به علیرضا میندازم که با وقار همیشگیش لقمه ی کره و مربای هویج را در دهانش میگذارد و آرام با پدر درمورد مسأله ای صحبت میکند مثل همیشه شمرده شمرده حرف میزند و پدر با لبخند نگاهش میکند!...گوش هایم را تیز میکنم اما نق زدنهای عسل آنقدر بلند است که چیزی نمیشنوم...

نگاهم از پیراهن تمیز و اتو شده اش قوس بر میدارد و روی جوراب سفید رنگش مینشیند...!مثل همیشه مرتب...لبخندی گوشه لبهایم مینشیند و پلکهایم از شدت کم خوابی در حال فرو افتادن است...

-سودا مادر امروز که پرواز نداری؟

مست خواب سر بر میگردانم...چشمهایم خمار است...گنگ به صورت مادر نگاه میکنم و همه ی نگاه ها به سمت من میچرخد، حتی علیرضا که حالا سکوت کرده و سر به زیر انداخته تمام حواسش پیش من است...هول میشوم!
-چی؟

لبخند مادر جان میگیرد و خط و خطوط بی انتهای کنار لبش عمق پیدا میکند!

-میگم امروز پرواز نداری؟

-نه...چه طور؟

نگاهی به پدر میاندازد و دوباره میخ صورت متعجب من میشود!

-امشب مهمون داریم خواستم خونه باشی!

شامه ام به کار میافتد و دستم از حرکت دورانی میان فنجان چای می ایستد...حس خوبی ندارم!

-کی قراره بیاد؟

باز مادر نگاهی به پدر میاندازد...این ابرو انداختن ها و اشارات بی سرو ته چه معنی دارد...؟نمیفهممشان...!

-سوسن خانوم و خانواده ش میان...

تمام حواسم جمع علیرضا میشود که دستش در هوا خشک میماند و به بربری داغ وسط سفره نمیرسد...نفسم

بالا نمی آید و ذهنم داغ میشود!

سارا خالم را میفهمد...به کمکم می آید...

-به چه مناسبت میخوان بیان مامان؟

- امر خیره... میان خواستگاری!

خواب از سرم پریده... گلویم خشک میشود و نفسم بند می‌رود... خواستگار؟ تنها کلمه ای که در این بیست و دو سال زندگی در ذهنم نقشی نداشته... همیشه علیرضا مرد رویاهایم بوده باکت و شلوار براقش و شاخه گل رزی که روی سینه اش خودنمایی میکند... علیرضا...

سکوت کرده علیرضای من...!

صدای اعتراض سارا را میشنوم انگار فقط او پی به حال خرابم میبرد!

- مامان چه عجله ایه حالا؟ سودا هنوز بچه س! بی خیال تو رو خدا!

اینبار صدای پدر بلند میشود... محکم و پراقتدار... ولی علیرضا هنوز سکوت کرده و نگاهم نمی‌کند...!

- هیچم زود نیست دخترم! سودا ماشالا برای خودش خانومی شده...

- آخه...

- آخه نیار! همین که گفتم. حرف نباشه... تو این خونه منو مادرت تصمیم می‌گیریم کی بره و کی بیاد!

بغض به گلویم ناخن می‌اندازد... این مدل حرف زدن پدر یعنی همه چیز تمام است... یعنی مهرتأیید به خواسته های خودش... یعنی نادیده شدن نخواستہ هایم...

ای کاش علیرضا حرفی بزند... پدر همیشه حرفهایش را قبول میکند! علیرضا منطقی تصمیم می‌گیرد و پدر همیشه می‌پذیرد، پس چرا سکوت کرده اینبار؟ علیرضا حرفی بزن...! بگو تو هم منو می‌خواهی... بگو که از بچگی برایت تنها یک دختر عمو نبوده ام! بگو که منو می‌خواهی... بگو هیچ کس حق ندارد به خواستگاری سودایت بیاید... بگو علیرضا!

نگاهم منتظر روی تمام اجزای صورتش می‌چرخد و من چه قدر احمقم که خیال می‌کنم شاید علیرضا حرفی برای گفتن داشته باشد...!

زیر لب بخشیدی می‌گوید و از جا بلند میشود... بی هیچ حرفی... حتی نظری... له شدن بیش از این...؟

نگاهم مایوس میشود مثل تمام وقتیایی که ازش انتظار ذره ای توجه داشتم و دریغ شد ازم!

اینبار هم می‌رود... بی تفاوت... بی توجه... انگار سودایی که برای لحظه ای بودنش جان می‌دهد هیچ ارزشی ندارد

بغض گلویم رابیشتر فشار می‌دهد و من غمگینم همانند زنی که عاشق سرباز دشمن شده است و میداند که رسیدنی در کار نیست و غمگینم همانند مرد دوهزار چهره که میگفت: نمیدونم چرا هی نمیشه...

واقعا چرا نمیشد... چرا هی نمیشد...؟! دوستم نداشت یا نمیخواست دوستم بدارد...؟

هرگز حسرتی در هیچ کجای دنیا این چنین یکجا جمع نمی شود که در همین سه واژه کوتاه : او دوستم ندارد ...

اشک های پشت پلکم را پس میزنم و به اتاقم پناه میبرم...

لبه ی پنجره نشسته بودم و بی توجه به کتاب باز روی زانوهایم به گلهای باغچه نگاه میکردم...

هواسرد میشود درخود بیشتر مچاله میشوم و باسرانگشتهای لرزانم اسم علیرضا را روی آن شیشه ی بخار گرفته مینویسم...

روی آن شیشه تبار تو را "ها" کردم

اسم زیبای تو را با نفسم جا کردم

حرف با برف زدم سوز زمستانی را

با بخار نفسم وصل به گرما کردم

بخارها قطره ی آبی میشوند و روی شیشه سر میخورند...قطره اشکی از گوشه ی چشمم فرار میکند و میغلند روی گونه ام...!

علیرضای شل و وارفته را پاک میکنم و دوباره ها میکنم و ازنومینویسم...اینبار با مکث بیشتر و دستهایی که انگار روی ویریه رفته اند...خوش خط مینویسم...کشیده و شکسته!

شیشه بدجور دلش ابری و بارانی شد

شیشه را یک شبه تبدیل به دریا کردم

عرق سردی به پیشانی آن شیشه نشست

تا به امید ورود تو دهان وا کردم

شوری اشک را در دهانم حس میکردم و بغض را فرو می خوردم و انگشتهایم را روی شیشه حرکت میدادم...

در هوای نفسم گم شده بودی

با سرانگشت تو را گشتم و پیدا کردم

با سرانگشت کشیدم به دلش عکس تو را

روی زیبای تو را سیر تماشا کردم

اشک هایم با سرعت بیشتری روی گونه ام فرود می آمدند وهق هق خفه ام درسینه گم میشد وچه کسی میدانست علیرضا مرا دوست ندارد که آنقدری برایش ارزش ندارم که برای دفاع از من اعتراضی کند...

باز با بازدمی اسم تو بر شیشه نشست

من دمم را به امید تو مسیحا کردم

تقه ای به در میخورد و من تند و باعجله دست روی شیشه میکشم و با سرآستینم صورتم را پاک میکنم...سارا وارد میشود باهمان لبهای سرخ و لبخند آرامش بخشش...!

سرخی چشمهایم را که نمیتوانستم مخفی کنم، میتوانستم؟ بغضم گلویم را چه طور...؟ و صدای گرفته ام را...؟ کنارم روی زمین زانو میزند و دستهایش را دور شانه هایم حلقه میکند و من چه قدر محتاج این آغوشم و سکوتش...!

بی اراده اشک میریزم و او کمرم را نوازش میکند...

اشک میریزم و او بوسه بر موهایم میزند...

اشک میریزم و او فقط نفس میکشد...

اشک میریزم و او حرفی نمیزند... نه دلیل میپرسد... نه دعوایم میکند... فقط شانه میشود برای خستگی هایم!

هنوز کمی فکر پرواز دارم و بعید است

من هنوز نفس میکشم و ذره ذره بزرگ میشوم

و آرزوهایم ذره ذره میمیرند

من قربانی میکنم تمام آرزوهایم را درپای زندگی

و قطره قطره خونشان را میچکانم در حلقوم این جادوی سیاه

و باز زنده ام و نظاره میکنم و رنج میکشم

هنوز کمی فکر گل یاس دارم و بعید است من پرپر کردم گلهای نسترن را

و همه را بر مزار آرزوهایم ریختم و باز زنده ام

آرزوهایم ذره ذره میمیرند و من ذره ذره بزرگ میشوم

و آماده میشوم برای قربانی شدن

من گورم را کنار گور آرزوهایم کنده ام

من ذره ذره بزرگ میشوم تا قدم اندازه ی گورم شود و تهی شوم از بودن

شاید امروز، شاید فردا، شاید...!

من تمام شده ام من به پایان رسیده ام!

کمی آرام که میشوم نگاهم را به قالی گل قرمزی میدوزم که زیر پاهایم خودنمایی میکند -هنوز که چیزی مشخص نشده سوداجان...من پسره رو دیدم پسر بدی به نظر نمیرسه ولی همه چیز پای تصمیم توئه حتی اگه مامان و باباهم بخوان زورت کنن من جلوشون وامیستم پای تصمیم تو! غصه نداره که یه توک پا بیا ببینش نپسندیدی میگی شمارو بخیر مارو به سلامت...اشکاتو حروم نکن!

سارا فکر میکند من فقط به خاطر ازدواج زوری اشک میریزم...نمیداند درد من دوست نداشتن های علیرضاس...درد من بی توجهی هایش است...

-پاشو یه آبی به صورتت بزن...سوسن خانوم ازاول مراسم گیر داده که پس سودا کجاست! بهانه دستشون نده...بابا قاطی کنه کسی جلو دارش نیست...بهانه نده دستش!

نفسم را آه مانند بیرون میفرستم و از آغوش بیرون میکشم تنم را و بی هوا میپرسم...

-علیرضا نیومده هنوز؟

لبخندی میزند...

-نه انگار طاقت نداره شوهر کردن خواهرشو ببینه!

خواهر...؟ من خواهرش نیستم...من فقط دختر عموی علیرضاهستم و عاشقش...کاش میشد انگشت تا ته حلق فرو کرد و بعضی دلبستگی هارا یکجا بالا آورد...

-علیرضا برادر من نیست!

اخم کمرنگی روی پیشانیش مینشیند و خیال میکند بابت اینکه در مراسم خواستگاریم حضور ندارد ازش دلخورم...

-درسته علیرضا پسر عمو کماله اما از بچگی باهامون بزرگ شده تو همین خونه و کم درحق منو تو برادری نکرده...واسه خاطر یه چیز کوچیک ازش دلخور نباش...علیرضا خیلی مردونگی کرده...!

ومن نمیخواهم علیرضا برادرم باشد...!

خدایا درگلویم ابر کوچکیست که خیال بارش ندارد...میشود مرا بغل کنی؟

-پاشو بیا این شادومادو ببین...صورتتم یه آبی بزن چشمات پف کرده بس که زار زدی!

پوزخندی میزنم...از جا بلند میشود و به سمت در قدم برمیدارد و من شال روی سرم را محکمتر میکنم...دستمال پاره پاره ام را به چشمهایم میکشم و از اتاق خارج میشوم...ای کاش پدر مخالف این وصلت باشد...!

صدای عروسم عروسم گفتنهای سوسن خانوم مثل مته مغزم را سوراخ میکند و اخم های پدر به سوسن خانوم دلم را قرص...!

هیچ دلم نمیخوهد نگاهی به این پسرک بی قواره بیاندازم اما نگاه های زیر زیرکیش معذبم میکند و زیر لب هیزی نثارش میکنم و جمع و جور تر مینشینم و به پشتی تکیه میدهم...

مادر با ابرو اشاره میکند چای بیاورم و من نگاه میدزدم...مگر عهد بوق است که من چایی بگردانم و آن پسر دیلاق بی قواره هیزی کند...؟شانه بالا میندازم و مادر حرص میخورد و لب گاز میگیرد و من باز به گلپایه های قالی خیره میشوم که کار دست خود مادرم است و من میدانم برای بافتن این فرش چه سختی هایی کشیده و چه شبهایی که نخوابیده!

صدای بلبلی زنگ ضربان قلبم را بالا میبرد و صدای بلند غسل که از حیاط خبر آمدن علیرضا را میدهد و دست من خود به خود میلرزد و نگاهم سمت پنجره پرواز میکند...!

یاال...میگوید و وارد خانه میشود...از اینهمه حجب و حیایش دلم قنچ میروود و تمام تلاشم را به کار میگیرم تا لبهایم بیش از این کش نیاید...مادر قربان صدقه ی قدو بالایش میروود و پدر لبخند بر لب کنارخود جاباز میکند و علیرضا درست مقابل من مینشید و من باز دلم قنچ میروود...پس آنهمه دلخوری من کجا فرار کرد...؟!

پسرک دیلاق بی قواره نیم نگاهی به علیرضای من میندازد و پوزخند میزند...ابروهای علیرضا درهم گره میخورد و من خیلی کم ابروهای گره کرده اش را دیده ام!

جملات متعارف زده میشود...از هرچه بگذریم میگذریم و روی سخن دوست کمی مکث میکنیم...سنت پیامبر هم به وسط کشیده میشود و پای میز مذاکره میروود و من همچنان غرق ابروهای گره کرده ی مرد رویاهایم هستم...

پدر شغل پسرک دیلاق رامیپرسد و من میفهمم بوتیک دارد و لحظه ای نگاهم روی ابروهای نازکش زوم میشود و در ذهنم ابروهای گره کرده ی علیرضا پررنگ میشود...

باز دلم قنچ میروود...!

صدای پدر رعشه به اندامم میندازد و حرفش دلم را تنگ میفشارد...

-سودا جان آقا ساسان رو ببر اتاقت برای صحبت...

حالم از نیشخند روی لب این آقا ساسان دیلاق بهم میخورد...ساسان!اسمش هم مثل خودش سوسول است...

دل دل میکنم بلند شوم یانه...ای کاش کسی حرفی بزند...کاش کسی مانع شود...مراچه به صحبت با این ساسان...؟

صدای علیرضارا که میشنوم قلبم آرام میگردد مثل تمام وقتیایی که حضورش برایم پراز آرامش بود!
-عمو جان اجازه هست منم صحبت کنم...؟

پدر دستی به پشتش میکشد...مگر میشود به عزیز کرده اش اجازه صحبت ندهد...؟
-بفرما پسرم...

علیرضا لبخند کم رنگی میزند...

-نمیخوام دخالت کنم اما مگه نه اینکه صحبتهای بین دختر و پسر طالب رضایت طرفینه...؟
پدر سرتکان میدهد و دلم برای اینهمه مردانگی اسپند دود میکند...

-خب بهتر نیست اول ببینیم سوداخانوم به این وصلت راضی هست یانه...؟

لبخند پدر به آنی محو میشود اما اخمی هم روی پیشانیش پهن نمیشود...پدرهمیشه حرفهای علیرضارا میپذیرد...!

علیرضا از سکوت پدر استفاده میکند و نیم نگاهی به من که سرم را تو یقه فرو کرده ام میندازد و برای لحظه ای فقط لحظه ای نگاهم به نگاهش گره میخورد و قلبم فرومیریزد از حجم گرمای این نگاه...نگاهی که معنایش در هیچ فرهنگ لغتی پیدا نمیشود

و صدایش میپیچد در تک تک سلولهای مغزم...

-سوداجان نظرت چیه...؟ موافق این وصلت هستی...؟

میلرزوم و میپیچم و لبهایم بهم دوخته میشود...انگشتهایم را میچلانم و نگاهم را میدوزم به گلهای قالی مادر...
-من...من...خب...

بازهم صدایش در سرم منعکس میشود...

-راحت باش...ماهه منتظر نظرتویم...زندگیه خودته و خودت باید تصمیم بگیری...

و میشود این مرد را دوست نداشت؟

-من...نمیدونم خب...

-بگو حرف دلتو...آره یانه...یه کلام!

نفس میگیرم و برای اولین بار درباره ی زندگیم نظر میدهم...

-نه...!

سکوت میشود و من دربین این سکوت فقط صدای نفس کشیدنهای وحشی پسر دیلاق را میشنوم و میشود
علیرضا را دوست نداشت...؟

امیر :

-عشقم اخم نکن بهت نمیاد...مثلا اومدیم یکم خوش بگذرونیم...

باریتم آهنگ تکان میخوردم...چشمهای دریایی رنگش خیره ی صورتم بود و ذهن من جای دیگر سیر
میکرد...اگر اصرار شهرام نبود پابه این مهمانی نمیگذاشتم...من باید الان دنبال آیلار میگشتم...!
بیست و چهار ساعت از تماس شهرام گذشته بود و تنها خبری که از آیلار به گوشم رسیده بود، بی خبری بود و
بس...!

دستهایش را دور گردنم حلقه میکند و نگاهش را به چشمهایم میدوزد...

چشمهایش عجیب برق میزنند و من امشب عجیب حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز را ندارم...

-میدونستی تنها مردی هستی که وقتی میبینمت قلبم میاد تو حلقم...

پوزخند پشت لبهایم پنهان میشود ولی تمسخر نگاهم را که نمیتوانم پنهان کنم میتوانم؟

-وقتی پیشمی حالم خوبه...امیر من خیلی دوست دارم

و یک دون ژوان وقتی قلب کسی را بدست آورد ترکش میکند برای همیشه...دون ژوان به دنبال دست نیافتنی

هاست و بدست آوردنش عجیب برایش لذت بخش است...دون ژوان این بازی را دوست دارد و همیشه پیروز

میدان میشود اما به محض پیروزی طعمه را رها میکند و ادامه ی بازی را با کس دیگری آغاز میکند...

-توهم منو دوست داری؟

وزنگ موبایلم اجازه ی خرد شدنش را نمیدهد...فقط خودرا عقب میکشم و دکمه ی اتصال را لمس میکنم...

-الو امیر...؟

از جمع فاصله میگیرم تا صدای بلند آهنگ مزاحم نشود...!

-بله آقای بشیری...؟

-چه طوری پسر...؟سرت شلوغه انگار؟بدموقع مزاحم شدم...؟

گوشی را در دستم جابه جا میکنم...

نه اختیار دارین...یه دورهمی دوستانه س...امرتون؟

-همیشه به خوشی باشه...!

وپوزخندم کل صورتم را میگیرد...عجب خوشی...؟! آیلاز من فرار کرده ومن باید خوش باشم؟

-غرض از مزاحمت اینه که یه پرواز هست به کیش که دلم خواست خودت مسؤلیت پروازشو به عهده بگیری!

-کی هست...؟

-فردا ساعت نه شب...منتهی باید یه روز کامل اونجا بمونید و مسافرا رو خودتون برگردونید...هستی یانه...؟

برنامه هایم را در ذهنم مرور میکنم وچندثانیه بعد میگویم :

-مشکلی نیست...

-خوبه...!کادر پروازی همون بچه های پرواز ایرباس a380 هستن...گمونم میشناسیشون!پس میبینمت...بازم

شرمنده مزاحم شدم خداحافظ

زیر لب خداحافظی میگویم و گوشه را قطع میکنم...ذهنم چرخ میخورد و تصویر دخترک چشم و ابرو مشکی

پررنگ میشود...

نگاهم روی در نیمه باز تراس ثابت میماند و پرده ای که با باد ملایم در هوا میرقصد...

گوشی را درون جیبم میندازم و وارد تراس میشوم...شانه ام را به دیوار تکیه میدهم و سیگاری آتش میزنم...پک

عمیقی به سیگار میزنم و دودش را در هوای سرد زمستانی بیرون میدهم...

و سیگار میسوزد و من میسوزم...

سیگار کم میشود...ته میکشد و من کم میشوم...ته میکشم

وسیگاری که تمام میشود و دوباره تکرار میشود و منی که تمام میشوم ولی تکرار نمیشوم...

دست مردانه ای روی کتفم مینشیند و صدای بمی در گوشم میپیچد...

-نبینم غمتو...!

پک عمیقی میزنم و به عقب برمیگردم...نگاهم روی مردمک های مرد مقابلم ثابت میشود و این مرد هم کم

زخم نخورده...!

آه میکشم و تصویر شهرام در بین دود محو میشود...

-آیلاز بامن بد تا کرد...باتو بد تا کرد...با زندگی بد تا کرد شهرام... فکرشم داغونم میکنه!

لبخندی میزند تلخ...حالم خراب میشود!

-من از آیلاز گذشتم...فردای شبی که گذاشت رفت ازش گذشتم...تهش یه شب تاصبح اشک ریختن بود و به در و دیوار زدن...تهش سفید شدن این چندتا تار کنار شقیقه م بود و گودی که پای چشمم افتاد!ته تهش همین بود امیر...گذشتم ازش چون دوستش داشتم چون نمیخواستم اهم بگیرتش چون دلم نمیخواست بدبختیشو ببینم...

-مگه الان خوشبخته...معلوم نیست تو کدوم گند و کثافتی داره دست و پا میزنه...معلوم نیست گیر چه آشغالی افتاده...تو این شهر بی درو پیکر یه دختر تنها تا کجا میخواد پیش بره...؟
مردمکش میلرزد و سیب گلوش بالا و پایین میشود...

-آیلار پاک بود امیر...من به خاطر همین پاک بودنش عاشقش شدم...حالا که رفته...حالا که نیست...نمیخوام تصویرش تو ذهنم خراب بشه...بذار آیلار برای من همون آیلار پاک بمونه حتی به دروغ...
فیلتر ته کشیده ی سیگار را روی زمین میندازم وبا ته کفشم له میکنم لاشه اش را...

-ولی من پیداش میکنم...شده به قیمت جونم پیداش میکنم و میشونمش سرجاش...ادبش میکنم...تامیخوره میزنمش بعد میندازمش گوشه ی خونه...آیلار لیاقت آزادی نداشت...لیاقت خوب بودن منو نداشت...لیاقت عشق تو رو هم نداشت...آیلار بی لیاقت، لیاقت هیچی رو نداشت

-نگرد دنبالش چون جز خرابتر شدن حالمون چیزی عوض نمیشه...نه آیلار میشه آیلار سابق نه ما!بی خیالش شو...اون خودش رفت اگر بخواد شاید یه روزی برگرده باپای خودش نه به زور و اجبار چون اگه به زور بیاریش دوباره فرار میکنه...اونی که بخواد بره میره بهونشم پیدا میکنه!

امان از حرفهایی که از چاقو هم بدترند!

دلت را تکه تکه میکنند

و تو حتی جوابی برایشان نداری...

هر چقدر هم اشک بریزی

داغی دلت خنک نمیشود که نمیشود

هی روزگار

پس کی میگردد؟!

این روزهایت...

-اون دست من امانت بود شهرام...نمیتونم بگذرم ازش...نمیتونم!

صدای مردانه اش بغض دار میشود و خش دار...

-آیلار بزرگ شده چرا نمیفهمی... بیست و شش سالشه... بچه که نیست بگردی دنبالش

سکوت میکنم... ساعتها زیر دوش به کاشی های حمام خیره می شوی! غذایت را سرد می خوری! ناهارها نصفه شب، صبحانه را شام! لباسهایت دیگر به تو نمی آیند، همه را قیچی می زنی! ساعتها به یک آهنگ تکراری گوش می کنی و هیچ وقت آهنگ را حفظ نمی شوی! شبها علامت سوالهای فکرت را می شمیری تا خوابت ببرد! تنهائی از تو آدمی میسازد که دیگر شبیه آدم نیست، روزهای من اینگونه و شبهایم اصلاً نمیگذرد...

-تا دیشب خودم در به در دنبالش میگشتم تا فقط ازش یه سوال بپرسم... فقط بپرسم من چی کم داشتم که منو نخواستی... اما امیر صبح که پاشدم نگام که افتاد به عکسش... خندش خنجر کشید به سینم... گفتم به حرمت همین خنده ها بذار خوش باشه بذار جایی باشه که خودش دلش میخواد باخودم گفتم این خنده هارو براش زهر نکن اشک نکن بذار بره دنبال آرزوهایش بذار بره دنبال اونی که میخواد...

-شهرام اینقدر خوب نباش... خوبیت منو میسوزونه

دستش روی کتفم حرکت میکنند...

-غصه نخور مرد! من اگه باختم تاوان کارای خودم بوده تو تقصیری نداشتی... آیلار باتو زمین تا آسمون فرق میکنه... تو تا ته این دنیا رفیق خودمی چه آیلار باشه چه نباشه... غصه منو نخور دستهایم مشت میشود و نگاهم سوزان...

-هنوز اونقدر بی غیرت نشدم بذارم اون بی کس و کار تو شهر جولون بده... میگیرم جلوشو... به خداوندی خدا میگیرم جلوشو... جمعش میکنم حتی اگه کل شهر بوی تعفن بگیره

سودا :

مامان با ابروهای گره کرده نگاهی سرتاسری به من میندازد و دستهای چروکیده اش را به صورتش میکشد...

-آبرومو بردی دختر... جلوی سوسن خانوم یه سکه ی پولم کردی... من از دست تو چیکار کنم؟

لبم را میگزیم و نگاه میدزدم...

-مامان من که ازاولم گفته بودم دلم با این وصلت نیست... شما و بابا اصرار داشتین پای اونا به خونم باز بشه!

-درست حرف بزن! اونا چیه؟ مثلاً درس خوندی و این طوری حرف میزنی؟

-بیخشید...منظورم سوسن خانوم و گل پسرشون بود!

-خبه...به من کنایه نزن! ولت کردم شدی این دیگه...!خوشم باشه بااین بچه تربیت کردم!

متعجب نگاهم را بالا میکشم و به چشمهای ریز شده اش خیره میشوم!

دقیقا من چه کار خلافی انجام داده ام که مادرم اینقدر معترض است؟ فقط به خاطر اینکه از آن پسر دیلاق سوسول خوشم نیامده...؟

-مامان من که همیشه به حرفاتون گوش کردم...فقط ایندفعه...

وسط حرفم پرید و تن صدایش را بالاتر برد...

-حرف نزن سودا که دلم خیلی ازت پره! سوسن دوست گرمابه و گلستان من بود...زدی همه چیزو خراب کردی! دستت درد نکنه...دستت درد نکنه!

کلافه مقنعه ام را از روی دراور قراضه ی گوشه اتاق چنگ میزنم و بی حوصله روی سرم میکشم...

-مامان جان شما دوستیتو به خوشبختی من ترجیح میدی؟

-ساسان خوشبختت میکرد...پسره هم کار داره و هم خونه!دیگه چی میخوای از زندگی...؟

پوزخندم را در نطفه خفه میکنم و در آینه نگاهی به چهره ی بی روحم میندازم!

-مادر من...قربونت برم از سرو شکل پسره پیدا بود که چیکاره س و چه قدر میتونه خوشبختم کنه... تا سوم

راهنمایی سواد نداره اونوقت منی که دارم برای ارشد درس میخونم چه طور میتونم بااون راحت زندگی کنم؟

-سوادو بذار در کوزه آبشو بخور دخترم...تو این زمونه پول حرف اولو میزنه...من درد بی پولی کشیدم دارم این

حرفو میزنم...پول نداشته باشی کلات پس معرکه س! اعتبار مردم به سکه های تو جیبشونه نه مدرک تو

بغلشون...همه که نباید درس خونده باشن...؟پسره به جای درس خوندن زده به کار...اتفاقا به نظر من خیلی

هم خوبه!مثلا همین علیرضا بااین مدرک دهن پر کنش چیکار تونسته بکنه؟جزاینکه در به در داره دنبال یه کار

درست درمون میگرده؟

حرف علیرضا که پیش کشیده میشود ذهنم به هم میریزد...

-مامان علیرضا رو بااون پسره ی یه لا قبا مقایسه نکن لطفا!!اولا اینکه علیرضا بیکار نیست، به واسطه ی همون

مدرکش تو سایت دانشگاهشون استخدام شده...تازه تو یه آموزشگاهم تدریس میکنه بعدشم علیرضا خودش هر

کاری رو قبول نمیکنه وگرنه چرخوندن یه بوتیک که همچین کار شاقی هم نیست...!علیرضام اگه سرمایه

پدری داشت الان صدتای این پسره رو رو یه انگشتش میچرخوند گرچه الانشم از خیلی ها سره...!

- واسه من زبون نریز... پسره بهترین موقعیت بود وگرنه تو این جهنمی که ما زندگی میکنیم دیگه کی بهتر از این پسر میخواد بیاد خواستگاریت...؟
- کیفم را روی شانه ام میندازم...
- مامان من اصلا نمیخوام شوهر کنم چه اجباریه...؟
- اجبارش اینه که باید ازدواج کنی! فک کردی منو پدرت تا کی زنده ایم؟ بالاخره یه روزی سرمونو میذاریم زمین اونوقت باکی میخوای زندگی کنی؟
- دستم رادور گردنش حلقه میکنم...
- نزن این حرفو قربونت برم... ایشالا سایتون همیشه بالاسر ما باشه
- واقعیته دخترم...
- بوسه ای روی گونه اش میکارم...
- من باید برم... بی خیال این بحث شو مامانم... من خودم رسماً از سوسن خانوم معذرت خواهی کنم حله؟ میبخشی منو...؟
- با تأسف سر تکان میدهد و ضربه ای به کتفم میزند...
- تا دم در باهات میام... موبایل که همراهته...؟
- گوشی زهوار در رفته ام را در هواتکان میدهم...
- نگران نباش رسیدم زنگ میزنم
- چادر گلدارش را از روی چوب لباسی برمیدارد و روی سرش میندازد...
- آخر من از دست تو دق میکنم... آخه اینم شغله که تو انتخاب کردی؟ من همش باید تو استرس باشم...
- استرس چی آخه قربونت برم؟
- همش دلم شور میزنه میگم نکنه هواپیماشون سقوط کنه و زبونم لال...
- لبخند دندان نمایی میزنم به این نگرانی های مادرانه...
- عوضش پول خوبی بهمون میدن...
- عسل کنار حوض وسط حیاط آب بازی میکند که با دیدن من از جا میپرد و با شلوارک خیشش روبه رویم می ایستد و گردن کج میکند...!
- سوغاتی میاری خاله؟

محکم در آغوشش میکشم و همانطور که به سمت در خروجی قدم برمیدارم میگویم : میارم برات عسلم!
آخ جونی میگوید و گونه ام را غرق بوسه میکند و من غرق لذت میشوم...

زنجیر در آهنی را میکشم و قدم به کوچه ی تنگ و تاریکمان میگذازم...عسل خداحافظی میگوید ولی مادر تا سر کوچه همراهیم میکند...

-پولاتو حیف و میل نکن سودا!

لب باز میکنم چشمی به زبان بیاورم که دهانم باز میماند و خشکم میزند...امیر کامیاب تکیه زده به ماشین غول پیکرش با لبخند خاصی تماشا می کند...هول و دستپاچه به مادر نگاهی میندازم که با ابروهای بالا رفته به

جناب کامیاب نگاه میکند و من میدانم تا چند ثانیه بعد باید جواب تک تک سوالاتش را بدهم...!

تکیه اش را از ماشینش میگیرد و به سمتم قدم برمیدارد...لبخند کنج لبش همچنان خودنمایی میکند...

پر استرس گوشه ی مانتویم را چنگ میزنم و در ذهنم دنبال واژه ای میگردم تا حضور او را توجیح کنم اما دریغ از یک کلمه...این مرد اینجا چه میخواهد...؟

-سلام

نگاه مادر روی چشمهایش مینشیند مشکوک است و من سر پایین میندازم و زیر لب سلامی میدهم اما مادر همچنان نگاهش میکند و شک ندارم در پی یافتن رابطه ای بین من و این مرد پولدار است...

-شرمنده بی اطلاع خدمت رسیدم خانوم ناجی...متأسفانه تأیر سرویس پاره شده هرکس خودش باید بیاد فرودگاه...منم وقتی متوجه شدم خونتون نزدیک فرودگاهه گفتم برسونمتون!

حداقل مراعات حضور مادر را میکند و مثل چندروز پیش بی دلیل با من گرم نمیگیرد اما باز هم نگرانی مادر در چشمهایش موج میزند و در آخر این نگرانی به زبانش سرایت میکند ومیپرسد...

-معرفی نمیکنی سودا جان...؟

زبانم به سختی میچرخد...

-چیزه...خب...ایشون خلبان هواپیما هستن

مادر آهانی میگوید و لبخند امیر پهن تر میشود...

-خوشبختم خانوم ناجی...

-منم همین طور...

امیر نیم نگاهی به صورتم میندازد و میگوید : اگه اشکالی نداره بریم چون تا پرواز وقت کمه!

لبم را با زبان تر میکنم...مگر جز او کس دیگه ای نمیتوانست این مسؤلیت را قبول کند...؟! مثلاً او خلبان پرواز است... او را چه به مسافر کشی؟

-من با آژانس میام...شرمنده...ولی اگه زودتر خبر میدادین یعنی تماس میگرفتین عرض میکردم خدمتون که مزاحم نمیشم!

ابروهایش بهم گره میخورد و نگاهش آزرده...صدای مادر را نزدیک گوشم میشنوم...

-جریان چیه؟!

زیر لب میگویم...

-نمیدونم به قرآن...

-آره جون خودت... نکنه اینو زیر سر داشتی که ساسانو نپسندیدی؟!

دندان هایم رابهم فشار میدهم ولی قبل از اینکه حرفی بزنم نگاه مادر پشت سرم ثابت میماند و تند و بلند میگوید..

-اگه میخوای همراه آقای کامیاب برو بالاخره همکاری از ماشین آژانس که غریبه س امنیتش بیشتره

متعجب و با چشمهایی گرد به صورت مادر نگاه میکنم...چه طور اینقدر سریع موافقت کرده بود...؟! او که همیشه روی محدود بودن رابطه ها تأکید داشت...او که گاهی به شوخی های من با علیرضا تذکر میداد...چه طور

اینقدر سریع تغییر موضع داده بود...؟

باور کردنی نبود و کمی عجیب...

همونطور که فکر میکردم ناگهان با برخورد توده ای از وسط کوچه کنار زده شدم و با کمر به دیوار برخورد کردم...درد بدی در جای جای کمرم پیچید و من به اطرافم نگاه میکنم که نگاهم روی عسل ثابت میماند که

متفکر خیره ی امیر کامیاب است...

شما از ترکیه اومدین؟

چشم باز میکنم و تیپ آنتیک و وضع اسفناک عسل خیره میشوم...تاپ صورتی رنگش خیس به تنش چسبیده و موهایش آشفته صورت گندمیش را قاب گرفته بود...

صدای متعجب امیر کامیاب را میشنوم...

-اولا سلام خوشگل خانوم...!دوما نه...از ترکیه نیومدم

-خب سلام...ولی خیلی شبیه کوزی هستین!

نگاهم را میچرخانم روی صورت شیو شده ی امیر کامیاب...چشمهای زغالی و موهای سیاهش از چه لحاظ به آن بازیگر ترک تبار بور با چشمهای آبی شباهت دارد؟

لبخند کنج لبش پهن ترمیشود و ابروهایش بالا میپرد...

-نمیدونم از کی حرف میزنی...اما اگه خوشگله پس خوش به حال من!

بی شک این خلبان حرفه ای راز جذب کردن دخترهارا خیلی خوب میدانست...مادر چادرش را جلو تر میکشد و عصبی نام عسل را صدا میزند...اما او بی خیال به حرص خوردن های ما لبخند مکش مرگمایی روی لبهای نازکش مینشانند و روبه من میگوید...

-خاله دوستته...؟

لب میگزم و باختم نگاهش میکنم...

-ایشون خلبانمون عسل جان...

ابرویی بالا میندازد و دست بر کمر باریکش میزند...

-میگم آخه تو دوست پول دار نداری!

دلهم میخواهد زمین را گاز بگیرم...بچه ی هفت ساله را چه به این حرفها!

امیر بی توجه به ما روی دو زانو مینشیند و باهمان لبخند دندان نمایش به عسل نگاه میکند...

-عمو جون بااین لباسای خیس تو این هوا یخ میزنی که...داشتی شنا میکردی؟

-نه درس میخوندم

اینبار امیر هم لب میگذرد اما نه برای کنترل خشم برای کنترل خنده اش که پشت لبهایش پنهان شده...

-اونوقت لباسات چرا خیس شدن؟

-الکی مثلا تو درسخوندن غرق شدم

کنترل خنده اش از دست میرود و بلند میخندد...انعکاس صدایش توکوچه ی تنگمان میپیچد و مادر هم برای خالی نبودن عریضه تبسمی میکند اما چشمهای سرخش حال درونیش را آشکار میکند...

عسل سوء استفاده گر قهاریست...فقط کافیست رویش باز شود و به قول معروف یخ هایش آب...آنوقت است که نمیشود جلویش را گرفت...اوضاع را که مناسب میبیند و لبخندهارا بر لب بقیه شیر میشود و به بغل امیر هجوم میبرد...

پر حرص تکیه ام را از دیوار میگیرم...

-عسل جان از بغل آقای کامیاب بیا پایین...زشته!سرما میخوریا هوا سرده
 اخمی تحویلیم میدهد و هنگ میکنم از این صمیمیت تعجب برانگیز...!
 -چرا پیام پایین...؟اگه من پیام پایین تو میری بغل عمو کوزی...آخه هروقت من میرم بغل بابا محسن مامان
 میاد میگه بیا پایین بابات کمردرد گرفت بعد خودش میپره بغل بابایی...بیچاره بابام کمر درد میگیره خب!
 نفسم میبرد و حتم دارم صورتم سرخ میشود چون زیر نگاه مرموز و خندان امیر کامیاب داغ میشوم...امیر کامیاب
 به زور لبهایش را چفت هم پگه میدارد تا خنده اش آشکار نشود
 مادر هول میشود و برای جلو گیری از ادامه ی بحث و به جاهای خطرناک وباریک کشیده نشدنش دست دور
 بازوی عسل میندازد و به طرف خودش میکشد...من اما سرم را پایین میندازم...!
 -برید دخترم...دیر میشه...خدابه همراهتون
 بعد سرش را نزدیک گوشم میاورد و نجواگونه میگوید...
 -به خاطر همین گفتم باهاش بری که این بچه نیاد بیرون آبرو ریزی رته بندازه...تازه دروهمسایه هم دارن نگاه
 میکنن...زود برو تا آبرومون بیشتر از این نرفته...فقط حواست به خودت باشه فرودگاه رسیدی زنگ بز
 ای خدا همیشه بلاهای ناب باید سر من نازل شوند...؟
 -من میخوام سوار ماشین عمو کوزی بشم...ماشینش خیلی شاخه...!
 وای خدای من...الان هرلغت نامربوطی که در چنته دارد رو میکند و من میمیرم از خجالت...
 -اسم من کوزی نیست عزیزم...من امیرم..
 -قشنگه...!
 -چی؟!
 -اسمتون دیگه!
 باید به سارا بگویم از این به بعد موقع تماشای سریال های ترکیه ای حتما قبلش عسل را بخواباند...این چرت و
 پرت ها چیست که میگوید؟
 -خاله جونم بهتره بری خوته
 -میفرستیم دنبال نخودسیاه؟خودت میخوای سوار اون ماشینه بشی؟
 نفسم را پر صدا بیرون میفرستم و مادر با چشم و ابرو اشاره میکند که همراه امیر کامیاب بروم اما...!
 -یه روزی میام میبرمت ماشین سواری عسل خانوم...

-قول میدی؟

امیر از جا باند میشود و دستی به شلوارش میکشد...

-بله...مرده و قولش!

عسل لب پابینش را جلو میدهد و مظلوم نگاهمان میکند که مادر دستش را محکم تر میکشد و خداحافظی میگوید...ناچار مجبور به همراهی امیر کامیاب میشوم...

ماشین سیاه رنگش عجیب بین ماشینهای قراضه ی کوچه خودنمایی میکند...مخصوصا بدنه ی براق و بدون خشش...آنقدر جدید است که نمیدانم اسمش چیست!

دزدگیر را میزند و من در مقابل چشمهای گشاد شده ی بچه های کوچه که توپ پلاستیکی راه راهشان را بغل زده اند و با دهان هایی باز مثل غار علی صدر نگاهمان میکنند، سوار میشوم...!!زفردا حرفم دهان به دهان بین همسایه ها میچرخد و امیدوارم رسوایی به بار نیاید...

بوی عطر تلخش درفضای ماشین میپیچد و من جمع تر میشینم و بیشتر درخودم فرو میروم...قبل از اینکه استارت بزنم با لبخند خاصی نگاهم میکند و من نفس عمیقی میکشم تا استرسم کمتر شود...ازبودن تنها کنار این مرد مرموز میترسم!

ماشین که به راه میافتد تپش قلب من هم نامنظم میشود...

-بچه ی خواهرت خیلی باحاله...درست مثل خودت!

زیر لب ممنونی میگویم اما خدا میداند در درونم چه التهابی برپاستمنظورش از باحال همین سوتی هایبست که جلویش داده ایم...؟

سوالی راکه مثل خوره به جانم افتاده به زبان میاورم...

-شماچرا اومدین دنبال من...؟اصلا آدرس اینجا رو از کی گرفتین...؟

با مهارت فرمان را میچرخاند ...

-گفتم که تایر سرویس پاره شده...منم اومدم دنبال تو!آدرستونم تلفنی از راننده سرویس پرسیدم

-حالا چرا دنبال من...؟

-چرا دنبال تو نه...؟

-خب...خب...شما خلبانین...اصلا چه معنی داره شما بیان!؟اگه تلفن میزدین خودمو میرسوندم

-چه ربطی داره...؟چون خلبانم باید از بالا به بقیه نگاه کنم...؟من فقط تو هواپیما حکم خلبانو دارم...بیرون از هواپیما من فقط امیرم...امیر کامیاب...درضمن توکه به زور سوار ماشین من میشی چه طور میخواستی سوار تاکسی بشی که راننده ش غریبه تر از منه...؟

نگاهم روی دکمه های بیشمار کنار فرمان ثابت میماند...اتاقک خلبانی هم اینقدر دکمه ندارد...این دکمه هارا باهم اشتباه نمیکند...؟

-خب چرا نرفتین دنبال بقیه...؟

-چون اونا خودشون ماشین دارن...

-من اینطوری راحت نیستم...خدا میدونه الان همسایه ها چه فکری درموردم کردن...اصلا کار خوبی نکردین آقای کامیاب!

ابروهای پهنش بهم نزدیک میشود و فرمان را محکم تر فشار میدهد جوری که رگ های روی دستش متورم میشود...

-الان ناراحتی من اومدم دنبالت...؟

سکوت میکنم...خودش ادامه میدهد...

-چرا از من میترسی...؟کسی چیزی بهت گفته؟

حرف های آن مهماندار در سرم اکو میشود اما جرأت بازگو کردنش را ندارم -مهم نیست...

-چرا اتفاقا خیلی هم مهمه ...بالاخره من باید یه جوری دوست و دشمنمو بشناسم دیگه...!

نیش ترمزی که میزند باعث میشود بسته ی سیگار روی داشبورد سر بخورد و روی زانوهایم بیافتد...پس سیگار هم میکشد!چرا فکر میکردم نباید لب به سیگار بزند...؟

-من دشمن زیاد دارم...خیلیاشون دوست دارن وجهه ی کاری منو خراب کنن به خاطر همین پشتم چرت و پرت زیاد میگن...نمیدونم بهت چی گفتن که باعث شده اینقدر از من فاصله بگیری و با دیدنم رنگت پیره اما میتونم حدس بزنی منشأ حرفاشون از کجا آب میخوره...فقط خانوم کوچولو یه چیزی رو آویزه ی گوشت کن من با فسقلی های فنچول کاری ندارم...خیالت تخت...!

اینبار از فسقلی گفتنش بدم میاید...دستهایم را روی سینه قلاب میکنم و اخمی روی پیشانیم مینشانم...

-دلیلی برای اینهمه صمیمیت نمیبینم آقای کامیاب...!

نگاهش نمیکنم اما صدای نفس کشیدن های نامنظمش روی اعصابم میرود...

-من باهرکس هرچور دلم بخواد حرف میزنم...لازم نکرده توی الف بچه آداب معاشرت یادم بدی...!

-من بچه نیستم...!

پوزخندی میزند...صدادار...

-از بچه هم بچه تری...وقتی با چندتا حرف بی سروته اینقدر جلوی من ضعف نشون میدی یعنی بچه ای...وقتی

به خاطر حرفایی که از صحتشون مطمئن نیستی درمورد آدما قضاوت میکنی و با عقل کوچیکت حکمم صادر

میکنی یعنی بچه ای!وقتی با دیدن من لرز میکنی و از تنها بودن بامن وحشت داری یعنی بچه ای...!آدم بزرگا

اینقدر بچه گونه رفتار نمیکنن...!

حرصم میگیرد از حرفهایش...چرا این خیابان به انتها نمیرسد...؟

-سکوت یعنی قبول حرفای من؟

فکر میکنم خدا موقع تقسیم کردن رو همه اش را قسمت این مرد کرده است...پررو که میگویند همین است!

-از بگو مگو خوشم نیما...از کل کلم بیزارم...پس بهتره سکوت کنم جناب کامیاب

-ولی من فکر میکنم چون جوابی برای گفتن نداری سکوت کردی!بالاخره حرف حق تلخه...!

عصبی لبهایم را بهم فشار میدهم...

دستش به سمت پخش میرود و دکمه ش را فشار میدهد...بلافاصله آهنگ پر هیجانی در فضای ماشین میپیچد

و من از جا میپریم...گنگ نگاهش میکنم...همانطور که ابروهایش بهم گره خورده، نیشخندی کنج لبش

خودنمایی میکند...

سرم را به طرف پنجره میچرخانم و به ماشینهای اطرافم نگاهی میندازم...زن انگلیسی زبانی با صدای جیغی از

رابطه های مختلفش با مردان میگوید و اینکه چه قدر جذاب است...از هیکل بی نقصش تعریف میکند و دوست

پسر های رنگارنگش...!

سرخ میشوم از خجالت...این چه آهنگهاییست که گوش میدهد...؟

سعی میکنم واکنش نشان ندهم اما حس میکنم حرارت از گوشهایم بیرون میزند...این حرارت مرا آب میکند و

ته گلویم خشک میشود!

زن همچنان میخواند و آهنگ کم کم به جاهای باریک کشیده میشود و من حالت تهوع میگیرم از حرفهایی که

برای اولین بار میشنوم و گوشهای داغم سوت میکشد...!

راننده ی زانتیای سفید رنگ کناریمان چشمکی میزند و لبخند مضحکی روی لبهای بد فرمش مینشانند...بی شک چون سوار این ماشین لوکسم ادا و اطوار میریزد...اگر میدانست من در جنوبی ترین نقطه ی تهران زندگی میکنم از ده فرسخیم هم رد نمیشد...مادر گاهی راست میگفت عقل انسان های عامی به چشمشان است و بس! نمیدانم کدام طرف را نگاه کنم...؟سرم را تا چانه در یقه ام فرو میکنم و پلک میبندم...قلبم محکم به سینه میکوبد و صدای تپش هایش بین کوبش های بلند موسیقی گم میشود...

امیر :

بعد از دریافت اجازه ی تیک آف از برج مراقبت، اهرم پاور را که در سمت راستم قرار دارد به آرامی به جلو فشار میدهم...این عمل دوران موتور را افزایش میدهد و باعث افزایش قدرت و متعاقبا سرعت میشود...

کاملا با آرامش همراه با استیکی که سمت چپم قرار دارد هواپیما را روی باند هدایت میکنم...

کمک خلبان سرعت هواپیما را که به هشتاد نات رسیده را اعلام میکند و من جوی استیک را به سمت خود میکشم تا هواپیما از زمین کنده شود...تیک آف مهمترین مرحله ی پرواز است...دراین مرحله تمام هنر خلبان سنجیده میشود و مهارت پروازی خلبان در همین لحظه است!

هواپیما که اوج میگیرد به پشتی صندلی تکیه میدهم و از پنجره ی کوچک کناریم نگاهی به شهر زیر پام میندازم...چراغ هایی از همه رنگ شهر را در سیاهی شب زینت بخشیده و در دلم کورسوی امیدی برای پیدا کردن آیلا روشن است...الان زیر نور کدام چراغ شبش را روز میکند...؟

شاید هم درسیاهی شب به دنبال چراغ روشنی درخیابان ها پرسه میزند...؟شاید هم به دنبال سقفی یا شاید جایی برای خواب...

افکار وحشتناکی را که به ذهنم هجوم میاورند پس میزنم و نگاهم را در کابین میچرخانم...فکرش هم دیوانه ام میکند...

دخترک چموش گوشه ی کابین نشسته است و کتاب میخواند...گهگاهی هم انگشت اشاره اش را زیر مقنعه اش میبرد و با گوشش ور میرود... بی شک اختلاف فشار باعث گرفتگی گوشش شده...

توقع این برخورد را نداشتم...اینکه هر رفتارم را به منظور خاصی برداشت میکند برایم عجیب است...نمیفهممش...سرخ و سفید شدنهایش را...درخود جمع شدنهایش را...نمیفهمم...!؟

اگر برای ارضای حس کنجکاویم نبود هرگز به دنبالش نمیرفتم اما انگار او برداشت دیگری کرده...

در کابین باز میشود...نگاهم را از صورت بی حالتش میگیرم و به صورت غرق در آرایش مهماندار خیره میشوم...لبخند پررنگی میزند و نگین روی دندانش نمایان میشود...با عشوه سلام میکند و من فقط سر تکان میدهم...حالا سودا هم سر خم کرده و با کنجکاوی به مهماندار نگاه میکند...

-مشکلی هست...؟

ابروهای نازکش را بهم نزدیک میکند و هرچه ناز دارد در صدایش میریزد...

-نه کاپیتان...براتون قهوه آوردم!رفع خستگی میکنه...

نگاه سودا روی صورتم مینشیند و من سنگینی نگاهش را حس میکنم اما سر برنمیگردانم...همانطور خیره اجزای صورت مهماندار را از نظر میگذرانم...جز بینی عمل کرده و سربالا و لبهای پرتز شده جذابیت دیگری ندارد البته اگر از اندام متعادلش فاکتور بگیریم!

علاقه ی وافری به قهوه ندارم اما چای لذت بخش ترین نوشیدنیست...چای خور قهاری هستم و اگر روزی لب به چای زنم از شدت سر درد دیوانه میشوم...همانطور جدی به مهماندار نگاه میکنم...تجربه ثابت کرده است مقابل این مدل زنان هرچه قدر در پوسته ی غرور فرو روی جذاب تر به نظر میرسی...

-من قهوه دوست ندارم خانوم...ممنون

رنگش میپرد و شانه هایش خم میشود...رد لبخند کم رنگی هم روی لبهای سودا مینشیند...زیر چشمی حواسم به همه جا هست...

مهماندار سرش را کج میکند و چتری های قهوه ای رنگش روی صورتش میریزد...

-حالا اینبارو امتحان کنین...خودم درست کردم...اسپشیاال برای شما!

اسپشیاال را همچنان بالهجه تلفظ میکند که هرکه نداند خیال میکند او در ناف آمریکا اقامت دارد...مثلا با این الفاظ میخواهد انگلیسی بلد بودنش را به رخ بکشد...؟

پوزخند را نمیتوانم از روی لبهایم محو کنم...

-متشکرم...گفتم که قهوه دوست ندارم...حالا هرکس درست کرده باشه طعم تلخش که عوض نمیشه!

بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش به خنده ام میندازد اما خودم را کنترل میکنم...بی هیچ حرفی از کابین بیرون میروم و اینبار صدای خنده ی سودا نگاهم را به سمتش میکشانند!

بانگاه من سرش را پایین میندازد و دستش را جلوی دهانش میگیرد اما تکان خوردن شانه هایش خبر از ادامه ی خنده اش میدهد...

-میشه بگی چی باعث خندت شده؟

دستی به مقنعه اش میکشد و سعی میکند خنده اش را مهار کند...

-ببخشید نتونستم خودمو کنترل کنم ولی خیلی خوب حالشو گرفتین!

ابرو بالا میندازم... فکر میکردم بابت آهنگ از من دلخور باشد اما انگار دل این دختر کوچولو بزرگ تر از این حرفه‌است...!

-ضایع شدن دیگران خنده داره...؟

لبش را زیر دندانهایش فشار میده و لپهایش گل میندازد...

نه بخدا...! من فقط یاد یه چیزی افتادم همین!

آهانی میگویم و به پایین خم میشوم... فلاسک کوچک چایم را برمیدارم و ماگ محبوبم را پر میکنم... همانطور که دستهایم را دور ماگ حلقه میکنم نیم نگاهی به سودا ی کنجکاو میندازم و میگویم...

-میخوری؟

گیج نگاهم میکند...

-چی؟

نیشخندی کنج لبهایم مینشیند...

-آب شنگولی...

هینی میگوید و به ثانیه نمیکشد که ابروهایش بهم گره میخورد...

-واقعا که...

وسط حرفش میپریم... این دختر واقعا اینقدر ساده است؟

-چرا ترش میکنی؟ خوب نیست یه دختر خانوم اینقدر زود جوش بیاره... آخه کجای دنیا دیدی خلبان حین پرواز الکل مصرف کنه؟ اگه به عقل فسقلیت رجوع کنی متوجه میشی که خلاف قوانینه تازه تو ایران که دیگه وضع

داغون تره...!

ماگ را جلویش میگیرم...

-چاییه...! حالا میخوری؟

شرمگین به گوشه ی مانتویش چنگ میزند و زیر لب "نه" میگوید...

به پشتی صندوقم تکیه میدهم و ماگ را به لبهایم نزدیک میکنم...

-میخواستی هم نمیدادم!

مات به صورتم نگاه میکند و نیشخندم اوج میگیرد...تا او باشد برای من ناز نکنند...حوصله ی نازکشی ندارم همانقدر که از تعارف متنفرم...

دستش دوباره سمت گوشش می‌رود که می‌گویم...

-اگه خمیازه بکشی گوشت باز میشه...اگرم نشد بینیتو محکم بگیر و بعد سعی کن نفس حبس شده تو سیتتو از راه بینیت خارج کنی...این دیگه رد خور نداره سه سوت باز میشه!

منتظر عکس العملش نیمانم...چای راکه مینوشم به سمت فرمان هواپیما می‌چرخم و وضعیت را چک میکنم...هنگام فرود است...بعد از گرفتن اجازه ی فرود از برج مراقبت باتوجه به موقعیت نما های روی باند کاهش سرعت را شروع و فرود افزار را باز میکنم...کاهش ارتفاع برای من از سخت ترین مراحل پرواز است...! هواپیما که با موفقیت روی زمین مینشیند نفس عمیقی میکشم و بعد از گفتن دیالوگ های همیشگی کمربندم را باز میکنم

مادر بزرگ با گیس های حنایی رنگش مقابل تلویزیون نشسته است و طبق عادت همیشگی اش بین دو شبکه ی موجود در رفت و آمد...بدیش این است که کنترلی وجود ندارد و من مجبورم ماتحتم را تکان دهم و چند قدمی راه بروم تا بلکه ناله ی "ستاره آی ستاره"ی پسرک بد صدا را عوض کنم و بزمن آن ور تر تا سه تا بوق معروف آژیر شیمیایی را بشنویم و طفل معصوم هایی را ببینیم که هنوز بلد نبودند دستمال خیس بگیرند جلوی بینیشان برای همین سرتاپا تاول زده بودند و بیشتر تاول ها ترکیده و آبشان راه افتاده بود روی بدنهای نحیف و استخوانیشان و بعد سرازیر شده بود روی خاک و گل درست کرده بود دور جنازه های بیگناهمان...

مادر بزرگ حالش بد میشود از بمب و موشک و خون ریزی و قلبش درد میگیرد...باز بلند میشوم و با همان انگشتهای کوچکم شبکه را عوض میکنم بلکه پسرک پرسیدن آدرس پدر را از ستاره بی خیال شده باشد ولی زهی خیال باطل...پسرک همچنان با صدایی سوزناک که معلوم نبود چه قدر رویش تمرین کرده، می نالید...

ستاره آی ستاره، پولک ابر پاره، بهم بگو وقتی که خواب نبودی، بابام رو تو ندیدی ی ی ی..

دلَم میگیرد از سوز صدایش و مادر بزرگ باگوشه ی روسریش اشک هایش را پاک میکند و هق هقش در گلو گم میشود...

باز از جا بلند میشوم که شبکه را عوض کنم بلکه گلی، بلبلی، آوازی نشان دهد که مادر چادر به سر نگاهی به من میندازد و بعد خیره ی آیلار یک ماهه میشود که با چشم های بسته کنار چراغ علاء الدین خوابش برده... به سمت من قدم برمیدارد و خم میشود بوسه ای روی گونه ام میکارد و اشکش از چشمهای بی نهایت سیاهش جاری میشود و روی گونه ی برجسته اش قوس برمیدارد و در آخر خیسش کف دستم را لمس میکند... من مات و حیران خیره ی اشک ریختن هایش هستم و هق هق های مادر بزرگ که حالا تبدیل به ضجه هایی شده دل خراش... کنار گوشم آرام میگوید "مراقب آیلار باش..." و فاصله میگیرد و میرود... و من همچنان در بهتی غلیظ غلت میزنم و ته دلم حس میکنم این رفتن آمدنی ندارد و این چشمهای خیس حکایت جدایی بی انتهاست...

فریاد مادر بزرگ که با گریه ی آیلار در هم می آمیزد به خودم می آیم و به سمت پنجره هجوم میبرم... میبینمش سوار پاترول سیاه رنگی میشود و نگاهم سمت مرد پشت فرمان پرواز میکند با آن کلاه شاپو و سیل چخماخیش هیبتی بسی ترسناک دارد... چهره ی پدر در ذهنم پررنگ میشود با آن قد بلند و هیکل استخوانیش تمام دنیای من بود... تنها قهرمان زندگیم... چشمهای پراز اشکش پشت شیشه ی اتوبوس عازم خط مقدم جلوی چشمهایم رژه میرود و نگاه غمدارش خنجر میکشد به تمام کودکانه هایم و غیرت کودکیم قد میکشد و رگ گردنم باد میکنند... دندانهایم کیپ هم میشود و الان پتانسیل این را دارم که گردن آن مرد چاق بدقیافه را بشکنم ولی ماشین حرکت میکند و مادر دور میشود... قد فرسنگ ها از من دور میشود... و من در همین دور میمانم و در غار تنهایی ام فرو میروم...

یکهو برق میرود و صدای آژیر قرمز پخش میشود از بلندگوهای خیابان و رفتن مادر در همهمه دویدن مردم به سمت پناهگاه گم میشود...

چشم از پنجره میگیرم و به سمت آیلار هجوم میبرم... مادر بزرگ و اشکهایش در پستوی خانه میمانند و من همانطور که آیلار را در آغوش دارم به سمت زیر زمین میدوم و صدای شکسته شدن دلم را میشنوم...
مادر رفت با آن مرد غریبه... عراقی ها آمدند... پدر میجنگد... آیلار شیر میخواهد و من...!

تمام شد او شعلهور

بشر روی خوش ندید

از همان روز

نان گران شد

زخم جنگ کرم گذاشت

کف دست آدمها
 هوا گرفته بود
 قلب من
 خاکستری میتپید

میلرز از ترس آوار شدن این خانه روی سرم و نیامدن مادر...میلرز از ترس ناتوانی در امانت داری...میلرز از ترس شبهای تنهایی و فکر میکنم آیا این شبها هم میگذرد؟
 میگذرد شبهایی که لایبی مادر خواب را به چشمانم هدیه نمیکند...؟
 کسی تکانه میدهد و من همچنان آیلار را در آغوش نگه میدارم...سرم به دوران می افتد و من آیلار را به عراقی ها نمیدهم...صدایی نامم را میخواند و من امانت داری میکنم...در آن تاریکی زیر زمین بین دبه های ترشی فرو میروم و چانه ی لرزانم را در یقه ام فرو میکنم...
 صدا بلند تر میشود و واضح تر...آبی روی صورتم ریخته میشود و من از خواب میپریم...
 -آقای کامیاب داشتن خواب میدیدین...؟خوبین؟
 با سینه ای که بالا و پایین میپرد و قطرات عرقی که در تیره ی کمرم سر میخورند و فقط یک چیز به ذهنم هجوم میآورد...آیلار را عراقی های بیگانه از من نگرفتند...ایرانی های آشنا آیلار را از من ربودند...!
 دستی را که روی کتفم مینشید پس میزنم و با غیظ به چهره ی نگرانش نگاه میکنم...
 -تو اینجا چیکار میکنی...؟
 پارچ کنار تخت را برمیدارد و لیوانی آب به دستم میدهد...مقنعه اش روی شانه هایش افتاده و موهای قهوه ای رنگش جلب توجه میکند...
 -خودتون کلید دادین برنامه ی پروازی رو بیارم اتاقتون...مگه نگفتید جایی تشریف میبرید...؟
 از فرودگاه که به هتل منتقل شدیم آنقدر خسته بودم که نرسیده به تخت خوابم برده و آن کابوس مهمان تنهایی هایم شده بود...
 آب را یک نفس سر میکشم...آنقدر داغم که ذوب شدن تک تک سلولهایم را حس میکنم...آتشی که به جانم افتاده با یک لیوان آب خاموش نمیشود...این آتش شعله ور شده در تنم ریشه دوانده و هر لحظه بیشتر از قبل گر میگیرد...!
 از روی تخت بلند میشوم...دکمه های باز شده ی پیراهنم را میبندم و همانطور پر اخم به مهماندار نگاه میکنم...

-خب برنامه پروازی رو دادی دیگه...واسه چی وایستادی؟به سلامت...
 لبه‌هایش را بهم فشار میدهد...انگار ضایع شدنش در کابین خلبانی کافی نبوده که دوباره جلوی راه من سبز
 میشود...!
 -من خیال کردم کار دیگه باهام دارین!
 سر دردم اجازه ی هضم حرفه‌هایش را نمیدهد...حس میکنم مغزم مثل توپی معلق در فضای جمجمه ام بالا و
 پایین میپرد!
 -من چه کاری میتونم باهات داشته باشم...؟
 لبخند دندانمایی میزند و شانه ای بالا میندازد که بیشتر عصبی می‌شوم...
 -در ضمن من به صفوی گفتم برنامه ی پروازی رو بیاره اتاقم...کلیدم به اون دادم...حالا تو از کجا پیدات
 شده؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

از لحن تندم رنگ میبازد و قدمی به عقب برمیدارد...
 -خ...خب...ایشون کار داشتن به من سپردن بیارم خدمتون!
 دستی به موهایم میکشم و مرتبش میکنم...
 -صفوی غلط کرد با هفت جدش...حالام زود برو بیرون تا کفرم بالا نیومده...!
 کلید اتاقم را روی میز پرت میکند و از اتاق بیرون میرود...حرصش را سر در بی گناه خالی میکند و محکم پشت
 سرش میکوبدش...من اما آنقدر حالم خراب است که اهمیتی نمیدهم...خم می‌شوم کلید را برمیدارم و از اتاق
 بیرون میزنم...
 فقط درگیر رهایی از این جهنم...رهایی از گذشته ای که با تار و پودم عجین شده بود...
 منتظر آسانسور نیمانم...پله هارا دوتا یکی طی میکنم...آنقدر گیجم که جواب سلام چندتا از مهمانداران را
 نمیدهم و فقط دنبال در خروجی هتل میگردم...چشمم که در خروجی را لمس میکند انگار دنیا را دو دستی
 تقدیم میکند...مثل زندانی هایی که دنبال راهی برای فرار میگردند و روزنه ای میابند هجوم میبرم به سمت
 در و هوای آزاد که پوستم را لمس میکند انگار اکسیژن به ریه هایم برمیگردد...خارج می‌شوم و به سمت ساحل

قدم برمیدارم... هواتاریک است... نمیدانم ساعت چند است... خیابانها آنقدر خلوت و ساکت اند که انگار هیچ کس در این جزیره زندگی نمیکند... کفشهایم را روی شنها در میاورم و کلیدم را کنارش میندازم... آبهای سیاه دریا در تاریکی شب بیشتر خودنمایی میکنند و شنهای سفید ساحل پاهایم را نوازش...
یادم می آید تک تک خاطرات بیست و شش سال اخیر را... تنهایی هایم را... سختی هایم را... گوشه و کنایه های همسایه هارا... اشک های آیلار را... مرگ مادر بزرگ را... همه یادم می آیند...
موج های آرام دریا روی پاهایم مینشیند و همین حس خنکی حالم را بهتر میکند... بیشتر پیش میروم... آب تا زانو هایم بالا می آید و من خاطره بالا می آورم

شعر میشوی

بخوانم تو را بالای دار؟

شیر میشوی بنوشم تو را

در کودکیام

راه بیفتم کوچه به کوچه نشانت دهم؟

دستم را بگیر

گم نشوم...

نترسم...

سیگار پشت سیگار اشک پشت اشک و رویا پشت رویا... رویاهایی که می سوزند و خاکستری شوند و منی که دود می شوم و تاب می خورم... تاب می خورم و می چرخم... می چرخم هراسان میان کابوسها و خاطره های تلخی که بیدار شده اند... پا گرفته اند روی همین ورق پاره ها... فهمیده اند که نیستی مادر روز های قدیمی!
صدای مادر بزرگ می آید... جامع المقدمات میخواند برایم... امثله جهد... درس امروز عوالم قبر است از حلیه المتقین... ای بدن بیچاره و گنهگار من! آیا بخاطر می آوری؟ این است منزل وحشتی که خدایم گفته بود و تو را گوشه با من نبود... برجسد که بنگری چرک و زرداب و خون از بینی و دهان و منخرینش روان است به کرم افتاده پس می گویی و می گویی این منزل جای خوردن کرمها و عقربهاست. کاش قبل از آنکه بمیری، گوشت دریده شده ات را و این کرمها و خون و چرک را ببینی تا به عبرتی شود تو را و تذهیبی شود اعمالت را... می خواهم گام صدایت را بالا آورم ... شش سالگیم را می گویم مادر بزرگ... بالا می آورم تو را و وجودی را که در کودکی سرشارش کردی از تصاویر قبر و جهنم و شیطان... آنجا که کودکیم را به خاک بخشیدی تا من بشوم

کلید دروازه بهشت... و من پیر شدم... پیرمردی در هیئت کودکان که بازی بلد نبود... که هیچ بلد نبود... بچه ها باز باران را می خواندند سرخوشانه به وقت باران و من باید تحف العقول را برای مادر بزرگ بالا می آوردم... دلم برای خودم تنگ شده مادر... دلم برای تو تنگ شده... با تو کودکی را تجربه کردم و تو مادر بودی برایم این همه سال ناب... مادری که لالایی می گفت برایم همیشه و بخواب که می رفتم می نشست کنارم و نگاهم می کرد کابوسها

تکه تکه ام کرده اند مادر...

آنقدر جلو رفته ام که پاهایم کف دریا را حس نمیکنند و معلق میشوم در این آبی های سیاه دریا... ترسی از مرگ ندارم... اما تعهدم برای یافتن آیلا بر قلبم ناخن میکشد که برگردد... خواهرت تنهاست... باید پیدایش کنی! سیگار پشت سیگار اشک پشت اشک و رویا پشت رویا... رویاهایی که می سوزند و خاکستری شوند و منی که دود می شوم و تاب می خورم... تاب می خورم میان چهره ات... عطرت... وجودت... حضورت... تاب می خورم و می چرخم... می چرخم هراسان میان کابوسها و خاطره های تلخی که بیدار شده اند... فهمیده اند که نیستی مادر... تاب می خورم و بالا می آیم فقط تا بالای ابروانت... قول می دهم... می خواهم پیشانیت را ببوسم... اجازه هست... این کابوسها امانم را بریده اند و این خاطره ها... این سرفه ها... می ترسم... می لرزم... کاش بودی ... کاش... برگرد... بیا...

تنم را روی ماسه ها رها میکنم و نفس میگیرم... خنک شده ام... گاهی اوقات بالا آوردن خاطرات تلخ هم مزه میدهد... حس سبکی بعدش میارزد به تمام تلخی ها!

نیم ساعتی طول میکشد تا با کرختی از جا بلند شوم و به سمت هتل حرکت کنم... خوبی هتل این است که درست مقابل دریاست اما من با این لباسهای خیس چه طور باید وارد هتل شوم؟ نمیگویند این همان خلبان معروف است...؟! آبروی داشته و نداشته ام بر باد خواهد رفت... کلافه دستی به پشت گردنم میکشم و وارد فضای باز جلوی ساختمان هتل میشوم... نگاهی به پنجره ی اتاقم میندازم... طبقه ی سوم است... همیشه از دیوار بالا رفت... تازه ممکن است به این خلبان معروف انگ دزدی هم بزنند...

بوته های جلوی رویم تکان میخورند و من کنجکاو خیره ی منظره ی روبه رویم میشوم... با دیدن دختری که لای شاخ و برگ آن بوته گیر افتاده و سعی در رها شدن از آن ها دارد لبخند محوی روی لبهای خسته ام مینشیند... قدمی جلو تر میروم... چهره اش واضح تر میشود... خودش است... سودا ناجی... باز چه دسته گلی به آب داده است...؟

قدم بلندی به سمتش برمیدارم... لای شاخ و برگ آن بوته دست و پا میزند... لبخند شیطانی روی لبهایم مینشیند و عمدا با صدای رسا و محکمی سلام میکنم...

چنان جیغی میزند که لحظه ای نگران پاره شدن لایه ی اوزون میشوم... با هیجان و ترس از جا میپرد و لحظه ی آخر شاخه ی خار داری روی پیشانیش کشیده میشود و من بادیدن رد کمرنگی از خون و آن خراش نازک پشیمان میشوم از شوخی کودکانه ام...!

خودم هم درست نمیدانم چرا مقابل این دختر اینقدر از کالبدم فاصله میگیرم... انگار میخواهم شیطنتهای کودکانه ای را که ازم دریغ شده در مقابل او تجربه کنم!

چشمهایم را ریز میکنم و همانطور که نگاهم به پیشانیش است میگویم...
-ترسیدی؟

قفسه ی سینه اش بالا و پایین میرود و گمان کنم در این تاریکی مرا درست و حسابی نمیبیند...!
قدمی دیگری به سمتش برمیدارم... رنگ صورتش سفید تر از گچ است و همانطور مات نگاهم میکند...

-حالت خوبه...؟! الو...یه چی بگو بفهمم زنده ای یا به ملکوت اعلی پیوستی؟

لبهائیش برای لبخند کش نمی آید اما پلک میزند... قدمی به عقب برمیدارد که شالش به یکی از شاخه ها گیر میکند و عقب کشیده میشود... طره ای از موهای سیاه رنگش بیرون میریزد... نگاهم کشیده میشود روی آن تارهای سیاه که مثل سیم تلفن لول شده اند... هل دستش را به سمت شاخه میبرد و به سختی درگیر جدا کردنش میشود... باز هم جلو تر میروم

-بذار من کمکت کنم این طوری جدا نمیشه...!

نگاهش را میدزد و با صدای خفه ای جواب میدهد...

-ممنون... خودم میتونم

بی توجه به تعارفات بی معنایش دستم را دراز میکنم و گوشه ی شالش را میگیرم...

-خواهش میکنم آقای کامیاب... گفتم که خودم میتونم برید لطفا!

پوزخند کم جانی میزنم و جوابش را نمیدهم... با دقت شاخه را از لای تار و پود پارچه جدا میکنم و در این بین هوس لمس آن تارهای سیاه رنگ را نمیتوانم مهار کنم و لحظه ای دستم را رویشان میکشم که او عقب میروند و این لمس ثانیه ای بیشتر طول نمیکشد...!

-اینجا چی کار میکنی این موقع صبح...؟ ساعتو نگاه کردی؟

صدای ترق تروق انگشتان دستش بلند میشود...

داشتم از پنجره بیرونو تماشا میکرد که... اومم... یه چیزی از دستم افتاد پایین... مجبور شدم بیام دنبالش!

ابروهایم خود به خود بالا میرود...

-پیداش کردی؟

مأیوسانه شانه ای بالا میندازد...

-نه... انگار باد بردتش!

-چی بود؟

-یه عکس...

نگاهم را دور میچرخانم و چند قدم آنطرف تر کاغذ سفید را میبینم... به سمت کاغذ خم میشوم و برش میدارم...

صدای ذوق زده اش را میشنوم...

-وای چه طور پیداش کردین؟؟؟

کاغذ را برمیزگردانم و همانطور که به عکس نگاه میکنم میگویم...

-انگار منو دست کم گرفتیا...! مثلا خلبانم... چشمام باید از هر چیزی قوی تر باشه...!

عکس چهره ی پسر جوانیست که ناشیانه از لابه لای عکس بزرگتری قیچی شده است... باور کردنی نیست این

دختر ساده دوست پسر داشته باشد...

عکس را از دستم میقاپد...

-دوست پسرته؟

لبه‌هایش را دندان دندان میکند...

-نه...

-پس کیه که به خاطر از دست دادن عکسش داشتی خودتو به آب و آتیش میزدی؟

اخمی میکند...

-نمیخوام درموردش حرف بزنم!

چه قدر بچه گانه خودش را لو میدهد...! بااین واکنشش به یقین میرسم که حسی عاطفی میانشان موج میزند!

-قیافه ش که خوبه ولی یکم کج سلیقه س!

تیز نگاهم میکند... اوه اوه چه غیرتی هم دارد...!

-منظورتون چیه؟

-موهاشو خیلی داغون شونه زده...از این برادر بسیجیاس؟

دستی به کمرش میزند...

-خیلیم قشنگه...مثلا مدل موهای خودتون خیلی خوبه؟

عجیب حساس است روی این پسرک...

-بعله که خوبه...خداتومن خرجش کردم...جدیدترین مدل دنیاس!

حرسی دندانهایش را بهم میسابد و به سمت درب ورودی هتل حرکت میکند که یاد چیزی میافتم...

-ببین دختره...وایستا ببینم

باکراه به سمتم برمیگردد

-میتونی کمک کنی؟

-درچه مورد؟

کلیدم را پاندول وار در هوا تکان میدهم...

-لباسام خیلی افتضاحه نمیتونم بااین سرو وضع وارد هتل بشم میتونی بری از اتاقم یه دست لباس پرت کنی

پایین؟

گیج نگاهم میکند...

-من...؟

-آره دیگه...درحال حاضر که فقط میتونم از تو کمک بگیرم

مستاصل فکر میکند...

-آخه...

-دختر خوبی باش دیگه...عوض پیدا کردن عکس اون برادر بسیجی نمیخواهی یه کمک بهم بکنی!؟

انقدر درگیر فکر میشود که کنایه ام را نمیگیرد...ناچار سر تکان میدهد و من از همان فاصله کلید را به سمتش

پرت میکنم...رو هوا میگیردش

-ساکم گوشه اتاقه...جبران میکنم

سودا :

از آسانسور خارج میشوم و با عجله دنبال اتاقش میگردم...انگار آمده ام دزدی...آنچنان قلبم میزند که هر لحظه ممکن است قفسه ی سینه ام را بشکافد و بیرون بزند...دلم نمیخواهد کسی مرا حین ورود به اتاق کامیاب ببیند و در این ساعت گمان نمیکنم کسی از اتاقش بیرون بیاید اما باز هم استرسی که به جانم چنگ میزند غیر قابل انکار است

کلید را با دستهایی لرزان داخل قفل میچرخانم و به محض باز شدن در خودم را داخل اتاق پرت میکنم! قدمی به جلو برمیدارم که صدای خرچی از زیر کفشهایم شنیده میشود...پایم را بلند میکنم و چشمم به کلیپس صورتی دخترانه ای میافتد...پس شب را تنهایی به سپیده نرسانده...!

حرفهای مهماندار در گوشم میپیچد و ترسی دلم را چنگ میزند...نکند برایم نقشه ای کشیده باشد...؟ شاید تمام حرفهایم بهانه ای بود برای کشاندن من به اتاقش و ...

افکارم را کنار میزنم و چشمم به ساک کوچک گوشه ی اتاق میافتد

کنارش زانو میزنم و زپیش را باز میکنم...لباسهایم مرتب داخل ساک چیده شده است...دستم را لابه لای لباسها میچرخانم که نگاهم روی جسم بادکنک ماندنی ثابت میمانند...باکنجکاوی از گوشه ی ساک بیرون میکشمش و ریز بینانه نوشته ی چسبیده به جلدش را میخوانم که لحظه ای باخواندن جمله ای خاک بر سرمی میگویم و آن شی بادکنک مانند را وسط اتاق پرتاب میکنم

قفسه ی سینه ام از شدت هیجان بالا و پایین میرود و نگاهم همراه با آن بادکنک چندش آور میچرخد و زیر کمد گم میشود...هجوم مایع ترشی را در گلویم حس میکنم و حالت تهوع میگیرم از یاد آوری آن نوشته ها...! هم گیجم...هم سردر گم...هم خجالت زده و شرمسار...آنقدر داغم که حس میکنم تمام اعضای بدنم در آتش میسوزد و سرانگشتهایم زق زق میکند...امیر کامیاب ترسناک تر از چیزی بود که تصورم را داشتم...یعنی آنقدر تشنه ی نیاز است و غرق در هوسهایم که برای یک نساقت یک روزه هم همچین چیزی باخودش حمل میکند...؟

یعنی رابطه اش با تمام زنهای دورش اینقدر باز و پیشرفته است...؟

وقتی میگویم پیشرفته واقعا پیشرفته است...حتی ابزار کارش هم خارجیست و مد روز...مثل موهایم...!

لعنت به این پیشرفت ها...لعنت به روزی که خدا مرا مقابل این متجدد قرار داد...

مرفه بی درد... انگار تمام زندگیش خلاصه شده در یک چیز... پدر من برای یک لقمه نان حلال با کامیون نارنجی رنگش ماه ها در جاده زندگیش را میگذراند و آنوقت این پسرک پولدار آنقدر اسکناس دور و اطرافش ریخته که حتی یک شب تختش خالی نمیماند...

سنگی به شیشه میخورد و من از جا میپریم... به حدی خجالت زده ام که تا عمر دارم نمیتوانم به صورتش نگاه کنم... حالا باید چه کار کنم؟

تکیه ام را از پنجره میگیرم و یادم می آید باید آن چندش آور را از زیر کمد بیرون بیاورم... تا این حد من سر به هوا هستم و بد شانس... عدل باید قل بخورد و زیر کمد مخفی شود...؟ مثلا اگر همین وسط اتاق میماند چه میشد؟

روی زمین دراز میکشتم و به زحمت دستم را زیر کمد میکشتم اما نه چیزی از آن زیر پیداست و نه دست من آنقدر بلند که انتها را لمس کند... دلم میخواهد زار زار اشک بریزم از این استیصال و درماندگی...

سنگ دوم که به شیشه میخورد بی خیال آن بادکنک چندش آور از جا بلند میشوم و دوباره به سمت ساکش میروم... اینبار بی آنکه نگاهی به محتویات ساک بیندازم با چشمهایی بسته بلوز و شلوار بیرون میکشتم و لب پنجره میروم... شیشه را کنار میزنم و لباسهارا پایین میندازم...

-خواست کجاست دختر؟ خاکی شدن... درست مینداختی تو بغلم دیگه...

صدای اعتراضش را میشنوم اما روی نگاه کردن ندارم... فقط دلم میخواهد از آن اتاق فرار کنم... برگردم به زندگی ساده ی خودم که تنها دغدغه اش نگاه علیرضا بود و ترجمه ی آن...!

کلیدش را هم از پنجره بیرون میندازم و به سمت در اتاق هجوم میبرم اما با باز شدن در اتاق فاجعه ای بسی عظیم تر رخ میدهد...

در اتاق روبه روی باز میشود و همان دختر مهماندار با ربدوشامبر قرمز رنگی به قاب در تکیه میزند و دستهایش را در سینه قلاب میکند... نگاهم که به پوزخند عمیقش میافتد تپش های قلبم هم تند تر میشود و نامنظم

تر... حالا درمورد من چه فکری میکند...؟

-به... سودا خانوم... خوش گذشت...؟

دررا پشت سرم میبندم و متعجب میگویم...

-چی؟

میخندد... بلند... حلقه های موهای قهوه ای رنگش تکان میخورند و خنده اش هیستریک تر میشود...

-هم خوابگی با امیرو میگم...خوب بود؟

گر میگیرم...حالا چه بگویم تا توجیهش کنم؟چه دارم که بگویم...؟

-من...من...خ...خب..

-گفته بودم بهت امیر کامیاب خیلی دختر بازه...؟یادت که نرفته...همون روز اولی گفتم که دورش نپلک...بهت

نمیومد اینقدر زود جلوش وا بدی...!

من هم دلم پوزخند میخواد اما تهمتش را نمیتوانم هضم کنم...اوکه مرا از کامیاب فراری میدهد خودش چرا در

کابین برای کامیاب عشوه شتری میامد؟نگران زندگی من است یا خراب شدن رویا هایش؟

-رفتی تو هپروت چرا...؟پشیمونی از اینکه زود خودتو فروختی؟

اخم میکنم...نباید بگذارم با آبرویم بازی کند...

-دارید اشتباه میکنید...قضیه اونطوری که شما فکر میکنید نیست!

-اوه...پس چه طور یاس؟نکنه به زور کشوندتت تو اتاق...؟به پرستیژش نمیاد اهل کار زور باشه اما از امیر بعید

نیست...

بعد یک بار از نوک کفشم نگاهش را بالا میکشد تا چشمانم...و همانطور که دستهایش را در هوا تاب میدهد و

میگوید...

-آخه همچین مالی هم نیستی که بخواد بهت تجاوز کنه...

بهت زده نگاهش میکنم...توهین بود یا تعریف...؟از نظر من که تعریف بود...چه خوب که آدم همچین مالی

نباشد...مال این حرفها بودن افتخار دارد...؟

لب باز میکنم چیزی بگویم که صدای محکم و قاطع امیر کامیاب در راهرو میپیچد...

-اتفاقی افتاده...؟

با ابروهای بالا رفته به امیر کامیاب نگاه میکنم... چرا لباسهایش را عوض نکرده...؟ با همان پیراهن خیس و

یقه باز روبه رو یمان ایستاده است و برق زنجیر طلا سفیدش عجیب چشمم را میزند...

نگاهم روی دستانش سر میخورد و تازه متوجه سوتی که داده ام میشوم...حوله ی حمامش را پایین انداخته

ام...!کودنی نثار خودم میکنم و لب میگرم...هم خنده ام گرفته هم خجالت میکشم...تازه یاد آن بادکنک

چندش آور لابه لای افکارم خودنمایی میکند و حتم دارم لب هایم گل میندازد...

-پرسیدم اینجا چه خبره...؟

مهماندار که حالا ترس برش داشته، قدمی به عقب بر میدارد و هیكلش را پشت در پنهان میکند...

-سلام آقای کامیاب... من خیال کردم شما داخل اتاقتون هستید... غافلگیرمون کردید! منو خانوم ناجی فقط داشتیم گپ میزدیم همین...

پوزخند صدادار کامیاب را میشنوم ولی روی نگاه کردنش را ندارم و همانطور به صندل های پاشنه بلند مهماندار خیره میشوم و لاک های قرمز آتشیش... برای مسافرت یک روزه صندل هایشان را هم با خود میبرند؟

-رفته بودم قدم بزنم... حس کردم گوشام سوت میزنه فهمیدم این دور و اطراف یکی داره پشت سرم اراجیف بهم میافه نمیدونستم شما باشید...!

مشت شدن دستهای مهماندار را دیدم و لبخند محوی روی لبهایم نشست...

-نه والا آقای کامیاب... من فقط...

وسط حرفش میپرد... اینبار با صدایی زمخت و نخراشیده که خبری از ته لهجه ی بریتانیایی ندارد!

-روبه روی اتاق من اتاق گرفتی که از چشمی حواست باشه کی میره و کی میاد...؟ مفتش شدی...؟

-نه والا آقای کامیاب... باور کنین...

-حواستو جمع کن دختر جون... من از آدمای فوضول و خاله زنک هیچ خوشم نمیاد... کاری نکن پرونده تو کادو پیچ بدم زیر بغلت و مهر خداحافظی بزنم رو پیشونیت و بگم خوش اومدیا...! خودت که میدونی تو این جور کارا عجیب حرفم برو داره!

رنگش هم رنگ دیوار اتاق میشود و نگاهش یخ میزند...

-ببخشید من...

اینبار کامیاب مرا مخاطب قرار میدهد...

-خانوم ناجی... اون برگه هایی که بهتون دادم گذاشتید تو اتاقم؟

مات فقط نگاهش میکنم و چیزی درونم دستور تأیید حرفهایش را میدهد و من سر تکان میدهم و لبهای کامیاب شکلی شبیه منحنی کج و کوله ای به خود میگیرد...

-دستتون درد نکنه... باعث زحمت شدم!

چشمک ریزش نقشه اش را برایم لو میدهد و من آرام خواهش میکنم میگویم...

به سمت اتاقش قدمی بر میدارد و کلید را در قفل میندازد...

-راستی نمازتون قبول باشه خانوم ناجی... بازم شرمنده!

شیطنتم گل میکند و بی هوا میگویم...

-نه مهم نیست آقای کامیاب...داشتم از نمازخونه میومدم بالا دیگه!کاری نکردم که...

خدا مرا به خاطر این دروغ مصلحتی میبخشد...؟

لبخندش عمق میگیرد و ابرویی بالا میندازد و بی توجه به مهماندار متعجب وارد اتاقش میشود...من هم شانه بالا میندازم و به سمت اتاق خودم قدم برمیدارم...خداراشکر که کامیاب در وقتش سر رسید...وگرنه معلوم نبود آن مهماندار بی چاک و دهن چه صفتهایی را به من بی دست و پا نسبت میداد...!

صبح با صدای آلام ساعت از خواب بیدار میشوم و با عجله لباسهایم را عوض میکنم و از اتاق بیرون میزنم...از دیشب دلم را برای صبحانه ی سلف سرویس هتل صابون زده بودم و الان دلم ضعف میروم... شنیده ام صبحانه کالباس هم میخورند...به حق چیزهای ندیده و نشنیده...!

وارد سالن غذاخوری میشوم...اول نگاه مشتاقی به میز دراز هوس انگیز صبحانه میندازم و بعد سینی برمیدارم و به سمت میز میروم...

سینی را که پر میکنم، شاد و سرحال به سمت صندلی های چیده شده کنار پنجره قدم برمیدارم و در لحظه ای که میخواهم بنشینم صدای دخترانه ای را کنار گوشم میشنوم...
-منم میتونم اینجا بشینم؟

برمیگردم و به صورتش نگاه میکنم...چشمهای قهوه ای روشنش در نگاه اول خودنمایی میکند و بعد لبهای قلوه ای سرخش...
-بله...البته!
-دمت گرم...

روبه رویم مینشیند و چنگالش را در پنیر کپکی فرو میکند...

-تازه واردی؟

-بله...

-مشخصه...خیلی ساکتی!من اسمم نیلوفره...دوساله که با این دفتر هواپیمایی کار میکنم

به موهای ریخته شده روی پیشانی نگاه میکنم و میگویم...

-خوشبختم...منم سودا هستم...

صدای خنده ی بلند کامیاب مرا از جا میپراند و نگاهم به انتهای سالن چرخ میخورد...پیش دوتا از مهمانداران خانوم ایستاده و بلند میخندد... آن دومهماندار هم بسیار زیبا هستند و دل فریب...

-میشناسیش؟

گنگ به نیلوفر نگاه میکنم...

-کیو؟

-امیر کامیابو میگم...خلبان پروازه!

-میدونم...

-خیلی خوشتیپه نه...؟ تو کل هواپیمایی لنگه نداره! کل دخترا واسه ش غش و ضعف میرن!

پوزخندی میزنم و برای اولین بار لب به اسپرسوی داغ میزنم و جرعه ای مینوشم...

-ولی اون به هرکسی پا نمیده...حداقل تو محل کارش که من اینطوری شناختمش...اهل شوخی هست ولی

وقت کار خیلی جدی میشه...اونقدر که بچه ها مثل سگ ازش میترسن!

طعم زهر مار میدهد و حالت تهوع میگیرم...پولدار ها هم چه چیزهای مزخرفی میخورند...

-ولی من یه چیزای دیگه ای ازش شنیدم

لبخند پهنی میزند و میگوید...

-لابد از ساناز؟

نگاه گیجم را که میبیند توضیح میدهد...

-همون چسان فیسانه...همه میدونن تو کف امیره...هرکاری میکنه توجهشو جلب کنه ولی دریغ از یه نگاه از

طرف امیر...محل سگم بهش نمیده... واسه همینه که خیلی باهاش حال میکنم...

حتما همان مهماندار را میگوید...باید زودتر حدس میزدم

-ساناز واسه ی اینکه کسی نره سمت امیر تا مخشو بزنه از امیر به همه بد میگه...یه جورایی

میترسونتشون...یادمه بار اول که من دیده بودمش بهم گفت امیر زن بازه...هوسیه...تاحالا به چندتا دختر تجاوز

کرده...خلاصه آدم کثیفیه...منم اون موقع مثل چی از دستش فرار میکردم فکر میکردم هرجا منو گیر بیاره یه

بالایی سرم میاره ولی واقعا این طور نبود...یه چندوقتی طول کشید تا شخصیتشو شناختم...خیلی آدم خوبی!

مات نگاهش میکنم...امیر کامیاب کی بود که هرکس یک برداشتی از شخصیتش داشت؟برایم عجیب بود و

مرموز...

-جزو مهماندارایی؟ آخه تو معرفی اعضا ندیدمت...

فنجان اسپرسو را کنار میگذارم و به چشمهایش خیره میشوم...

-مهندس پروازم...

ابروهایش بالا میپرد و نگاهش میخندد...

-وایی... باریک دختر... من تاحالا مهندس پرواز خانوم ندیده بودن... ایول داری!

لبه‌ایم کش می آید و برایم عجیب است اینقدر راحت با یک دختر نا آشنا گرم صحبت میشوم... منی که از همان

کودکی علاقه ای به داشتن دوست نداشتم و با هرکسی حرف نمیزدم...

-شما باید مهماندار باشین درسته...؟

میخندد و بی قید دستهایش را درهوا تکان میدهد...

-آره ولی هیچ وقت علاقه ای به این رشته نداشتم... همیشه دلم میخواست پلیس بشم ولی خب... نشد

دیگه... یعنی میدونی بابای من یکم دیکتاتوری رفتار میکنه... اون انتخاب کرد باس مهماندار بشم... منم دیگه نه

آوردن تو مرامم نبود!

به این فکر میکنم که آیا پدر من هم دیکتاتورگونه رفتار میکند یانه...؟ تا آنجا که یادم می آید من همیشه مطیع

بودم و فرمانبردار اما هیچ وقت هم تصمیماتش برخلاف میل من نبوده البته اگر جریان خواستگاری اخیر را

فاکتور بگیریم...!

تکه ای نان در دهانم میگذارم که صدای زنگ موبایل نیلوفر بلند میشود و نیشش تابناگوش چاک

میخورد... چشمکی حواله ی چشمهای بیحالتم میکند و از جابلند میشود...

باقی صبحانه را تند تند فرو میدهم و به این فکر میکنم که تا چند ساعت آینده به خانه برمیگردم... فکر دیدن

علیرضا هم دلم را مالش میدهد... حتی اگر نگاهم نکند... حتی اگر هم صحبتتم نشود... همین که هست... همین که

میتوانم از دور تماشايش کنم... همین که صدایش را حین مکالمه با بقیه میشنوم برایم قدر دنیا ارزش دارد...!

-ناموسن بینایی درست درمون داری...؟

؟

سرم را بلند میکنم... لبخند کج گوشه ی لبش دندانهای سفید و یکدستش را نمایان میکند و من یاد آن بادکنک

چندش آور میافتم...

-مثل ماهی قرمز هر سه ثانیه یه بار مخت ریست میشه؟ الان باید خودمو برات معرفی کنم...؟ به جا نیوردی؟

لبه‌ایم را چفت هم نگه میدارم... الان از اینکه مرا مسخره کرده باید بخندم...؟
-امری دارین آقای کامیاب؟

لبخند کجش عمیق میشود و یک تای ابرویش بالا میرود...

-خب خدا روشکر زبونت سالمه... داشتم فکر میکردم قدرت تکلمم از دست دادی! میگویم خوبه که دندانپزشک نشدی... مثلاً طرف میگفت دندان عاقلم درد میکنه اونوقت تو دندان نیششو میکشیدی...!

میدانم از این بحث میخواهد به کجا برسد... حتماً آن حوله را یادآوری میکند! خاک بر سر من بی عرضه که آتو دست این مرد بی جنبه دادم... حالا تا عمر دارم هر وقت که مرا ببیند گندکاریم را برفرق سرم میکوبد...

-حالا لپاتو واسه من گلی نکن... به مدد تو یه چندتا متلک مادر پدر دار از این و اون خوردم...

چیزی شبیه ببخشید از لابه لای دندانهایم خارج میشود ولی او بویی از بخشندگی نبرده انگار...

-نه بابا... راه نداره چون تو...! به وقتش باید برام جبران کنی... حالا مجازات تو فکر میکنم بعدا بهت میگویم... فقط فکر قسر در رفتنو از مغزت خارج کن!

گنگ نگاهش میکنم و او میرود... جبران؟؟؟؟

امیر :

روی کاناپه مینشینم... شبکه هارا از نظر میگذرانم... دنبال آهنگی میگردم مرا از این حال و هوا خارج کند... تنها که میشوم، فرو میروم در خلسه ای عمیق... یادم میرود که تا همین چند لحظه ی پیش داشتم میخندیدم... این من متعلق به سالهای دور است...

فقط گاهی...

دلخوشی هایم...

سر به سر حوصله ام میگذارند

بدون حرف

نگاه

حتی یک لبخند...

کنرل را گوشه ای پرت میکنم و چشمهایم را میندم... ای کاش میدانستم حداقل برای چه رفته...؟ اصلا خودش رفته یا به اجبار بردنش... آیلاز من اهل فرار نبود... حرف میزد... منطقی... بادلیل... و من گوش میکردم به حرفهای تنها خواهرم... تنها پاره ی تنم... تنها کسی که برایم مانده بود! پس چرا اینبار بامن حرف نزد...؟
چرا منتظر نشد حرفهایم را بشنوم...؟

یعنی آنقدر بودن کنار من آزارش میداد که بی هیچ حرفی گذاشته و رفته بود؟
یعنی لیاقت حتی یک جمله هم نداشتم...؟ آنهمه سال خون دل هایم ارزش کلمه ی خداحافظ را نداشت حداقل؟

بارکشی هایم کف بازار تهران... دستهای آغشته به گریس و پوست پوست شده ام در مکانیکی عباس آقا... دست فروشی هایم سر چهار راه استانبول... حرف شنیدن هایم از هر کس و ناکسی... سر پایین افتاده ام در اوج جوانی... شانه های خم شده ام در پانزده سالگی... اشک های زندانی شده پشت پلکهایم و بغض هایی که در سینه خفه میشد... آنقدری برایش اهمیت نداشت که حداقل تنها حضور زندگیم را از من دریغ نکند...؟

حرفهایم دیوار...

کلماتم آجر...

ملاتش با بغض...

این دیوار بلند است...

بلند به جغرافیای حرفهایم خوابیده...

کاش بیایی تا این دیوار را بر سرت خراب کنم!

گوشی موبایلم را برمیدارم و شماره ی ابی را میگیرم... با اولین بوق جواب میدهد... پوزخند روی لبهایم مینشیند...
مشتری پرو پاقرصش را از دست نمیدهد...

-به... چاکر آق امیر گل!

حوصله ی پاچه خواریش را ندارم... میدانم همه اش حرف مفت است و بس!

-چی تو دست و بالت داری ابی؟

خنده اش مستانه است... بلند... گوش خراش... آزار دهنده...

-هرچی تو لب تر کنی... داف شاسی بلند بخوای میفرستم دست بوس... بور و لوند بخوای دارم... شرقی و ریزه میزه بخوای...

وسط حرفش میپریم...

-به سلیقه ی خودت بفرست...فقط از این ادااوصولی ها نفرستیا که حوصله ی ناز کشی ندارم...یه جوری بهش حالی کن بفهمه با کی طرفه...دله دزدم نفرست که کلامون میره تو هم...افتاد یا باز حالت کنم؟

صدایش همانطور مستانه است...هیچ تغییری نمیکند!

-خیالت تخت...یه توپشو میفرستم برات بری فضا...فقط فردا شب یه برنامه هست پایه ای؟

-چه برنامه ای؟

-کلوپ یکی از برویج...افازش بالاس...هستی ردیف کنم؟

ازتنهایی که بهتر است...حداقل از این فکر و خیال لعنتی خلاص میشوم...

-اوکی هستم...

-چشم...تایه ساعت دیگه میفرستم...فقط خشکه حساب کن و...

گوشی را قطع میکنم...حرفهای همیشگی که گفتن ندارد...دارد؟

سودا :

باحرکت چیزی زیر بینیم چشم باز میکنم...عسل با خنده نگاهم میکند و پر بالشت را در هوا تکان میدهد...دستهایم را دراز میکنم و در آغوش میکشمش...!

-سلام وروجک...توکه باز اینجایی؟

در آغوشم جا باز میکند...

-خب چیه...؟تنها که نمیتونم باشم...مامانم میره سرکار من تنها بمونم؟دلت میاد خاله...!؟

بوسه ی آبداری روی گونه اش میکارم و یاد آبرو ریزی آن روزش جلوی امیر کامیاب میافتم...

-اون روز چه حرفایی بود به رییس من زدی؟

هول میشود و نگران...

-خاله اخراج شدی؟

لبخندی میزنم و آغوشم را تنگ تر میکنم...

-نه عزیزم...ولی کلی ضایع شدم...آخه کجای اون آقا شبیه کوزی بود؟

لپهایش گل میاندازد...

-آخه خاله مامان هر وقت به بابا محسن میگه تو شبیه کوزیی بابام کلی خوشحال میشه و مامانمو بوس میکنه
بعد دستشو...

دستم را جلوی دهانش میگذارم...میتروسم کار به جاهای باریک کشیده شود!..این دختر شیطان شاهد تمام
زناشویی های سارا و محسن است...
-باشه خاله...اصلا هرچی تو میگی!
دستم را آرام برمیدارم...نفسی میگیرد...

-خب منم میخواستم اون آقاهه خوش حال بشه منو سوار ماشینش کنه بگردونه...میخواستم مخشو بزدم!
از این سن به فکر مخ زنی باشد چند سال آینده چه میشود؟خنده ام پهن صورتم میشود...

-بلا...این حرفا زشته!دیگه نشنوما!

-چیه خودت میخوای مخشو بزنی؟

-اصلا تو میدونی مخ زنی یعنی چی؟

-آره یعنی صحنه دار...از اونا که وقتی تلویزیون نشون میده مامان میگه گلای قالی رو ببین!
خنده ام بلند تر میشود...

-بی ادب...پاشو برو سر درس و مشقت!

-نوشتتم!

از جا بلند میشوم...لای پتو قل میخورد...از وقتی از سفر برگشته ایم خوابیده ام...حتی برای ناهار هم بیدار
نشدم...

روسریم را جلوی آینه مرتب میکنم...

-دایی علیرضا اومده؟

-آره خاله اومده!

قلبم به تپش میافتد...تند لباسم را مرتب میکنم و از اتاق بیرون میزنم که سینه به سینه ی علیرضا در می
آیم...شل میشوم...لمس شدن تک تک عضلات بدنم را حس میکنم و در خلسه ای عمیق فرو میروم اما
علیرضا بدون آنکه به چشمهایم نگاهی بیندازد عقب میرود و دستی به پیشانیش میکشد و من میشنوم عذر
خواهیش را...

چله ی زمستان است و من در آتش تابستان میسوزم...

راهش را کج میکند و به سمت اتاقش قدم برمیدارد... پس بازهم شمشیر را از رو بسته... باز هم بی تفاوتی... بازهم کم محلی...! مگر مهربان نشده بود علیرضای من...؟ مگر از حقم دفاع نکرده بود علیرضای من...؟ دستش روی دستگیره مینشیند و من بال بال میزنم کلمه ای بیشتر با من صحبت کند... دنبال حرفی میگردم... بحثی... جمله ای... بهانه ای برای چند ثانیه شنیدن صدایش... فقط چند ثانیه...!

-علیرضا...

به سمتم میچرخد... دستهایم را درهم گره میکنم لرزشش محسوس نباشد...
-بله؟

چه بگویم...؟ او مم... چه میخواستم بگویم...؟

به دستهایش نگاه میکنم و با دیدن پیراهن چروکش فکری به ذهنم میرسد!
-بده من لباس تو کنم...!

لبخند کم رنگی میزند... اما آنقدر کم رنگ که به ثانیه نمیکشد محو میشود...

-ممنون! خودم اتو میکنم... تو برو ناهارتو بخور

دستم را دراز میکنم...

-بده... ماتتوی خودمم میخواستم اتو بزنم...

خدا مرا بابت این دروغ میبخشد آیا؟

پیراهن را در دستانم میگذارم...

-بازم ممنون... لطف میکنی!

خواهش میکنم میگویم و علیرضا میرود... پیراهن را بالا میآورم و زیر بینیم میگیرم... عطرش را نفس میکشم و جان میگیرم...

امیر :

جلوی ویلای بزرگی متوقف میشوم... سرم را کج میکنم و نگاهی به نمای گرانیتهی اش میندازم... زیباست و وسوسه انگیز... میدانم قصدشان از انتخاب این ویلا چیست... میخواهند راحت تر میهمانان دست در جیب مبارک فرو ببرند!

از ماشین پیاده میشوم...کت اسپرتم را تن میزنم و به سمت درب ورودی قدم برمیدارم...دو بادبگارد گردن کلفت با سرهایی تراشیده و نگاهی سرد و خشک مقابلم قرار میگیرند...
-فرمایش...؟

نگاهی به بازوهای درشتشان میندازم و پوزخندم را نمیتوانم محو کنم...
-امیر کامیابم...

نگاهی به کاغذهای در دستشان میندازند...اسامی میهمانان را چک میکنند...به محض پیدا کردن نامم سری خم میکنند و کنار میروند...

بی هیچ حرفی وارد میشوم و از حیاط باغ ماندش میگذرم و خود را به سالن اصلی میرسانم...صدای موزیک از همین جا هم به گوش میرسد

قدم به سالن اصلی میگذارم...ناخودآگاه تمام سرها به سمتم میچرخد...از همان لبخندهای خاص و مرموز کنج لبم مینشانم و آرام و باطمینان قدم برمیدارم...نگاهم به رو به روست ولی همه ی جهات را از نظر میگذرانم...سالن بزرگ با صندلی های گران قیمت مزین شده و گوشه ای به بار بزرگی اختصاص دارد...
مقابل بار می ایستم و آرنجم را به پیشخوان تکیه میدهم...
-یه گیلای اسکاچ...!

پسرک جوان بی هیچ حرفی گیلای را به دستم میدهد...همانطور که گیلای را به لبهایم نزدیک میکنم نگاهم را دور میچرخانم...باید طعمه ی امشبم را انتخاب کنم چون میدانم نمیشود همه ی زنان را در همه وقت اغوا کرد...طعمه هارا باید در زمان و مکان مناسب به دام انداخت...

همانطور که میتوانم نادیدنی هارا ببینم و ناشنیدنی ها را بشنوم به خوبی به زبان بدن زنان هم آشنایی دارم...میتوانم به آسانی به آن سوی نقابی که معمولا زنان بر چهره دارند نفوذ کنم و ضعف ها، ترس ها، امید و آرزوهایشان را کشف کنم... باید از میان روزنه های باریکی که در ذهن و روح آشفته ی زنان وجود دارد راهی به درونشان یافت و از همانجا به آرامی روحشان را تسخیر کرد...

جرعه ای از اسکاچ مینوشم و نگاهم روی چهره ی دختر غرق در آرایشی ثابت میماند...غم نگاهش را حس میکنم و لبخند میزنم...معمولا زنان آشفته و پریشان خاطر طعمه های مناسب تری هستند چون وقتی یک زن در سلامت کامل روحی و جسمی به سر برده باشد و در میان خانواده و دوستانش مورد محبت و توجه قرار گرفته باشد، تقریبا محال است که بتوان او را اغوا کرد و از طرفی تنها کسی گول میخورد که بتواند به حضورم

واکنش نشان دهد البته باید به واکنش های عقلانی و منطقی بی اعتنایی کرد زیرا تجربه ثابت کرده که وقتی کسی با حساسگری و لبخند هایی تشریفاتی و مصنوعی نگاه میکند معمولا در جستجوی آن است که چیزی از شما بدست آورده و شما را برای رسیدن به هدفی خاص، وسیله قرار دهد و قربانی کند!

این درحالی است که واکنشهای ناخودآگاه از طرف زنان، نمیتوانند براحتی مدیریت شوند. واکنشهایی از قبیل، دستپاچه شدن، خجالتی بودن، تکرار کردن حرکات «زبان بدن» به گونه ای که انگار در مقابل آینه ای نشسته اید و تصویر خود را مبینید. گاه حتی بارقه ای از خشم و عصبانیت، نشانه های خوبی هستند از اینکه، اکنون طعمه مناسبی بر سر راه شما قرار گرفته است. به قول ضرب المثلی از سرخپوستان آمریکا، وقتی شما به دنبال دو خرگوش میدوید، در پایان موفق به دام انداختن هیچ یک از آنها نمیشوید. پس باید مانند حمله شیر به گروه آهوان، طعمه خودتان را با آگاهی انتخاب کرده و بدان یورش برید. چرا که شما هرگز نمیتوانید برای همه کس، همه چیز باشید.

چشمهایم را باریک و خیره نگاهش میکنم... خشک میشود و برای لحظه ای مات... لبخند کنج لبم را که مبیند دلش قرص میشود و به سمتم قدم برمیدارد...

ابرو بالا میندازم و کنارم قرار میگیرد...

-سلام...

اسکاج را کنار میگذارم و دستهایم را بند موهایم میکنم...

-سلام...

التهابش را میفهمم و به نوازشم ادامه میدهم...

-میتونم اسم خانوم زیبای مقابلمو بدونم...؟

لبخندی میزند و به چشمهایم خیره میشود...

-البته... من طنازم و شما؟

دستم را روی لاله ی گوشش میکشم... سرش راکج میکند...

-امیرم...

صدای موزیک قطع میشود... چند نفری حضار را دعوت به سکوت میکنند... گمانم قمار شروع میشود...

دستم را دور کمرش حلقه میکنم... لبخند میزند و ته مانده ی اسکاجم را بالا میبرد... خیره به میز گرد و بزرگی

میمانم که وسط سالن قرار میگیرد و قمار بازانی که دور میز مینشینند...

-بلدی...؟

-تاحالا هیچ کس نتونسته از من ببره!

-پس چرا بازی نمیکنی؟

بی آنکه نیم نگاهی به صورتش بیندازم لب باز میکنم...

-من عادت ندارم سر داشته هام ریسک کنم چون هرچیزی رو که بدست آوردم به سختی از دنیا گرفتم پس نمیذارم به راحتی از چنگم در بیارن!

ساکت میشود و حرفش به مزاجم خوش نمی آید...

دختری با پیراهنی مشکی رنگ بالای میز می ایستد...نقاب دارد و چهره پوشانده...حس بدی در دلم میپیچد و نگاهم بی اختیار روی اجزای بدنش تیز میشود...آشناهم که باشد حسم را پس میزنم...

مردک چیزی به دختر میگوید که او به ناچار دست هایش را از هم باز میکند و یک دور میچرخد...برای اولین بار نگاه های هرز را میبینم که عجیب هرز می رود!

و خنده هایی که بیشتر از جنس کثافت انسانیت...

و کارت هایی که روی میز بر میخورد...

نگاه شکسته ی دختر که چند ثانیه در چشمهایم تلاقی میکند، چیزی درونم فرو میریزد و دنبال تکیه گاهی میگردم تا دستهایم را بندش کنم...تا با مغز روی زمین نیافتم...تا فرصت داشته باشم آن نگاه خیس و پژمرده را تجزیه و تحلیلی کنم و عجیب آن نگاه برایم آشنا بود...و ای کاش آشنا نباشد...!

پاهایم بی اختیار به راه میافتند و نمی فهمم کی سر آن میز مینشینم و کی ورق هارا بر میزنم...فقط زمانی به خود می آیم که دست آخر است و از آن ده نفر نشسته سر میز فقط ما سه نفر باقی مانده ایم...یکی پیر مرد شصت ساله ایست با دندانهایی از طلا و دیگری مرد شکم گنده ای با موهای جوگندمی و کرواتیی که کج دور گردنش بسته است...

جرات نگاه دوباره به دخترک را ندارم...نمیخواهم آنچه که نباید را ببینم...پس بازی میکنم...

تاس ریخته میشود...چرخ میزند و با هر چرخش دنیارا میبینم که دور سرم میچرخد...مبادا ببازم...!؟

ابی را میبینم که تکیه زده به دیوار مقابلم و چرا حس میکنم نگاهش پوزخند دارد...؟

آس را که رو میکنم...آه از نهادشان بلند میشود و من از این برد خوش حال نمیشوم فقط حس میکنم کمی سبک شده ام...آن مرد شصت ساله ی دندان طلا عصبی میشود و فریاد میزند که تقلب کرده ام...اما من بی

اهمیت فقط دست جایزه ام را میگیرم و به سمت درب خروجی حرکت میکنم... تپش قلبم بالا رفته و قطرات ریز عرق را روی پیشانیم حس میکنم... امیدوارم اشتباه کرده باشم که اگر اشتباه کرده باشم دخترک را همین جا ول میکنم و میروم سر زندگیم...! مرا چه به مال زور... صدای هق هق خفیف دخترک را میشنوم و چه قدر این صدا آشناست...؟ خدایا امشب چرا همه چیز برایم آشناست...؟

وارد حیاط که میشویم اکسیژن را میبلعم و بالاخره به دخترک نگاه میکنم... دستم به سمت نقاب بالا میرود و ارتعاشش را حس میکنم و هق هق دخترک خفه نمیشود و عجیب من هم دلم هوای هق هق های بچگیم را کرده... همانند پرنده ای میمانم که از قفس آزاد شده ولی پرواز کردن را از یاد برده ... خدا میشود اشتباه کرده باشم...؟

میشود یکبار هم که شده بادلم راه بیایی...؟

یکبار هم که شده صدایم به آسمان هفتمت برسد و تو یکبار هم که شده خواسته ی دلم را برآورده سازی؟! خدایا میشود...؟ میشود این دخترک آیلار پاک من نباشد...؟ میشود این هق هق ها صدای آیلار من نباشد...؟ خدایا میشود این نگاه غمگین... این چشمهای اثیری آیلار من نباشد...؟ خدایا میشود... نقاب را که برمیدارم میبینم نمیشود... باز هم خدا صدایم را نمیشود... شاید هم شنیده به روی خودش نیاورد و مرا زیر بی رحم ترین زاویه ی ساطور عدالتش قرار میدهد و من امشب به جای جایزه ی قمارم خواهرم را پس میگیرم...!

من توام من خود توام شاید

شعر دنبال هردومان باشد

نیمه ای از غم برای تو تا

خودکشی مال هردومان باشد

حالا میفهمم با چشمهای باز مرگ را تجربه کردن یعنی چه...!؟

آرام آرام جان میدهم

اما خبری از مرگ نیست

نفسم را

مانند دود سیگار در هوای سرد زمستان بیرون میدهم

و خیره میشوم به چشمهای قهوه ای رنگی که روزی خیال میکردم پاک ترین نقطه ی دنیاست و حالا از قعر کثافت بیرون میکشمش...

چشمهایم آنقدر درد دارد که به احترامش سکوت کرده و حالا صدای هق هقش را هم نمیشنوم فقط قطره هایست که روی صورتش روان است...

در واحد را باز میکنم و به داخل هولش میدهم...دستش را به دیوار تکیه میدهد که پرت نشود اما برایم مهم نیست...آنقدر خونم به جوش آمده که غل غل زدنش را تا مغز سرم حس میکنم...روبه رویش می ایستم و زل میزنم به تخم چشمهایش اما نگاه میدزدد و لبهایش را بهم فشار میدهد تا هق هقش ضجه نشود... دستم را چفت چانه اش میکنم و سرش را بالاتر میآورم و از بین دندانهای کلید شده ام می غرم... -منو نیگا کن...!

مردمک لرزانش به چشمهایم خیره میشود...جرأت میگیرم و این دختر ای کاش آیلار نبود...! -میدونستی امشب منو کشتی...؟

شانه هایش میلرزد...فشار دستم محکم تر میشود...

-میدونستی امشب اجلو خودم با چشمای خودم دیدم...؟

هق هق صدا دارش در فضای مسکوت خانه میپیچد...سمفونی سوزناکیست ولی دل من در آتش دیگری میسوزد...!

-آیلار پاک من هرز میپره...؟! منی که خودم تو لجن دست و پا میزنم باید پیام تورو ازاون لجنزار بیرون بکشم؟ -امیر...

-چرا با من اینطوری کردی آیلار...؟ چرا...؟ کم تو بچگی مرده بودم...؟ کم عذاب کشیده بودم...کم با روح و روانم بازی شده بود که حالا تو قصد این جون دوزاری رو کردی؟ خب زودتر میگفتی خودم دودستی تقدیمت میکردم...دیگه چرا خودتو آتیش زدی...؟

-امیر...

-من تو کثافت دست و پا میزدم کم نبود که تو ام تا حلق خودتو کردی تو لجن...؟ من آشغال...من عیاش...من عوضی کم نبودم واسه دنیا که تو خواستی رو دست من بلند شی...؟

-امیر...

-من حمالی کردم تا تو بزرگ شی...آیلار منو نیگا...من جون کندم که تو پاک بزرگ شی...
-امیر...

کف دستم را مقابلش میگیرم...پینه های کهنه را نشانش میدهم...

-اینارو میبینی...؟ تو آجر پزی پینه بست...آیلار فقط ده سالم بود که میرفتم آجر پزی...همون شبایی که دیر میومدم خونه و از زور خستگی چشمم باز نمیشد همون شبایی که مامان بزرگ با چوب میافتاد دنبالم که چرا دیر اومدم...همون شبایی که نمیدونستم از درد چوب مامان بزرگ بخوابم یا سوزش کف دستم...
-امیر...

-آیلار حقم نبود امشب از وسط اون همه گرگ که برات دندون تیز کرده بودن پیدات کنم...حقم نبود!

امیر که میگوید دستم بالا میروم...سیلی میشود...روی صورت نرم و لطیفش فرود می آید...اشک هایش جانم را میگیرد و من هیچ وقت دست روی امانتم بلند نکرده بودم...
دلیم پر است...پر پر...آنقدر که اضافه اش از چشمانم میچکد!

سرم را رو به سقف میگیرم...آسمان از همین جا هم پیداست...نعره میزنم...به درک که همسایه ها میشنوند...به درک که آبروی داشته و نداشته ام از بین میروم...به درک که حنجره ام خش بر میدارد...میخواهم بینم با این نعره ها صدایم به گوشش میرسد...

-خدایا...صدامو میشنوی...؟ صدام اون بالا بالاها میرسه...؟ من...امیر کامیاب...ازت یه سوال دارم...چرا تقاص کارامو از دیگرون میگیری...؟ بیا از خودم بگیر...میخواهی بیشتر عذابم بدی...؟ میخواهی بیشتر زخم بزنی به دلیم...اگه اینطوره پس بدون بدجور سوز به دل شدم...خدایا بردی...مثل همیشه...منم باختم...مثل همیشه...
عجز دارم و این سینه میسوزد...عصبانیم اما بیشتر از آن حس انسانهایی را دارم که به ته خط رسیده اند...مثل سگ دو زدن برای یافتن قطره ای آب...وتشنگی کشیدن برای نوشیدن آبی زلال اما رسیدن به سرابی بی معنا...!

حس تهی شدن دارم...حس خالی بودن...شکست خورده ام و این در دنیا برایم از هیچ چیزی در آور تر نیست...منی که از بچگی برای لحظه لحظه های ادامه دادن زندگی فقط یک انگیزه داشتم و آن انگیزه حالا در مقابل چشمهایم پوچ شده...پودر شده و خاکستر...

رویایی که شده کابوس...

تندیسی که شکسته...

قلبی که با چسب دوقلو بند بند زده شده بود حالا مثل خرده های شیشه پخش و پلاست و من دیگر نای جمع کردن این خرده هارا ندارم

یاد حرفهای ابی میافتم... "امیر امشب شرط بندی سر خوب تیکه ایه!"

انگشتهایم مشت میشود و نمیفهمم کی مشتهایم به جان بدن آیلاز میافتد... او سکوت میکند و من سیلی میزنم....

او بی صدا اشک میریزد و من صدا دار مشت میکوبم...

خون از گوشه ی لبش جاری میشود و خونریزی دل من از خیلی وقت پیش شروع شده...

-لال مونی نگیر... بگو چی کم داشتی سر از اون کثافت خونه در آوردی... چی کم داشتی آیلاز...
یک کلام میگوید و من جری تر میشوم...

-تو چی کم داشتی امیر که سر از اونجا در آوردی؟

دیگر نمیفهمم دخترک مقابلم آدم است یا یک کیسه بکس... عقده هایم را بر سرش خالی میکنم... نیشم میزند و من عوض افعی شدن هار میشوم... فقط لحظه ای به خودم می آیم که توده ای مچاله گوشه ی اتاق جان میدهد و من از خانه بیرون میزنم... در واحد را صدا دار بهم میکوبم و شماره ی ابی را میگیرم... همین که جواب میدهد چنان فریادی میزنم که لرزش اسکلت ساختمان را حس میکنم...

سودا :

با صدای ال... اکبر که از گلدسته های مسجد سر خیابان شنیده میشود از خواب بیدار میشوم... با چشمهایی پف کرده و گیج خواب از جا بلند میشوم... روسری سرم میندازم و از اتاق بیرون میزنم... خانه غرق سکوت است و تاریکی چهره ی حیاط را وهم برانگیز تر کرده... شاخه های درختان با هر وزش باد این سو و آن سو میروند و هوهویشان در سرم میپیچد... به سمت حوض کف حیاط قدم برمیدارم... تصویر خودم را در آب میبینم و دستی به آن میزنم... آستین هایم را تا آرنج بالا میزنم و وضو میگیرم... آب که روی دستانم راه خودش را پیدا میکند صدای دلنشین این روزهایم از پشت سر شنیده میشود و حتی ترسیدم هم لذت بخش است...

-چرا این جا وضو میگیری؟

به سمتش برمیدرم... تی شرت نازکی به تن دارد و موهایش را به بالا شانه زده... لبخندی کنج لبم مینشید و بی هوا سلام میگویم... لحظه ای سرش بالا می آید و نگاه کلی به صورتم میندازد... چرا از نگاه کردن به چشمهایم واهمه دارد را نمی دانم...!

- هوا سرده... یخ میزنی!

مات نگاهش میکنم که ادامه میده...

-خب تو آشپزخونه وضو میگرفتی...!

از توجهش غرق لذت میشوم و عجیب است اگر قلبم از شدت هیجان این رفتارهای ضد و نقیض علیرضا تند تر از همیشه به سینه بکوبد...؟

-مامان خوشش نیاد تو ظرفشویی وضو بگیرم....

دستی لابه لای موهایش میکشد...

-خب امشب استثناست... برو تو دختر تا سرما نخوردی... آسمونم قرمز... فکر کنم قراره باره... برو تو آشپزخونه وضو بگیر!

-پس خودت چی!؟

لبخندش عمق میگیرد و من نمیفهمم در این سرمای زمستان قطرات عرق چیست که روی شقیقه اش خودنمایی میکند!

-من مردم... چیزیم نمیشه

-ربطی نداره!

-داره خانومی... داره!

و من حالی شبیه معلق شدن دارم از خانومی گفتنش...

-سودا...

گنگ نگاهش میکنم... مگر نمیداند دل من جنبه ی این گونه صدا شدن هارا ندارد...؟

-بله...!؟

-اگه اون شب من تو خواستگاری دخالت نمیکردم، حاضر میشدی باهاش ازدواج کنی؟

این چه سوال عجیبیست که نصفه شبی از من میپرسد؟

-خب... خب... دوست ندارم دل بابا بشکنه و مامان... نمیخوام تو روشن و ایستم... شاید...

-حتی اگه دوستش نداشته باشی هم ولی به خاطر پدر مادرت قبول میکنی؟

-نمیدونم...

-اگه برعکس باشه چی...؟ باز تابع تصمیم عمو و زن عمو میمونی؟

- یعنی چی علیرضا؟

- یعنی اگه عمو و زن عمو با ازدواجت با کسی که دوستش داری مخالف باشن هم حاضری سکوت کنی...؟ از حقت دفاع نمیکنی...؟

بی هوا میگویم و ای کاش نمیگفتم...

- پدر و مادرم صلاحو میخوان! اگه مخالف باشن حتما دلیل قانع کننده ای دارن و ...

وسط حرفم میپرد... باشه ای میگوید که من حس میکنم تلخ است... به مزاجم خوش نمی آید اما قبل از اینکه حرفی بزنم از جلوی چشمانم محو میشود و وقتی صدای بسته شدن در گلخانه ی ته حیاط را میشنوم مایوسانه به سمت خانه قدم برمیدارم...

وعلیرضا امشب عجیب بود...!

کیفم را روی دوشم مرتب میکنم و سویشرت نازکم را دورم میپیچم و دستهایم را روی سینه گره میکنم... نگاه آخرم را به در بسته ی گلخانه میندازم و از خانه بیرون میزنم... حرف بدی زده ام که از سحر تا حالا از آن گلخانه بیرون نیامده...!؟

پوفی میکشم و همانطور که میلرزم به سمت ون شرکت هواپیمایی قدم برمیدارم... هوای گرگ و میش صبح و صدای قار قار کلاغ در سرم میپیچد ولی ذهنم هنوز درگیر سوال عجیب علیرضاست و این مخفی شدنش و آن قطرات ریز عرق روی پیشانی و نگاهی که از من میدزدید و انگشت هایی که دیدم مشت شد و صدایی که شنیدم مرتعش شد...!

دستهای یخ زده و قرمزم را ها میکنم و به سختی دستگیره ی در ون را بالا میکشم و وارد میشوم... همه بلا استثنا خوابیده اند و فقط راننده ی کچل و بامزه است که با خمیازه ای جواب سلامم را میدهد و من روی همان صندلی جلویی که تنها صندلی خالیست جاگیر میشوم و چشم میدوزم به منظره ی بیرون...

گاهی اوقات فکرمیکنم رشته ی مزخرفی را برای ادامه ی تحصیل انتخاب کرده ام... اینکه مدام باید درسفر باشم و این مسافرت ها شب و روز نمیشناسد واقعا زجر آور است... مخصوصا برای یک دختر که محدودیت های بیشتری نسبت به پسرها دارد... اما کمی که به اطراف نگاه میکنم و دست و پا زدن خیلی از دوستانم را برای پیدا کردن یک شغل ثابت میبینم، پشیمان میشوم از افکارم... حداقل خوبیش این است که آینده ی شغلیش نسبتا تضمین شده است...!

سرم را به شیشه تکیه میدهم و کمی که دقت میکنم متوجه تغییر مسیر راننده میشوم... به سمت شمال شهر حرکت میکنیم و درست نقطه ی مقابل فرودگاه...!

متعجب چشم میدوزم به راننده... شاید فوضولی باشد اما یک درصد اگر اشتباه کرده باشد میتوانم زودتر جلوی اشتباهش را بگیرم... بی هوا میگویم :

-ببخشید داریم درست میریم...؟

دنده را جا میزند و بی آنکه نگاه از روبه رو بگیرد میگوید :

-بله دخترم! آقای کامیاب با راننده ی شخصیش نیموده فرودگاه... حالا ما داریم میریم دنبالش!

آهانی میگویم و دسته ی کیفم را بیشتر لابه لای انگشتانم فشار میدهم... حس کنجکاوی عجیبی ته دلم را

چنگ میزند و برایم جالب است خانه ی آن مرفه بی درد را ببینم... حتما باید تجملاتی و جالب باشد!

دانه های برف یکی پس از دیگری روی شیشه ی ماشین فرود می آید... بالای شهر برف می آید و مدارسش

تعطیل میشود آنوقت سوز و سرمایش برای ما جنوب نشین هاست...!

برف بازی و تفریحش برای آنهاست و قطعی گاز و برق برای ما...!

آنقدر بالا رفته ایم که حس میکنم به کوه ها بیش از همیشه نزدیکیم و لایه های برف روی ماشین ها پهن

تر...!

روبه روی برج بلندی توقف میکنند... گردنم را کج میکنم و نگاهی به نمای گرانیتیش میندازم... آنقدر بلند است

که نمیتوانم واحد هایش را بشمارم و با کنجکاوی رو به راننده میگویم :

-اینجاست؟

لبخند محوی به کنجاویم میزند و با سر تأیید میکند...

-واحد بیست و سه! میتونی بری خبرشون کنی؟

مات نگاهش میکنم که لبخندش پهن تر میشود...

-آخه باید ماشینو خاموش کنم و برم... کمرم درد میکنه... اگه تو بری ممنون میشم وگرنه...

دلم برایش میسوزد... سن بابا مرتضی را دارد... بابا مرتضی هم کمر درد دارد و من میشنوم آه و ناله های گاه و بی

گاهش را موقع خواب...!

از ماشین بیرون میپریم و آهسته به سمت برج قدم برمیدارم... تمام حواسم را جمع میکنم که لیز نخورم... روی

زمین صافش درست و حسابی راه نمیروم و مدام دست و پایم بهم گره میخورد و روی زمین میافتم... حالا که

بدتر است...هم سراسیبی زیادیست و هم برف روی زمین ریخته...به سختی خودم را به ورودی برج
میرسانم...نگاهی به شمار زیاد زنگ های کنار در می اندازم...به زحمت زنگش را پیدا میکنم و فشار میدهم اما
کسی جواب نمیدهد...!

داخل میشوم...پیرمردی پشت میز نشسته و روزنامه میخواند...تک سرفه ای میکنم که نگاهش به سمتم قوس
برمیدارد...

-بله خانوم؟

-با آقای کامیاب کار دارم...میشه خبرشون کنید؟

نگاهی به قدو بالا یم میندازد و یک تای ابرویش بالا میبرد...

-بهتون نمیخوره از مهمونای امیر خان باشید!

کلافه دستی به مقنعه ام میکشم...

-مهمونشون نیستم...همکارشونم حالا خبرشون میکنید؟

-تلفن قطعه دختر جون...بین اون آسانسور و میبینی...واحد بیست و سه طبقه ی چهاردهم...خودت برو صداش
کن!

وای خدایا یعنی باید بروم جلوی خانه اش...؟ نکند کار دستم دهد...؟ اه...لعنت بر من و دل سوزی هایم!

سوار آسانسور میشوم...و دکمه ی چهارده را فشار میدهم...نگاهی به چهره ی بی حالتی در آینه ی داخل آسانسور
میندازم و چند تار بیرون افتاده از مقنعه ام را به داخل سر میدهم...همین که می ایستد بیرون میروم...روی درب
قهوه ای رنگ با طلایی شماره ی بیست و سه را نوشته اند...دستم را روی زنگ میگذارم ولی کسی باز
نمیکند...حدود پنج دقیقه ای مدام زنگ میزنم اما...انگار کسی خانه نیست...شاید هم خودش فرودگاه رفته...به
عقب برمیگردم و قصد رفتن میکنم که در باز میشود...سرم را برمیگردانم که نگاهم در نگاه دخترکی با انواع و
اقسام زخم روی صورتش گره میخورد...چشمهای بی حالتش بسته میشود و همانجا روی زمین می افتد و من
فقط فرصت میکنم جیغ خفیفی بکشم و به سمتش قدم های بلند بردارم

آنقدر هول شده ام که نفهمیدم پایه خانه ی امیر کامیاب گذاشته ام و بدون آنکه بدانم آن دختر کیست و درخانه
ی کامیاب چه میکند نبضش را میگیرم...!

کبودیها تنش را نقش و نگار داده و زخم گوشه ی لبش دلم را میسوزاند...

نبضش را میگیرم... دستهایم آنقدر میلرزند که نمیدانم این ارتعاشاتی که پوستم را به بازی گرفته اند ضربان نبض دخترک است یا گز گز شدن دستهای خودم... قلبم دیوانه وار به سینه میکوبید و اصلا حواسم نبود یک عده آدم بیرون این برج منتظرم هستن...

-خانوم... خانوم... چشماتونو باز کنید... خانوم...!

نه حرفی میزد و نه تکان میخورد... استرس بیشتر وجودم را چنگ زد... این دختر هرکه بود در آن لحظه فقط نجات دادنش از آن موقعیت برایم مهم بود...

چندضربه ی آرام به صورتش میزنم بلکه واکنشی نشان دهد اما... انگار مرده... وای... مرده...!

یاد یکی از سریالها میافتم... آینه ی جیبیم را از کیفم خارج میکنم و مقابل بینیش میگیرم... همین که شیشه بخار میگیرد نفسی از سر آسودگی میکشم اما این آسایش طولانی نمیشود و نفسم نصفه و نیمه در دوراهی خروج یا حبس شدن بین تن خشک شده از حیرتم، ثابت میماند...!

قطره های خون از بین پاهای جفت شده اش تن سرامیک سفید رنگ کف را سرخ کرده... این جریان قرمز رنگ کی شروع شده بود که من نفهمیدم...؟! وای خدایا...

هول از جا میپریم که صدای زنگ آیفون با ملودی آرام موبایلم در هم میامیزد... حداقل در آن موقعیت عقل هرچند کوچکم زایل نشده بود که آیفون خانه ی امیر کامیاب را جواب دهم... موبایلم را از جیب سویشرت لیمویی رنگم خارج میکنم و بی توجه به شماره ی ناشناس جواب میدهم...

-سلام...

ذهنم آنقدر درگیر وضعیت دخترک مقابلم است که صدای آشنای پشت خط را نمیشناسم... همانطور که صورت دختر را از نظر میگذرانم جواب میدهم...

-بله...؟

-نیلوفرم سودا جان... شمارتو خودم ازت گرفتم تو کیش... یادت که هست ایشالا...؟ تو سرویس متوجه حضورت نشدم... خواب بودم...

در این بلبشو فقط تصویر دخترک خندان و پرحرفی مقابل چشمانم قد میکشد و آهانی از لابه لای لبهایم که گیر دندان هایم است، خارج میشود...

-میگم امیر خان نیستش؟ کجا موندی پس منتظریم...؟

ضربه ی آرامی به پیشانیم میکوبم...

-نه نیستن...هرچی زنگ میزنم کسی جواب نمیده!

کلافه پوفی میکشد و من میشنوم صدای نفس هایش را...

-خیلی خب...الان با فرودگاه صحبت کردیم گفتن پرواز چند ساعتی تأخیر خورده تا امیر خان پیداشون بشه...با

ما میای فرودگاه یا میری خونتون؟

این چه سوالیست که میپرسد؟

-یعنی چی...؟

-یعنی اینکه ما الان میریم فرودگاه توهم اگه میخوای بیای بیا ولی علافی داره...یه چندتا از بچه ها همین جا

پیاده شدن برگردن خونشون تا ساعت مقرر بیان...چیکار میکنی؟

نگاهم خیره ی چشمهای بسته ی مقابلم بود و ذهنم چرخ میخورد تا بهانه ی خودبه خود جور شده را تجزیه و

تحلیل کند...

-باشه پس شما برگردید فرودگاه...

-راه دوره...اذیت نشی...تاخونتون تو این برف و سرما یکی دوساعتی راهه!

دندان هایم را بیشتر روی لبهایم فشار میدهم...

-نه این طرفا یه کاری دارم...انجام میدم میام فرودگاه...

حرفی میزنم تا شک نکند و امیدوارم نیلوفر پی اش را نگیرد...

-اگه صبر کنی چنددقیقه دیگه میام پایین!

-نه نه...این عباس آقا عجله داره...باید دنبال مهماندارای دیگه هم بره...تو فرودگاه میبینمت پس...خداحافظ

خداحافظی میگویم و گوشی را قطع میکنم...به محض شنیدن بوق آزاد، شماره ی اورژانس را میگیرم و آدرس

برج را میدهم...فقط امیدوارم تا رسیدن اورژانس طاقت بیارد...

دنبال برانکارد راهروی بیمارستان را طی میکنم و تند تند وضعیت دخترک را از پرستاری که برانکارد را هل

میدهد میپرسم اما دریغ از کلمه ای جواب...زن تقریباً سی و هفت-هشت ساله ایست که با هر پرسش من

ابروهای تتو کرده اش بیشتر درهم گره میخورد و در آخر جیغ بنفشی سرم میکشد که من همانجا پشت در

شیشه ای ماتی که با رنگ قرمز علامت ورود ممنوع دارد جا میمانم و دخترک از مقابل چشمانم محو میشود...

روی صندلی های کنار دیوار مینشینم و دست لابه لای موهای زیر مقنعه ام فرو میبرم و سر گیجم را ماشاژ میدهم... شاید کار اشتباهی کرده باشم...! اگر کامیاب عصبانی شود از این رفتار خودسرانه ام چه جوابی باید به او بدهم...؟! اصلا شاید این دختر همسرش بود... یا شاید هم دوست دخترش... شاید هم مهمان تختش... من چه میدانم...؟! اگر برایم در دسر شود...؟!...

کلافه پوفی میکشم که دستی روی کتفم مینشیند و من ترسیده چشم باز میکنم و تن عقب میکشم... با دیدن چشمهای خیس مادر و چین و چروک های بی انتهای صورتش نفس حبس شده در سینه ام را بیرون میدهم و در آغوش پر مهرش گم میشوم... عطر تنش را نفس میکشم... کمی بوی عرق میدهد و کمی بوی خورش قورمه سبزی... اما این عطر شاید ناخوشایند از نظر دیگران برای من لذت بخش تر از هر چیز است... ذره ذره آرامش را به وجودم تزریق میکند... مادرم بوی مادر میدهد... عطر تن مادر بوی ناب از خودگذشتی و مهربانی میدهد... بهشت هم همین عطر را دارد... اینطور نیست!؟

-مادر به فدات... همین که زنگ زدی خودمو رسوندم... خیال کردم بلایی سر خودت اومده دل تو دلم نبود تا برسم اینجا

سرم را روی قلبش میگذارم... صدای تپش های قلبش را حتی از زیر آن پیراهن گلدار آبی رنگش هم میشنوم... واقعا بهشت فراتر از چهار دیواری امن این آغوش است...؟!

-نمیخواهی بگی این دختره کیه؟ چه بلایی سرش اومده...؟! اصلا تو چه طور آوردیش بیمارستان؟
سرم را بالا میآورم و زل میزنم به تپله های قهوه ای رنگی که حالا کمی فروغش را از دست داده...
-پول آوردی مامان؟

لبهائیش را با زبان تر میکند و نگاه میدزد...

-آره مادر... فقط...

شرم میکند که گونه هایش گل میندازد...

-گمون نکنم کفاف این بیمارستانو بده... همونم به خداوندی خدا به جون تو قسم که میخوام دنیاش نباشه از والیه خانوم قرض کردم... پول خونه نداشتیم... ماشین بابات خراب شده بود صبحی هرچی پول داشتیم بابات برداشت برد ماشینو ببره تعمیر گاه...

با اینکه از صمیم قلب شکسته ام و ناراحتم از اینکه حالا باید چه کار کنیم اما دل مادر را نمیتوانم بشکنم... غرور دارد این زن مهربان که دلش اندازه ی هیکلش گرد و قلمبه و بسی بزرگ است...

-فدای سرت مامان جونم...حالا حلش میکنم

دو ساعتی طول کشید تا پزشک سفید پوشی از آن اتاقک خارج شود و همراه دخترک را صدا بزند! نگاهی به مادر میندازم و از جا بلند میشوم...اوهم میخواهد همراهیم کند که دستم را روی زانوانش میگذارم و میگویم :

-شما بشین...پاهاتون درد میکنه...من میرم!

پلکهایش را به نشانه ی تأیید باز و بسته کرد و من با چند قدم بلند خودم را به پزشک رساندم...پزشک سفید پوش که زن تقریباً میانسال ولی خوش رویی بود نگاهی به چشمهایم انداخت و گفت :

-همراهش شمایی؟

انگشتهایم را درهم گره میزنم و با استیصال نگاهش میکنم...

-تقریباً...!

ابروهایش بهم نزدیک میشود ...

-یعنی چی تقریباً دختر جون...؟

-یعنی اینکه وقتی حالش بد بود من پیداش کردم...من حتی اسمشم نمیدونم...!

کمی متفکر نگاهم کرد و بعد نگاهش را دوخت به کاغذ هایی که در دست داشت...

-بیمار باردار بوده...ولی متأسفانه ضربه ای بهش وارد شده که...بچش سقط شده...کاری از دستمون بر نیومد برای نجات جنین که البته سنشم خیلی کم بوده...

چند لحظه با چشمهایی گشاد نگاهش میکنم و بعد انگار برق سه فاز بهم وصل کرده باشند از جا میپرسم...وای اگر فرزند کامیاب بوده باشد چه؟ اگر سقط جنین گردن من بیافتد چه؟ وای...

-حالا شانس آورد که جنین سنش کم بوده وگرنه نمیشد کورتاژش کرد و براش سخت تر میشد!چند دقیقه دیگه میتونی بری پیشش بین اطلاعی از خانواده ش داره یا نه...!

-حال خودش چه طوره؟

-علایم حیاتیش که مساعده خوشبختانه...زود رسوندیش بیمارستان!

نفسی میکشم و به سمت اتاقش قدم برمیدارم...چند ثانیه ای پشت در مکث میکنم و بعد دستهایم را گیر دستگیره...

پاکه به اتاق میگذارم میبینمش با همان صورت زخمی و همان کبودیها...صدای در را که میشنود چشمهایش را باز میکند و نگاهی به من میندازد...زیر لب سلامی میدهم و چند قدمی جلوتر میروم...روی تنها صندلی کنار تخت مینشینم و زل میزنم به چشمهایش...چشمهایش حالت خاصی دارد...چشمهای مورب ترکمی...که فروغش را ازدست داده و حالا کمی حالت خمار دارد...رگه های قرمز خون قهوه ای چشمهایش را در برگرفته و به چشمهایش حالت ترسناکی بخشیده... ترسی در عین معصومیت...نگاهش معصوم بود ولی میترساند... چشمهایش مضطرب، متعجب و تلخ بود...این گودی های براق عجیب تلخ بود و دل میسوزاند این تلخی...گونه های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک، موهای خرمایی ژولیده و نامرتبی که دور صورت گندمیش را قاب گرفته اند و یک رشته از آن روی شقیقه اش چسبیده...

زیبا بود ولی ساده...!

زن کامیاب بود یا نه را نمیدانم ولی حالت چشمهایش عجیب برایم آشنا بود...!

آب دهانم را قورت میدهم و با صدایی لرزانی حرف میزنم...

-من آوردمتون بیمارستان!

مردمک چشمهایش میلغزد و از بین لبهای نیمه بازش چیزی شبیه آه خارج میشود و اشکهایش روی صورتش میریزد و من حرف بدی زدم...؟

-خواهش میکنم گریه نکنید...اگه نگرانیتون به خاطر بچه ی توی شکمتون بود که...

بهت زده وسط حرفم میپرد...

-من حامله بودم...؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان میدهم که آهش تبدیل به ضجه ای سوزناک میشود و سیل اشکهایش خروشان تر... و من نگران تر...

-وای...امیر...خدا...

وباز هق هق...گیج و گنگ دستم را روی کتفش میگذارم و میگویم ...

-شما چه نسبتی با آقای کامیاب دارین...؟

میان اشکهایش لب میزند...

-من...آیلارم...آیلار کامیاب...خواهرش!

چند لحظه ای مات میمانم که اوسوال میپرسد...

-بچه هنوز هست...؟

حیران نه میگویم و نمیدانم چرا اینکه این دختر خواهر امیر کامیاب باشد برایم عجیب است! دستم را در دستش میگیرد و فشار میدهد...حالا چشمهایش به جای ترسان بودن ترسیده به نظر میرسد و مایوس...غمی در نگاهش موج میزند!

-امیر منو میکشه...تو نذار...چون عزیز ترین کست قسم...نذار امیر منو بکشه!

امیر :

برای صدمین بار شماره ی ابی را میگیرم و برای صدمین بار برایش پیغام میگذارم و برای صدمین بار خط و نشان میکشم که بلایی سرش میآورم هزار برابر سوزانده تر از کاری که او با من و آیلاز کرد...
گوشی را روی داشبورد پرت میکنم و سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم...کمی سرم درد میکند و بد تر از آن چشمهایم است که میسوزد و بد تر از آن تصاویریست که جلوی چشمانم رژه میروند و خاری میشود که در قلبم فرو میروند...

"ده سال دارم...چندروزیست در راه برگشت از مدرسه به خانه دخترک همسایه را میبینم که از من نگاه میدزدد و صورتش از شرم سرخ میشود...برایم عجیب است...دخترکی که تا همین چندروز پیش همبازیم بود حالا از من خجالت میکشد و از هم صحبتی با من فرار میکند...شانه بالا میندازم و وارد خانه میشوم...آیلار چهار ساله با مادر بزرگ فرش خانه را کف حیاط انداخته اند و میخورنش...آیلار با دستهای کوچکش فرچه میکشد و مادر بزرگ مدام دستور میدهد که من هم همراهیشان کنم...کتایه‌هایم را که با کش به هم بسته ام گوشه ی حیاط پرت میکنم و پارو به دست میگیرم...همانطور که پارو میزنم از مادر بزرگ میپرسم...

-مامان بزرگ چرا فاطمه دیگه باهام حرف نمیزنه؟

براق میشود به سمتم و من به غلط کردن میافتم از این سوال نا به جا...ولی مگر چه پرسیده ام که اینطور عصبی میشود...؟

-چشم چرونی میکنی پسره ی هیز؟

چشم چرانی...؟هیز...؟اصلا این واژه هارا نمیفهمم...شاید هنوز درسمان به آن قسمت نرسیده...

-نباید به برجستگی های بدن یه زن نگاه کنی!

سوال من چه ربطی به جوابش دارد؟اینکه فاطمه دیگه با من حرف نمیزند چه ربطی به برجستگی های تنش دارد...؟

مگه چه اشکالی داره مامان بزرگ...؟ خب اونم اعضای بدنشه... مثله دماغ... مثل گوش...

گیج نگاهش میکنم که سیلی روی صورتم مینشیند و من گیج تر میشوم و باز گیج میخورم وسط حیاط خانه...! یعنی حرفم آنقدر بد بود که سیلی میزند؟

اینکه چرا فاطمه بامن حرف نمیزند آنقدر بد بود که کتک بخورم...؟

انگشت اشاره اش جلوی چشمهایم بالا و پایین میشود... جلو و عقب میرود... و حرف میزند مادر بزرگ... از زنیست میگوید و از مردیت... از زنانگی ها میگوید و از مردانگی ها... از تفاوت ها میگوید و من پسر... من بچه... من ده ساله... گوش هایم سوت میکشد از شنیدن آن حرفها... خجالت میکشم از آن چیزها که هنوز هم درست نمیدانم چیست...؟! تنم میلرزد با فکر کردن به آنها و حالم خراب میشود و محتویات معده ام را همانجا روی همان فرش خالی میکنم... وای کاش مادر بزرگ حرفی نمیزد... وای کاش میگذاشت به بچگی هایم ادامه دهم... و ای کاش!

سرم را تکان میدهم... بلکه غبار این خاطره های تلخ از دیوار دلم... سقف ذهنم... پاک شود اما... انگار قدرتمند ترین پاک کننده هاهم ناتوان شده اند در برابر این خاطرات لعنتی!

حتی اگر پاک هم شوند... جای میگذارند... ردشان همیشه باقی میماند بس که عمیق جا خوش کرده اند میان جان و تنم... با تک تک سلولهایم عجین شده اند... مثل خون در رگهایم جریان پیدا کرده اند... شاید هم مثل شاخه های پیچک دورم تنیده اند... پیچ و تاب خورده اند... ریشه محکم کرده اند که نمیتوانم رها شوم...

ماشین را کنار جدول پارک میکنم... از پایین نگاهی به نمای برج میندازم... پنجره هارا باچشم یکی یکی بالا میروم... طبقه ی چهاردهم... مکث میکنم... پنجره باز است... پرده ی حریر قهوه ای رنگ با راه های طلایی براق در هوا میرقصد... میرقصد و برای باد دلبری میکند!

قدم برمیدارم... هر چه قدر سخت... هر چه قدر سنگین... عوض به دوش کشیدن بار زندگی انگار آویز پاهایم شده اند این بارهای زندگی...

هر قدمم به اندازه ی ساعت ها ساعت ها بارکشی در پیچ و خم های بازار تهران انرژی میطلبد... شاید هم بیشتر... باز آن زمان تحمل میکردم زخم هارا... سختی هارا... تحمل میکردم به خاطر آیلازم... بار سنگین بلند میکردم به خاطر آیلازم... باید راحت بزرگ میشد...

پدر و مادر که نداشت حداقل... من باید نقش مکمل میشدم...!

حرفهای مادر بزرگ را من باید جبران میکردم...

حرفهایی را که میشنید را من باید از گوشه‌هایش بیرون میکشیدم... پنج ساله بود که مادر بزرگ او را هم به جلسات سخنرانی میبرد... او هم کمتر از من کودکی‌هایش حرام نشده بود... حرام حرفهایی که زود تر از موعد زده شده بود... به جای شخصیت سازی، تخریب کرده بود... به جای جذب، دفع کرده بود...

آخ... آخ... گاهی اوقات نفس برای کشیدن نیست و ریه‌هایم زق زق میکند از اینهمه بی‌نفسی...

وارد لابی میشوم... پاتند میکنم به سمت آسانسور... پیرمرد نگرهبان هم سر روی میز گذاشته و چشم‌هایش بسته است... چه قدر راحت میخوابد روی این میز سفت و سخت چوبی... من چرا روی تشک گرم و نرم باوجود ناز و نوازش‌های مهمانهای تخته، راحت نمیخوابم...؟

در آسانسور بسته میشود و موزیک لایتی پخش... فکر میکنم آیا در کودکی‌هایم هم موزیک شنیده ام اصلا...؟! مادر بزرگ میگفت غنا دارد...!

میگفت گناه است... قعر جهنم را در پی دارد... جهنم داغ و سوزان است... ملکه‌های عذاب با سیخ‌های داغ، داغ میزنند تن و بدنتان را... و من میترسیدم... سنم هنوز دو رقمی نشده بود که از خدای خودم میترسیدم... شب‌ها سرم را در بالش فرو میکردم و میلرزیدم... کسی نبود در آغوشم بگیرد و آرام کند... سایه‌های روی دیوار را ملکه‌های عذاب میدیدم...

مادر بزرگ هر شب قبل از خواب اشهد... میخواند... میگفت شاید صبح دیگر از خواب بیدار نشوم و من خیال میکردم... شاید سر که بر بالش میگذارم... ملکه‌های عذاب سراغم بیایند!

آسانسور می‌ایستد... با انگشت شست و اشاره ام چشم‌هایم را میمالم و خارج میشوم... کلید میندازم و در را باز میکنم... همین که قدم به داخل میگذارم رد خونی خشک شده، کف سرامیک‌ها میبینم!

خشکم میزند... دستم روی دستگیره ثابت میماند اما چشم‌هایم دور خانه را میکاود... آیلا کجاست...؟! خودکشی نکرده باشد...؟!

حنجره ام به تکاپو میافتد و اسمش را صدا میزنم... اما جز پژواک صدای خودم، صدای دیگری را نمیشنوم! قلبم به تپش میافتد... لحظه‌ای انگار خون بدنم کشیده میشود... دستم را از روی دستگیره برمیدارم که نگاهم روی میز کنسول روبه رویم ثابت میماند... روی تکه کاغذی که قبلا آنجا نبود...

پلک‌هایم را باز و بسته میکنم و با تعلل کاغذ را چنگ میزنم

"بیاید بیمارستان!"

زبان روی لب پایینیم میکشم و بدون فوت وقت از خانه بیرون میزنم!

اصلا نمیدانم چه اتفاقی افتاده... اصلا آیلا را بیمارستان برده اند؟ چه کسی...؟
 ماشین را به سرعت به راه میندازم... بیمارستان نزدیک است ولی ویراژ میدهم از لابه لای ماشین ها... به مرد
 کچل اخمویی که سرش را از پنجره بیرون آورده و چیزی میگوید اهمیت نمیدهم... خوب است شیشه
 بالاست... حتما فحش میدهد به خاطر ویراژ دادنم... حیف که وقت ندارم و گرنه...! پوف!
 تابلوی بیمارستان را که میبینم، تپش قلبم انگار تند تر میشود...

ماشین را کنار خیابان پارک میکنم و همانطور که به سمت ساختمان بیمارستان میدوم ریموت را هم میزنم... به
 چند نفری تنه میزنم و وارد میشوم... چشم میچرخانم و استیشن را میبینم... بالای سر پرستار تلفن به دست می
 ایستم و با صدایی که خودمم درست نمیدانم چرا گرفته میپرسم...

-آیلا کامیاب کجاست؟

نیم نگاهی به صورتم میندازد و باز پشت تلفن پچ پچ میکند... دستش را میبینم که به نشانه ی صبر بالا آمده اما
 اهمیت نمیدهم... صدایم کمی بلند تر میشوم...

-جمع کن این دفتر دستکتو دختر... جواب منو بده... آیلا کامیاب کجاست؟

ابروهایش بهم گره میخورد... به درک که چند نفری برمیگردند و نگاهم میکنند... باید بدانم آیلا من
 کجاست...؟!

درست است که از دستش عصبانیم... خیلی هم عصبانیم... آوار میشوم سرش اما قبلش باید بدانم چه بلایی
 سرش آمده...

-آقای محترم اینجا بیمارستانه...! صداتونو بیارید پایین لطفا!

پوزخندی عصبی میزنم

-بیمارستانه که داری پشت تلفن هرو کر میکنی؟

دندانهایش را بهم فشار میدهد و نگاهی به مانیتور مقابلش میندازد... چیزی تایپ میکند و چند ثانیه بعد میگوید...

-انتهای سالن... اتاق ۲۱۵ بستریه

قدم برمیدارم به سمت انتهای سالن... بی هیچ حرفی... چشم میچرخانم دنبال اتاق ۲۱۵ که کسی نامم را
 میخواند!

صدا زیادی آشناست... به عقب برمیگردم که شوکه میشوم... چند ثانیه خیره نگاهش میکنم...

سودا ناجی اینجا چه میکند...؟!.

انگار حرفم را از نگاهم میخواند...قدمی به سمتم بر میدارد...

-سلام آقای کامیاب...

انقدر شگفت زده ام که جوابش را نمیدهم...

-خواهرتون...

-خواهرم چی...؟! اینجا است؟ حالش بده...؟

لبه‌هایش را تر میکند....

-نه... حالش خوبه...

نگاهم میافتد روی اتاق ۲۱۵ قدمی به سمتش بر میدارم اما قبل از اینکه دستم دستگیره را لمس کند سودا ناجی

مقابلم می ایستد....

-همیشه برین داخل...

گنگ نگاهش میکنم که نگاه میدزد...

-همیشه الان برین پیشش...

-چرا؟

-چون... چون... من نمیذارم!

با ابروهای بالا رفته نگاهش میکنم... نه به نگاه دزدیده ش و دستهای لرزانش ونه به حرفی که به زبان آورد...

اصلا اینجا چه میکند...؟

-خانوم ناجی من الان اصلا حال خوبی ندارم و هیچ دلم نمیخواد عصبیتمو سر تو خالی کنم پس لطف کن برو

کنار...

لبه‌هایش را با زبان تر میکند... دست عرق کرده اش را به گوشه ی مانتوی سیاه رنگش میمالد..

-تازه به زور مسکن خوابیدن! پزشکشون هم گفت کسی داخل نشه... حمله عصبی بهشون دست داده بود... بهتره

یکم بهشون زمان بدین و باید باهم حرف بزیم...!

-حرف که میزنیم... بالاخره من باید بدونم تو چه طور سر از اینجا درآوردی اما قبلش باید خواهرمو

بینم... متوجهی؟! باید...

-پس...

اجازه نمیدهم حرفهایش تمام شود...بی توجه به دستش که روی دستگیره بود دست روی دستگیره میگذارم و به پایین فشار میدهم...تماس لحظه ای بین دستهایمان برقرار میشود اما به ثانیه نمیکشد که مثل برق گرفته ها عقب میکشد و هینی میگوید...

پوزخندی میزنم و در اتاق باز میشود...نگاهم که به صورت گندمگون آیلاز میافتد، قلبم آرام میگیرد...! دستم از روی دستگیره سر میخورد و زانوانم سست میشود...

بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش را که میبینم نفس حبس شده در سینه ام به بیرون پرت میکنم... خوب بود که زنده بود...

آیلاز من بد نبود...بد شد...اما حالا خوب بود...کنار من خوب بود...آیلاز باید خوب میشد...!
-ب...بهتره برید بیرون!

صدایش ارتعاش دارد...پلکهایم را باز و بسته میکنم و به عقب برمیگردم...نگاهش زمین را میکاود...اگر میدانستم روی زمین دنبال چه میگردد، بی شک ارتباط برقرار کردم با این دختر بهتر میشد!

قدمی بیرون از اتاق برمیدارم..دررا پشت سرم میبینم...ذهنم درگیر حضورش میشود و ارتباطش...!
ارتباطش با آیلاز من...

-بریم حیاط...!

بی حرف پشت سرم به راه میافتد...قدم هایم بلند بود و قدمهایش کوتاه...

قدمهایم محکم بود و قدمهایش لرزان...

وارد حیاط بیمارستان که شدم، هوای آلوده ی تهران را یک نفس سر کشیدم...هوای آلوده ی تهران میارزید به بوی نفرت انگیز بیمارستان...!

حالم را بد میکرد...

حضورش را کنارم حس میکنم...سویشرت لیمویی رنگش را بغل زده ومانتوی سیاه نازکش در باد میرقصد...

-میشه بگی چه طور سر از اینجا درآوردی...؟

با همان صدای لرزانش و دستهایی که مدام در هم گره میخورد و صدای ترق تروق شکستن انگشتهایش اعصابم را به بازی گرفته بود توضیح داد...

توضیح داد و من چشمهایم گرد شد...توضیح داد و من سالم بدتر شد...توضیح داد و بمب ساعتی توی ذهنم شمارش معکوسش را آغاز کرد...توضیح داد و ابروانم بهم گره خورد...توضیح داد...

-به موبایلتون هرچه قدر زنگ زدم یا خاموش بود یا در دسترس نبود...ش...شرمنده اگه بی اجازه...
وسط حرفش میپریم و دستم را به نشانه ی سکوت بالا میبرم...لبه‌هایش نیمه باز میماند...نگاهم غرق لبه‌هایش
میشود...نازک است و سرخ...ونیمه باز مانده...مثل اینکه تازه از یک بوسه ی گرم و طولانی جدا شده ولی هنوز
سیراب نشده...

کلافه دستی لابه لای موهایم فرو میبرم...برای لحظه ای یادم رفت که چه میخواستیم بگویم...لعنت به
چشم‌هایی که بی موقع کشف میکرد و خیره میشد و حس میکرد...!

-این حرفو نزن لطفا! اگه آیلارو بیمارستان نمیرسوندی معلوم نبود چه بلایی سرش میومد...لطف کردی!
تبسم محوی روی لبهای سرخش مینشیند و من اینبار نگاهم را میدوزم به درختان بی برگ روبه رویم تا
چشم‌هایم هرز نچرخد!

این دختر کمکم کرده بود...

اهل سوء استفاده نبودم...

دله هم نبودم...

برایم ثابت شده بود که با دختر های دور و اطرافم فرق میکنند...

نه به خاطر موهایی که زیر روسری مخفی میکرد...

نه به خاطر مانتوهای بی که به تنش زار میزد...

حجابش نبود که متمایزش میکرد...

محبوبه‌هایی را دیده بودم که زیر همان نیم متر چادر چه کارها که نمیکردند...همه شان نه...! اما برای
بعضیهایشان چادر پوششی بود برای سرپوش گذاشتن روی کثافت کاریهایشان...برای رد گم کنی...نه برای
جلوگیری از گناه!

-رفتارش بود که متمایزش میکرد...همین سرخ شدنها...همین صدای لرزانش...همین نگاه دزدیدن
هایش...متمایزش میکرد!

-همش نگران بودم شما عصبانی بشین...آخیش...راحت شدم!

من هم لبخند میزنم به این لحن صاف و ساده اش...

اما طولی نمیکشد که رنگ لبخند از روی لبه‌هایم میپرد...فکر آیلاردر مغزم جولان میدهد!

-باید با پزشکش حرف بزنم...

نگاهم نمیکند اما منقبض شدن عضلات صورتش را میبینم...

-م...من براتون توضیح میدم...

منتظر نگاهش میکنم...هنوز گوشه ی جگرم میسوزد...من آیلار را به این روز انداخته بودم...عصبانی بودم آن

لحظه...اما قسم میخورم طاقت دیدنش را در این حال نداشتم...!

کمی عذاب وجدان...چاشنی دردهای این روزهایم بود!

-اگه حرف نمیزنی خودم برم سراغ دکترش؟

تند از جا میپرد...

-نه...نه...میگم...میگم!

-خب...؟

کف دستهایش را روی زانوهایش میمالد...چند قطره عرق ریز بالای لبش نشسته بود...

استرس دارد بی شک...!

ولی چرا...؟

-خواهرتون حالش خوب نبود وقتی رسوندیمش بیمارستان!خون ریزی داشتن...

-به خاطر...خب...یعنی...به خاطر کتکهایی بود که خورده بود...!؟

نگاهش لحظه ای به چشمهایم میافتد و باز خیره ی چانه ام میشود...

تأییدش را میخواستم...خون ریزی ها باید به خاطر ضربات من روی تن و بدنش اتفاق افتاده باشد دیگر...دلیل

دیگری نباید داشته باشد!

نه...نه...نباید دلیل دیگری داشته باشد پس چرا این دختر تأیید نمیکند؟

-چرا استخاره میکنی دختر جون؟میگم به خاطر اون کتکا آیلار این طور شده بود دیگه...!؟جایش که

نشکسته...؟اگه خون زیادی ازش رفته من برم خون بدم...آخه گروه خونیمون یکیه...!هان...؟چرا چیزی

نمیگی؟

نفسش را آه مانند بیرون میفرستد و چیزی درون مغزم نقش مینندد...نه امکان ندارد!

-خواهرتون...خب...لطفا آروم باشید آقای کامیاب تا من راحت تر حرف بزنم اینطوری که شما نگاه میکنید

خب...یادم میره چی میخوام بگم و حرف زدن برام سخت تر میشه!

انگشتهایم را مشت میکنم و روی دیوار کناریم ضربه های پشت سرهم و آرام میزنم...

-خواهرتون...س...سقط داشتن!

بمب ساعتی توی ذهنم میترکد...تکه تکه شدن لایه های مغزم را حس میکنم و پاشیده شدن خونس را روی دیوار های مجسمه ام...

سودا :

نفس راحتی میکشتم...گفتن این چند کلمه برایم از هر چیزی سخت تر بود...هم خجالت میکشیدم و هم از خروشدنش میترسیدم...این درد برای هرکسی اتفاق میافتاد ویران گر بود...

برای من غریبه ناراحت کننده بود چه برسد به این برادر آشنا...!

انگشت های مشت شده اش از روی دیوار سر خورد و من دیدم خم شدن کمر این برادر را...با چشمهای خودم دیدم پرده ی اشکی سفیدی چشمان را که از شدت خشم به قرمزی میزد، پوشاند...

دیدم نگاهش کمی گیج شد و دستهایش دنبال تکیه گاهی گشت برای نیافتادن...

ته دلم...جایی که گاهی برای دستهای چروکیده ی مادر درد میکشید و برای کمر درد پدر ضجه میزد...سوخت...برای شکستن این مرد سوخت..

لب میگزم...

رشته موی چسبیده به پیشانیم را زیر مقنعه ام فرو میکنم...قدمی به جلو برمیدارم...قدمهایی که انگار با چشمهای منتظر روبه رویم شمرده میشود...

مینشیند روی پله های پر رفت و آمد بیمارستان...تکیه میدهد به کاشی های سفید پشت سرش که از شدت چرک مردگی به سیاهی میزند...دست میبرد لابه لای موهایش و میکشد تا به تارشان را...چشمهایش راهم

میندد...شاید نمیخواهد حلقه ی اشکش را ببینم...

با اکراه به پله ها نگاه میکنم...با چشم دنبال روزنامه ای میگردم زیرم بیندازم و بنشینم اما زیر اندازی نیست...صورتتم مچاله میشود و ماتنویم را بالا میزنم و لب پله ها مینشینم...وسواس نیستم اما به شدت به

تمیزی اعتقاد دارم...!

نگاهم را میدوزم به مردم درحال رفت و آمد...به زنی با مانتوی سفید و رنگ کوتاه و موهای بلندی که به روسری کاهویی رنگش جلوه میدهد و بلندیش روی سینه هایش را میپوشاند...با کفش های پاشنه بلندش مسلط

و تند گام برمیدارد و گوشی موبایلش را در دستش میچرخاند... پسرک کوچکی هم با لباس های کهنه و صورتی سرخ شده از شدت سرمای استخوان سوز دنبالش میدود تا فالی بفروشد...

بی اهمیت دستی در هوا میرقصاند ولی پسرک همچنان اصرار میکند...

- آدم بعضی وقتا اونقدر کم میاره که دلش میخواد همونجا بمیره... داره میسوزه از درد... از شدت عصبانیت روبه انفجاره اما راهی نیست واسه خالی شدن... از بس داد زدم حنجره م دیگه تحرکی نداره... از بس مشت زدم به در و دیوار که دیگه حسی تو انگشتام نیست... تموم این دردام جمع شده ریخته تو این قلبم... سنگینیشو حس میکنم! موندم چه طاقتی داره این قلب لعنتی... همه خسته شدن دست از کار کشیدن این لامصب همچنان داره میکوبه به سینه و کار میکنه...

نگاه میگیرم از ماشین گران قیمت و لوکسی که جلوی پای زن نیش ترمز میزند و زن بی هیچ حرفی روی صندلی جلو جاگیر میشود... خیره میشوم به رگ برجسته ی کنار شقیقه ی امیر کامیاب و با تعلق حرف میزنم...

- حالتون خوب نیست... میخواین آب بیارم براتون...؟

- آب نمیخوام... دوتا دونه گوش میخوام... قرض میدی بهم...؟

حالم خراب میشود و یادم میرود این مرد روبه رویم همان امیر کامیاب مقتدر و محکمیست که پشت سرش ریسمان حرفها دراز است...

میگویند دختر باز است و مرموز...

میگویند دوری کن و فاصله بگیر...

میگویند به صغیر و کبیر رحم نمیکند...

تعاریف وحشتناک و متضاد با آنچه من دیده ام و میبینم...

من الان پسرک چهار پنج ساله ای میبینم که جلوی مادرش زانوی غم بغل گرفته و چانه اش را منقبض کرده و فشار تحمل میکند تا اشک نریزد و هق نزند... غرور دارد...

غرور دارد و نمیخواهد غرورش بشکند فقط... غمش کمی... فقط کمی بزرگتر از شکستن نوک مداد یا ترکیدن بادکنک بزرگ شب تولدش است... حتی بزرگتر از حسرت کشیدن جلوی مغازه ی اسباب بازی فروشی...

عروسک مصنوعی میخواهد چه کار وقتی عروسک واقعی دنیایش پیش چشمهایش پر پر شده...؟!

- زندگی سختی زیاد داره آقای کامیاب... سنم کمه اما بالا و پایین شدن زندگی رو با تمام وجودم حس کردم...

- بدتر از درد من کشیدی؟

گرچه آیلاز سربسته موضوع را گفت اما سخت نیست حدس زدن این شرایط... وقتی امیر کامیاب خواهرش را تاسرحد مرگ کتک زده و خواهرش اینگونه از بارداریش واهمه دارد و از کشته شدن توسط برادرش میترسد...راحت میشود فهمید چه براین خواهر و برادر گذشته است...!

-درد بدیه...و سخته تحملش اما منم درد بد کشیدم...بدتر از شما نه اما...کمترم نه!بچه بودم...خیلی بچه...مامانم سرطان گرفت...دقیق یادم نیست...الان فقط یه سری تصویر جلوی چشمم قد علم میکنن...میگفتن شش ماه بیشتر زنده نیست...من خیلی بهش وابسته بودم...شبا بالای سرش میشستم تا یه وقتی نفسش قطع نشه...بالا و پایین شدن قفسه ی سینه شو میشمردم...التماس خدا میکردم هر بلایی میخواد سرم بیاره اما مامانو نگیره ازمون...هیچ دردی بدتر از مرگ نیست...خداروشکر مامانم شفا گرفت...اونقدر دخیل بستم و شمع روشن کردم تو مسجد محلمون که خدام دلش واسم سوخت...بعد از اون ماجرا فهمیدم هیچ دردی بدتر از مرگ عزیز نیست...خداروشکر که خواهرتون زنده س...سالمه...مشکلات بزرگ و کوچیک میان و میرن...اصلا قاعده ی زندگی همینه...تلخ هست اما تموم میشه!

با یاد آوری خاطرات گذشته کمی حالم دگرگون میشود و بغل مادرم را میخوام و شنیدن صدای قلبش را...اما دستم را دور زانوهایم قفل میکنم و نفس عمیقی میکشم...!

زیر چشمی نگاهم میکند...متفکر و کمی جستجوگر...همچنان رگ کنار شقیقه اش نبض میزند!

-دلَم میخواد بزمنش...اونقدر بزمنش که عقده هام خالی بشه... بدجور بهم زخم زده!

-باهاش حرف زدین...؟

-نه...

-حرفاشو گوش نکردین ولی کتکش زدین و بی انصافی کردین...!

-چرا...؟

-چون شما فقط حرف خودتونو میزنین...حرف خودتونو میزنین و قضاوت میکنین و تصمیم میگیرین...!شاید

ایشونم حرفی برای گفتن داشته باشن...با عصبانیت و کتک کاری هیچ مشکلی حل نمیشه

-کسی که یه بچه تو شکمش داره چه توجیهی میتونه داشته باشه...؟

-من در جریان نیستم...نمیدونم چه اتفاقی براتون افتاده اما امروز حس خاصی تو چشمای خواهرتون

دیدم...حسی که بیشتر شبیه یه زخم خورده بود...یه آسیب دیده...نه یه گناهکار!

در سکوت فقط نگاهم میکند و من کمی خجالت میکشم از این نزدیکی و متعجب از آب شدن یخم مقابل این مرد... راحت حرف میزنم و این برایم کمی عجیب است... من با غریبه ها به سختی خو میگرفتم مخصوصا که طرف مقابل مرد باشد!

-میشه مادرتونو خبر کنین بیان اینجا... آیلاز خانوم شب باید بیمارستان بمونن و احتیاج دارن به یه همراه خانوم... ایشون الان بیشتر از هر چیزی به یه همزیون احتیاج دادن...

انگشت هایش مشت میشود و از لابه لای دندان های چفت شده اش میگوید...

-مادر نداریم... خودم میمونم پیشش...!

باز ته دلم میسوزد...

-ایشون تو بخش زنان بستری... به شما اجازه نمیدن!

-اتاق خصوصی میگیرم... یه غلطی میکنم دیگه...

کمی فکر میکنم... نمیدانم پدر اجازه میدهد یا نه... عکس العمل مادر قابل پیش بینیست اما پدر گاهی اوقات بد قلقی میکند... دودل میگویم...

-من میمونم پیششون

زل زل نگاهم میکند... میخواهد صحت کلامم را از نگاهم بخواند... معذب میشوم و نگاه میدزدم... با نوک کتانی مشکی رنگم سنگ ریزی را به بازی میگیرم ولی سنگینی نگاهش را حس میکنم...

-ممنون... اگه زحمتشو به عهده بگیری که واقعا عالی میشه...!

شوک زده برمیگردم و نگاهش میکنم... حالا من تعارفی زدم... او چه زود قبول کرد...!؟

رد کمرنگی از یک لبخند روی لبهایش نمایان میشود...

-گمونم یک بارم بهت گفته بودم اهل تعارف نیستم... از تعارف تیکه پاره کردنم خوشم نمیاد... تو هم قبل اینکه حرفی بزنی اول خوب فکر کن بین میتونی بعد پیشنهاد بده... چون تعارف اومد نیومد داره و از شانس بدت من از پیشنهادت استقبال کردم...

در دلم پررویی نثارش میکنم...

دلم میخواهد بگویم 'تو آداب معاشرت بلد نیستی به من چه؟' ولی رویم نمیشود...

حالت صورتم انگار خیلی خنده دار است که لبخندش کمی رنگ میگیرد

-حالا چرا میزنی...؟

من...؟

پ ن پ من...! والا این ابروهایی که تو گره زدی کم از کتک نداره... حالا میخوای ایندفعه رو بهت فرجه بدم یکم رو پیشنهادات فکر کنی؟

هم خنده ام گرفته از حالت نگاهش و هم کمی عصبیم... لب باز میکنم جوابش را بدهم که صدای مادر از پشت غافلگیرم میکند... لحظه ای انگار تمام قوای بدنم تحلیل میرود و خون رگهایم خشک میشود... چرا وجود مادر را فراموش کرده بودم در بیمارستان...؟! الان پیش خود چه فکری میکند...؟!

من... امیر کامیاب... کنار هم... او لبخند بر لب دارد و من خیره ی صورتش هستم... فاصله زیاد نیست...

دستهایم به رعشه میافتند و هول از جا میپریم...

لحظه ای نگاهم به صورت مادر میافتد... نگاهش خیره ی امیر کامیاب است و کمی موشکافانه... دستهایم هم دو طرف چادر سیاهش را بغل زده... تابه حال در همچین موقعیتی گیر نیافتاده بودم...

مثل کسی که خطایی ازش سرزده است نگاه میکردم و پوست لبم را میجویدم... امیر کامیاب بود که به خودش مسلط تر بود و از جا بلند شد و سلام کرد...

سلام حاج خانوم...!

مادر نگاهی به قدو بالا ی امیر کامیاب انداخت و لبخند مصنوعی بر لب نشانده...

سلام پسر... من شمارو قبلا دیده بودم...؟

بله... سرویس هواپیمایی خراب شده بود من اومده بودم دنبال خانوم ناجی!

یک تای ابروی مادر بالا میرود... زبان روی لب پایینش میکشد و نیم نگاهی به صورت من میاندازد...

بله... یادم اومد... انگار سرنوشت شمارو زیاد تو مسیر زندگی ما قرار میده...!

امیر دستی به پشت گردنش میکشد و کمی این پا و اون پا میکند...

خانوم ناجی اگه خواهرمو نمیرسوندن بیمارستان معلوم نبود چه بلایی سرش میومد... واقعا لطف بزرگی کردن در حقم!

پس آیلار جان خواهر شما هستن...؟

بله...!

مادر توجهی به حضورم نمیکند و این کمی ته دلم را میلرزاند... دلم نمیخواهد به خاطر هیچ و پوچ اعتمادش به خودم را از دست بدهم...!

دسته‌های یخ زده و لرزانه را در هم قلاب میکنم... کامیاب هم چنان خونسرد به مادر نگاه میکند و خیلی راحت حرف میزند...

-من امشب میمونم بیمارستان پیش آیلا جان... الان باهش صحبت کردم... من اینجا باشم خیلی بهتر از اینه که سودا باشه... بالاخره من بیشتر از اون تجربه دارم...

یعنی حرفهایمان را شنیده...؟!

میداند امیر کامیاب مادر ندارد...؟

-خیلی لطف میکنی حاج خانوم... احتیاجی نیست خودتونو اذیت کنین!

بالاخره لبخند از سر رضایت را روی لبهای مادر میبینم... جنس این لبخند با لبخند چند ثانیه قبلش زمین تا آسمان فرق میکند...

انگار لحن حرف زدن امیر به دلش نشسته که این لبخند کنج لبهایش خانه میکند...!

-نه پسرم... زحمت کدومه... دخترمم که زایمان کرد خودم پیشش موندم... بالاخره هر دختری تو این شرایط احتیاج داره به مادرش... منم مادر آیلا جان نیستم اما بدم مادری کردنو...!

بعد خیره ی چشمانم میشود و با لحن ملایمی میگوید...

-توهم بهتره بری خونه مادر... من هستم!

دستی به مقنعه ام میکشیم و مرتبش میکنم... تمام تلاشم را میکنم صدایم لرزشی نداشته باشد!

-نه ماما... منم میمونم پشتون... شما قلبتون ناراحته... یه وقت حالتون بد بشه من چه خاکی تو سرم کنم...؟

امیر کامیاب قدمی به جلو برمیدارد...

-خواهش میکنم به خاطر ما خودتونو اذیت نکنین...!

مادر چادرش را جلوتر میکشد و میگوید...

-اذیت نیست پسرم... آیلا رم جای دختر خودم چه فرقی میکنه...؟!

امیر سپاس گزار نگاهش میکند و میگوید...

-میشه آیلا رو ببینم؟

-بهبوش اومده... گمونم میشه...

سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان میدهد و به سمت در بیمارستان قدم برمیدارد...

امیر :

دستم را روی دستگیره فشار میدهم و در با صدای تقی باز میشود...

نگاهم را در اتاق میچرخانم... آیلا را دراز کشیده به پهلو میابم

باز ذهنم آشفته میشود و پتانسیل یک فریاد بلند بالا را پیدا میکنم...

حرفهای سودا ناجی در گوشم میپیچد و اکو میشود... پلکهایم را یکبار روی هم فشار میدهم و انگشت هایم را مشت میکنم...

در سرم هیاهویی برپاست اما پاهایم بی اختیار به راه میافتد...

صدای قدمهایم را که میشوند سرش را برمیگرداند... چشم در چشم میشویم...

چشمهایم غم دارد و سرخ است... رد اشک از گوشه ی پلکش تا زیر چانه اش خودنمایی میکند...

از ترس ملحفه اش را چنگ میزند و من همچنان بیحرف قدم برمیدارم و روی تک صندلی کنار تختش

مینشینم... نگاهم را میدوزم به سفیدی دیوار و تابلوی دختر بچه ای که مقنعه ی سفیدی به سر دارد و انگشت

اشاره اش را مقابل بینی اش گرفته و سکوت را تذکر میدهد...

هوای بینمان سرد است...

و بوی بیمارستان سردتر...

دلهم بهم میخورد... مایع ترشی تا ته گلویم بالا می آید و به زحمت قورتش میدهم...

دستی به پیشانیم میکشم و بالاخره به حرف می آیم...

-دایی شده بودم و خبر نداشتم...؟

صدای نفس بلندش را میشنوم و از گوشه ی چشم نگاهش میکنم... چانه اش میلرزد و اشک هایش بی صدا

روی ملحفه ی سفیدش میریزد...

-چرا فرار کردی از خونت...؟ اونقدر ارزش داشت که پای میز قمار وایستی و عشوه بیای تا سرت معامله

کنن...؟ اینقدر خودتو پست میدونستی...؟ اینقدر حقیر...؟

دستهای مرتعشش را روی صورتش میکشد...

-امیر قضیه اونی نیست که تو فکر میکنی!

-پوزخندی میزنم...

-پس چیه...؟

-آ...آروم باشی میگم!

-من آروم

-نیستی...من میشناسمت

-میشناسی که اگه میشناختی دوماه آزگار منو تو برزخ نمیداشتی و نمیرفتی پی عشق و حالت...اگه میشناختی منو میفهمیدی نبودت چه قدر داغونم میکنه

دست میگذازد روی دستم...دستم را پس میکشم...گره میان ابروانم محکمتر میشود و لحنم سرد تر...

-اگه الان اینجام خیال نکن اومدم واسه آشتی کنون...یادم نمیره باهام چی کار کردی...فقط اومدم بشنوم چرا اینقدر کثیف شدی...

-میدونم

-پس بگو!

-شهرام پسر خوبی بود...از وقتی خودمو شناختم رنگ نگاهش برام عجیب بود...با بقیه فرق داشت...میدونستم بهم علاقه داره ولی چیزی نمیگفت...ابی رو اولین بار تو مهمونی فارغ التحصیلیم دیدم... یادته؟ برام جشن گرفتی و غافلگیرم کردی...ابی هم خوش قیافه بود هم خوشتیپ... جنتل من رفتار میکرد...یه روز اومد جلوی در دانشکده دنبالم...خیال کردم تو فرستادیش...سوار ماشینش که شدم پراز بادکنک رنگی بود و گل‌های رز پرپر روی صندلی ریخته بود...اونجا بود که بهم گفت دوستم داره...گفت عاشقم شده...گفت شدم نفسش...تاحالا نبودم نفس کسی...اگرم بودم بهم نگفته بود...عقده شده بود تو دلم که یه محبت بینم از اطرافیان...عقده شده بود یه بار دوستت دارم بشنوم...عقده شده بود برای یکی تو دنیا مهم باشم که منو بخواد...وجودمو بخواد...دوست داشته شدن میخواستم امیر...

-مگه من لعنتی دوستت نداشتم...پس اونهمه سگ دو زدنم واسه ساختن یه زندگی آروم و بی دغدغه برات چی بود...؟چرا خودمو به آب و آتیش میزدم تا خم به ابروت نیاد...؟چرا شب تا صبح درس میخوندم و صبح تا شب کار میکردم تا آب تو دلت تکون نخورده؟...بی انصاف دوستت داشتم که اینقدر فشار میاوردم به خودم...برام مهم بودی که واسه راحتیت هر کاری میکردم

-پس چرا هیچ وقت بهم نمیگفتی؟

-چون فکر نمیکردم اینقدر کله خر باشی

موهایش را پشت گوشش میزند و کمی جابه جا میشود...صورتش مچاله میشود و میفهمم درد دارد...!

-باخودم...گفتم...راست میگه!باور کردم...گفت دوست باشیم یه مدت...گفتم باشه ولی امیر نفهمه... میبرد منو سینما...پارک...برام بستنی میخردید...باهم میخندیدیم...میبینی امیر درست مثل بچه ها...!بچه بودم و احتیاجات روحیم در حد بچه ها بود...با یه بستنی شاد میشدم و بایه دوستت دارم دلم قنچ میرفت...محبت ندیده بودم و محبتش برام دنیا دنیا زندگی بود!همه چی خوب بود تا اینکه گفتم با شهرام نامزد کن...باهام اصلا حرف نزدی فقط دستور دادی که باهاش نامزد کن...ترسیدم بشم مامانی که با دوتا بچه رفت پی عشق اول زندگیش و منو تورو تنها گذاشت...ترسیدم بشم خیانت کار...ابی گفت صیغه کنیم همه چی حل میشه...میدونستم که اگه بهت بگم شهرامو نمیخواوم جنجال به پا میکنی!میدونستم اگه جنجالم به پا نشه دوستیت با شهرام که همیشه کنارت بوده میخوره بهم...نمیخواستم تنها دلخوشیتم بگیرم...پامو گذاشتم از زندگیت بیرون که راحت باشی قرار شد بهت زنگ بزنم و خبر بدم که چیکار کردم و چرا اما...ابی عوضی بعد از صیغه تا جسممو مال خودش کرد بی خیالم شد...دیگه تو چشمام نگاهم نمیکرد...هرروز کتکم میزد تو خونه زندانیم کرده بود...از تو کینه داشت امیر...نمیدونم کینه اش چی بود اما به خاطرش منو نابود کرد...همه کاراش نقشه بود...اینو وقتی فهمیدم که منو آورد پای میز قماری که تو اونجا بودی...قسم میخورم فقط میخواست تورو آزار بده!

مات نگاهش میکنم...

-دختره ی احمق...نفهم بودی یا خودتو زدی به نفهمی؟عقلت کجا رفته بود...؟

لب میگردد...

-خر شدم...

-فقط خر شدی؟...همین واقعا؟توجیهت همینه که خر شدی...؟اینطوری خودتو آروم میکنی...؟اینطوری خودتو گول میزنی؟...چرا به خودم نگفتی شهرامو نمیخواوی...؟فکر کردی عهد قاجاره که به زور شوهرت بدم به کسی که نمیخوایش؟تو منو همچین آدمی تصور کردی آیلار؟اینقدر بی منطق...؟اینقدر نفهم که باعث بشم پاره ی تنم عذاب بکشه...؟آره آیلار...؟

-ولی ابی میگفت...

-ابی غلط کرد...ابی گوه خورد...به گور باباش خندیده مردیکه ی بی همه چیز...میخواسته فریبت بده بدبخت...تو چه ساده فریب خوردی!یعنی تو منو کمتر از ابی میشناختی؟

-ابی کارشو بلد بود...میدونست چه طور منو خام کنه

پوزخند میزنم...کم جان اما پررنگ

-تو کلا خام بودی احتیاج نبود خامت کنه...فقط خاک عالم تو سر من که حواسم به همه جا بود و از خونه ی خودم خبر نداشتم...از خواهرم خبر نداشتم...از تماسای یواشکیش خبر نداشتم...از صیغه شدنش خبر نداشتم...وای...آیلار دارم دیوونه میشم!

-امیر ببخش...

-اینقدر بی لیاقت بودی که بشی زن صیغه ای...؟ که بعد ولت کنه بشی تف سر بالا...؟

-امیر ببخش...

-ابی دختر میفروشه به این و اون...کرایه میده شبی خداتومن...

-امیر ببخش...

-شانس آوردی دست به دستت نکرد...شانس آوردم قصدش از نزدیک شدن به تو فقط کینه و دشمنیش بامن بوده...وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرت میاورد

-امیر ببخش...

-چیو ببخشم...؟

-حماقتامو...!

-فقط حماقت بود...؟ حماقت بود که تا ته عمرت خودتو بدبخت کردی؟

...

-خودت میتونی خودتو ببخشی؟

مکث میکند در نگاهم...

-نه...

-هروقت خودت تونستی خودتو ببخشی...میبخشمت! چون اونی که بیشتر از همه ضربه خورده وجود خودت بوده...اول اون باید ببخشت!

اشک هایش با شدت بیشتری روان میشود...سیلی صورتش را دربرمیگیرد

سکوت میکنم و فکر...

ذهنم کمی فرصت میخواهد برای ارزیابی داده ها... کمی وقت میخواهد برای تجزیه و تحلیل کردن تک تک واژه ها...

ذهنم کمی استراحت میخواهد و کمی تهی شدن... تهی از هر فکر و خیال مسموم...

شاید کمی هم رها شدن میخواهد!

رهاشدن از بند اسارتی که از هشت سالگی بال پروازش را بسته است... حق رویا پردازی نداشت این ذهن خسته فقط پرشده بود از دغدغه هایی که برای یک پسر هشت ساله کمی زیاد بود و کمی عجیب...

برادر بودم اما باید نقش دیگری را ایفا میکردم...

پدر بودن نقشی بود که به ذهن هشت ساله ام خطور کرد...

ولی...

چند دقیقه ایست تمام آن کسی که برایش ذره ذره خودم را آب میکردم تا در آتش سختی ها نسوزد، میگوید

نقشم را اشتباهی انتخاب کرده بودم...

باید مادر میشدم...

شاید هم خواهری مهربان...

و من حالا چرخ میخورم بین انبوه نقش هایی که در زندگی بازی کرده ام و در ایفای هیچ کدام هم موفق نبوده

ام...

در کوچه و پس کوچه های بازیگری... روی صحنه ی دنیا... درست وسط سنی که تماشاچیان عوض

تشویق، هر کدام به طریقی سعی در پایین کشیدن داشتند و ضربه میزدند تا از پای بیافتم... گم شدم!...

گم کردم...

هم خودم را و هم تمام نقش های اجباری را...

مانند حکایت زاغ و کبک مولوی... زاغی که به شاگردی رفتار کبک رفت و در آخر راه رفتن کبک را که نیاموخت

هیچ...! راه رفتن خود را هم فراموش کرد...

من هم نه توانستم برادر باشم و نه پدر و نه مادر...

-ترکم میکنی...؟

آیلار میپرسد و من نگاهش میکنم... به حلقه ی سیاه رنگی که زیر چشمهایش نقش بسته...

-اینهمه دنبالت گشتم که ترکت کنم...؟

التماس از چشمهایش شره میکند و تپله هایش به جای قهوه ای سوخته بودن رنگ پشیمانی دارند...

-هستی تو زندگی... همونقدر پررنگ که از روز دنیا اومدنت بودی

این را میگویم و از جا بلند میشوم... هنوز قدمی برنداشته صدایش را میشنوم

-با ابی چیکار میکنی؟

انگشتهایم مشت میشوم و ابروهایم درهم...

-روزگار شو سیاه میکنم...!

بی توجه به لبخند کنج لبش که میان صورت خیس از اشکش خودنمایی میکند، از اتاق بیرون میزنم تا عالم
بیش از این خراب نشود...

بلافاصله پس از خروجم از اتاق سودا ناجی را میبینم که شرمزده مقابل مادرش ایستاده است و دستهای مادرش
که زیر همان چادر هم پیدااست در هوا تاب میخورد و چیزهایی را به سودا گوشزد میکند...

چانه اش هر لحظه بیشتر در یقه ی سویشرتش فرو میرود و انگشتهایش بیشتر درهم گره میخورد...
شاید این استیصال و درماندگی به خاطر من و مشکلاتم باشد...

آدمی نیستم که بگذارم کسی را به خاطر من مجازات کنند...

قدمی پیش میگذارم...صدای قدمهایم آنقدر محسوس هست که در آن راهروی خلوت طنین انداز شود و نگاه
هایشان جهت بگیرد سمتم...

سودا با آن حالت بی حالتش نگاهم میکند اما مادرش لبخندی هرچند مصنوعی به صورتم میپاشد...
-حالش چه طور بود پسرم...؟

همانطور که گوشی موبایلم را از جیب شلوارم بیرون می آورم جواب میدهم...

-بد نبود...میگم اگه واقعا اذیت میشدید...

نمیگذارد حرفم تمام شود...اخمی میکند و ابروهایش بهم نزدیک میشود

-من میمونم پسرم...ولی سودا خانوم باید بره خونه

نگاهم معطوف سودا میشود که مثل بچه ها لب بر میچیند و دستهایش را بغل میزند...!

حرکاتش لبخند بر لب میآورد...

-بازم ممنون...شرمنده...

-دیگه این حرفو نزن...

چشمی زیر لب میگویم و خیره ی میس کال هایی میشوم که بیشترشان از دفتر هواپیمایی ست...!

آخ...

فراموش کرده بودم...

لب پایینم زیر دندانهایم له میشود و روبه سودا میگویم...

-توهم جزو کادر پروازی ۳۲۱ بودی؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان میدهد

-جزو کادر بودم که اومدیم با سرویس دنبال شما...! پرواز تأخیر خورده...مدیریت دنبالتون بود...!

سرم را به طرفین تکان میدهم و تایپ میکنم : من حالم خوب نیست...به پرواز نمیرسم!

برای مدیریت ارسالش میکنم...میدانم یک خلبان حتما باید در شرایط نرمال روحی و جسمی باشد تا پرواز را

برعهده بگیرد و من الان نه حال روحی نرمالی دارم و نه حال جسمی مساعدی...گردن درد امانم را بریده

-میرین فرودگاه...؟

-نه...و وقتی من نرم یه خلبان دیگه و بایه کادر پروازی جدید مستقر میشن...!الزومی نداره شماهم بری...

لبخند خوشایندی روی لبهای نازکش نقش میندند...وقتی با لبخند اینهمه زیبا میشود پس چرا اینقدر کم ازشان

استفاده میکنند...؟

روی صندلی های سبز رنگ کنار دیوار مینشینم و شماره هایم را زیر و رو میکنم...سودا و مادرش هم چند قدمی

فاصله میگیرند و دوباره پیچ پچشان شروع میشود

شماره ی مورد نظر راکه پیدا میکنم تماس را برقرار میکنم و گوشی را به گوشم میچسبانم...بعد از سه بوق

جواب میدهد...!

-علیک...پارسال دوست امسال آشنا...!

صدایش خش دارد و خسته است...!

-کارت دارم شهرام...!

-اونکه مشخصه...شما تا کاری نداشته باشی سراغی از ما نمیگیری!

-لوس نکن خودتو...چند نفر میخوام جلوی چندجا واسم کشیک بدن...باید یه نفر پیدا کنم...میتونی ردیف کنی؟

لحنش جدی میشود...

-چیزی شده...؟

-آیلارو پیدا کردم...!

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سودا :

با اجبار مادر از بیمارستان بیرون میروم... امیر کامیاب اصرار داشت تا خانه همراهیم کند ولی قبول نکردم... وسوسه ای را که مثل خوره به جانم افتاده بود نمیتوانستم نادیده بگیرم...
مادر گفته بود سوسن خانوم قرار است دوباره به خانه مان بیاید... برای خواستگاری مجدد...
و من غر زده بودم... خواهش کرده بودم کنسل کند این مهمانی را... ولی قبول نکرده بود و حالا مرا میفرستاد خانه تا سوسن خانوم بیاید و با من حرف بزند...
وسوسه هنوز ته دلم را قلقلک میداد... وسوسه ای که اگر عملی میشد سوسن خانوم بادر بسته ی خانه مواجه میشد...!

دنبال اتوبوس زرد رنگ که از ایستگاه تازه فاصله میگیرد شروع به دویدن میکنم و دستی در هوا تکان میدهم بلکه مرا از آینه ببیند و نگه دارد... دانه های ریز برف روی صورتم سیلی میزنند و هوای سرد تنم را میلرزاند ولی همچنان میدوم...

باتوقف اتوبوس لبخند پهنی روی لبهایم مینشید و به سرعت قدمهایم می افزایشم... در که با صدای پیسی باز میشود تند خودم را داخل میندازم و اتوبوس باز شروع به حرکت میکند... میله بلندش را میگیرم تا زمین نیافتم... با چشمهایم دنبال صندلی خالی میگردم بلکه کمی استراحت کنم ولی دریغ از یک صندلی خالی...! همه کیپ تاکیپ پرند و آن یک صندلی هم که خالیست توسط اثاث زنی اشغال شده است... نمیدانم بعضی ها آنقدر شعور ندارند که وسایلشان را روی زمین بگذارند تا موجود دوپای دیگری از آن جا استفاده کند...؟! همانطور که خیره ی صندلی هستم گوشه ی مانتویم کشیده میشود!

متعجب سر برمیگردانم و دختر بچه ی بانمکی را میبینم که موهایش به حال آشفته ای صورتش را قاب گرفته... هم قد و قواره ی عسل است... لبخندی روی لبهایم مینشانم و سرتکان میدهم که چه کارم دارد...!
لبهایم جمع میشود و نگاهش متفکر...

-پول بده...

مات نگاهش میکنم...!

-پول...؟

-آره... پول میخوام...!

متعجب دستی به مقنعه ام میکشیم و کنار شقیقه ام را میخارانم... پول خواست؟ یعنی گداست؟ این بچه...؟
باز گوشه ی مانتویم کشیده میشود...

زل میزنم به صورت سبزه اش و چشمان قهوه ای رنگی که منتظر است...!

دلَم میسوزد برای معصومیت این نگاه منتظر... این دختر بچه که گناهی ندارد...؟

مادر و پدر بی فکرش هم شاید گناهی نداشته باشند...!

گناهکار شرایطیست که اینهارا مجبور به تن دادن به خواسته ای کرده است که دوست ندارند... شک ندارم که دوست ندارند...!

چه کسی از منت کشیدن خوشش میآید...؟

چه کسی از له شدن غرورش خوشش میآید...؟

چه کسی از گدایی کردن خوشش میآید...؟

گمان نکنم کسی به خواست دلش تکی کند...!

اما امان از اجبار...!

امان از شرایطی که انسان هارا برخلاف میلشان سوق میدهد...!

دست میبرم داخل کیفم... لقمه ی نان پنیری را که صبح همراه خودم آورده ام را بیرون میکشم...

ته دلَم کمی ضعف میرود...

از صبح تا حالا چیزی نخورده ام... اما... لقمه را مقابل دخترک میگیرم... کمی متعجب نگاهم میکند... نگاهش بین چشمان خندانم و لقمه ای که مقابلش دراز شده در رفت و آمد است...!

لبخندم را پهن تر میکنم و بیشتر به سمتش خم میشوم...

-بگیرش عزیزم...!

همانطور خیره لقمه را از دستم میقاقد ولی چشمانش همچنان منتظر است...

-پولم میخوام خب...! مامانم گفته اگه شب پول نبرم خونه راهم نمیده! میترسم تو تاریکی بیرون بخوابم

زبانم را روی لب پایینم میکشم...

امروز چه قدر دلَم کباب شده... بوی سوختنش را استشمام میکنم!

کیف پولم را در دست میگیرم... کرایه ی مسیر را در ذهن حساب میکنم... باقی مانده ی پول را در دستش میگذارم... زیاد نیست اما...! خرجی چند روزه ام است

چشمهایش برق میزند و به ثانیه نمیکشد پول هارا داخل جیب شلوارش میکند و از مقابل چشمانم محو میشود...

زن ابرو کمانی کنارم کمی با تردید نگاهم میکند و من متوجه شکم جلو آمده اش میشوم...

باز فکرم معطوف همان صندلی میشود که عوض انسان اثاثیه رویش نشسته است... من جهنم... سالمم... روی پاهایم می ایستم... این زن باردار را چه میشود...؟

-نباید بهش پول میدادی دختر جون!
به چشمهایش نگاه میکنم...

-چرا...؟ کمک به دیگران چه اشکالی داره؟

-این کارشون همینه عزیزم...! یکم اشک میریزن یکم زبون بازی... سر امثال منو تو رو شیره میمالن... پول مارو میزنن به جیب واسه خودشون خونه های آنچنانی میسازن! نگاه به قیافه مظلومشون نکن... پاش بیافته از صدتا گرگ بدترن... همین بچه ی هفت هشت سالشون اونقدر زرنگ هست که هیشکی جلو دارش نیست!

کیفم را روی دوشم جابه جا میکنم... شاید گول خورده باشم... شاید هم نه!

من محض رضای خدا کمک کرده ام... به درست و غلط بودنش هم کاری ندارم... گنااهش گردن خودش... خودش باید جوابگوی خدا باشد!

بی هیچ حرفی نگاه از زن میگیرم و با توقف اتوبوس پیاده میشوم...

بارش برف شدیدتر شده ولی از همین فاصله هم تابلوی آموزشگاهی را که علیرضا در آن مشغول است، میبینم...!

ذوقی در وجودم میپیچد و ضربان قلبم سرعت میگیرد...!

نزدیک آموزشگاه که میشوم بی هدف چشم میچرخانم که نگاه بی هدفم هدفی می یابد...!

قدمهایم میخ زمین میشود و نگاهم خیره ی علیرضایی که مقابل در آموزشگاه دست دختری را در دست گرفته و لبهایش تکان میخورد...

گلویم را آتش میزنند... آتش شعله ور میشود و تمام جانم را میگیرد و عدسی چشمانم راهم میسوزاند... دهانم گس میشود و علیرضاحرف میزند و دختر اشک میریزد...

دستهای دختر بین دستهای بزرگ و مردانه ی علیرضا فشرده میشود و قلب من هم... عجیب فشرده میشود!

و بند کیفم از روی شانه سر میخورد...

و موهایم با وزش بادی تند از زیر مقنعه بیرون میریزد...

و زانوهایم رعشه میگیرند...

و اشک هایی که صورتم را خیس میکند و نگاهم را تار...
 نگاه تارم خیره ی قفل نگاهشان است و از پشت پرده ی اشک میبینم حلقه شدن دستهای علیرضا را دور کمر
 آن دختر...
 و میمیرم و باز نگاه میکنم صورت دختر را که در سینه ی علیرضا گم میشود...
 و جان میدهم و باز نگاه میکنم دستهای علیرضا را که کمر دختر را نوازش میکند...
 و هق میزنم...
 و قلبم میترکد...!
 ...
 درماندگی یعنی که فهمیدم...
 وقتی کنارم روسری داری
 یک تار مو از گیسوانت را
 در رختخواب دیگری داری...!
 پاهایم به راه میافتد...
 خلاف جهت علیرضا قدم برمیدارم...
 به جهنم که کیفم روی زمین کشیده میشود...
 به جهنم که برف مقنعه ام را خیس میکند...
 به جهنم که موهایم از مقنعه بیرون ریخته...
 اصلا زندگی برود به جهنم وقتی علیرضا نباشد...!
 قدمهایم نامنظم است و میلرزم...نمیدانم از سرما یا از شوک...اما هرچه که هست میلرزاندم...!
 حالا حتی صدای بوق زدن ماشینها هم آزارم نمیدهد...نفس کشیدن در شهر آلوده ی تهران هم اذیتم
 نمیکند...
 زخم علیرضا آنقدر عمیق است که برای از پا انداختنم کافیه...!
 با پشت دستم حتی اشک هایم را هم پاک نمیکنم...
 به نگاه خیره ی مردم حتی نگاه هم نمیکنم...
 رد پایم روی زمین سفید از برف جا میگذارد...کاش میشد ردپای بعضی آدمهارا از دل پاک کرد...!

علیرضا راهم کاش میشد دوست نداشت...
 وقتی مال دیگری باشد... وقتی سهم دیگری باشد نباید دوستش داشت اصلا...!
 ناخن روی قلبم میکشند و لبهایم شکل منحنی به خود میگیرد...
 منحنی تلخ مزه...
 و عجیب حال خرابم را درک میکند و تلخ میشود...
 تلخ شده ام دیگر...
 و کمی هم سرد...
 مثل فنجان چایی که نچشیده آن را کنار گذاشته اند...!
 تنه به تنه ی زنی میخورم... کتفم درد میگیرد و انگار دنیا دور سرم میچرخد ولی مهم نیست زیاد...
 غرلند های آن زن هم زیر لب مهم نیست...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

دیوار سیمانی تکیه گاه دستهای کم جانم میشود و زیر بغلم را میگرد تا بلند شوم و بایستم روی پاهایم...
 و دوباره قدم بردارم...
 و قدم برمیدارم...
 پنج بعد از ظهر زمستان به سیاهی شب است و من تابه حال در این تاریکی در خیابان ها پرسه زده ام...!
 باید بروم خانه...
 میخواستم چه کنم...?
 آمده بودم دنبال علیرضا... باهم برویم از قصابی محل نیم کیلو گوشت چرخ کرده و سوسیس و از مشدی حسن
 سیب زمینی و قارچ و پیاز بخریم...
 میخواستم لازانیا درست کنم... تولد پدر بود!
 باید جشن میگرفتیم میخواستم خوش حالش کنم...
 علیرضا هم باید همراهیم میکرد مثل سالهای گذشته که به تنهایی تمام بادکنک های رنگی را باد میکرد و
 گوی های کوچک و بزرگ را از سقف آویزان...

میخواستم باز مثل آن سالها از ته دل بخندم و زیر زیرکی علیرضا را تماشا کنم...
 و دلم قنچ برود برای حجب و حیایش...
 ولی حالا اشک مهمان چشمهایم است و لحظه هایی که مثل فیلم مدام از مقابل چشمانم عبور میکند...
 پس علیرضا در آغوش کشیدن هم بلد بود...؟
 انگشتهای بلند و کشیده ی دستانش چه زیبا نوازش میکرد...
 و خوش به حال آن دختر که سر روی سینه ی علیرضا گذاشته بود و حتما علیرضا حرفهای عاشقانه هم در
 گوشش زمزمه کرده بود...
 بی شک لحظه ی قشنگی بود برای هردویشان...
 و حس خوبی داشتند...
 و آخ... آخ...
 این قلب لعنتی هم گاهی درد میگیرد و تیر میکشد...
 و دردش پیچک وار تمام جانم را در بر میگیرد...!
 و به جای درد کشیدن میان اشک ریختن هایم میخندم...
 و قدم برمیدارم...
 و قدم برمیدارم...
 و قدم برمیدارم...!
 پاهایم زوق زوق میکند که به خانه میرسم... کلید میندازم و داخل میشوم...
 سوسن خانوم هم حتما آمده و رفته...
 کیفم را همان وسط حیاط روی تخت کنار حوض رها میکنم و آبی به صورتم میزنم...
 و راه میگیرم به سمت ساختمان... از پله ها بالا میروم و تن خسته و رنجورم را به گرمای بخاری میسپارم...
 دستهایم را چند مرتبه بالای بخاری تکان میدهم و از بی حسی نجات پیدا میکنند...
 لباسهایم را در نمیاورم...
 با همان مانتو و شلوار پا به آشپزخانه میگذارم و گوشت خورشی از فریزر بیرون میکشم...
 چاقو را در دل پیاز سفید رنگ فرو میکنم پوست میگیرم و رنده برمیدارم...
 میدانم که حالاتم هیستریک است ولی چه اهمیتی دارد؟

پیاز را روی تن فلزی رنده میکشم... یکبار... دوبار... سه بار...
 و اشک میریزم... و شوری اشک را روی لبهایم حس میکنم...
 صدای کلید انداختن در قفل در حیاط را میشنوم و باز پیاز را روی رنده میکشم...
 روغن در ماهیتابه میریزم... زیر گاز را زیاد میکنم...
 باز سراغ پیاز و رنده ام میروم که در باز میشود... قدمهای علیرضا را میشناسم...
 هر چند آرام اما... صدایشان را حفظم...
 -سلام...

نگاهش نمیکنم... پیاز را محکمتر روی رنده میکشم که پوست دستم هم روی رنده کشیده میشود...!
 درد میگیرد و من به صدای خش دار و گرفته ی علیرضا فکر میکنم...
 -سلام...!

-چه خبر...؟ زن عمو کجاست...؟

دست از کار میکشم و دستم را زیر شیر آب میگیرم... هول میشود و به سمتم قدمهای بلند برمیدارد... در یک
 قدمیم می ایستد...

-چت شده سودا...؟ گریه میکنی...؟ دستت چی شد؟

سکوت میکنم و سکوت و اشک و حسرتی که تمام نمیشود و منی که ذره ذره تمام میشوم و تویی که ممنوعی
 برای من...

-دستت داره خون میاد دختر... چرا حواستو جمع نمیکنی...؟

خوب است که پیاز رنده کرده ام... بهانه ی خوبیست...

-مهم نیست!

پوفی میکشد... کلافه است... من هم کلافه ام... و شاید کمی بیشتر از کلافگی!

صدای باز و بسته شدن کابینت را میشنوم...

-دستتو بیار جلو ببینم... باید چسب زخم بزنی روش...!

نگران است...؟

زخم دستم راهم چسب بزند با زخم قلبم چه میکند...؟

-نمیخوام...!

- چرا اینطوری میکنی؟ چته...؟

-هیچی... تولد باباس... برو کنار باید غذا درست کنم...!

-وای فراموش کرده بودم... شرمنده... دست تنها موندی...! برم لباس عوض کنم بیام!

به قدمهای بلندش نگاه میکنم و فاصله ای که هر لحظه زیاد و زیاد تر میشود...!

با پدر حرف زدم... گفت در جاده است... امشب نمیرسد...!

پژمرده تر از قبل به اتاقم پناه میبرم و پر حرص مقنعه ام را از سر میکشم و گوشه ی اتاق پرت میکنم و دکمه

های ماتنویم را تند و پشت سر هم باز میکنم...

همانجا پشت در روی زمین مینشینم و پنجه لابه لای موهایم فرو میکنم...

وبه تنها دلخوشی تمام عمرم فکر میکنم که چه ساده به دست خاطره ها پیوست...!

وگاهی پشیمانی... تنها در آوردن سوزن است از سینه پروانه ای غبار گرفته...

تقه ای به در میخورد و بعد صدای علیرضا در سرم میپیچد...

-سودا...؟ نمیای بیرون شام بخوریم...؟

هنوز هم صدایش ضربان قلبم را بالا میبرد...

-میل ندارم... تو بخور... روگازه...!

-میشه بیای بیرون...؟

-نه...!

صدای خش خش گرمکنش را میشنوم و ضربه ی آرامی که به در میخورد... اوهم روی زمین، تکیه به در نشسته

انگار...

-میشه واضح بگی چی شده...؟

چمباتمه میزنم و دستی روی تن در چوبی میکشم...

واضح بگویم...؟

حسرت خوردن را چگونه میشود واضح گفت...؟

شکست را چه طور...؟

یا پاره پاره شدن دل را...؟

میشود واضح توضیح داد...؟

-هیچی... فقط خسته ام... میخوام بخوابم!

-ساعت هفت شب...؟

هفت شب است واقعا...؟ پس چرا من حس میکنم این دوساعت به اندازه ی یک قرن طول کشیده...؟

-امروز خیلی خسته شدم...

آه میکشد...

-منم...

بغض میچسبد تنگ حنجره ام...

-زندگی رو دیگه دوست ندارم...

-منم...

قطره اشکی لجوجانه از گوشه ی چشمم سر میخور و روی گونه ام میغلتد...!

-امروز بدترین روز عمرم بود...

-برای منم...!

حق هقم را در گلو خفه میکنم و چنگ میندازم یقه ی تیشترتم را جلو میکشم... هوا کم است...!

-امروز وسط سرمای زمستون سوختم... آتیش گرفتم...

-منم...

لبم را گاز میگیرم... طعم اشک و خون باهم قاطی میشود...!

-سودا بابام فردا آزاد میشه...!

مات میشوم...

-رضایت شاکی رو گرفتم...

اشک بین آمدن و نیامدن میماند...

-فکر میکردم خیلی خوش حال میشم ولی الان نیستم... اصلا خوش حال نیستم

-چرا...؟

صدایش میگیرد...

-چون... چون دلمو گرو گذاشتم تا بابا بیاد بیرون...!

امیر :

جلوی پایشان ترمز میزنم...

همانطور بی حس مردمک چشمهایم را روی صورتشان میچرخانم...چند قدمی از در بیمارستان فاصله میگیرند و خانم ناجی همانطور که بازوی آیلار را نگه داشته در عقب را باز میکند و اول آیلار و بعد خودش جاگیر میشوند...!

پاروی پدال گاز میفشارم و حرکت میکنم...جز هن هن نفس های خانم ناجی صدایی دیگر شنیده نمیشود... هوای ماشین سنگین است...نفس کشیدن سخت میشود...

سرعتم را بیشتر میکنم...

همچنان که به مرکز شهر نزدیک میشویم حال من بد و بدتر میشود...

خاطرات تلخ گذشته روی سرم سایه میندازد و همان گذشته دندانهای تیز و برنده اش را روی خرخره ام میگذارد و سخت فشار میدهد...!

"دعوی سخت بینمان رخ میدهد...من همیشه ساکت...من همیشه آرام صدایم را میندازم بالاترین نقطه ی سرم و از ته دل فریاد میکشیم...فریاد میکشیم و نبض شقیقه ام هرلحظه محکم و محکمتر خودنمایی میکند...فریاد میکشیم و رگ گردنم کلفت تر میشود...فریاد میکشیم و آیلار بیشتر در کنج دیوار فرو میرود...فریاد میکشیم و رنگ از رخسار مادربزرگ میپرد...فریاد میکشیم و مشتم را به دل دیوار میکوبم..."

صبح از خواب بیدار شدم بروم مدرسه...هرچه دنبال کتابهایم گشتم پیدایشان نکردم...همانطور که کلافه لابه لای لحاف تشک هارا زیر و رو میکردم صدای مادربزرگ را شنیدم که گفت کتابهایم را داده به نمکی...مات نگاهش کردم که برای هزارمین بار طی این چند ماه گفت باید طلبه شوم...!

درس خواندن به چه کارم می آید...!

آنجا بود که فریاد کشیدم...آنجا بود که برزخی نگاهش کردم...میخواهم خلبان شوم...خلبان ارتش...جنگنده های نظامی را میخواهم هدایت کنم...میخواهم سوار بر اف-۴ فانتوم ۲ به دل عراقی ها بزنم و نیروهایشان را منهدم کنم...

در این بحبوحه ی جنگ...در این حال و هوایی که جز بوی مرگ و شهادت عطری بینیم را نوازش نمیکند طلبگی به چه کارم می آید...؟

بندهای کتانیم را نبسته از خانه بیرون میزنم...خسته ام از اجبارهای بی پایه و اساس...خسته ام از نادیده گرفتن های علایقم...خسته ام از تو دهنی خوردن ها...خسته ام از سکوت کردنها...خسته از همه چیز...!

معنای بریدن را باهمین سن کمم عجیب خوب درک میکنم...!

از مقابل پایگاه بسیج میگذرم و به پاهایم سرعت بیشتری میبخشم... بغضم را پس میزنم و به سختی نفس میکشم که آستین پیراهن مردانه ام از عقب کشیده میشود...برمیگردم...شاهین سربندی را میبینم...تنبل ترین شاگرد مدرسه...پسر فخری خانم همسایمان...!

از آن ناجنس های روزگار...

کچل و بد قواره...چاق و هپلی...دندانهای زرد و کج و معوجش حالم را بهم میزند...

در مدرسه کسی دور و ورش نمیپلکد...یعنی جرأتش را ندارند... همه از او و نوچه هایش حساب میبرند!

نیشخندی میزند و به عقب هولم میدهد...

میچسبم به دیوار...بوی تهوع آور پیاز از دهانش بیرون میزند و هوا را مسموم میکند...نفس در سینه حبس میکنم تا همانجا عوق نزنم...

-کجا میری مثبت روزگار...؟ توهم مدرسه پیچوندی؟

لب تر میکنم...

-ن...نه!

-پس چرا نرفتی مدرسه...؟

چه بگویم به این غول بی شاخ و دم...سرو گردنی از من بلند تر است و من در مقابلش نی قلیانی بیش نیستم...

-حال...حالم خوش نیست...

قهقهه میزند و من خفه میشوم...بد تر از خفگی ضربان قلبم است که بالا رفته...

-اتفاقا منم حالم همچین بگی نگی خوش نیست جوجه...اهل صفا سیتی هستی بریم عشق و حال...؟

گنگ خیره ی چشمان قهوه ای رنگش میشوم...

-نه...

به آنی لبخند از روی لبهایش محو میشود...ابروهایش در هم گره میخورد...!

داش شاهینت افتخار داده تحویلت گرفته اونوخت ناز و نوز میکنی عمله...؟

لبه‌ایم بهم دوخته شده اند انگار...قطره های ریز عرق را کف دستم حس میکنم و بیشتر در دل دیوار فرو
میروم...

-اهلش نیستم...ولم کن برم...

-ویدیو کرایه کردم...با دوسه تا فیلم اونور آبی...نمیدونی با چه مکافاتی جورشون کردم...برو بچم هستن...بریم یه
صفا به خودت بده!

اعتمادی ندارم به پسر فخری خانم...همچنان اصرار میکنم برگردم خانه...

-دور مارو خط بکش داداش...

-یه بار امتحان کن...به جون خودت معتادش میشی!

مادربزرگ گفته با شاهین هم کلام نشوم...خودم هم خوشم نمی آید از رفتارش اما...حسی ته دلم را به بازی

گرفته...اگر با او رفیق شوم مادربزرگ عصبی میشود...چه میشود یکبار هم من او را اذیت کنم...!؟

به جای همیشه حرف شنوی یکبار هم خلاف میلش عمل کنم...!

باید بفهمد من هم بزرگ شده ام...

باید بفهمد من هم حق انتخاب دارم...!

شاهین که معلم را میبندد پوزخندی میزند و دستهایم را میکشد... میکشد و من کشیده میشوم سمت خانه

شان...به خودم که می آیم میبینم فیلم مزخرفی در حال پخش است و شاهین و دوتا از دوستانش با لذت تماشا

میکند و تخمه میشکانند...!

کمی خیره ی فیلم میشوم که لحظه ای با دیدن صحنه ای چشم میبندم...نا خودآگاه...

صدای خنده ی بچه ها بلند میشود...مسخره ام میکنند و من حرص میخورم...تصاویری که مادربزرگ از مرگ و

گناه و انکر و منکر برایم تعریف میکند پیش چشمم قد میکشند و تنم میلرزد...

از جا بلند میشوم که به خانه برگردم اما شاهین جلوی راهم را میگیرد... پراخم و عصبی...

-بشین فیلمتو ببین بچه ننه...!؟

-میرم!

-غلط اضافه...

قدمی به سمتم بر میدارد و مجبورم میکند سمت تلویزیون برگردم...

-باهاس ببینی...وگرنه حالت میکنم با شاهین در افتادن یعنی چی!؟

یکی دیگر از دوستانش بلند میشود و از پشت دستانم را میگیرد... لب باز میکنم فریاد بزنم که دستهایش چفت دهانم میشود...

نفسم بند میرود و بند بند وجودم به لرزه می افتد...

-ترس جوجه... دارم بهت حال میدم میذارم فیلم بینی... پس چشمتو مثل بچه آدم باز کن بین با انگشت اشاره و شستش پلکهایم را باز میکند و من صحنه ی بدی میبینم...

چشمهایم گشاد میشود و تنم میلرزد...

عرق روی پیشانیم مینشیند...

سست میشوم...

بی حال...

و چیزی در وجودم فرو میریزد...!"

-پسرم اگه زحمتت میشه همین سر کوچه هم نگه داری من خودم بقیه ی راه رو میرم!

از آینه نگاهی به صورت مهتابی ولی چروکش میاندام...!

آنقدرها هم بی معرفت نیستم...

داخل کوچه میپیچم... چند پسر بچه باتوپ پلاستیکی مشغول فوتبال بازی کردن اند و من حتم دارم رویای رونالدو شدن را در سر میپرورانند... صدای آرام ماشین را که میشنوند، از وسط کوچه کنار میکشند و بالبروهایی بالا رفته نگاهم میکنند... البته بیشتر حواسشان به ماشین است و من شاید نباید همچین ماشینی میخریدم که اینقدر تو چشم باشد... ولی... عقده دارم دیگر...

به خودم که دروغ نمیگویم...

خودم را که گول نمیزنم...

دیده شدن بزرگترین عقده ی کودکی هایم است که هنوز هم که هنوز است کنج گلویم چنبره زده و این ماشین گران قیمت و لوکس راهیست برای کمرنگ شدن این عقده ها...!

به محض توقفم مقابل درب سبز رنگ و آهنیشان، موبایلم زنگ میخورد

نگاهی به شماره میندازم و بادیدن شماره ی دفتر هواپیمایی دل دل میکنم بردارم یا نه...!؟

چنددقیقه ای میگذرد تا صفحه ی گوشی را لمس کنم و به این تعلل خاتمه دهم... گوشی را به گوشم میچسبانم...

-بله...؟

صدای مدیر در گوشی میپیچد... کمی عصبی و لحنی خشک...

-هیچ معلوم هست کجایی امیر...؟ دوپست نفرو علاف خودت کردی... پرواز شش ساعت تأخیر انداختی... بعد فقط یه پیام میدی حالم خوش نیست نیام...؟ یعنی من ارزشم اینقدر پایین بود که لیاقت یه تماس تلفنی نداشتم...؟

زبان روی لب پایینم میکشتم... چه میدانند طی این چندروز چه بلایی سر من آمده...؟

-خب حالم واقعا مساعد نبود... مطمئن باشین اگه خوب بودم از زیر بار مسؤلیتم شونه خالی نمیکردم...!

-دراینکه تو با مسؤلیتی شکی نیست اما...

-پس حرفی نمیمنه... واقعا شرایط اونقدر بد بود که اگه برای پرواز میومدم بی شک تموم مسافرارو به کام مرگ میفرستادم!

کمی مکث میکند...!

-اوضاع الان روبه راهه...؟

پوزخند کنج لبم را نمیتوانم مخفی کنم...

-انتظار ندارین که چندساعته همه ی مشکلاتم حل بشه...؟ من شانس بیارم دردی رو دردم اضافه نشه رو به راه شدن بقیه پیشکش...!

-کمکی از دست من برمیاد...؟!

-از دست خودمم کاری ساخته نیست...

-میدونم شاید بگی چه قدر بی احساسه که شرایطمو درک نمیکنه اما باید بگم امروز پرواز مهمی داری و باید بیای دفتر... امیر اگه نیای نمیتونم بهت قول بدم همه چیز اونطور که میخوای پیش بره... متوجهی که...؟! تو کار ما منطق حکم میکنه... احساسات تو مشغولیتامون جایی نداره...! وقتی میگی کاری ازت برنمیاد پس پاشو بیا جایی که ازت کاری ساخته س...

-اما...

-منتظرم!

صدای بوق که در سرم میپیچد عصبی گوشی را روی داشبورد پرت میکنم و دستی به پشت گردنم میکشتم...

گاهی از هر طرف تحت فشاری و هیچ راه گریزی نیست...!

-خوبی پسرم...؟!

همیشه این زن مهربان... اینقدر دقیق حواسش به اوضاع هست...؟

-خوبم... ممنون!

-آخه انگار...

برمیگردم سمتشان... آیلاز نگاه میدزدد ولی خانم ناجی موشکافانه نگاهم میکند...

-میشه آیلاز چندساعتی مهمون شما باشه...؟ میدونم واقعا من خیلی پرروام روی گفتن این حرفو ندارم اما ...

-این چه حرفیه...؟! صدبار گفتم آیلازم مثل دختر خودم میمونه مخصوصا از دیشب که باهم صبح کردیم و

کلی حرفای مادر دختری زدیم... تو برو به کارت برس!

-پس...

در را باز میکند و بیرون میرود...

-شرمنده...!

-دشمنت شرمنده...!

سودا :

کمی گیجم... کمی هم سردرگم...

انگار روی هوا قدم برمیدارم... در حبایی معلقم و بین زمین و آسمان دست و پا میزنم...

نه علقم فعالیتت دارد و نه زبانم انرژی میسوزاند... فقط نگاهم است که خیره ی هر تصویری میشود بی هیچ

اندیشه ای فقط نگاه میکنم... نگاهی تو خالی و گنگ... مات و بی حالت...

شوکه زده ام دیگر...

آنقدر شوکه زده که از دیشب تا حالا که از ده صبح هم گذشته تغییری در وضعیتم رخ نداده...!

با صدای جیغ سارا خیره نگاهش میکنم... با چشم هایی گشاد دستم را عقب میکشد و لیوان چایی روی زمین

میافتد و صدای شکستنش کل آشپزخانه را برمیدارد...

-دیوونه... حواست کجاست...؟

همچنان مات نگاهش میکنم

-حالت خوبه سودا...؟ ببینم دستتو دختره ی حواس پرت...؟

دستم را بالا می آورم... انگشتانم کمی باد دارند و به قرمزی میزنند...

-چی شد مگه...؟

نگاهی عاقل اندر سفیهانه به چشمهایم میندازد... ابروهای نازکش بهم نزدیک میشود!

-یه ساعته شیر سماور بازه... آب جوش رو دستت راه گرفته... لیوان سر رفته... تازه میپرسی چی شده

مگه...؟ سودا کجا سیر میکنی...؟ عاشقیا!!!

عاشق...؟ عاشقم دیگه... عاشقم که سوزش دستم را حس نمیکنم... یک چیزهایی را تا عاشق نباشی نه میتوانی

بفهمی و نه میتوانی ببینی!

-باز رفت تو هیروت...

دستش را زیر چانه ام میگذارد و وادارم میکند سرم را بلند کنم

-از وقتی اومدیم انگار تو این دنیا نیستی... اونقدر حالت داغون بود که محسنم فهمیده... میگه این سودای همیشه

شیطون ما چشه...؟ چته سودا...؟ کسی چیزی بهت گفته؟ باز قضیه ی سوسن خانومه؟

ای کاش دردم فقط سوسن خانوم بود...

-نمیدونم... یکم کسلم!

دستی به موهای صاف و یکدستش میکشده...

-نمیخواهی بگی نگو اما... دروغم نگو! من خواهرتم... بیشتر از اونچه که فکر کنی میشناسمت...

با پر روسری ام بازی میکنم... ای کاش کمی به حالم خودم رهایم کنند...

باید به خودم بیایم...

باید بفهمم چه بر سرم آمده...

باید بفهمم چه بر سر علیرضا آمده...

صدای خنده ی بلند محسن و غسل می آید... حتما پدر و دختری آتش میسوزانند!

-یه آب به دست و روت بزن... حالت جا میاد...! من چایی میبرم...

هلم میدهد سمت حیاط و به محض ورودم علیرضا را میبینم که کنار حوض شمعدانی های محبوب من را آب

میدهد...!

صدای قدمهایم را میشنود که برمیگردد و نگاهم میکند...

برخلاف همیشه زل میزند در چشمهایم و من برخلاف همیشه زل میزنم در چشمهایش...

چشمهایش پف دارند... به قرمزی میزنند و مردمک هایش میرقصند...

کشف میکنم رنگ قهوه ای سوخته ی نگاهش را ولی انگار کمی دیر است...
 چانه ام میلرزد و زبانم به کار میافتد...قدمی به جلو برمیدارم...
 -علیرضا...

سوز صدایم دل خودم راهم میسوزاند...!
 -بله...!

و سوز صدایش دلم را آتش میزند...
 -ت...تو...هیچ وقت منو...

-نپرس!

بغض به گلویم ناخن میکشد...

-تو هیچ وقت منو...

-نگو...

اشکم جاری میشود...

-تو هیچ وقت منو...

-میرم دنبال بابا...

چرا نمیگذارد حرفم تمام شود...!؟

چرا مرا از این بلا تکلیفی نمیرهانند...!؟

قلبم به سینه میکوبد و دستهایم مشت میشود ...

-نمیدونستم انقدر بزدلی...

-تو هیچی از من نمیدونستی و نمیدونی...!

دست آن کودک که ول شد در شلوغی خیابانها...طعم آن دستم!

مات حرفش میشوم و او...با لبخند تلخی که کنج لبش دارد...اولین و آخرین نگاهش را از چشمانم میگیرد و به من پشت میکند...

پشت میکند به من و تمام آرزوهایم...

و به دلی که برای لحظه ای داشتش پر پر میزد...

و به چشمان و مژه هایی که به شوق بازگشتش آب و جارویی راه انداخته بودند...!

و به نگاهی که دوست داشتن را فریاد میزد...

و به زبانی که کمی آبرو داری میکرد و سر بسته به حرفهای دل اجازه ی خروج میداد...

پشت میکند و قدم برمیدارد...

و من حق میزنم...

گامهایش آرام میشود...

و من ملتمس به دیوار حیاط چنگ میزنم...

انگشت های کشیده و بلندش روی زنجیر در میلغزند...

و من روی زمین زانو میزنم...

در باز میشود و به ثانیه نمیکشد علیرضا از جلوی دیدم محو میشود...

و مایع ترش مزه ای به ته گلویم هجوم می آورد و دنیا... کمی... فقط کمی... دور سرم میچرخد...!

دوست داشتن دلیل کافی برای ماندن نبود، وگرنه میماند. رفتن هم دلیلی بر دوست نداشتنش نبود، اگر به رفتن برخاست.

اومیخواست بگوید در وهله ی نخست، نبود بعضی چیزها بهتر از بودنشان است و بودنی که به اندازه ی کافی بزرگ نباشد، نقطه ی عطف هیچ اتفاقی نخواهد بود.

او میخواست اینها را بگوید که نگفت...

من از چشمهایش که دوست داشت و از پاهایش که رفت، اینها را فهمیدم!

-خاله گریه میکنی...؟

دستی به چشمهایم میکشم و نگاه غمزده ام را حواله ی صورت گرد و نمکین عسل میکنم...

-چشمام میسوزه خاله...!

چشمهایش را ریز میکند و جلوی پاهای مچاله شده در شکم زانو میزند... این نیم وجبی هم میخواهد مچ مرا بگیرد

-هوا کثیفه.. دود داره... منم گلوم میسوزه به خاطر همین بابا محسن برام ماسک خریده اینقده خوبه...! میخوای بدمش به تو...؟!!

دست میندازم دور گردنش و به سمت خودم میکشمش...

-نه فدات شم... مال خودت منم یکی واسه خودم میخرم...

لبخند بی نظیری روی لبهایش مینشیند...خم میخوم و لپ های گوشتالودش را میبوسم...بوسه ای که بیشتر شبیه گاز گرفتن است...

-خاله با تیمور و سوگل آشنا شدی؟

متعجب نگاهش میکنم...همانطور که انگشت کوچک اشاره اش را روی گونه ی راستم میکشد و رد اشکم را پاک میکند میگوید...

-آوردمشون امروز اینجا مهمونی...میخوام به بابا بزرگ بگم ته حیاط کنار درخت نارنج براشون خونه بسازه...!
-میشه نشونشون بدی؟

با هیجان از جا بلند میشود...دستهای من را هم میکشد...!

ناچار برمیکشیم...لحظه ی ایستادنم سرگیجه حالم را بد میکند...دست آزادم را تکیه میدهم به دیوار...نفس عمیقی میکشم...عسل داشتن خوب است...به شیرینی اسمش حال تلخم را شیرین میکند...
دو جوجه ی رنگی را نشانم میدهد...یکی آبی و دیگری صورتی...جوجه ی آبی رنگ خپل تر و درشت تر از دیگریست...

با آنکه حوصله ندارم اما دل این عزیز تراز جان را که نمیتوانم بشکنم...هیجان مصنوعی به صدایم تزریق میکنم...!

-وای عسل اینا چه قدر نازن...!

دست میندازد دور گردن جوجه آبی رنگ و بالا میکشدش!

-این تیمور خانه...!خیلی گوگولیه نه...!؟

آرام جوجه ی بی نوا را که به خر خر افتاده است از لای انگستان عسل بیرون میکشم و کف دستم میگذارم...

-آروم بگیر بغلت خاله..اینای خیلی حساسن...باید خیلی زیاد مراقبشون باشی

اخم میکند و دستی به کمرش میزند...

-ولی من دوششون دارم...!

جوجه را وسط باغچه رها میکنم و دستی به موهای عسل میکشم...

-آدم...خصوصا در برابر چیزایی که دوششون دارن مسؤلن...اینو هیچ وقت فراموش نکن عزیز دل خاله...!

-خاله خانومت راست میگه عسل جان...!

برمیگردم سمت صدای آشنا و مردانه ی پشت سرم که درست به اندازه ی مردانگی صدایش مرد است و
مهربان...!

لبخندی به وسعت تمام مهربانی هایش به رویم میپاشد و من خجول سرم را پایین میندازم...
-نون زیر کباب ما چه طوره...!؟

همیشه مرا اینطور صدا میزند...لحن شوخش به دل مینشیند و بی شک اگر در یکی از روز های گرم مرداد ماه
کیف سارا را وسط خیابان نمیدزدیدند و محسن به کمک سارا نمیشتافت، این مرد فوق العاده جایی در خانواده ی
ما پیدا نمیکرد...
-ممنون خوبم...!

-ولی چشمات یه چیز دیگه میگه ها...!حال علیرضام همچین درست درمون نبود...!میوتون شکر آبه...!؟
شکر آب...؟!میانه...!؟کاش میانه ای بود که شکر آب میشد حداقل...افسوس که نه میانه ای بود و نه
هست...!

-یه اتفاقی افتاده محسن خان...کمی نگران اون موضوعم...
دستی به برآمدگی شکمش میزند و من میدانم تأثیر دست پخت محشر ساراست...!

-خبر دارم امروز آقا کمال آزاد میشه و علیرضا میره دنبالش...!
-بابا بفهمه خون به پا میکنه...!

-حاجی کی میاد خونه...!؟

-گمونم امشب...بار برده بود اهواز...!

-اگه دردت اینه بی خیال شو...من حلش میکنم وگرنه اگه...
میپریم وسط حرفش...

-شاکی عمو کمال چه طور رضایت داد...!؟مگه یادتون نیست چه قدر مصر بود تو اجرا شدن حکم...!؟
متفکر به درختان حیاط نگاهی میندازد...

-حتما این رضایت دادن منفعتی براشون داشته...

کمی ته دلم میلرزد...علیرضا میگفت دل گرو گذاشته...
-ممکنه علیرضا...

-به نظر منم همه چیز برمیگرده به علیرضا...شک ندارم واسه آزادی آقا کمال تصمیم بزرگی گرفته...تصمیمی که هم آرزو های خودش و هم آرزو های تورو به فنا داده...!
با چشمهایی گرد نگاهش میکنم که لبخند دندان نمایی میزند
-چیة؟ اشتباه میکنم...؟

هول و دستپاچه دستی به روسری ام میکشم...دللم میخواهد پر در آورم فرار کنم... نگاهم را ناشیانه دور حیاط میگردانم که با چرخانده شدن کلید در قفل در نفسم را فوت مانند بیرون میفرستم و گامهایی پرشتاب به سمت در برمیدارم...

اول مادر و پشت سرش آیلاز کامیاب وارد میشوند...مکت میکنم و چشمانم را ریزم...
او اینجا چه میکند؟!

مادر ابرویی بالا میندازد و دستش را پشت کمر آیلاز حلقه میکند...
محسن سلام بلند بالایی تحویل مامان میدهد من اما همچنان گنگم...
-خاله این کیه؟

سرم را کمی پایین میاورم و به عسل که ران پایم را در آغوش گرفته نگاه میکنم...
-دوستمه!

لبهایش را جلو میفرستد و چشمهایش گشاد میشود...
-واقعا؟! خاله دوستت گداس؟

-یعنی چی...؟

-خب شلوارش پاره س! ببین... تازه صورتشم خط خطیه!

نگاهم را روی شلوار جین لوله ی آیلاز سر میدهم... پارگی هایی که مدل شلوار است، خودنمایی میکند!
-مدلشه عزیز دللم!

-پس چرا...

نمیگذارم حرفش تمام شود... به روی مادر و آیلاز لبخندی میزنم و سلام میکنم...

آیلاز هم لبخند نصفه و نیمه ای روی لبهایش مینشاند و دست من را گرم در دستهایش فشار میدهد!
-بفرمایید بریم داخل! هوا سوز داره...!

نگاهش روی تخت گوشه ی حیاط ثابت میماند...

-اشکالی داره کمی اینجا بشینم؟ نفسم میگیره تو خونه...
-البته...!

محسن دست روی شانه های عسل میگذارد و به داخل هلس میهد...!

-بریم داخل شمام مشقاتو بنویس دختر خوب!

دستی به کمر میزند و ابروهایش را گره میکند...!

-ولی من میخوام با خاله و تیمور بازی کنم!

-بعد از انجام تکالیف حتما میتونی بازی کنی!

-ولی من میخوام الان بازی کنم

-باید قبلا فکرشو میکردی دخترم...اگه مشقاتو دیروز نوشته بودی امروز وقت آزاد بود برای بازی ولی سهل

انکاری کردی و این مشکل خودته!

-اصلا شما باید مشقای منو بنویسی!

لبخند محسن پهن میشود و ابروهای من بالا میپرد...!

-به چه مناسب اونوقت؟

-چون که اگه شما مشقامو ننویسین فردا میرم مدرسه صفر میگیرم بعد خانوم معلمون ناراحت میشه از اینکه

شاگرد اول کلاسش صفر گرفته بعد قلبش درد میگیره بعد میبرنش بیمارستان بعد بیمارستانم نمیتونه خوبش

کنه بعد خانوم معلمون میمیره بعد بچه هاش گریه میکنن و میگن لعنت بر پدر اون بچه ای که این بلارو سر

ما آورد...خب شما که نمیخواهی لعنت کنی! پس مشقامو بنویس!

من پقی زیر خنده میزنم اما محسن خنده اش را به زور کنترل میکند...

-پدر صلواتی ما جلو بابامون جرأت نداشتیم پا دراز کنیم اونوقت تو واسه من اینطوری بلبل زبونی میکنی؟ پپر

برو تو سر درس و مشقت تا مامان سارا رو هوار نکردم سرت!

با لب و لوچه ای آویزان از پله ها بالا میرود و به دنبالش مامان و محسن هم داخل میشوند...

روی تخت کنار آیلار مینشینم...نگاهم روی ناخن های بلند و لاک خورده اش ثابت میماند...

-تو دوست دختر امیری؟

تند به سمتش برمیگردم...

-نه...این چه حرفیه!؟

-آخه...امیر معمولاً با دخترها...

-منو آقای کامیاب فقط همکاریم

امیر :

آستینم را بالا میزنم تا شهاب راحت تر فشارم را بگیرد...موشکافانه به چشمهایم خیره میشود!

-چته امیر...؟ چرا انقد دمعی؟

-خوبم شهاب...رو اعصابم راه نرو...تند این فشار کوفتی رو بگیر برم سر این پرواز لعنتی!

یک تای ابرویش را بالا میفرستد و به پشتی صندلی تکیه میدهد...

-نه انگار جدی جدی یه چیزیت هست امروز! رفتی تو نخ کسی که بهت پا نداده؟!

شقیقه ام نبض میگیرد...سردرد لعنتی مثل موریانه بافت مغزم را میجود و نابود میکند!

-نه...

-پس چه مرگته؟

عصبی فریاد میزنم...

-د میگم هیچی دیگه...چرا دست برنمیداری؟ اعصابم به اندازه کافی داغون هست نمیخوام با نصیحتای تو

داغونترش کنم!

از جا بلند میشود و به سمت آب سرد کن گوشه ی اتاق میرود...چند لحظه بعد لیوان کاغذی با گلهای بنفشه را

مقابلم در هوا تکان میدهد و مجبورم میکند جرعه ای بنوشم...

-فکر میکردم صمیمی تر از این حرفها باشیم امیر!

شهاب...صمیمی ترین دوست دوران راهنمایی ام بود...بعدها شهرام برادرش هم به جمعمان اضافه شد...نام سه

تفنگدار روی گروهمان گذاشته بودیم...شهاب آرام بود و سر به زیر...همیشه منطقی تصمیم میگرفت ولی من و

شهرام شیطنت های زیر پوستیمان را نمیتوانستیم پنهان کنیم...شهاب همیشه بلاکش کله شقی های من و

شهرام بود!

-ابی بهم نارو زده!

دستش در هوا خشک میشود...

-یعنی ابی و آیلار...

سرم را به نشانه ی مثبت تکان میدهم و دستی به پشت گردنم میکشم... نبضم محکمتر به شقیقه میکوبد...!

از اولم از ریخت و قیافش خوشم نمیومد! از این بچه مایه دارای بی غم بود... صد بار بهت گفتم وارد زندگیت نکنش... کو گوش شنوا؟! مثل همیشه حرف خودتو زدی!

جرعه ای دیگر از آب مینوشم...

-حالی‌ش میکنم بی شرفو! باید بفهمه با من نمیتونه بازی کنه...

دستش را لابه لای موهایش میکشد...

-چرا؟

لیوان را روی میز پرت میکنم... بنفشه هایش دهن کجی میکنند... برمیخیزم...

-چی چرا...؟ یعنی اینقدر بی غیرت شدم که دم نزنم؟

پوزخند میزند که مثل شعله ی کبریتی در انبار باروتم می افتد!

-فکر میکردم خیلی وقته پیش رگ غیرت خشک شده امیر!

انگشت هایم مشت میشود و حتم دارم رنگم به قرمزی میزند!

-بفهم چی بلغور میکنی شهاب...!

قدمی جلو تر برمیدارد... سینه به سینه ام می ایستد... قد بلند ترم... سرش را بالا میگیرد... زل میزند به چشمهای طوفانی ام!

-اتفاقا خوب میفهمم دارم چی میگم... اونی که نمیفهمه تویی! اونی که خودشو زده به خواب تویی... اونی که هزار نفر دیگه رو متهم میکنه و خودشو تبرئه تویی! تو با ابی چه فرقی میکنی امیر...؟ چه فرقی میکنی که رگ غیرت باد کرده...؟ مگه نه اینکه با صد نفر میپری و سر ماه با تیپو پرتشون میکنی بیرون؟

محکم تخت سینه اش ضربه میزنم...

-خفه شو...

چند قدمی عقب میرود اما ساکت نمیشود...

-تو اگه مردی... اگه غیرت حالیه اول یه سرو سامونی به خودت بده... اون دخترایی که مایه تفریحت بودن ناموس کسی نبودن...؟ فقط آیلاره که ناموس توء...

-لال شو و آیلارو با دخترای هرجایی مقایسه نکن...!

-امیر با خودت چند چندی که با یه قوره سردیت میشه و با یه مویز گرمیت میزنه بالا؟ پاش بیافته بهونه واسه کارات جور میشه... که خودت هر غلطی کردی کردی ولی خواهرت باید عابد و زاهد بمونه...؟ د اگه تو مثل آدم

زندگی میکردی عاقبت آیلار این نمیشد... واسه عشق و صفای خودت تو خونت دلنگ دولونگ راه
 میندازی... خواهرت لباس تیتیش مامانی تنش میکنه و دامنش یه وجب میره بالاتر... هیچی نمیگی... حالا هرکی
 که باهاش هست... مهمونیه... چشمتو میندی رو همه چیز که بساط عیش خودت بهم نخوره! میزنی همه چیو از
 پایست نابود میکنی بعد میشینی به جفت و جور کردنش؟ نه خیر امیر آقا این جور یام نیس! دنیا دار مکافاته... از
 هر دستی بدی از همون دستم میگیری... آیلار بخت برگشته داره چوب حماقتای تورو میخوره...
 -بسه... بسه... بسه... دهنتو میندی یا ببندم؟

پره های بینی ام از شدت حرص باز و بسته میشوند... انگار از گوشه هایم دود بیرون میزند... با تمام قدرتم هلش
 میدهم... تلو تلو خوران به دیوار پشت سرش برخورد میکند و چهره اش از درد مچاله میشود!
 -چیه؟ حرف حق تلخه...؟ به مزاجت خوش نیومد؟

مستم را بالا میاورم اما نزدیک صورتش متوقف میشوم... پوزخندش اوج میگیرد
 -بزن دیگه...؟ چرا دستت رو هوا موند؟ بزن و بشکن حرمت این دوستی چندین و چند ساله رو...!
 دستم را پایین میندازم و از لابه لای دندانهای چفت شده ام می غرم...
 -حرف حق میزنی رفیق... فقط باید یادبگیری حرفتو تو صورت بقیه تف نکنی!
 عقب میکشم... چیزی انگار در درونم فرو میریزد و قلبم... کوبش هایش را لحظه به لحظه آرام تر میکند...
 سروتهم به سنگ خورده...

گیر کرده ام شبیه زنده به گورها!

روی زمین دفن شده ام

نه راهی به خاک، نه راهی به افلاک...

گاهی اوقات حقیقتی را در پس گریه های بی وقفه ات پنهان میکنی...

و نقاب بی تفاوتی بر رخ احساسات میزنی...

آرام آرام...

خودت هم باورت میشود اصلا حقیقتی وجود نداشته...

غرق میکنی خودت را در روزمرگی...

و روز مرگی... و روز مرگی... و روز مرگی!

اما همانطور که به اعماق فرو میروی دستی گره میخورد به دستهایت و بالا میکشدت...

آن دست میتواند دلتنگی باشد یا پریشانی اما قویترینشان حرفی سنگین است...همان حرفها که مدتها در مخیله
 ات پنهان کرده بودی و فرار میکردی از آشکار شدنشان!
 انگار از خواب عمیقی بیدار میشوی...میلرزی...مثل لحظه ای که در خواب حس سقوط را تجربه میکنی...میپری
 از خواب و چشمهایت بیش از حد گشاد میشود...کم کم حس کرختی و بی حسی از بین میرود و سلول به سلول
 تنت را حس میکنی...
 و ریه هایت...نفس تنگی را القا میکنند...
 آن جاست که برای ذره ای اکسیژن جان میدهی و مثل ماهی بیرون افتاده از آب بالا و پایین میپری!
 نمدانی چه میشود...اما یک هو در دلت غوغایی میشود!
 کسی انگار قلبت را فشار میدهد...
 بی تابی امانت را بریده ولی به روی خودت نمی آوری...
 دست میگذاری روی جفت گوش هایت تا صدایی نشنوی بلکه دلت آرام گیرد اما صدا از درون وجودت نشأت
 میگیرد
 میشنوی و بغض میشوی... درد میپیچد در مغز استخوانت...
 دلت آشوب است...
 و این کلماتی که میخواند و این بغض صدا آشوب ترت میکند...
 و در این میان اگر خیلی شانس داشته باشی بغضت میترکد و قطره های اشک بی هوا سر میخورند روی گونه
 هایت و خیس میشوی!
 خیس میشوی و زمین لیز میشود و با آخرین سرعت ممکن هم که بدوی نمیتوانی فرار کنی چون زمین
 میخوری!
 سخت تر و محکمتر از قبل...
 حالت خراب میشود...!
 "جز صدای جیر جیرک ها صدایی سکوت شب را بر هم نمیزند...حتی مادر بزرگ هم خرناس نمیکشد...همه در
 خواب عمیقی فرو رفته اند اما من بی خوابی به سراغم آمده...
 بی خوابی توأم با درد...لرز...سرما!

پتو را تا خرخره بالا میکشتم... و به خودم میپیچم... میپیچم و هیچکدام از لحظات آن فیلم کزایی از ذهنم پاک نمیشود...

و ذهنم مدام درگیرش میشود...

حس تهوع اولیه جایش را به حالت عجیبی داده که خودم هم نمیدانم چیست فقط عرق تنم کمی بودار شده است...

و صورتم انگار آن حالت بچه گانه ی قبل را ندارد...

و جوش غرور جوانی پوست صورتم را مزین کرده...

صدایم را هم نمیشناسم... دورگه شده است

و همه جای بدنم مو رشد میکند...!

و همه ی این اتفاقات بعد از دیدن آن فیلم برایم افتاد..."

-امیر...

نگاهش نمیکنم... آستین پیراهنم را پایین میکشتم و قدمی به سمت در برمیدارم...

-اطلاعاتو بفرست بریفینگ!

دستش مینشیند روی شانه ام...!

-بد حرف زدم... میدونم... شرمنده...

قدم دیگری برمیدارم تا از حصار دستهایش آزاد شوم...

-باورکن واسه خاطر خودت گفتم امیر... دلم میخواد به خودت بیای! دوستا که همیشه نباید از هم تعریف

کنن... تو دوستی باید واقع بین بود... شاید تلخ باشه اما به شیرینی بعدش میارزه!

دست روی دستگیره میگذارم و بی توجه به حرفهایش از اتاق بیرون میزنم... آنقدر طوفانیم که باد را هم میکنم...!

موبایلم را از جیبم بیرون میآورم و بی اختیار شماره ی مورد نظرم را میگیرم... با اولین بوق صدای نرم و ظریفش در گوشی میپیچد...

-امیرم تویی؟

همانطور که قدمی به سمت اتاق بریفینگ برمیدارم جواب میدهم...

-سلام... تهرانی؟

هیجان به صدایش تزریق میشود...

-نه... با بچه ها یه سفر رفته بودیم شمال الان داریم برمیگردیم...چه طور؟!

-کی میرسی؟

-احتمالا چند ساعت دیگه!

گوشی را در دستم جابه جا میکنم...

-خیلی خوبه...!شب میتونی بیای پیشم...؟

-حتما!تفاقا...

وسط حرفش میپرسم...

-پس میبینمت...فقط این سرخاب و سفیدآبارو مثله کاهگل نمالی رو صورتت... خوشم نیادا!

-چشم عزیزم...ساده میام...همونجوری که تو دوست داری!

نگاهی به ساعت میندازم یازده شب رانشان میدهد... نگاهم را از هواپیماهای پارک شده میگیرم واز پارکینگ

فرودگاه خارج میشوم...سرویس هواپیمایی برایم بوق کوتاهی میزند و من به سمتش قدم برمیدارم...!

کودکی من با صدای آژیر خطر و بمب و خمپاره شروع شد و جعبه جادویی که دو شبکه بیشتر نداشت و سرودی

که گاهی پخش میشد...

خلبانان، ملوانان، ای امید و فخر ایران

خلبانان، قهرمانان، همرہتان لطف یزدان

پرواز کن! پرواز کن...

دستهایم را باز میگردم و مثل هواپیما دور خانه میچرخیدم و باز هم صدای آژیر خطر، تاریکی ها، کپن، کمبود

سوخت و...

ورود به مدرسه هم هوای پرواز را از سرم نینداخت و من تا سالها با تصویر هواپیماهای جنگی در ذهنم به خواب

میرفتم... آن زمان خریدن یک پوستر برای دیوار اتاق به آسانی امروز نبود... حتی اگر توان خریدش را هم داشتم

مادر بزرگ به محض دیدنش پاره میکرد و دور مینداخت...

پدر شغلش آزاد بود... شاگرد فرش فروشی در بازار... در برابر اصرار های مادر بزرگ مبنی بر طلبه شدن

ایستادگی کرده بود... پدر بزرگ هم حامیش بود من اما حمایت گری نداشتم... مادر رهایمان کرده و رفته بود و پدر

هم به شهدا پیوسته بود...

من مانده بودم و مادر بزرگی که آرزوهای برباد رفته اش را با وجود من میخواست به ثمر برساند...!
ایستادگی میکردم و کتک میخوردم...

لجبازی میکردم و کشیده ای جانانه مهمان گونه هایم میشد...
قهر میکردم و صدای نفرین هایش گوش فلک را پر میکرد...
اما تسلیم نمیشدم!
برای هدفم میجنگیدم...

برای تحقق خواسته هایم تلاش میکردم... از جان و دل مایه میگذاشتم...

مادر بزرگ هم وقتی فهمید حریف من نمیشود پاپس کشید... چندی بعد هم زمین گیر شد و به کل دستش از من کوتاه...!

با وجود مشکلات و سختی هایم دبیرستان را با موفقیت به پایان رساندم... درسم نسبت به هم کلاسی هایم خوب بود و همان سال مهندسی معدن یکی از دانشگاه های تهران پذیرفته شدم... اما زمین هم باتمام عظمتش شور پرواز را از سرم نبرد چه برسد به زیر زمین...!

بهمن ماه همان سال در شرایطی که ترم دوم دانشگاه را طی میکردم، آگهی پذیرش نیروی هوایی را در روزنامه دیدم و بدون هیچ تردیدی برای فرم ثبت نام اقدام کردم
تمام مراحل و آزمون های پذیرش هم در شرایطی انجام شد که هیچ کس در جریان نبود و زمانی که پذیرش شدم حتی خودم هم باورم نمیشد!

بعد از سپری شدن ماههای طاقت فرسا و دوره های سخت آموزشی، کلاه پرواز و چتر را بدست گرفتم و به سمت شیلتر (آشیانه هواپیما) رفتم در حالی که مدام سرود خلبانان در ذهنم تکرار میشد...!
کلیدم را از جیبم بیرون میکشتم اما قبل از انداختنش در قفل در باز میشود...!

نگاهم به لبهای براق و قرمز رنگ شراره میافتد و او با لوندی خودش را در آغوشم جا میکند...!
همانطور که دستهایم دور کمر باریکش حلقه است وارد خانه میشوم...
- کلید داشتی...؟! -

بوسه ای زیر چانه ام میزنند...

- نه... ولی نگهبانتون میشناخت منو... با کلید یدک باز کرد...! مگه بهت زنگ نزد...؟! -
تماس نگهبان را به خاطر میاورم و از شراره کمی فاصله میگیرم تا کاپشنم را در آورم...

پیرهن خواب دکلته و کوتاهش اندام بی نقصش را دلربا تر نشان میدهد...
 روی راحتی های چرم مینشینم و با دستم اشاره میکنم کنارم بنشینند...!
 موهایش را در هوا تاب می دهد و با قدمهای آهسته روی ران پایم جاگیر میشود...
 -میدونی چندوقت بود دلم هوای اینجا رو کرده بود امیر...؟!
 با انگشت اشاره و شستم لاله ی گوشش را نوازش میکنم...
 -این مدت که با کسی نبودى...؟!
 دستهایش را دور گردنم حلقه میکند...
 -نه عشقم...مگه میشه جز تو به کس دیگه ای هم فکر کرد؟
 پوزخندم را پنهان میکنم و موهای کنار شقیقه اش را به بازی میگیرم...لبخندی دندان نما بر لبهایش مینشانند و
 تک نگین روی دندانش برق میزند...!
 -امیر...؟
 -بله...
 -من عاشقتم...
 اینبار پوزخندم را نمیتوانم مخفی کنم...پهن میشود روی لبهایم...!
 -خوبه...
 با انگشتان کشیده اش پشت گردنم را نوازش میکند...
 -میدونم که تو اعتقادی به عشق نداری...صدبار بهم گفתי ولی امیر بالاخره یه روزی من عشقو بهت هدیه
 میدم...
 خنده ام بلند میشود...تاللو صدایم در خانه میپیچد!
 -به چی میخندی...؟!
 چند ثانیه طول میکشد تا خنده ام را مهار کنم...زل میزنم در چشمهایش...مردمک هایش هراسانند
 -به اینکه این حرفو بارها و بارها شنیدم شراره...!
 چینی بین ابروانش میافتد و دستهایش از حرکت می ایستند...
 -ولی بالاخره...

-بالاخره نه شراره! باید بگی یه بار دیگه...! من باهرکسی بودم سعی داشته منو عاشق کنه ولی تهش چی شد...؟ منو از خودش بیشتر زده کرد... شما زنا هرکدومتون سعی میکنین یه چیز ویژه تری به آدم هدیه بدین بلکه جایگاه خاص تری پیدا کنین ولی نمیدونید که همتون تو یه ارزش قرار دارین... من روز اول شروع این رابطه هم گفتم... گفتم این رابطه ابدی نیست... روزی میرسه که تو جاتو بایکی دیگه عوض میکنی... تو خودت شرایطو قبول کردی حالا باین حرفای تازه رابطه مونو خراب نکن چون فقط باعث دور شدنمون میشه و تهش زودتر رفتن و ترک کردن من!

مات نگاهم میکنند... حس میکنم کمی تند رفته ام... به جلو خم میشوم و بوسه ای نرم روی لبهای هوس برانگیزش مینشانم!
رنگ نگاهش تغییری نمیکند...

-وابسته نشو شراره... به خاطر خودت میگم... بعد از پایان ماجرا خودت لطمه میخوری!
لبخند تلخی میزند...

-کی فکرشو میکرد یه روز همین نگاه سرد و یخ زدت منو اسیر خودش کنه...؟
منکر لذتی که ته دلش را مالش میدهد نمیشوم...!

هرچه فاصله بگیری بیشتر مجذوبت میشوند و بالعکس هرچه راحت خودت را در اختیار دیگران بگذاری راحت تر پس میزنند تورا و بی ارزش تر جلوه میکنی!
-شراره بسه...!
-ولی...

نگاهم روی قاب عکس کنار شومینه ثابت میماند... آیلا در لباس فارغ التحصیلی با لبخندی دندان نما و چشمانی خندان...!

قلوه سنگی در گلویم سنگینی میکند... آب دهانم را بی صدا قورت میدهم... قلوه سنگ ذره ای جابه جا نمیشود...!

-خیلی خسته ام... بخوابیم!

سرش را به نشانه ی مثبت تکان میدهد... دستم را زیر زانوانش میگذارم و از جا بلند میشوم... به سمت اتاق قدم برمیدارم... شاید هم فرار میکنم... از عکس آیلا... از لبخندش... از حس حضورش... فرار میکنم!
فرار میکنم تا حرفهای شهاب از ذهنم خارج شود...

روی زمین میگذارمش و دکمه های پیراهنم را باز میکنم...

لبخند احمقانه اش حاله را بدتر میکند... آیلاز هم از این لبخند های احمقانه تحویل ابی داده است...؟!...

کنارش روی تخت دراز میکشتم... خودش را در آغوشم فرو میکند...

آیلاز هم در آغوش ابی فرو رفته است...؟!...

دستم بی اختیار پیچک وار دور تنش میپیچد... نفسهای داغش پوست گردنم را نوازش میکند...

نفس های آیلاز هم ابی را نوازش میکرده...؟!...

روی تخت غلت میزنم... رو تختی سیاهرنگ را در مشتم مچاله میکنم... لعنت بر تو شهاب... لعنت...

دستهایش که تیره ی کمرم را لمس میکند انگار چاقویی تیز تنم را میخراشد...

آیلاز مثل شراره نیست... شک ندارم... اما من چه فرقی با ابی دارم...؟!...

مگر نه اینکه من هم دخترها را فریب میدهم...؟!...

آخ... قلوه سنگ گلویم را میشکافد... پاره میکند...!

-شراره... تو... تو برادر داری؟

متعجب به چشمهایم خیره میشود...!

-این چه حرفیه میرسی امیر...؟!...

دست لابه لای موهایش فرو میکنم...

-جواب منو بده...! داری یانه...؟!...

چند ثانیه مکث...

-دارم...!

کتری آب جوش را روی سرم خالی میکنند!

میسوزم... حرفهای شهاب مثل پتکی بر سرم فرود می آید!

-میدونه تو الان اینجایی...؟!...

عصبی نیم خیز میشود...

-بس کن امیر... به چی میخوای برسی...؟!...

صدایم ناخودآگاه بلند میشود...

-جواب منو بده...؟!...

با چشمهایی گرد تغییر حال یکهویی ام را از نظر میگذرانند...!
-نمیدونه...!

مثل دیوانه ها از جا میپریم...

-چت شد امیر...؟

پیراهنم را چنگ میزنم... در سرم ولوله ای برپا میشود...

-داداشت بفهمه میریزه بهم... داغون میشه... برگرد پیشش!

مات از تخت پایین می آید... موهایش آبشار مانند روی شانه هایش میریزد...

-حالت خرابه امیر...؟! چرا چرت و پرت میگی...؟!؟

-باید برم سراغ آیلا... تو هم برو...

دنبال سویچم دور خودم میچرخم... سر درد بازهم سراغم آمده و نبض شقیقه ام محکمتر از همیشه میزند...!

قدمی به ستم برمیدارد... دستش را روی سینه ام میگذارد و مانع حرکت میشود...

-برو کنار شراره...!

خودش را جلو میکشد... صورتش در فاصله ی یک سانتی از صورتم قرار میگیرد...

-امیر آرام باش...!

آرام...؟! چه طور...؟! پس این قلوه سنگ را چه می کردم...؟!؟

همانطور گنگ به چشمهایش خیره میشوم... باز لبخندی دندان نما بربل میآورد و باز نگین روی دندانش برقی

میزند و آتش هوس من باز شعله ور میشود...!

گردنم را میبوسد... بوی عطر تند و زنانه اش در مشامم میپیچد... انگشتانش را ماهرانه روی سینه ام به حرکت

درمیآورد و دست هایم کم کم شل میشود و سویچ روی سرامیک کف می افتد و صدای نقش هم مرا از آن فضا

خارج نمیکند...

سودا :

سینی غذا را روی دستم جابه جا میکنم و تقه ای به در اتاقم میزنم و بعد از چند ثانیه مکث وارد میشوم...

آیلار همانطور که کنج دیوار کز کرده و قطره قطره اشک میریزد نگاهم میکند...

لب میگزیم و سینی غذا را مقابلش میگذارم...

-چرا نیومدی سر سفره آیلار جون...؟! شانس آوردی مامان خیلی دوست داره که غر نزد وگرنه ماکه جرأت نداریم به جز سر سفره جای دیگه غذا بخوریم...خاطرت انگار خیلی عزیزه...

حرفی نمیزند و چانه اش را بالا میکشد...!

دلَم از سکوتش میگیرد... از وقتی که آمده سیل اشکش جاریست... آنقدر حالش مغموم و دردآور بود که غم خودم را هم فراموش کرده بودم...

کنارش روی زمین مینشینم...

-چرا گریه میکنی عزیزم...؟

به شدت گریه اش میافزاید و هق میزند...!

دستم را دور شانه اش حلقه میکنم...

-بامن حرف بزن... غریبی نکن... اینطوری که میریزی تو خودت بیشتر اذیت میشی...

دست آزادم را روی گونه اش کشیدم و اشک هایش را پاک کردم... صورتش داغ بود...!

-خیلی سخت میگذره...!

صدایش خش دارد... حلقه ی دستانم را تنگ تر میکنم و میگویم...

-خودت داری میگی سخت میگذره... سخت که نیمونه! پس خداروشکر که میگذره و نیمونه...!

چند لحظه مکث میکند در چشمهایم...

-کم کم دارم میفهمم چه بلایی سرم اومده... کم کم دارم عمق فاجعه رو درک میکنم... بدبخت شدم خیلی بدبخت...

-بابام همیشه میگه هروقت حس کردی از همه بیشتر تو مشکلات غرق شدی یه نفس عمیق بکش... ببین نفس میکشی... اون موقع بگو خدارو شکر... خداروشکر که هنوز زنده ای... چون فقط مرگه که چاره نداره...!

زنده ای و میتونی اشتباهاتو جبران کنی... میتونی زندگیتو دوباره بسازی...

-من بدبختم چون میدونم حماقت کردم... اشتباه کردم... گول خوردم... ولی دلَم ازش کینه برنمیداره... نمیتونم نفرینش کنم... ازش متنفر نشدم هنوز!

-ولی تو دختر قوی هستی چون ضعفاتو میدونی... دختر شجاعی هستی چون وهم رو از واقعیت تشخیص میدی... دختر عاقلی هستی چون از اشتباهات درس میگیری... از عیبها آگاهی و مخفی شون نمیکنی...

باخودت روراستی... خودتو گول نمیزی... این یعنی خوشبختی... خوشبختی که اینقدر صفت خوب تو وجودت داری!

با شگفتی نگاهم میکند... شاید از من هم انتظار تحقیر و توهین شنیدن دارد ولی من معتقدم تحقیر و توهین خرابی به بار میآورد... مصالح بازسازی روحیه ای شکسته و داغان انرژی مثبت است!
-تو همیشه اینقدر خوشبینی؟

لبخند کمرنگی میزنم...

-همیشه اسمشو خوشبینی محض گذاشت... من جنبه ی مثبت هر واقعیتی رو درنظر میگیرم ولی این دلیل همیشه به منفی ها بی توجه باشم... از مثبت ها انرژی میگیرم تا بتونم منفی ها رو خنثی کنم!
جنبه ی مثبت را درنظر میگیرم که باوجود پس زدن علیرضا هنوز هم خیال میکنم مرا دوست دارد و برای پس زدنش دنبال توجیه میگردم تا خودم راقانع کنم...
بشقاب لوبیا پلو را برمیدارم و عطرش را نفس میکشم...

-اومم... ببین مامانم چه کرده بااین دستپختش... فعلا گریه و زاری تعطیل... وقت شامه!
هنوز اولین قاشق را در دهان نگذاشته بود که صدای زنگ بلبل در بلند شد... تپش های قلبم ریتمی نامنظم میگیرد و لیوان آب از دستم میافتد و آب روی فرش راه میگیرد...
-چی شد...؟

هول از جا میپریم... انقدر استرس به جانم افتاده که جواب سوال آیلا فراموشم میشود...!
زنگ طولانی و کشدار نواخته میشود... حتما علیرضا پشت در است... زنگ زدنش را میشناسم...
با قدم های بلند از اتاق بیرون میزنم... سارا و محسن مستأصل به سمت حیاط پاتند میکنند و مادر قلبش را ماساژ میدهد و هن هن کنان دنبال سارا قدم برمیدارد.
به سمتش میروم و دست دور شانه اش حلقه میکنم...

-شما کجا میری مامان؟

چشمهای هراسانش روی تک تک اعضای صورتم میچرخند و در آخر روی مردمکهایم مکث میکنند...!
-برم ببینم یه روز خونه نبودم چه بلایی سر زندگیم اومده...

به سمت تک صندلی کنار بخاری هلش میدهم...

-لازم نکرده مامانم... محسن هست... حلش میکنه... شما بااین وضع قلبت نمیخواد بری جلو در...!

کنارم میزند...

-بابات برسه خونه معرکه درست میکنه...برم زود راهی بشون کنم برن...

-مامان...!

ابروهایش را درهم گره میزند و از حصار دستهایم خارج میشود...همانطور که به سمت در میروم زیر لب زمزمه میکند...

-علیرضا...علیرضا...چه کردی با زندگیمن آخه!

لب میگزیم و پشت سر مادر از خانه خارج میشوم...نگاهم روی در باز حیاط ثابت میماند... عمو کمال با قامتی خمیده همراه علیرضا داخل میشوند...!

مادر یا حسینی زیر لب میگوید و نرده ی آهنی کنار پله هارا تکیه گاه دستش میکند و من تند کمرش را میگیرم تاروی زمین سقوط نکند...!

عمو کمال بیش از آنچه که فکر میکردم شکسته و پیر شده... موهای یک دست سفید و پیشانی چروکش گواه این سالخورده گیت...

خیره ی صورت مادر است و مادر هم با غیظ نگاهش میکند...!

و بالاخره سکوت شکسته میشود...

-سام علیک زن داداش!

مادر قطرات عرق روی پیشانیاش را با پر روسریش پاک میکند و زیر لب سلامی میدهد...!

عمو کمال قدمی پیش میگذارد که محسن لب باز میکند...!

-آقا کمال!

ابروهای عمو کمال بهم نزدیک میشود و نگاهش تیز...

-چی...؟!حق ندارم پاتو خونه خودم بذارم...؟!!

علیرضا بازویش را میچسبد و آرام "بابا" زمزمه میکند...!

-من منظورم این نیست آقا کمال...منظور بنده این هست که بهتره یه وقت مناسب تر خونه ی خودتون تشریف

بیارید!آقا جون هنوز از این موضوع مطلع نیستن... نمیخوایم امشب بحثی پیش بیاد... اجازه بدید کمی باهاشون

حرف بزنیم آروم که شدن...

عمو کمال وسط حرفش میپرد...

-خوشم اومد!

پوزخندی روی لبهای کبودش مینشانند و قدمی به سمت محسن برمیدارد... سینه به سینه ی محسن می ایستد... دست راستش را بالا می آورد و چفت چانه ی محسن میکند...
از شدت اضطراب کمر مادر را محکمتر نگه میدارم و حلقه ی دستانم را تنگ تر میکنم...
خدا امشب را بخیر بگذرانند...!

-خوب دامادی گیرش اومده مرتضی!...خوشم اومد بچه باجنمی هستی!فقط باهاس یادبگیری زبونتو جلو بعضیا غلاف کنی...

سارا برای حمایت از شوهرش قدمی برمیدارد که با نگاه خشمگین محسن متوقف میشود...محسن محکم و جدی سرش را عقب میکشد...دست عمو کمال درهوا میماند...!
محسن دستی میان موهایش میکشد...

-بزرگترید آقا کمال...احترامتون واجب...!

صدای خنده ی عمو کمال لرز به اندامم میاندازد و میبینم انگشتهای مادر از شدت فشار وارد بر نرده به سفیدی میزند...!

-گنده از تر توام نتونسته احترام منو زیر پا بذاره بچه...پس بکش کنار تا به مراسم استقبالمون برسیم...لامصب عجب استقبال گرمیم ازمون شد...!
مادر نفس عمیقی میکشد...و علیرضا خودی نشان میده...

-بابا من اشتباه کردم آوردمتون اینجا...نباید به حرفتون گوش میکردم... یه مدت تو همین مسافر خونه سر خیابون سرکنیم تا اوضاع سروسامون بگیره... عمو مرتضی الان شمارو اینجا ببینه بد میشه...منم با محسن موافقم که...

با عصبانیت سر علیرضا فریاد میزند...

-بسه...!باهاس به مرتضی دست مریزاد گفت...بچه ی منم آورده تو خط خودش...
-بابا...

-مرض...!گوش بگیر بین چی میگم...از قدیم گفتن جنگ اول به از صلح آخره!
بعد یک دور دور خودش میچرخد...

-همتون گوش کنید... این خونه حق منه...سهم الارث منه...دلم میخواد توش زندگی کنم...به هیچ احد الناسی هم ربطی نداره...مرتضی که سهله...از مرتضی...
صدای فریاد پدر در رجزخوانی عمو کمال میپیچد...
-کی از اون قبرستون اومدی بیرون...؟!
آب دهانم را به سختی قورت میدهم...
دستهایم رعشه میگیرند...وضعیت از این بدتر نمیشود... پدرهمانطور که کتتش را ازروی شانهِ هایش برمیدارد، وارد حیاط میشود...
رگ گردنش متورم است و فکش منقبض...!
ابروهای عمو کمال بالا میپرد و انگشت شستش را گوشه ی لبش میکشد...!
-به به...داداش گلم...دلم هواتو کرده بود...اینهمه سال چشمم به در زندان خشک شد بلکه بیای ملاقاتم ولی زهی خیال باطل...
پدر با قدمهای بلند خودش را به عمو کمال میرساند...دست میندازد یقه ی عمو کمال را میگیرد...
-اینهمه رسوایی به بار آوردی بس نبود...؟! ایندفعه چه نقشه ای تو سرت داری کمال...؟! چرا گورتو گم نمیکنی...?
-منو بگو گفتم داشم دلش واسم تنگه...
-دلم واسه کدوم شاهکارت تنگ باشه مرتیکه...؟! به حد کافی جور تو کشیدم...به اندازه کافی کثافت کاریاتو لاپوشونی کردم...بسمه...دیگه بسمه... باچه رویی برگشتی...؟! برگشتی که چی بشه...??
-اینجا خونمه...برگشتم با پسرَم زندگی کنم...
پوزخند پدر پخش صورتش میشود...
-با پسرت...؟! از کدوم پسر حرف میزنی...؟ همون پسری که تو چهارسالگیش میخواستی بفروشیش به یه قمار خونه...?!
مات میشوم... پلک علیرضا هم میپرد و ساک دستی کوچکی که به نظر برای عمو کمال میآمد از دستش میافتند... چیزی که میشنوم باور کردنی نیست اما سکوت عمو کمال مهر تأییدی به حرفهای پدر میزند!
پدر اشاره ای به علیرضا میکند و از بین دندان های چفت شده اش می غرد...

-یه نگاه بهش کردی...؟!امردی شده واس خودش...دیگه اون بچه نیم وجبی نیست...بزرگ شده...قد کشیده...من بزرگش کردم...حتی اگه پسر منم نباشه شک نکن پسر توام به حساب نیامد... راهتو میکشی از خونم میری بیرون وگرنه...

-وگرنه چی مرتضی...؟!خیال کردی با چهارتا لیچار پاپس میکشم...؟! نه خیر جناب...من تازه اومدم... تازه اومدم تا حقامو پس بگیرم...این خونه ام مثل علیرضا از حقوقمه...حقوقیه که تو داری بالا میکشی ولی من نمیدارم

-سهمت از این خونه رو همون بیست سال پیش بهت دادم یادت رفته...؟!خودمو تا گردن تو قرض فرو کردم تا سهم الارثتو بدم...پولو گرفتی بعد با مواد دودش کردی هوا...
-مدرکت کو!؟

انگار پدر را آتش میزنند که مستی حواله ی صورت عمو کمال میکند و این مشت آغازی میشود برای سرباز کردن دملی چرکین...!

محسن به سمت پدر میدود و علیرضا عمو کمال را میگیرد...و من حاج و واج به مادر نگاه میکنم که با دست راستش قلبش را میگیرد و از حال میروود...!

سارا مثل فشنگ از کنارم عبور میکند و من تابه خودم بیایم قرص های زیر زبانی مامان را از زورقشان بیرون میکشد و در دهانش میگذارد...

تازه همه متوجه مامان میشوند که روی ایوان در آغوش منو ساراست...بابا مرتضی با قدمهای تند خودش را به ما میرساند... نگرانی از چشمهایش شره میکند...!

میدانم که در حد مرگ مامان را دوست دارد و میپرستد...!

خودم بارها دلبری های مامان و پشت چشم نازک کردن هایش را برایش دیده ام... قربان صدقه رفتن های بابا مرتضی حتی بعد از سی سال زندگی مشترک رنگ و بویش تغییر نکرده ... عاشق و معشوق بودند دیگر...مگر میشود خرده ای گرفت...؟

دست بابا مرتضی روی پیشانی مادر مینشیند و چند دقیقه بعد پلکهای مامان از هم باز میشوند و لبخندی مصنوعی به رویش میپاشد...

نفسی از سر آسودگی میکشم و نگاهم لحظه ای روی علیرضا و محسن که بعد از باز شدن پلک مامان لبخندی میزنند و از جمع فاصله میگیرند، ثابت میماند!

علیرضا...!

آنقدر اتفاقات تند و سریع پیش میروند که درک درستی ازشان ندارم... حرفهای علیرضا... آزاد شدن عمو کمال... آمدنش به خانه... جرو بحثش با بابا... و حرفهای پشت پرده ای که ردو بدل شد... خیلی سریع پیش رفت! عمو کمال ابرویی بالا میندازد و رو به بابا مرتضی میگوید...
-انقد زن زلیل نباش...!

اخم بابا مرتضی تن من را هم میلرزاند...!

-به هرکی مربوط باشه به تو یکی مربوط نیس کمال...! تو واسه من مردی... همون باری که بی ابرویی کردی و حرمت شکستی مردی...! همین الان که داری حرمت میشکونی مردی...! من هیچ سنی باهات ندارم کمال... برو پی زندگی که واسه خودت ساختی

بی ابرویی...؟ بی حرمتی...؟! عمو کمال چه کرده بود...؟ من فقط خیال میکردم به خاطر جرمی که مرتکب شده بابا مرتضی از دستش شاکیست... نمیدانستم موضوع تا این حد پیچیده باشد...!

-زندگی من اینجاست مرتضی...! تو همین خونه... با پا پرتم کنی بیرون با کله میام تو... من از این خونه بیرون برو نیستم...!

بابا مرتضی چشم غره ای به سارا میرود و با نگاهی میفهماند که مامان را داخل ببرد...! اوهم بی چون و چرا بازوی مادر را میگیرد و بلند میشود... من اما دلم فوضولی کردن میخواهد...!
میخواهم بدانم در گذشته چه بوده که من بی خبرم...!

-کمال پاتو از گلیمت دراز تر نکن که بد میبینی...! جای تو وسط خونه زندگی من نیست...!

-من به اندازه ی سهمم از این خونه حق دارم... هیچی نباشه سه دنگش واس من... به اندازه همون سه دنگ جا میگیرم تو این خونه

-ای کاش اون وقتی که سهمتو باهزار تا بدبختی جور کردم دادم بهت میدونستم تعهد روی کاغذ از پیوند قلب دوتا برادر پرارزش تر میشه...!

-حالا هرچی... من تو این خونه موندنیم...!

-من زنو بچمو با تو همخونه نمیکنم...

-مشکل خودته... میتونی از اینجا بری!

-لازم باشه میرم... دلم نمیخواد چشم تو چشم یه نابردار بشم...!

عمو کمال پوزخند میزند و ساک رنگ و رفته اش را از روی زمین برمیدارد...

-امشب میرم خرپشتک میخوابم ولی از فردا تکلیفمونو روشن میکنیم داشم...

پدر ضربه ای به پیشانیش میزند و از پله ها بالا میرود ولی جلوی در سرش گیج میروند... قبل از افتادنش کمرش را میگیرم...

نگاه خسته اش خیره ی چشمانم میشود...

-هیچ وقت به خواهرت بی احترامی نکن سودا...! حرمت هم خونیتونو نگه دار...

لبخندی میزنم...

-چشم بابایی...! ما دست پرورده شماییم...

وارد خانه میشویم... چند لحظه بعد محسن هم به جمعمان میپیوندد... پتوی نازکی که روی عسل غرق در خواب کشیده شده است را مرتب میکنم و کنار بخاری مینشینم...

سارا گوشه ی لبش را میچود و محسن دستی به کمر پدر میکشد...!

-موندم چه طوری از اون هلفتونی اومده بیرون...!

-آقاجون علیرضا آوردتش بیرون...!

-اون که معلومه ولی چه طور...!؟

-علیرضا میگه رفته بوده ملاقاتی که کمال خان میزنه زیر گریه و ننه من غریبم بازی در میاره... التماس علیرضا میکنه که از زندان بکشتش بیرون... علیرضام دلرحم... میره پی رضایت شاکی...!

-علیرضا نمیتونست یه کلوم با من مشورت کنه...!؟ من سیابازیای کمالو میشناختم... نمیداشتم شر درست بشه!

-حالا دیگه گذشته ها گذشته آقاجون... بی خودی با حرص جوش اعصاب خودتونو خورد نکنین...

-محسن چی میگه؟ مگه میشه...!؟ تازه داشت یادم میرفت چه بلاهایی سرمون آورده حالا انتظار داری با این المشنگه ای که به پا کرده ککم نگزه...!؟

-فوقش سهمتونو میفروشید و خلاص...!؟

-به همین سادگی از حقم بگذرم...!؟

-نه میگم که...

پدر نگاهی به من میندازد...

-پاشو برو بخواب دختر... اینجا نشین...!

اه... میدانم میخواهد من بویی نرم... کلافه از جایم بلند میشوم و شب بخیری میگویم...

همین که وارد اتاق میشوم آیلاز جلویم سبز میشود

-من مزاحمم... باید برم خونه...میشه تلفتونو بدی من یه زنگ به امیر بزنم بیاد دنبالم؟

دست روی شانه هایش میگذارم...از من خیلی بلند تر است و اندام فوق العاده ای دارد...به طوریکه من دختر هم نگاهم جذب میشود...

-الان وقت این حرفا نیست آیلاز جون... یه مشکل کوچیکه که ایشالا زود حل میشه...بالاخره تو هر خانواده ای از این مشکلات هست!

-ولی من نمیخوام که...

-مزاحم نیستی...!فردا باهم میریم خونتون یا زنگ میزنیم امیر آقا بیان ولی الان اصلا فکرشم نکن!

فقط نگاهم میکند و من به سمت تشک های تا شده ی گوشه ی اتاق میروم و وسط اتاق پهنشان میکنم... روسریم را برمیدارم و دراز میکشم... آیلاز هم بعد از مکثی کوتاه دراز میکشد...!

در سرم هزاران فکر موج میزند...فکر از دست دادن علیرضا...آمدن عمو کمال...حال خراب مامان و...گاهی مشکلات آنقدر زیاد میشود که ترجیح میدهی به هیچ کدام فکر نکنی...دلت کمی تهی شدن میخواهد...!

-مهمانداری خوندی؟

به سمت آیلاز میچرخم و به پهلو دراز میکشم و دستم را زیر چانه میگذارم...

-نه...مهندسی پرواز!

-من نقاشی خوندم...

لحظه ای به لباس پوشیدنش فکر میکنم... آن شلوار جین لوله ی پاره پاره و پانچوی لیمویی رنگ طرحدار و دستبند های چوبی که به دستش بسته است...جز تپیی هنرمندانه به تیپ دیگری شبیه نیست...البته اگر چتری

های پخش شده در پیشانیش را فاکتور بگیریم...!

-چه جالب... پس باید خیلی تو نقاشی ماهر باشی...!

او هم به سمتم میچرخد...

-ماهر...؟ای...نقاش خوبی هستم

-ولی من تا دلت بخواد تو نقاشی داغونم...در حد چشم چشم دو ابرو بیشتر بلد نیستم...!

لبخند محوی میزند...!

-من از بچگی نقاشی زیاد میکردم...تنها بودم و تنها سرگرمیم نقاشی بود...نا خودآگاه بهش علاقه مند شدم چشم های بی نهایت زیبایی دارد...حالتش منحصر به فرد است...!

-پس یادم باشه یه روزی نقاشی هاتو بهم نشون بدی!

-درو دیوار اتاقم پراز تابلوی نقاشیه...!

-چرا نمایشگاه نمیزنی؟

-چشمهایش گرد میشود...

-نمایشگاه...؟!نه بابا... ممکن نیست!

-چرا؟!خیلی جالب میشه!حالا بذار خودم نقاشیهاتو ببینم یه فکری براشون میکنیم

-حوصله هیچ کاریو ندارم!

لبخندی میزنم...

-همه چیز میتونه درست بشه فقط اگه خودت بخوای!

حرفهایمان بیش از حد معمول طول نمیکشد...دست آخر قرار میشود فردا آیلار را تا خانه شان همراهی کنم... پتو را روی صورتم میکشم و سعی میکنم بخوابم ولی افکارم آنقدر مغشوش است که خواب به چشمهایم نمی آید...

ناخودآگاه قطره اشکی روی گونه ام لیز میخورد... انگار این اشک ها هم به چکیدن در خلوت عادت کرده اند و در جمع فقط منحنی لبهایم است که شکلی شبیه یک لبخند به خود میگیرد تا آبروداری کند... تا کسی از حال خرابم نپرسد... گاهی لبخند زدن بهتر از آن است که بخواهی به همه توضیح دهی در درونت چه غوغایی برپاست...

اشک ها با سرعت بیشتری صورتم را خیس میکنند...

یک روز از پس یک اتفاق بزرگ میشوی...

روز اول حالت سنگین میشود، گیج میشوی...

هرلحظه گمان میکنی دنیا خراب میشود وسط سرت...

و تمام روز دوم چشمهایت تب میکند، میسوزد...ولی حالت دیگر به سنگینی دیروز نیست!

روز سوم...

امان از روز سوم که وقتی به نیمه میرسدخودت را بر میداری و میروی گوشه ای و میبازی و میبازی و میبازی...

به حال تمام خوش باوریهایت... تمام رویاهایت...

به حال خواستن هایی که خواسته نشد و حرفهایی که گفته نشد...

و دلی که دیده نشد... میباری و میباری و میباری...

بعد از پس تمام اشکهایت بزرگ میشوی

گاهی اتفاق ها درست می افتد وسط خوش باوریهایت...

گاهی خدا آنقدر دلش به حال باور های ساده ی ما میسوزد که زمین میزند مارا با همان باورها

و بعد کنارمان می ایستد دستش را دراز میکند و مارا دوباره شروع ۵ میکند با یک زخم که یادمان باشد...

گاهی سادگی درماندگی میآورد...

امیر:

با صدای زنگ در از خواب بیدار میشوم... نگاهی به شراره که پتو را تا گردن بالا کشیده میاندازم... بازوهای

آزادش از سرمای سر صبحی پوستی دون دون پیدا کرده اند... بر خلاف همیشه حال خوشی پیدا نمیکنم و بیشتر

کلافه به نظر میرسم...

از روی تخت بلند میشوم و به سمت حمام میروم... دوش پنج دقیقه ای میگیرم و همانطور که حوله ی سفید

کمری ام را میندم از حمام بیرون میزنم... زنگ در دوباره بلند میشود... ابرو در هم میکشم و به سمت سالن

قدم برمیدارم... از چشمی نگاهی میندازم و با دیدن آیلا کمی شوک میشوم... چرا خودش آمده؟

در را باز میکنم و در کمال تعجب سودا ناجی را کمی با فاصله از آیلا میبینم... که لحظه ای چشمانش از دیدن

من در این حالت گرد میشود و بعد انگار با تجزیه و تحلیل موقعیت پیش آمده هول میشود و همانطور که نگاه

میدزدد، هینی میکشد!

لبخند عجیبی روی لبم مینشیند و حس عجیب تری ته دلم را مالش میدهد... حسی که بی شباهت با خجول

شدن هایم در نوجوانی نیست...

آیلا اما بی تفاوت با بند کیفش بازی میکند...

سلامی میدهم اما سودا به جای جواب دادن تند به سمت راه پله ها میچرخد...

-چیز.. اووم... چیزه... میگم آیلا خداحافظ... بعدا...

حرفش نصفه میماند چون در آسانسور باز میشود و محکم به صورت سودا میخورد... مثل کارتون تام و جری تلو تلو میخورد من در افکارم ستاره های طلایی رنگ را که دور سرش میچرخند تصور میکنم... نمیتوانم لبخندم را پنهان کنم... پهن صورتم میشود و دندانهایم خودنمایی میکنند...

کوچولوی دست و پا چلفتی...

آیلار به سمتش میرود و همسایه ی خارج شده از آسانسور بی آنکه متوجه ما شود وارد واحدش میشود و در را میبندد...

-حالت او کیه؟

بینش را میمالد و بی آنکه نگاهم کند سرش را بالا و پایین میندازد... آیلار دستش را میکشد و با دیدن چند قطره خون با نگرانی میگوید...

-کجا خوبی تو؟ دماغت داره خون میاد دختر... بیا بریم تو بشوریمش...

وحشت زده تن عقب میکشد...

-ن...نه... چیزی نیست... یعنی... میدونی... خوبم

آیلار اما بی خیال نمیشود!

-چی چیو خوبی؟ بریم خونه ما...

صدایی از شراره میشنوم و تازه متوجه حضورش میشوم... با آیلار مشکلی ندارم اما نمیدانم چرا دلم نمی خواهد سودا از روابطم با خبر شود... با کل هیکلم جلوی در را میگیرم و مانع میشوم...

آیلار نیم نگاهی به صورتم میندازد و همانطور که دستش را دور شانه ی سودا حلقه میکند، میگوید...

-برو کنار لطفا...!

مستأصل میشوم... مثل پسر بچه های خرابکاری که خطا کرده اند و از تنبیه مادرشان واهمه دارند...

-مشکلی نداره که... با یه دستمال کاغذی هم میشه خوشو پاک کرد... حالا که خانوم ناجی نمیخواه بیاد داخل

اصرار نکن!

در عرض چند ثانیه چشمهای آیلار گرد میشود و خنده تا پشت لبهایم می آید... سودا اما از موقعیت استفاده

میکند و از آغوش آیلار بیرون میپرد...

-بله... آقای کامیاب درست میگن... خوبم...

تازه میخوام نفسی از سر آسودگی بکشم که آیلاز ضربه ای به سینه ام میزند و با نگاهی مشکوک فضای پشت سرم را از نظر میگذرانند...

-امیر... چرا هولی...؟

در را به طرف خودم میکشم تا فضای خانه مشخص نباشد...همان لحظه صدای دوش حمام میشود... پوف... شراره پنج دقیقه دیر تر حمام میرفتی چه میشد؟

-امیر مهمون داری...؟

تن عقب میکشم...

-نه...نه...چیزه...الان حموم بودم بعد صدای زنگ شنیدم هول اومدم ببینم کیه یادم رفت شیر آبو ببندم...

بعد دستی به موهای خیسم میکشم و به قطره های آبی که از شقیقه ام تاروی شان راه گرفته اند اشاره میکنم...

-میبینی که...؟!

آیلار اما کوتاه نمی آید...

-ولی صدا همین الان بلند شد!

و نیشخندش روی اعصاب بود... حالتی جدی به خود میگیرم!

-شیر حموم خرابه...شل کن سفت کن داره!

آهانی میگوید که از صد تا "خر خودتی" بدتر است...

تند بحث را عوض میکنم...

-صبحونه خوردین...؟

سودا که سر در گریبان فرو کرده حرفی نمیزند اما آیلاز نه کوتاهی میگوید...!

نگاهی به کف زمین میندازم و سویچم را میبینم...از شب گذشته افتاده است...خم میشوم برش میدارم و به

سمت آیلاز میگیرم!

-صبحونه مهمون من...تو ماشین منتظر باشین لباس بپوشم بیام!

آیلار میخواهد حرفی بزند که اخم غضبناکم جلوی زبانش را میگیرد اما سودا باهمان صدای خفه و نگاه دزدیده

اعتراض میکند...

-ممنون...من نمیتونم بیام...!

-چرا...؟

-خب... من... اومم... باید برم جایی...

آیلار در آسانسور را باز میکند...

-حرف نباشه... اینهمه من بهتون زحمت دادم... یه صبحونه که این حرفارو نداره... تازه امیر بعد از مدتها دست تو

جیب مبارک میکنه

اجازه ی زدن حرف دیگری را به سودا نمیدهد و رسماً داخل آسانسور هولش میدهد و هنگام بسته شدن در

چشمکی به من میزند...!

در را با صدای بدی بهم میکوبم و با قدمهای بلند داخل میشوم... خودم را پشت در حمام میرسانم و سعی میکنم

به صدای افتضاح شراره که زیر دوش آواز میخواند گوش ندهم... دست روی دستگیره میگذارم و در را باز

میکنم... سرم را داخل میبرم... لبخندی دلربا تحویلم میدهد... الان فقط همین یک قلم لبخند را کم دارم...!

-میرم بیرون... خونه رو مرتب میکنی و بعد خداحافظی!

مات نگاهم میکند... پوزخند میزنم و در را میبندم... شلوار کتان و پلیوری ست میکنم و بعد از زدن عطر از خانه

بیرون میزنم...

به ماشین نزدیک میشوم... از همین فاصله هم لپهای قرمز سودا خودنمایی میکند... باورم نمیشود فقط به خاطر

دیدن بالاتنه ام اینطور خجالت بکشد!

باز یاد ستاره های حلقه زده دور سرش میافتم و با لبخندی پهن پشت رول مینشینم...

استارت میزنم و بی هوا نگاهم از آینه روی قسمت باریکی از گردن سفید سودا که بر اثر کنار رفتن شالش

نمایان شده، ثابت میماند... پایم را محکمتر روی پدال گاز فشار میدهم و فکر میکنم بوسیدن این گردن بلوری

چه حسی خواهد داشت...!؟

صدای بوق مورانویی که از روبه رو میآید نگاهم را از آینه میگیرد و فرمان را به راست میچرخانم..

-امیر چه خبرته؟

نه خیر... امروز آیلار تا اتویی از من نگیرد بی خیال نمیشود... ابروهای گره کرده ام نگاهش را نشانه میبرد و

کمی خودم را به او نزدیک تر میکنم و پیچ میزنم...

-خیال نکن واسم شدی همون آیلار سابق... حتی صداتم عذابم میده... پس خفه خون بگیر و جلوی مهمونت

آبروداری کن وگرنه منو اخلاق سگمو که خوب میشناسی... قاطی کنم هیشکی جلو دارم نیست...

آب دهانش را پر سرو صدا قورت میدهد و به پشتی صندلی میچسبند... باقی مسیر را با سرعت بیشتری طی میکنم و سعی میکنم نگاهی به آینه نیندازم
جلوی سفره خانه ترمز میزنم و ماشین را گوشه ی خیابان پارک میکنم...
-خانوما رسیدیم...!

آیلار با فک منقبض شده و سودا بی حرف از ماشین پیاده میشوند... من هم از ماشین خارج میشوم اما قبل از اینکه دزدگیر را بزنم صدای جیغ آیلار نگاهم را به سمت چپ خیابان میکشاند و من ابی را میبینم که دست دور گردن دختری حلقه کرده و لبخند بر لب از سفره خانه خارج میشوند...

کسی دلم را چنگ میزند و تیزی ناخنش روی احساساتم خط میاندازد... برجسته شدن رگ دستم را از سرشانه تا مچ حس میکنم... انگار خاصیت ارتجاعی میگیرند که گشاد میشوند... آدرنالین بالا میرود... خون با سرعت بیشتری از قلبم پمپاژ میشود و مثل سیلی خروشان در رگهایم جریان پیدا میکند...
آخر دنیا که میگویند اینجاست...؟!
این لحظه...?!
میشود ته دنیا را رقم زد...?!
میشود روی باقی عمر کسی خط قرمز کشید و از زندگی ساقطش کرد...?!
گرد بودن زمین را حالا میفهمم... حالا که مبدأ را در مقصد یافته ام... نقطه ی تلاقی شروع و پایان... مثل کره ای گرد که ابتدا و انتهایش بهم وصل است... شاید گالیله هم گرد بودن زمین را طی تصادفی این چینی فهمید...?!
شاید کسی را که در آسمانها دنبالش میگشت روی همین زمین خاکی پیدا کرد و استدلالش این چنین شکل گرفت... که اگر از هر طرف هم زمین را دور بزنی باز هم به سر خط میرسی...
خاصیت گرد بودن زمین همین است...
راه فراری باقی نمیگذارد!

جیغ زدنهای آیلار نبضی میشود و به شقیقه ام میکوبد... خنده های ابی مثل تصاویر تاریکی در روشنایی روز غبار میگیرند و همچون طناب دار گردنم را میفشارند...
نفس کم می آورم
صدای توپ و خمپاره در سرم میپیچد...

نفس کم می آورم

آزیر خطر پخش و وضعیت قرمز اعلام میشود...

نفس کم می آورم

شیمیایی میزنند و نفس هایم به شماره می افتند...

یک...دو...سه...و تمام!

تمام میشود و شاید تمام من آغازی باشد برای انفجارم...

نیروبه پاهایم تزریق میشود و قدمهایم سرعت میگیرند... میدوم... به پسرک جوانی تنه میزنم ولی میدوم...

سنگی زیر پایم میلغزد ولی میدوم... چشم های به خون نشسته ام فقط یک هدف را نشانه میروند و آنهم خنده

های خشک شده ی ابی اند... جنگ من اینجاست...

برای خودش ایران و عراقیست...

فقط عراقی من هم وطن خودم است... هم زبان خودم... هم آیین خودم... انگار به خاک خودم حمله ور شده ام!

مستم بالا می آید و با تمام توان طرف راست صورتش مینشیند.

غافلگیرانه روی آسفالت کف خیابان پرت میشوند و صدای آخش جگرم را حال می آورد... دخترک همراهش با

چشمانی وحشت زده عقب میکشد و راه را برای من که نیخواهم روی تن پهن شده روی زمین ابی خیمه بزنم

باز تر میکند...

عربده میکشم و مستی دیگر حواله ی صورت شش تیغ کرده اش...

خون از گوشه ی لبش راه میگیرد...

چشمهایش انگار باورم نمیکند...

قهقهه میزنم و مستی دیگر...!

سودا :

ناباور به اطراف نگاه میکنم...از طرفی آیلاز جیغ های هیستریک میکشد و چنگ به صورتش میزند و از طرفی

امیر و آن مردی که نمیدانم کیست گلاویز میشوند...

تن سرد آیلا را در آغوش میگیرم تا آرامش کنم ولی نگاهم خیره ی امیر است... با اینکه چند نفری دورشان حلقه زده اند اما کسی برای جدانشان از هم تلاشی نمیکند... آیلا به سینه ام مشت میکوبد و من موهای بیرون ریخته از شالش را نوازش میکنم بلکه آرام گیرد...

لب و چانه ی خودم هم از شدت ترس میلرزند...

اصلا نمیدانم جرقه ی این دعوا از کجا خورد فقط لحظه ای فهمیدم که جیغ آیلا بلند شد و امیر دوید... آنقدر خشکم زد که نتوانستم قدم از قدم بردارم و حالا امیر و آن مرد کتک کاری میکردند و من هاج و واج مانده بودم...

با ضربه ی محکمی که به قفسه ی سینه ام خورده میشود به عقب پرت میشوم و اگر دستم را تکیه گاه ماشین نکنم با مغز کف زمین فرود می آیم... آیلا مرا پس میزند اما قبل از اینکه قدم از قدم بردارد با زانو روی زمین فرود می آید و دستش را زیر دلش میگیرد... عجیب نیست اصلا... تازه عمل کرده... مادر میگفت نباید فشار زیادی تحمل کند...

دست و پایم را گم میکنم که دختری به سمتم می آید... از کوله پشتی روی دوش و ظاهرش میشود فهمید دانشجو است...

-خانوم چی شده...؟!-

نگاهی به جمعیت میندازم که حالا دوبرابر شده اند و دید من کمتر...

-نمیدونم والا...

کمکی از من برمیاد...؟

نگاهم روی برق چاقویی که در دست طرف مقابل امیر است ثابت میماند...

تنم میلرزد...

آیلا را به دخترک میسپارم و به سمت جمعیت پا تند میکنم...

مرد چاقو را بالا می آورد... امیر انگار حواسش نیست... با کیفم چند نفری را کنار میزنم و خودم را وسط مردم میرسانم... چاقو که نزدیک شقیقه ی امیر میشود نا خودآگاه جیغی میکشم که امیر متوجهم میشود و سر عقب میکشد... چاقو خطا میرود و روی زمین میافتد...

به پسر کناریم که انگار فیلم تماشا میکند میگویم

-آقا تورو خدا کاری بکن... الان همو میکشن ... جداشون کنید...

بی حالت نگاهم میکند و قدمی عقب برمیدارد...

-دنبال شر میگردی آجی؟ برم اون وسط که یه چاقوهم بخوره به من... مغز خر نخوردم که... خودشون خسته میشن میکشن عقب

اما این امیری که من میشناسم خستگی نمیشناسد... و لحظه به لحظه دعوایشان اوج میگیرد...

قدمی پیش میگذارم تا حداقل خودم کاری کنم که امیر غلت میزند و چاقو را از روی زمین برمیدارد و طی یک عمل شوک آور... در پهلوی مرد فرو میکند...

قرمزی خون روی زمین راه میگیرد و تازه صدای آژیر پلیس به گوش میرسد

روی نیمکت کنار دیوار مینشینم و همانطور که خرگوش کوچولوی آویزان از بند کیفم را به بازی میگیرم، خیره ی درب ورودی کلانتری میشوم...

حال بدم قابل توصیف نیست... فضای کلانتری از بیمارستان هم خفقان آورتر است... نگاه های خیره و تیره رنگ دلم را زیر و رو میکنند... مثل نگاه همین سرباز صفر اسلحه به دستکه از وقتی پا به کلانتری گذاشته ام زیر نظرم گرفته است و با سوء ظن قضاوتم میکنند...

زود قضاوت کردن عادت دیرینه ی ما آدمهاست... به راحتی آب خوردن قضاوت کرده و حکم صادر میکنیم و حواسمان نیست هر پرهیزکاری گذشته ای دارد و هر گناهکاری آینده ای... شاید همان گناهکار که ما قضاوتش می کنیم خالص تر از ما باشد؟!

کار خدا را نمیشود پیش بینی کرد... از تدابیرش هم نمیشود سر در آورد... اصلا مارا چه به دخالت کردن در امور خدا؟! خودش میداند و بنده اش... ما این وسط چکاره ایم که به جای خدا رای میدهیم؟

و زمانی به غلط بودن قضاوت ایمان پی میبریم که خودمان نابه جا تحت قضاوت قرار بگیریم... مثل خودم که با توجه به حرف دیگران و شنیده هایم امیر کامیاب را قضاوت کردم و حالا خودم با توجه به ظواهر قضاوت میشوم و خدا میداند این سرباز در مورد چه فکر میکند که این چنین ابرو در هم کشیده و زیر لب نج نج میکند.

-سودا..؟

به سمت صدا سر برمیدانم و پدر را میبینم که با نگاه نگرانش صورتم را میکاود... از جا بلند میشوم و زیر لب سلام میکنم... وقتی زنگ زدم و خواستم خودش را برساند چه خوب بود که بی چون و چرا پذیرفت و در آن شرایط نابه سامان از من دلیل نپرسید

-جریان چیه؟

لب میگزم و خرگوش پشمالو را فشار میدهم....

-آقای کامیاب رو آوردن کلانتری... الان چندساعته بردنش تو اون اتاق و هیچ خبری نشده... آقای کامیاب رو که میشناسین؟!...برادر...

دستی به صورتش میکشد و ابروهای جو گندمی اش را بالا میزند...

-آره میشناسم... دیشب مامانت یه چیزایی گفت... حالا چی شد سراز این جا در آوردین؟!

خرگوش بی نوا زیر دستانم له میشود...

-خودمم درست نمیدونم چی شد بابا... فقط یه لحظه به خودم اومدم که آقای کامیاب بایه مردی گلاویز شد و شروع کردن ب کتک کاری

چشمهای پدر رنگی از تعجب میگیرد...

-خلبان مملکت رو چه به دعوای خیابونی؟! انا سلامتی تحصیل کرده اس... توقع بیشتری ازش میره...

نفسم را فوت مانند بیرون میفرستم و سنگینی نگاه سرباز صفر را هنوز حس میکنم...

-به نظرم اون آقا رو میشناخت... انگار یه کینه ی بزرگی بینشون بود که آیلار با دیدنش شروه کرد به جیغ زدن و آقای کامیاب هم به سمتش هجوم برد... به نظرم اختلاف بینشون اونقدر زیاد بود که نتونست خودشو کنترل کنه

-حالا چه بلایی سر اون آقا آورده؟

-چاقو خورد به پهلوش و بردنش بیمارستان

پدر روی نیمکت مینشیند و دست لابه لای موهایش میکند...

-امان... امان از دست جوونای امروز که خیابونو با رینگ خونین اشتباه میگیرن... چاقو واسه همین بزن بهادر خان بود؟!

- نه بابا... من خودم دیدم اون مرده در آورد باهش آقای کامیاب رو بزنه که چاقو افتاد دست آقای کامیاب

متفکر نگاهم میکند و من دستی به شالم میکشم و چند تار بیرون افتاده را تو میزنم...

-بابایی... کمکش میکنی؟!

زل میزند در چشمهایم...

- چرا یه غریبه انقدر برات مهم شده سودا؟ که ندیده و نشناخته خواهرشو میاری خونه و حالا برای آزادی خودش انقدر بال بال میزنی؟

هول میشوم... پدر چه فکری میکند...؟!

- آدم بدی به نظر نمیرسه بابا... یعنی... خب... شاید اشتباهاتی داشته باشه که هیچ آدمی بی نقص و معصوم از اشتباه نیست... ولی به من که تا حالا آسیبی نزده... شرایط بدی دارن ... نه مادری نه پدری... من بیشتر نگران آیلامم... اگه آقای کامیاب اینجا بمونه آیلام آواره میشه... آقای کامیاب تنها تکیه گاه آیلامه...

- از کجا معلوم حرفاش راست باشه و بی پناه باشن؟

- چرا باید به من دروغ بگه؟

- تو این دنیا آدمای بهم دروغ زیاد میگن بی دلیل یا با دلیل چندان توفیری ایجاد نمیکنه

- دروغ نیست بابا... من با چشمای خودم مشکلاتشونو دیدم...

تلخندی میزند...

- از برادر... از هم خون آدم... از رگ و ریشه ی آدم نزدیکتر هست؟

منظورش را میفهمم و نه کوتاهی میگویم

تلخندش اوج میگیرد...

- برادرم بهم نارو زد دختر... تو این دنیا هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست... انقدر زود به آدمای اعتماد نکن

- بحث اعتماد نیست بابا... فقط کمکه... چرا وقتی میشه به کسی کمک کرد دریغش کنیم؟ مگه خودتون همیشه

نمیگفتین دستی رو که به سمتت دراز شده پس نزن؟

- میگفتم ولی...

- خواهش میکنم بابا... به خاطر من نه نیارین... به خداوندی خدا به خاطر خود آقای کامیاب نیست... من فقط

نگران آیلامم... بابا شما که حالشو ندیدین... یه حس خاصی تو چشمات هست که دلمو میسوزونه

از جا بلند میشود و کتش را مرتب میکند...

- انقدر دلرحم نباش دختر... تو این دوره و زمونه دلرحمی رو باید گذاشت در کوزه آبشو خورد... والا من واسه

هرکی دل سوزوندم جلوم قد علم کرد و شد بالای جونم

مایوسانه آه میکشم...

- یعنی کمکش نمیکنین؟

لبخندی به رویم میپاشد و صورتم را با دستان چروکیده و زبرش قاب میگیرد...

-میرم بینم قضیه چیه ولی قول نمیدم کاری انجام بدم... باید بینم این جناب کامیاب که انقدر سنگشو به سینه میزنی چندمرده حلاجیه...

من هم لبخند میزنم و پدر پیشانیم را میبوسد

-دختر بابا از روی احساس تصمیم نمیگیره... تو شرایط بحرانی عقل و منطق حرف اولو میزنه...

صورتم را رها میکند و به سمت اتاقی که کامیاب آنجاست قدم برمیدارد...

با صدای تقه ی آرامی که به در میخورد نگاه از سرهنگ همچنان عصبانی میگیرم و همانطور که به باز شدن در نگاه میکنم تک تک جملاتش را حس میکنم که با چاقویی تیز روی دیوار ذهنم حک میشود و پرننگ ترینشان تعلیق موقت شغلم است... حداقل تا زمان روشن شدن پرونده... عصبی ام اما نه به خاطر تعلیق شغلم... عصبی ام چون نگذاشتند آن چاقو را در خرخره ی ابی فرو کنم... عصبی ام چون نتوانستم با گرفتن انتقام خواهرم دل آتش گرفته اش را خاموش کنم... عصبی ام چون آتش انتقام آنقدر در وجودم شعله ور است که با تعلیق کار و بازداشت شدنم هم ذره ای از شراره ایش نمیکاهد... چشمهای بی رمق و گود افتاده ی آیلار را که به خاطر میاورم... جیغ های دل خراشش که در سرم میپیچد... تصویر جسم کم جانش روی برانکارد اورژانس و تلاشش برای رهایی از دست دو پرستار که جلوی چشمانم رنگ میگردبه سیم آخر میزنم... اختیار از کف میدهم و فقط به مرگ ابی فکر میکنم و فرصتی که از دست دادم... جگرم میسوزد و آخرین جملات مادر مثل پتک بر سرم فرود می آید و من امانت دار خوبی نبودم!

مرد مسنی داخل می آید... سبیل پرپشت و سیاهرنگش بر خلاف سر کم مو و یک دست سپیدش اول از همه خودنمایی میکند و بعد چشم های ریزش برای لحظه ای روی من ثابت میماند و برای دقت بیشتر ریز میشوند

بی حالت نگاهش میکنم که چند ثانیه بعد نگاهش را روی صورت سرهنگ سر میدهد و آرام سلام میکند

سرهنگ به احترامش از جا برمیخیزد و دستش را به سمتش دراز میکند... مرد هم قدمی پیش میگذارد و شکم برآمده اش چند سانت جلو تر از خودش به استقبال سرهنگ میرود... دست در دست هم میگذارند و با تعارف سرهنگ مرد روی صندلی جاگیر میشود... حضورش را درک نمیکنم و نگاه کنجکاوم سوال ذهنم را لو میدهد... سرهنگ نگاه سردی به من میندازد و همانطور که ابرو در هم میکشد معرفی میکند...

-ایشون مرتضی ناجی هستن... فکر میکردم باهم آشنا باشید!؟

گرد شدن چشمهایم را به وضوح حس میکنم و تبسمی کوتاه روی لبهای مرتضی ناجی مینشیند و میگوید...

-دورادور باهم آشنایی داشتیم جناب سرهنگ
سرهنگ آهانی میگوید و ادامه میدهد...

-چاقو کشی و کتک کاری واسه جوونای ما شده عینهو نقل و نبات جناب ناجی اما من توقعم از تحصیل کرده های مملکت بیش از این حرفاس... اینکه لااقل تو بحرانی ترین شرایط هم بتونن خودشونو کنترل کنن... ما اینجا نشستیم که به شکایت مردم رسیدگی کنیم...اگه بنا باشه هرکس حسابشو با دشمنش خودش تک و تنها و بدون حضور قانون تسویه کنه که سنگ رو سنگ بند نمیشه...

مرتضی ناجی همچنان خیره ی من است و با همان تبسم جز جز حرکاتم را آنالیز میکند و جواب میدهد...
-منم اول با شما هم عقیده بودم ولی دخترم حرفی زد که نظرم عوض شد... متاسفانه آدم عصبانی که میشه گاهی کنترل اوضاع رو از دست میده ... آدمیزادیم دیگه ... همیشه اوضاع اونطور که انتظار داریم پیش نمیره... اشتباه کردن ساخته شده واسه ما آدماء... که هی اشتباه کنیم و از اشتباهمون درس بگیریم... مهم اینه که اشتباهمون تکرار نشه

نگاه ماتم کیش میشود... حمایت زیر پوستی این مرد از منی که برایش غریبه ای بیش نیستم برایم عجیب است...

سرهنگ خودکار را در دستش تکان میدهد...

-بله...حرف شما متین! اما افرادی مثل جناب کامیاب که تو جامعه مطرح هستن باید بیشتر مراقب رفتارشون باشن چون الگو قرار میگیرن

مرتضی ناجی دستهایش را گرا میزند و روی میز میگذارد...

-شاید ما الگوی خوبی نبودیم که اشتباهات این طور رواج پیدا کرده... رفتار ما پیر ترها هر چه قدر هم که تو جامعه کم رنگ باشیم ممکنه الگو قرار بگیره

حرفش آنچنان معنی دار است که در دل بدیهه گویی اش را تحسین میکنم

سرهنگ این بار مستقیم مرا خطاب قرار میدهد...

- بیرون از این اتاق با جناب ناجی به طور خصوصی صحبت کردم دلم میخواست یه شب مهمون ما باشید تا تو بازداشتگاه بیشتر به رفتاراتون فکر کنید اما ایشون با فهمیدن موضوعی جوابی به من دادن که واقعا جای تامل داشت...به خاطر همین فعلا به قید وثیقه و ضمانت جناب ناجی شما میتونین شب رو جایی غیر از بازداشتگاه بخوابید

ضمانتم میکند؟! به همین سادگی...؟ از من چه میداند که ضامنم میشود؟! مگر مرا چه قدر میشناسد...؟!
 گنج فقط نگاه میکنم و سرهنگ سربازی را صدا میزند و مشغول صحبت با او میشود... مرتضی ناجی هم بلند
 میشود و فاصله اش را با من کم میکند... می ایستم... زل میزند در چشمهایم ولی قبل از اینکه حرفی بزند زبانم
 به کار میافتد

-وثیقه رو قبول نمیکنم جناب ناجی... ممنون... بازداشتگاه میمونم تا تکلیفم مشخص بشه
 دستش را روی سرشانه ام میگذارد و باز آن تبسم محو...

-چرا؟!!

-چون پشیمون نیستم... چون اگه بازم فرصت پیش بیاد بلایی بدتر از قبل سر اون بی همه چیز میارم... ضامن
 من نشید... من زندگیم از اون اولش تا همین جاش که جلوی شمام پراز دردسر بوده و هست... قاطی دردسرام
 نشید... خانوم ناجی هم بیش از حد درگیر شدن و من شرمنده ام
 دستش را روی کتفم سر میدهد

-شجاعی...!

فقط نگاهش میکنم...

-ولی کله ات باد زیاد داره بچه...!

باز هم نگاهش میکنم... لبخند تحویلیم میدهد...

-قبل از اینکه با سرهنگ حرف بزنم راضی نبودم برای یه غریبه سند بذارم بیارمش بیرون... به سودا هم
 گفتم... ولی میدونی چیه؟! شهدا گردن ما خیلی حق دارن که اگه اونا و فداکاریاشون نبود وضع مملکت این
 نمیشد... اونا جونشونو گذاشتن کف دستشونو و زن و بچشونو سپردن دست ما واسه دفاع از ما... واسه دفاع از زن
 و بچه و ناموس ما... حالا ماهاکه عرضه نداشتیم بریم وسط میدون عرضه نداریم از پاره تن اونا دفاع کنیم؟! بی
 انصافیه جوون و منم بی انصاف نیستم... فراموش کارم نیستم... باید آدم خیلی پست و حقیر باشه که فراموش کنه
 سپر بلا شدن شهدا رو... منتهی هم نیست... وظیفه ام بود در قبال خونی که برامون ریخته شد

علیرضا:

صدای دینگ دینگ برخورد دانه های تگرگ با سقف فلزی بالای سرم موسیقی زمینه ی افکارم را میسازد...
 اول آرام آرام و ریز... بعد تند تند و رگباری...

دسته‌های مشت شده ام را دوطرف روشویی میگذارم و به آینه ی مقابلم زل میزنم...چشمان به خون نشسته ام
گواهی آتش درونم است و مایعی که از ته دلم میجوشد و قل میزند و تا ته حلق بالا می آید... طعم ترش و
تلخش را حس میکنم و صورتم مچاله میشود...

کامم تلخ است و فقط خودم میدانم این تلخ کامی از لحظه ای شروع شد که نامش از دهانم پرکشید و رفت
خیره ی تصویرم لب میزم...

-آروم باش پسر... آروم... اتفاقی نیافتاده که... داری شلوغش میکنی... تو... داری شلوغش میکنی

برای تایید حرفهایم تند تند سرتکان میدهم... حتی به پوزخند روی لبم که زیادی واقعیت هم اهمیت نمیدهم

-آره مشکلی نیست... همه چیز حل میشه... همه چیز میشه مثل سابق

پوزخندم کش می آید... دیوانه شده ام یا خودم را به دیوانگی میزنم؟

چه طور همه چیز مثل سابق خواهد شد...؟ چه طور...؟

بالارفتن ضربان قلبم را حس میکنم... دست راستم را روی قلبم میگذارم و فشار میدهم...

-حق نداری دیوونه بازی دربیاری...علیرضا حق نداری... به اندازه ی کافی گندزدی به زندگی خودت و

بقیه...دیگه حق نداری...

گوشه ی پلکهایم چین میخورد و مردمک چشمهایم برق میزنند... پرحرص میگویم

-ضعیف نباش... محکم و ایستا... همیشه و نمیتونم نداریم...میفهمی نداریم...!قضیه رو بزرگ نکن... فقط یه اسم

اشتباهی رفته تو شناسنامه ت... فقط همین!

اینبار پوزخندم صدا دار است و عصبی...

-خاک تو سر ترسو و بزدلت که حتی با خودتم نمیتونی رو راست باشی... گول بزنی خودتو... تو که خوب بلدی...

مثل کبک سرتو بکن تو برف و فکر کن هیچ اتفاقی نیافتاده...سرخودتو شیره بمال

دست ایم مشت میشود و پرعجز روی کاشی های سفید دیوار مینشیند...دلم میخواهد فریاد بزنم... فریادی از ته

دل... پرصدا و مهیب... طوری که لایه ی اوزون را بشکافد و به گوش خدا برساند اما...مجبور به خاموشی ام...

-آره من ترسم ام...من بزدلم... اصلا هر چی تو میگی من همونم...

خیلی هیستریک دست داخل جیبم فرو میکنم و شناسنامه ام را بیرون میکشم... صفحه ی دومش را جلوی آینه

باز میکنم و با انگشت اشاره ام نام همسر را نشان میدهم

-ببین... اون چشمای کورتو باز کن و ببین... نوشته نام همسر سرمه لطفی... تکرار کن سرمه لطفی... سرمه لطفی... سرمه لطفی...

تکرار میکنم و میخندم...بلند... صدایم در آن محدوده ی تنگ میپیچد اما قطره ای اشک هم از گوشه ی چشمم سر میخورد...

-همسرم...

و باز تلخ میخندم و شوری اشک را در دهانم حس میکنم...

-شریک زندگیم...

به خس خس میافتم...

-به جای سودا...

دیوانه وار یک دور دور خودم میچرخم...

-باورت شد؟فهمیدی دیگه زن داری... یه زن اشتباهی... یه زن غلط... یه زن بایه مهر قرمز که تا دنیا دنیا بیخ ریخته... علیرضا این حماقت ارزششو داشت...؟!اصلا اون آقای الکی پدر فداکاریتو فهمید...؟!عذاب کشیدنتو حس کرد...؟!کجاست الان که پرپر زدنتو بینه؟!کجاست بینه داری جون میکنی..هان... کجاست؟! مشت آبی به شیشه میپاشم و قطرات آب روی تصویرم به حالت مضحکی در میآیند...

و من شاید برای این ساخته شده ام که جاده صاف کن دیگران باشم و زندگیم را زیر پای بقیه فرش کنم...

تقه ای به در میخورد و متعاقب آن صدای مرد به ظاهر پدر...

-کلیه هام ترکید...

شناسنامه را در جیبم فرو میکنم و از دستشویی بیرون میزنم... نگاهی به سرتاپایم میندازد اما من بی تفاوت از کنارش میگذرم... با مسخرگی میگوید...

-اوغور بخیر شازده!

بی آنکه نگاهش کنم می ایستم و پیراهنم را مرتب میکنم... اینبار صدایش کنار گوشم پیچ میزند...

-تو توالت با خودت اختلاط میکنی بچه؟زده به سرت...

به زحمت لبهایم را چفت هم نگه میدارم تا حرفی نزنم...تا لب باز نکنم و حرمت پدر و پسری را بشکنم... اما بی خیال نمیشود...

-این مرتضی انتر چه بلایی سر مغز پوکت آورده؟ این چندسال که من نبودم رسماً زده مختو پوکونده که با خودت حرف میزنی؟ زپرتهت قمصور شده...

تاب بی احترامی به عمو مرتضی را نمیآورم و عصبی به سمتش برمیگردم...

-آگه خیلی نگران پوک شدن مغز بچه ت بودی پی یللی تللی نمیرفتی و میموندی بزرگش میکردی...من...من...
استغفراللهی زیر لب میگویم و سر پایین میندازم...

-خب؟

قدمی به عقب برمیدارم

-هیچی...

نیشخندی میزند...

-جوجه دیروزی واس ما خروس شده... زبوتتم عینهو مرتضی ست... با کنایه حرف میزنی

-دست پروردشتم خب... پدرمه... میفهمی پدرم... اما توفقط یه اسمی تو شناسنامه... همین! اسم تو شناسنامه بودن

با پدر بودن زمین تا آسمون توفیرشه... پدر بودن مقدسه و لیاقت میخواد که تو نداشتی...

باز شیطان را لعنت میکنم... تند رفته ام و دست خودم نیست... دلم پراست و اضافه هایش از دهانم سرریز میشود...

-خوب هواخواهشی

-نوکرشم هستم... تا دنیا دنیاس رو سرم منت داره

پوزخند میزند...

-چیز خورت کرده...

-ما بهش میگی تریبت... تریبتم کرده

دستی به ته ریش سفیدش میکشد...

-رو اعصابم یورتمه نرو سر صبحی... اصلاً به درک که دیوونه ای و با خودت حرف میزنی... منو سننه!

سرم را به نشانه ی تاسف تکان میدهم و او بی خیال شانه بالا میندازد و بشکن زنان وارد دستشویی میشود و با صدای بلند میخواند...

-سپیده دم اومد و وقت رفتن... حرفی نداریم ما برای گفتن... هرچی که بوده بین ما تموم شد... اینجا برام نیست دیگه جای موندن

همیشه همین طور بوده...هیچ وقت من و حرفه‌ایم برایش ذره ای ارزش نداشتیم...
سمت ایوان قدم برمیدارم و فکر میکنم که امشب باید با او حرف بزنم...قول و قرارمان را نباید فراموش کند...من
تاوان به این سنگینی را برای آزادی او نداده‌ام...زندگی را برای خودم زهر نکرده‌ام که او را به جان خودم
بیاندازم...باید حرف بزنیم...باید تکلیفم مشخص شود

سودا:

-هی هی دختر وایستا...

برمیگردم سمت نیلوفر...نفس زنان فاصله ی بینمان را کم میکند و دستش را روی کتفم میگذارد...

-چه خبرته؟مسابقه ی دو سرعت گذاشتی با خودت...؟

لبخند محوی میزنم و به موهای همیشه آشفته اش نگاه میکنم...

-ببخشید نفهمیدم کارم داری... عجله داشتم

حالت غمگینی به خود میگیرد...

-میخواستم بگم امیر کامیاب...پر...

مات نگاهش میکنم...

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه ریق رحمتو سرکشید...تمام...

-مرد؟

به زحمت جلوی خنده اش را میگیرد و چشمانش را یک دور در کاسه میچرخاند...

-خیلی صفر کیلومتری سودا... نه بابا نمرده ولی میگن از کار اخراج شده!

همچین اخراج را بلند تکرار میکنم که چند مرد نشسته روی صندلی برمیگردند و نگاهم میکنند...خجول سر

پایین میندازم...

-اخراج اخراج که نه...ولی یه مدت نباید بیاد سرکار...بچه ها میگن با یکی از مهماندارا ریخته روهم... ریسم

فهمیده گفته چند وقتی نیاد...

یاد دعوای یک هفته پیش میافتم و حرفهای پدر مبنی بر تعلیق کار امیر کامیاب... چه زود پشت سرش شایعه

سازی کرده اند!

- کی همچین حرفی زده؟

لب پابینش را جلو میدهد...

- پخش شده دیگه... من چه بدونم...

کیفم را روی دوشم محکم میکنم...

- شایعه س باور نکن...

به سمت درب خروجی فرودگاه قدم برمیدارم... دنبالم میآید

- تو از کجا میدونی؟

- همین طوری میگم... خودت میگفتی کامیاب آدمی نیست که با همکاریاش رابطه داشته باشه

- آره خب ولی...

- بی خیال... زندگی شخصی هر کسی به خودش مربوطه...

شانه بالا میندازد...

- حالا کجا میری؟

صادقانه میگویم...

- آسایشگاه

هینی میکشد و دستش را جلوی دهانش میگیرد...

- چی شده؟

بعد از یک هفته برنامه ی پروازی فشرده تازه به دیدن آیلاز میروم

- میرم دیدن یکی از دوستانم... نگران نباش

باتوبوس خودم را به آسایشگاه میرسانم و همانطور که هن هن کنان از فرط خستگی از پله ها بالا میروم امیر را

میبینم که کنار دو مرد هم سن و سال خودش ایستاده و صحبت میکند...

میخواهم برگردم که اسمم را صدا میزند... هول و دستپاچه به عقب برمیگردم و تند مقنعه ام را مرتب

میکنم... لبخند بامزه ای میرند و دستش را در هوا تکان میدهد و من... پر استرس به سمتش قدم

برمیدارم... نگاهم روی چهره ی دومرد تکیه زده به دیوار لحظه ای مکث میکند از امیر کوتاه ترند و چهره

هایشان فوق العاده شبیه هم... فقط حالت موهایشان متفاوت است...

- به... خانوم ناجی...

لبم را به دندان میگیرم و طبق عادت خرگوش کوچولوی آویزان از کیفم را میفشارم...
-سلام

نگاه هر دو مرد هم متوجه من میشود و من بیشتر خجالت میکشم و سرم را بیشتر در گردن فرو میکنم...نمیدانم
جواب سلامشان را میدهم یا نه اما صدای ضربان قلبم را واضح تر از جیغ جیغ های پرستار ته سالن میشنوم...
-میتونم برم ملاقات آیلار؟

دستش را در جیبش فرو میکند...

-ممنوع الملاقاته!

ابروهایم بالا میپزند و نگاهم متعجب تر...

-چرا!؟

-هرکسی رو که مبینه شروع میکنه به جیغ زدن... الانم با آرام بخش خوابیده...

هینی میکشم و دستم را مقابل دهانم میگیرم...آیلار بیچاره...چه بلایی سرش آمده!؟

به سمت در اتاقی که پنجره ای شیشه ای دارد قدم برمیدارد و اشاره میکند دنبالش بروم...پشت سرش راه
میافتم...گردن میکشم و از پشت شیشه نگاهم روی چهره ی زرد و بی حال آیلار ثابت میماند...

-دکتر میگویند بهش شوک وارد شده و شدت شوک خیلی زیاد بوده...یک هفته س که با هیچ کس حرف
نمیزنه...منو که مبینه شروع میکنه جیغ زدن...دکتر دیگه اجازه نمیدن برم بینمش...کارم شده صبح تاشب
نشستن پشت این در بسته و نگاه کردنش

مایوسانه به در تکیه میزنم...

-چرا این بلا سرش اومد؟

تلخ خندی میزند...

--پتانسیل افسردگی تو وجودش بوده ولی مقاومت میکرده...شوک وارد شده سد مقاومتشو میشکونه و میشه
این...

-شاید اگه منو ببینه...

-شهرام حرف تورو میزد ولی فعلا ریسکش زیاده...حالش اصلا خوب نیست و هر ضربه ی دیگه ای ممکنه تا
مرز جنون بکشوندش..

گیج فکر میکنم شهرام کیست که خودش متوجه نگاه پرسوالم میشود و یکی از آن دومرد را نشانم میدهد...

-اوناهاش...عاشق دلخسته ی آیلار که الکی میگه فراموشش کرده اما من از دو دو زدن چشماش میفهمم که دروغه و دلش هنوزم که هنوزه گیره!

-آیلارم دوستش داره؟

-هه...دوستش داشت که این وضعیتمون نبود...

دلَم میگیرد...سختی عشق یک طرفه را فقط من درک میکنم...

-کارای دفتر هواپیمایی چه طور پیش میره؟

اگر بداند پشت سرش چه حرفهایی ردیف است چه میکند؟

-خبر دارین تعلیق کار شدین؟

پوفی میکشد و خیره به شیشه میگوید...

-بدبختی هام یکی دوتا نیست که..تو این دنیا هزار تا جرم و جنایت میشه هیچکس ککشم نمیگزه... اونوقت یه دعوی خیابونی من شده بزرگترین معضل اجتماع...شنیدی میگن هرچی سنگه مال پای لنگه...قصه ی زندگی من حکایت همون جمله س..

به نیم رخ آشفته اش نگاه میکنم...با این موهای پریشان و ته ریش هیچ شباهتی به امیر دختر کش معروف ندارد...

-دکترش میگه به روشهای درمان پاسخ نمیده...میگه روز به روز داره بدتر میشه...بین زمین و آسمون موندم...نمیدونم چیکار کنم...یه تنه وسط این میدون کم آوردم

-توکلتون به خدا باشه ایشالا همه چیز حل میشه

سرش را به سمتم برمیگرداند و همزمان دسته ای از موهای لختش در هوا تاب میخورند...پوزخند عریضش توی ذوق میزند...

-هروقت خواستمش نبوده...هروقت صداس زدم نشنیده...تو اوج تنهایی منتظر حرکتی از طرفش بودم ولی ازم دریغ کرده...ولی الان دیگه منتظر حرکتش نیستم...کشیدم کنار لب میگزم...

-کفر میگیرد آقای کامیاب...مگه میشه خدا بنده هاشو فراموش کنه

به فاصله ی یک صندلی کنارم مینشیند...

-حالا که شده...

- نه نشده... این برداشت اشتباه شماست... خیلی چیزها تو این دنیا هست که ما آدما تو لحظه درکشون نمیکنیم اما چندسال که میگذره تازه متوجه منفعتش میشیم

- بهم ضرر نرسونه... منفعتش پیشکش

- از شدت حیرت خنده ام میگیرد... کامل به سمتش میچرخم...

- باورم همیشه... ضرر؟؟؟؟؟ خدا چه طور میتونه به بنده هاش ضرر برسونه؟! خدایی که محبتش هزار برابر از محبت مادر به فرزندش بیشتره...

- خاص نگاهم میکند و زنجیر دور گردنش برق میزند...

- مادرم تو بچگی بی خیالمون شد و رفت سراغ آرزوهاش... خداهم بی خیالمون شده... باور کن

- گیج میشوم اما صدای پاشنه های کفشی اجازه ی فکر کردن نمیده... بی اختیار سربرمیگردانم و نگاهم را از یک جفت کفش ورنی براق بالا میکشم... رپوش سفیدش را از نظر میگذرانم و خیره ی چشمان آرایش کرده ای میشوم که پشت نقاب عینک هری پاتری مخفی شده...

- همیشه تصورم از یک پزشک آدمهای با اتیکتی بودند که خط اتوی شلوارشان هندوانه قاچ میداد و صلابتشان تن میلرزاند اما حالا... این لبخند مهربان و تیپ جالب متعجبم میکند...

- فکر نمیکردم متاهل باشین جناب کامیاب

- چشمهایم از حدقه بیرون میزند... نکند مرا همسر کامیاب تصور میکند؟

- سلام خانوم دکتر... متاهل نیستم... خانوم ناجی از دوستان ما هستن

- دکتر متاسفمی میگوید و با نگاهش جز جز صورتم را میکاود...

- ولی خیلی بهم میان...

- نگاهم را به چهره ی متعجب کامیاب میسپارم... میدانم هوا زیادی گرم است یا من داغ کرده ام...

- بگذریم حالا... خوشبختم خانوم ناجی

- تنها سرتکان میدهم... زبانم در کام نمیچرخد انگار

- تصمیمتونو گرفتین جناب کامیاب؟ آیلا رو میبرین یا نه؟

- امیر با انگشت شستش گوشه ی لبش را میخاراند و بعد از چند لحظه مکث به چشمهایم نگاه میکند... نگاهی عمیق... آنقدر عمیق که باعث میشود سر پایین بیندازم

- کسی رو ندارم تو خونه ازش مراقبت کنه... رابطه ی خوبی هم با من نداره... اینجا بمونه بهتره

دکتر هم به من نگاه میکند اما امیر را خطاب قرار میدهد...

-اینجا بمونه وضعیت بدتر میشه... آیلاز نیاز داره به یه هم زبون... به یه همدم... به محبت... و این نیازها تو این آسایشگاه برطرف نمیشه...

چیزی ته دلم تکان میخورد...

-خودتون دیدین که تا منو میبینه داد و فریاد راه میندازه... چی کار میتونم بکنم؟

بازهم دکتر مردد نگاهم میکند... آنقدرها هم خنگ نیستم که معنای نگاهش را نفهمم... پدر همان شب که از اداره ی پلیس برگشته بودیم با دستهایش صورتم را قاب گرفته و گفته بود که در حد توانم به این خواهر و برادر کمک کنم... البته تا جایی که به خودم آسیب نرسد... گفته بود ما بهشان مدیونیم... گفته بود تا زنده ایم زیر منت آنها زندگی میکنیم... گفته بود اگر آنها نبودند کشورمان به تاراج رفته بود... از فداکاریهایشان گفته بود و غیرت مردانه شان... و حالا من میخوام قدمی برایشان بردارم... هرچند کوچک...

-من به آیلاز کمک میکنم... اگه منو بپذیره حاضرم برای بهبوش تلاش کنم

لبخند دکتر جان میگیرد و چشمهای امیر برقی میزند...

-اینطوری عالی میشه...

نیم ساعت بعد همراه آیلاز نیمه بیهوش سوار ماشین امیر کامیاب میشویم و من هنوز به مادر از تصمیمم نگفته ام... نمیدانم میتوانم کمکش کنم یا نه... فقط یک تصمیم یکهوایی گرفته ام که هرچه بیشتر میگذرد مردد تر میشوم

جلوی برج نگه میدارد و پیاده میشود... درب پشت را باز میکند و آیلاز نیمه بیهوش را بغل میزند... دنبالشان بیرون میروم... دزدگیر را میزند و پله هارا دوتا یکی طی میکند... رگ پیشانیست متورم است و صورتش قرمز اما محکم قدم برمیدارد انگار نه انگار که آیلاز را در آغوش دارد...

ته دلم حسی میجوشد... تنها بودن با امیر کامیاب میترساندم... کاش کسی دیگر هم بود... البته که آیلاز هست اما... بازهم به امیر کامیاب اعتماد ندارم... با اضطراب پشت سرشان وارد میشوم... نگاهی به اطراف میاندازم... همه جا تاریک است...

-کلید برقبزن

چانه ام را بالا میکشم و نگاهی به دیوار کناری میاندازم... دستم کلید برق را لمس میکند و چند ثانیه بعد لوستر های طلایی و کریستالی بزرگ سالن را روشن میکند...

تابلوهای نقاشی با قاب هایی تراش خورده و قیمتی... مبلمان استیل اشراف گونه... پرده های کرم قهوه ای...
چرا اینقدر تجمل!؟

چرا اینقدر سخت و نفوذناپذیر...؟

برای من ملموس نیست... انگار زندگی در این خانه جریان ندارد... نه رنگی... نه عطری... نه شور و نشاطی... فقط اشرافیت و اشرافیت...

من پنجره های رنگی رنگی خانه مان را... فرش های گل قرمزی اش را... صدای قهقهه های پیچیده در حیاط عسل را... آن بید مجنون کنار حوضمان را... عمرا اگر باین خانه عوض کنم...
خانه باید خانه باشد...

در خانه باید زندگی باشد... خنده باشد... عشق باشد... رنگ باشد... نور باشد...

همین ها باشد کافیس... در این مدل خانه ها راحت تر میشور خندید حتی به ترک دیوار

اماتجمل فقط رابطه هارا سخت میکند... انسانهارا خشن تر... حریص تر... عصبی تر... و از هم دور تر و دور تر و دورتر...

-من باید برم دارو های آیلارو بگیرم... تا برگشتم میمونی که؟! بمون خودم خونتون میرسونمت...

به سمتش برمیگردم... ترسم را میفهمد انگار... چون صورتش را جلو میآورد و درست در چند سانتی صورتم توقف میکنند...

-قبلاهم گفته بودم من با فسقلی های فنچول کاری ندارم... مخصوصا اگه از نوع سودا باشه... نترس کوچولو جون نمیخورمت

نیشخندی عصبی میزند و چند لحظه بعد در را بهم میکوبد...

فارغ از نبودن امیر کامیاب مقنعه ام را از سر برمیدارم و سرکی به اتاق آیلار میکشم... با چشمهایی بسته خوابیده... دلم برایش میسوزد...

صدای زنگ تلفن نگاهم را به سمت سالن برمیگرداند و چند لحظه بعد گوشی روی پیغام گیر میرود و صدای زنی پخش میشود...

-سلام جناب کامیاب خسته نباشین... چندباری تماس گرفتم ولی تشریف نداشتین امیدوارم حالتون خوب باشه و هرچه سریعتر پیغامم رو بشنوید... بابت کمک های خیریه تون ممنون... تو این پنج سال همکاری لطف شما

شامل حال ما و بچه های موسسه بوده... غرض از مزاحمت اینه که جلسه ای ترتیب داده شده برای خیرین و مدیریت... روز چهارشنبه ساعت ۱۶ امیدوارم تشریف بیارید... خیلی خیلی سپاس گزارم... خدانگهدار
 مات وسط سالن می ایستم... صدای بوق بوق در فضا میپیچد اما من ذهنم عجیب درگیر این چند جمله
 میشود... امیر کامیاب و کمک های خیریه؟؟؟
 باور کردنی نیست...

باور کردنی نیست وقتی آنطور از خدا شکایت میکند و بعد برای بنده ی خدا کمک...
 بعضی آدمها را نمیشود شناخت... حداقل در چند برخورد ساده نمی شود شناخت... مثل امیر کامیاب که هرروز
 چهره ی جدیدی از خود نشان میدهد...
 دوباره برمیگردم اتاق آیلا... حس خوشایندی ندارم...

کنارش روی تخت مینشینم... در خواب هم ابروهایش بهم گره خورده اند و رد خراشی سطحی از کنار شقیقه
 اش تا پایین چانه خود نمایی میکنند...

و من الان وسط زندگی خواهر و برادری هستم که تا چند هفته قبل از غریبه هم غریبه تر بودند
 در خانه ی مردی هستم که روز اول به حد مرگ ازش میترسیدم و خیال میکردم از خفاش شب هم بدتر است...
 با آن حرفهایی که پشت سرش ردیف بود هرکس دیگری هم جای من بود همین تصور را میکرد اما...
 الان...

چرا اینجا بودم؟!

چرا آن حس وحشت تبدیل شده بود به ترسی کمرنگ که گاهی بود و گاهی نبود...؟

انیر کامیاب که تغییری نکرده بود... حرفهای پشت سرش هم ... هنوز پابرجا بودند اما من چرا عوض میشدم؟!

می خواستم فرار کنم؟! از خودم و افکارم... از علیرضا... از حس عشق درونم...؟!

البته که جوابم یک بله ی بلند بالا بود...

از خانه و علیرضا فرار میکردم...

نمیخواستم لحظه ای فکرش را بکنم... باید فراموشش میکردم... باید ب دست خاطره ها میسپردمش... او که مرا

نمیخواست... او که برای داشتتم تلاشی نمیکرد را باید می گذاشتم درون صندوقچه ی خاطراتم و قفل میزدم...

سخت بود...

تلخ بود...

درد داشت...

اشک داشت...

غم داشت...

اما چاره نداشت...

مستقیم و غیر مستقیم از احساسم برایش گفته بودم اما هربار زده بود به جاده خاکی... حرفهایم را نشنیده گرفته بود... و من میدانستم پای زنی دیگر در میان است...

میدانستم...

دیده بودمشان...

دست در دست هم... شانه به شانه ی هم... درآغوش هم... دیده بودمشان... و نمیخواستم مانع خوشبختیش شوم... در همان حاشیه های زندگیش میماندم و او میرفت... جهنم که دلم میشکست و خرد میشد... جهنم که نگاهم همیشه دنبالش بود... اصلا سودا برود به جهنم... جهنم...

خیره ی قهوه ای نگاهی میثوم که چند لحظه ایست که اطراف را میکاود... دستم را روی دستش میگذارم و لبخندی تصنعی میزنم...

- روبه راهی؟

مردمک هایش در چشمهایم قفل میشوند و قطره ای اشک از گوشه ی پلکش سر میخورد...

- آوردیم خونتون... اینجا بهتر از آسایشگاس... بعدشم تو که چیزیت نیس... بیخودی شلوغش کرده بودن... تو ماشالا حالت از منم بهتره... فقط شوک شده بودی... این دکترام که دنبال مریض میگردن بکننش موش آزمایشگاهی... آوردیم اینجا که راحت باشی...

قطره اشکی دیگر...

- آقای کامیاب رفته داروهاتو بگیره... منم موندم کنار...

با یک جهش قاب عکس کنار تختش را برمیدارد و به سمت آینه ی قدمی روبه روی تختش پرت میکند... صدای شکستن شیشه در اتاق میپیچد و بعد جیغ های هیستریک آیلار... اب دهانم را قورت میدهم و دستهایم را دورش حلقه میکنم... احم میکند و خودش را عقب میکشد... با تمام قدرتم نگهش میدارم...

- هیس... هیس... آرام باش... آرام...

مشت میکوبد به سینه ام... درد میپیچد در استخوان جناغم... و من بیشتر دلم برایش میسوزد...

-آیلار... آروم باش... چرا اینطوری میکنی؟ آیلار... بیین منو...
 هق میزند... مچش را میگیرم... دستهایش سردند... عجیب سرد...
 -مشکل داری حرف بزن... درد داری حرف بزن... هرچی تو دلته بریز بیرون... باجیغ زدن هیچی درست همیشه
 درست همیشه...
 بلندتر جیغ میزند... دستش را از دستم بیرون میکشد و به جان موهایش میافتد... میکشدشان... به صورتش
 چنگ میاندازد و من جز سیلی نسبتا محکمی کاری از دستم بر نمیآید...
 سیلی انگار برق از سرش میپرانند که دستهایش بی حس کنارش میافتد و صدایش قطع میشود... بعش میکنم
 -ببخشید عزیزم... مجبور شدم... فقط آروم باش خب؟
 زیر گوشم پیچ میزند...
 -بازم بزن...
 پلکهایم را محکم بهم فشار میدهم...
 -گفتم که ببخشید...
 -بازم بزن... بزن شاید از این کابوس بیدار شم... بازم بزن
 دستم را میسرانم روی شانه هایش به عقب هلش میدهم... چانه میلرزاند و قطره های اشک تند تند میریزند
 روی صورتش
 -توهم فکر میکنی دارم خودمو لوس میکنم؟
 سرم را به دوطرف تکان میدهم...
 -نه عزیزم... من فکر میکنم که تو فقط احتیاج به استراحت داری...
 -پرستاره گفت دارم خودمو لوس میکنم... ولی لوس نمیکردم... آخه اگه خودمم لوس کنم ناز کش ندارم
 که... اصلا خودمو واسه کی لوس کنم؟!
 بوی بدی می آید...
 - آقای کامیاب خیلی دوستت داره... تو این یک هفته فقط پشت در اتاقت بود...
 خودش را روی تخت پرت میکند... دستهایش را دوطرف صورتش میگذارد و تقریبا فریاد میزند
 -نداره... نداره... اون از من متنفره... من یه مانعم تو زندگیش میفهمی یه مانع بزرگ...

امیر:

دست روی دستگیره میگذارم و بایک حرکت داخل میشوم...روی تخت دراز کشیده و با کنترل توی دستش شبکه ها را زیر و رو میکند... قدمی به جلو برمیدارم... صدای کفشهایم را میشنود سر برمیکرداند و خشکش میزند...

پوزخندی میزنم و روبه رویش میایستم...

-به...ابی خان...

کنترل را گوشه ای میاندازد و اخم میکند... میترسد انگار چون تند از حالت خوابیده خارج و نیم خیز میشود...
-این جا چیکار داری؟
باخنده میگویم...

-ترس... من هیچ وقت چاقو باخودم اینور اونور نمیبرم...اگه توهم تیزی نداشته باشی اتفاق خاصی نمیافته...
لبش را به داخل میکشد...
-چی از جونم میخوای؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

میخندم...بلند...

-اینقدر ترسو بودی و من خبر نداشتم؟ کتکاتو قبل خوردی...الان اومدم چندتا سوال بپرسم و برم...
-من باتو یکی حرفی ندارم...

عصبی میشوم...

-گنده تر از دهنه حرف میزنی... یادت رفته قبلا چه جور موس موس میکردی دنبالم...?
بی توجه به حرفهایم پرستار را صدا میزند که تند جلوی دهانش را بگیرم...

-کولی بازی درنیار... فقط اومدم بپرسم چرا باما این کارو کردی؟! با خواهرم...چرا...؟!
دستهایم را آرام برمیدارم...خیره ی چشمهایم است...من هم با غیظ نگاهش میکنم...

-علت خاصی نداشتم... آیلار اون چیزی که من فکر میکردم نبود...
چانه اش را محکم فشار میدهم...

-ببین ابی...این درسایى که تو خوندى من هزار بار دوره کردم...پس واسه من فیلم نیا... اگه دلت نميخواه بلایى
سرت بیاد زود تند سریع برو سر اصل مطلب...

کمی مکث...

-اصلى وجود نداره... همین بود که شنیدی

مستم را بالا میاورم...

-ضرب دستمو که خداروشکر خوب چشیدی... خیلی سنگینه لامصب... الانم که تو اوضاع قمر در عقربه...
نمیتونی از خودت دفاع کنی میزنم داغونت میکنم کینه تم اینقدر زیاد هست تو این دل که یه نفس جونتو
بگیرم...

-میگم هیچی نبوده...گنده ش نکن...

-گندش نکنم؟! آشغال نمک به حروم... خواهرم افتاده گوشه آسایشگاه...روانى شده... بکارتش به باد رفته... نابود
شده... اونوقت میگی گندش نکنم؟!...آره؟؟؟؟؟؟

آره ی آخر را اینقدر بلند گفتم که رنگ نگاهش عوض شد...

-ابی اگه تا چند دقیقه دیگه دهنتمو وا نکنی و هرچی بوده و نبوده رو نگی میرم ازت شکایت میکنم... اونوقت
آبروی اون حاجی بازاری میره... بالاخره پسره حاجی بازاری معروف تو کار جابه جا کردن درو داف
خوشگله...ساقی هم که هست...کلوپ مخفی هم که داره...همینا به انداز کافی آبرو بر هست نه؟!
-خفه شو امیر...خفه..

-خفه میشم چشم...البته اگه تو اون زبونتو تو حلقوم بچرخونی

-اگه بگم و بعدش دبه کنی چی؟!از کجا معلوم بعد از فهمیدنش نری سراغ پلیس دوباره؟!

یقه اش را محکم میگیرم...

-فعلا که حق انتخاب نداری...باید حرف بزنی...حالا بعدش من تصمیم میگیرم بگم به پلیس یا نه!

-خرگیر آوردی؟!...پرستار...آی خانوم پرستار...کمک...

-هرچی دوست داری صدا بزن ببین کسی میاد؟!نوچ جناب...

انگشت اشاره و شستم را به نشانه ی پول بهم میسایم...

-پول دادم... میفهمی که پول که داشته باشی همه جا خرت میره...

-خیلی کثافتی...

-نه بیشتر از تو...

گردنش را بیشتر فشار میدهم...آنقدر که قرمز میشود و برای ذره ای هوا بال بال میزند... چنگ میندازد به دستهایم اما رها نمیکنم...بیشتر فشار میدهم...به کبودی میزند و درست در لحظه ای که میخواهد پلکهایش روی هم بیافتد رهایش میکنم... تند تند نفس میکشد...سرفه میکند و من جگرم حال می آید روی صندلی مینشینم...

-بنال وقتم تلف شد...

چند ثانیه ای نگاهم میکند و بعد خیره ی سقف میشود...

-هفت هشت سالم بود... یه روز بابام...همون حاجی بازاری معروف اومد خونه...منتهاش تنها نبود...دست یه زنیکه ی یه لا قبا رو هم گرفته بود با خودش آورده بود...مامانم خشکش زد...قشنگ یادمه خشکش زد...بابام گفت زن گرفته...مامانم داد و هوار راه انداخت ولی حاجی کتکش زد... گفت یا گورتو از این خونه گم کن...یا بمونو با هووت زندگی کن و لال شو...فرداش جسد بی جون مامانمو تو زیر زمین پیدا کردیم...خودشو دار زده بود...جسدشو دیدم و قسم خوردم باعث و بانیشو بدبخت کنم...میدونی اون زنیکه ی یه لا قبا کی بود؟آره میدونی؟؟؟؟مادرتو بود لعنتی...مادر تو...

سرم گیج رفت و دلم هم...انقدر پیچ خورد و پیچ خورد و پیچ خورد تا تبدیل شد به حس تهوعی عجیب... با دستهایم دنبال تکیه گاهی گشتم و دیوار سبز رنگ بیمارستان به کمکم آمد...

تجزیه و تحلیل حرفهایی که ابی زده بود، سخت بود...و بیشتر از سخت بودن درد داشت... دردش دل آتش میزد...میسوزاند و خاکستر میکرد...

و مادرم...

نقطه ی امن تمام خاطرات هولناک کودکی ام بود...

مهربان بود... زیبا بود... مثل فرشته ای نورانی تا شش سالگی تمام لحظات تنهاییم را پرمیکرد... برایم قصه میخواند... لباسهای کثیفم را بی هیچ متنی میشست... عطر قیمه بادمجانش تا هفت خانه آن طرف تر میپیچید و مست میکرد... دست های نرمش نوازشم میکرد... حتی وقت هایی که حمله هوایی میشد و من از ترس در خودم مچاله میشدم و میلرزیدم، دستهای او بود که مثل مأمونی گرم در برم میگرفت و آنقدر به خود میچسباند تا آرام شوم...

حالا چه طور میتوانست اینقدر پست شود که پایه های سست زندگیش را روی ویرانه های زندگی دیگری بسازد...؟

و خرابی هایی بدتر به بار بیورد...؟

باورش برایم زجر داشت...

وقتی که رفت آنقدر محکم ازش ضربه خوردم که حس محبتم به او تبدیل شد به تنفیری بس عظیم...

تنفیری که ته دلم میجوشید و قل میزد...

مدام با خودم میگفتم اگر نمیرفت... اگر میماند... اگر رهایمان نمیکرد... منو آیلاز اینقدر بدبخت نمیشدیم...

اگر بالا سرمان میماند و جوانی خرجمان میکرد، من اینهمه سرگردان و آیلاز اینهمه حیران نمیشد... اگر بود من دنبال جلب توجه دیگران و آیلازها یک اشاره احساساتش به غلیان در نمی آمد و تحریک نمیشد که با دانستن

اشتباه بودن انتخابش بازهم به خواسته ی ابی تن دهد تا کمی دوست داشتن بخرد...

هجده ساله که شدم... وقتی دیکتاتوری های مادر بزرگ به اوج خودش رسید... وقتی فکر فرار از خانه در ذهنم

پرورش یافت... رفتن مادر را توجیه کردم... توجیه کردم که شاید فشار رفتارهای متدربزرگ او را به جایی رساند که

جانش را بردارد و بی خیال مافرار کند...

با این توجیه تمام سالهای بی مادری را طی کردم و خواستم از مادری که شش سال برایم مادری کرده بود کینه

به دل نگیرم... خواستم آن حس تنفر درونم را کمرنگ کنم...

اما حالا...

مگر میشد کینه به دل نگرفت؟

حالا که فهمیده بودم رفتنش تنها از روی هوس بود و بس..؟

میشد باز هم همان توجیه مسخره را آویزه ی گوش کرد...؟

نه... نمیشد... آدمی نبودم که خودم را گول بزنم... حداقل باخودم روراست بودم...

قدم برداشتم و به زحمت از بیمارستان خارج شدم... حتی چشمک پرستار ایستاده در حیاط بیمارستان هم حالم را

تعبیر نداد...

مرد بودن حس عجیبی بود... حتی اگر خودت پست ترین هم بودی... حتی اگر خودت گناه کارترین هم بودی

اما... طاقت نداشتی همین کارها را با ناموست کنند...

شاید هم فقط من بودم که اینطور بودم...

شاید فقط خودم بودم که هر غلطی میکردم و طاقت نداشتم این غلط هاز اعضای خانواده ی خودم سرزنند...
 خودخواهی بود یانه...نمیدانستم...
 مادرم هم ناموسم بود دیگر نبود؟
 آیلار هم بود و من آنقدر بی غیرت بودم که جفت ناموسهایم به باد رفته بود...
 آنقدر بی عرضه بودم که یک زندگی نمیتوانستم اداره کنم...
 ماشین را به حرکت در آوردم..چندباری کم مانده بود تصادف کنم ولی بالاخره خودم را به خانه رساندم...مشکلاتم برای خودم بود...سودا ناجی بدبخت گناهی نداشت که با مشکلات ما درگیر شده بود...
 باید میرساندمش به خانه شان...و بعد با مشکلات خودم میجنگیدم...
 کلید انداختم و داخل شدم...نور زرد رنگ لوستر چشمهایم را دز... ساعدم را مقابل چشمهایم گرفتم.کی خانه ام آنقدر نورانی شده بود و نمیدانستم؟
 همیشه که وارد میشدم تاریکی بود و تاریکی...اما حالا...روشنایی به استقبالم آمده بود...
 نسیم خنکی از دلم گذشت و قدم به داخل گذاشتم...بوی خوشی بینیم را تحریک کرد...بوی پیاز داغ و ادویه...برای من حکم بوی زندگی را داشت...
 انگار در خانه ی من هم زندگی جریان داشت...حس عجیبی بود که به لبهایم حالتی مورب داد اما هنوز هم ذهنم درگیر حرفهای ابی بود...
 بی هوا به آشپزخانه قدم گذاشتم...
 حجم باریکی مقابل گاز ایستاده بود و موهای سیاه و حلقه حلقه اش روی شانه ریخته بود...
 نفسم در سینه حبس شد و حجم باریک برگشت...
 نگاهش در نگاهم نشست...
 ایست کرد...
 دستهایش در هوا ماند و قاشقک چوبی روی زمین افتاد...
 صدای تقی پیچید ولی میدانستم که نفسم در سینه حبس است...
 چندلحظه خیره ماند و بعد جیغ کشید...
 انگار تازه فهمیده بود من مقابلش ایستاده ام...
 دست راستش را روی قلبش گذاشت و به نفس نفس افتاد...

لب بالايم را بين دندانهايم فشردم و قدمی به داخل برداشتم...

-ببخشيد...نمیخواستم بترسونمت...باور کن نمیدونستم اینجا می...

دوبار پلک زد و تند به سمت میز آشپزخانه هجوم برد و مقنعه اش را قاپید و روی موهایش کشید...

موهایش بلند بود و فر...آنطور که دلت میخواست انگشتهایت را لابه لایشان فرو کنی و نفس عمیق بکشی...

زیر لب سلام داد...

-ترسیدم...

-معذرت میخواهم...

چیزی نگفت و خم شد و قاشق چوبی را از روی زمین برداشت...

بازهم قدمی به جلو برداشتم...دریک قدمیش بودم...نفس عمیقی کشیدم...بوی صابون و شامپو میداد و من

نمیدانستم بوی صابون هم میتواند اینقدر تحریک کننده باشد...

انگار هورمون های مردانه ام فعال شده بود که بی اختیار روی اجزای صورتش چرخید و لبهای سرخش را شکار

کرد که زیر دندانهای یکدست سفیدش فشرده میشد...

دلهم هوس بوسه ای از آن لبهای سرخ کرد...

و قطره ای عرق روی پیشانی ام سر خورد ...

قدمی عقب برداشت و کمرش محکم با سینک برخورد کرد و آخی گفت...

دستم را به پیشانی کشیدم و حالم از خودم به هم خورد...

کثافت بودن را به اوج خودش رسانده بودم که نسبت به سودا نظر سو داشتم...

این دختر بیچاره که برای کمک اینجا بود و من...

اه...اه...اه...

عقب گرد کردم و درمقابل چشمهای گرد سودا تند و سریع از آشپزخانه بیرون زدم ... بیرون زدم تا احمقانه کار

دست خودم و او ندهم...

سودا هر دختری نبود...نبود...نبود...

-امیر آقا...

اولین باری بد که نامم را صدا میزد...چرا دنبالم آمد؟! الان احتیاج به سکوت داشتم تا آرام شوم...

-میشه برای من یه آژانس خبر کنین برم خونه؟!

ناچار به سمتش برگشتم و دست راستم را پشت گردنم کشیدم...
-لازم نیست...خودم میرسونمت...

فنجان چایی مقابل چشمانم گرفت...بوی چای دارچین بینی ام را نوازش کرد...این دختر برخلاف ظاهر ریزش
عجیب زن بودن را بلد بود...عجیب...
-برای منه؟

لبخند ریزی زد...

-البته...بابام هر وقت که از سرکار میاد یه فنجون چای دارچین میخوره که اگه نخوره سر درد میگیره...برای رفع
خستگی خیلی خوبه...گفتم شاید شم هم دوست داشته باشین...

فنجان را از دستش گرفتم و چند ثانیه ای به چشمان سیاه و مخملیش خیره شدم...نگاه دزدید و من لبخند
زدم...نگاه دزدیدن هایش جالب بود...

-راستی ببخشید بی اجازه دست به وسایل آشپزخونه تون زدم... آیلار گرسنه بود مجبور شدم یه نگاهی به
یخچالتون بندازم بعد غذا نبود دیگه خودم دست به کار شدم...

جرعه ای از چای نوشیدم...

-خوبی...

گنگ نگاهم کرد...

-بله...؟؟؟

-خیلی خوبی...همیشه همین قدر خوب بمون و قدر خوبی هاتو بدون...تو این دنیا آدم خوب کم پیدا میشه
دستپاچه دستی به مقنعه اش کشید...

-ممنونم...کاری نکردم که...

باز آن نسیم خنک در دلم پیچید و لبخند روی لبم عمیق تر شد...

-پایین تو ماشین منتظرم...

از در بیرون زدم و برای خاموش کردن التهاب درونم به جای آسانسور پله هارا دوتا یکی طی کردم...همزمان با
رسیدنم به پارکینگ اوهم از آسانسور پیاده شد...

و هنوز حلقه حلقه های موهای سیاهش در ذهنم واضح بود...

مثل همیشه روی صندلی عقب جاگیر شد و من استارت زدم...

علیرضا:

با شنیدن صدای زنگ در از جا پریدم...هیچ فکر نمی‌کردم اینقدر دیوانه باشد که بخواهد گفته هایش را عملی کند...

قبل از اینکه زن عمو بخواهد در را باز کند خودم را به در رساندم و مانع شدم...مشکوک نگاهم کرد و من مصنوعی ترین لبخندم را به رویش پاشیدم...

-وا علیرضا مادر چت شد یهو؟ بیا کنار درو باز کنم...حتما والیه خانومه...
دستم را روی زنجیر در گذاشتم...

-نه زن عمو...از دوستانه منه...شما بفرمایین داخل...

ابرویی بالا انداخت و نگاه مشکوکش را گرفت و به سمت انتهای حیاط حرکت کرد...نفسی گرفتم و عصبی در را باز کردم...طلبکارانه به دیوار مقابل تکیه زده بود و نگاهم میکرد...

به دو طرف کوچه نگاهی انداختم و وقتی از نبود کسی در کوچه مطمئن شدم بیرون زدم...با صدای نسبتا آرامی توپیدم...

-اینجا چه غلطی میکنی دختره ی احمق؟

ابرو در هم کشید و ساکش را به سمتم هل داد...

-هی...بفهم چی از اون دهنتم میاد بیرون. با من درست حرف بزن...اوادم خونم...مشکلش چیه؟
پوزخند صدا داری زدم...این دختر بی شک دیوانه بود...

-خونت؟

دستی به کمرش زد...

-آره خونم...

-اونوقت کی گفته اینجا خونته!؟

-خود خود مبارکم...مگه اینجا خونه ی تو نیست...توهم ناسلامتی شوهرمی...اوادم خونم...برو اونور خسته ام
میخوام برم تو...

شانه هایش را گرفتم و به عقب هلش دادم...

-برو همون جهنمی که بودی ... الان وقتش نیست...نمیشه...برو اعصابمو بهم نریز...

خودش را عقب کشید...

-نمیرم...از این بلا تکلیفی خسته شدم...امشب بابد تکلیفمو روشن کنی میفهمی همین امشب...!عموم از خوش پرتم کرده بیرون...گفت برو پیش علیرضا...گفت دیگه صاحب اختیارت اونه...اونه که باید نگهت داره...من جز اینجا جایی ندارم علیرضا...

دستم را لابه لای موهایم فرو کردم و محکم کشیدم...

خسته شده بودم...از همه چیز از همه کس...

-مگه بهت نگفتم بهم فرصت بده؟من الان نمیتونم تورو ببرم تو...

اخمش غلیظ تر شد...

-الان دو هفته س منو لنگ در هوا نگه داشتی که اوضاعو درست کنی...چی شد؟تونستی؟...نشد دیگه...علیرضا نشد...بذار من برم تو...خودشون منو ببینن همه چیز تموم میشه میره پی کارش...

نه نمیشه...

از بازویم آویزان شد...

-لج نکن علی...الان وقت لج کردن نیست...من جز اینجا جایی رو ندارم برم...

پوفی کشیدم...عمو اگر میفهمید من بی اجازه ی او زن گرفته ام قطعا دیوانه میشد...

-میبرمت مسافر خونه ای چیزی...چندروزی بمون اوضاع که درست تر شد میارمت...بهم زمان بده سرمه زمان...

خودش را جلو کشید و دستهایش را حلقه ی گردنم کرد...قدمی عقب تر برداشتم...

-ولم کن سرمه...برو عقب...

بی اهمیت به حرفهایم خیره ی چشمانم شد و مظلومانه لب زد...

-علی من جز تو کسی رو ندارم...تنهام نذار

لا اله الا اللهی زیر لب گفتم و خواستم تن عقب بکشم که اجازه نداد و لب هایش را روی لبهایم گذاشت...

سودا:

سر کوچه ایستاد... لبخند دندان نمایی زدم و تشکر کردم...

پیاده که شدم شیشه ی جلو را پایین داد...سرم را جلو بردم...

-خیلی لطف کردی... ایشالا که بتونم جبران کنم

لطف...؟! نمیدانم لطف بود یا نه...اما...حس نزدیکی خاصی به آیلاز داشتم...حسی که نمیدانستم از کجا سر در آورده بود... حسی که بی شباهت به ترحم نبود...

بعضی چیزها در دنیا هست که با پول نمیشود خرید...مثل آرامش...امیر و آیلاز پول داشتند...ثروت داشتند...اما آرامش نه...آرامش را با پول نمیشد خرید!
-خواهش میکنم...

چند ثانیه ای مستقیم و خیره نگاهم کرد و عاقبت با تک بوقی خداحافظی کرد و رفت...کیفم را روی دوشم مرتب کردم و قدم داخل کوچه گذاشتم...هوا تاریک بود و صدای میو میوی گربه ها آزار دهنده... به قدمهایم سرعت بخشیدم تا زودتر خودم را به خانه برسانم اما هنوز چندقدم بیشتر نرفته بودم که سایه ی دونفر را روی دیوار دیدم...نور ضعیف چراغ برق سایه ایجاد کرده بود...

کنجکاو نگاهم را چرخاندم و گوش هایم را تیز کردم... واقعیتی انکار ناپذیر بود که من فوضول بودم... ولی ای کاش نبودم...

ای کاش به آن دوسایه خیره نمیشدم...

ای کاش کور میشدم و چشمهایم نمیدید...

ای کاش کر میشدم و گوشهایم نمیشنید...

ای کاش پاهایم قلم میشد و وارد کوچه نمیشدم...

و ای کاش هایم زیاد بود...

و حیف که همه شان ای کاشی بود و بس...

قلبم لرزید و دستهایم لرزید و زانوهایم لرزید...سست شدم و مات...مات دو سایه ای که لب روی هم گذاشته بودند...و یکیشان عجیب آشنا میزد...

آشنایی که همیشه برای من دور بود و انگار برای بقیه نزدیک...

برای من ناممکن و برای بقیه دست یافتنی...

تخم چشمهایم سوخت... ولی خیره ماند...

عدسی چشمهایم خشک شد ولی پرسبیوپمی به سراغم نیامد و من در خلسه ای عمیق فرو رفتم...

در حبابی گنگ...

و علیرضای من دخترکی را میبوسید که من نبودم...

حس جالبی بود... اینکه هق میزد اما اشک از چشمهایم نمیچکید حس جالبی بود...

اینکه ته دلم ضجه میزد اما لبهایم چفت هم مانده بودند حس جالبی بود...

اینکه مرده بودم اما هنوز سرپا... حس جالبی بود...

دیوار را چنگ زدم و کشان کشان قدمی به سمت خانه برداشتم اما... صدایم زد...

صدای دخترک بود... اما زیادی زمخت و گوش خراش...

شاید هم گوش های من بود که صدای دخترک را گوش خراش میشنید...

سربرگرداندم و خیره اش شدم... باید میفهمیدم چه قدر از من سرتر بود...

چه قدر سر تر که علیرضا او را به من ترجیح داده بود...

مثل یک حریف در میدان نبرد... تک تک اجزای صورتش را کاویدم... چشمهای ریز تیره... بینی گوشتی که

زیادی برای آن صورت بزرگ بود... لبهایی که رژ نارنجی رنگی را به نمایش میگذاشت و موهایی که کج روی

صورتش ریخته بودند...

زشت یا زیبا بود را نمیدانستم... از نظر من زشتی و زیبایی یک صفت نسبی بود که با قرار گرفتن در شرایط

مختلف تغییر میکرد... بعضی آدمها با ظواهر کج و کوله اما در شرایط قشنگ زیبا تر از هر فرشته ای جلوه

میکردند و بعضی ها هم هر چه قدر ظاهر بی نظیری داشتند در شرایط بد زشت تر از هر زشتی به نظر

میرسیدند...

و این دختر...

این حریف...

در نظر من زشت تر از هر زشتی بود...

لبخند گشادی زد و خودش را به من رساند...نگاهی به قد و بالایم انداخت و دست راستش را به سمتم دراز

کرد...

-سلام...من سرمه لطفی هستم...

همانطور خیره ماندم و دستش در هوا خشک ماند...نه اینکه دلم نخواهد دستش را بفشارم نه...نیروی در تنم

نمانده بود که دستم را حرکت بدهم...

کمی اخمهایش در هم رفت و دستش را عقب کشید... و صدای علیرضا هنوز هم گوش نواز بود...

-سرمه بیا عقب...بس کن...

سرمه صدایش میزد... سرمه ی خالی...بی هیچ پسوند و پیشوندی... پس حتما خیلی باهم صمیمی بودند...آه...خدای من...

-من همسر علیرضا هستم...همسر شرعی و قانونیش...

و اشکالی داشت اگر سرم گیج میرفت و با زانو روی آسفالت خراب کف کوچه میافتادم؟ نه اشکالی نداشت... و من افتادم...

و باز هم جالب بود که دردی حس نکردم...

درد دلم بیشتر بود شاید...

آنقدر زیاد که درد زانوهای ساییده شده ام روی آسفالت حس نشود...

علیرضا ی من... شاهزاده ی سوار بر اسب سفید من... همسر شرعی و قانونی داشت...

همسر شرعی و قانونی...

همسر...

.

جلوی پایم زانو زد...هنوز هم نگاهم نمیکرد...

مسخره بود، نبود...؟

حجب و حیایش دیگر برای من مسخره بود...وسط کوچه همسرش را میبوسید آنوقت به من که میرسید حجب و حیایش گل میکرد...

-سودا؟ حالت خوبه...؟

نفس عمیقی کشیدم...تنم میلرزید...چشمانم سیاهی میرفت...

-سودا...همه چیو توضیح میدم، خب؟! آرام باش...

سعی کردم از روی زمین بلند شوم...علیرضا آن چیزی که من فکر میکردم نبود...نبود...

-من آرامم...

-داری میلرزی...بذار کمکت کنم...

با انزجار خودم را عقب کشیدم...

-لازم نیست...به کمکت احتیاج ندارم... کلا من به کمک نامرد جماعت احتیاج ندارم...

سرمه خودش را به میان انداخت...

-علی...عشقم... پاشو... این خانوم انگار دلش از جای دیگه پره میخواد سر ما خالی کنه... به هر حال حسادت چیز خیلی بدیه...

پلک روی هم گذاشتم... سر گیجه ام هر لحظه بیشتر میشد و صدای این دختر سوهان روح بود...

-خفه شو سرمه... همینو میخواستی نه؟! همینو میخواستی...؟

-به من چه علی...؟ این دختره ضعف اعصاب داره منو سننه؟ انگار دل توهم کم پر نیستا!

علیرضا غریب...

-بس کن سرمه بس کن... دل من خیلی وقته پره... یه لحظه دهنتو ببند بذار ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم...

سرمه ایشی گفت و علیرض باز مرا خطاب قرار داد...

-سودا باور کن که...

وسط حرفش پریدم... صدایم هم لرزان بود

-مهم نیست علیرضا... دیگه مهم نیست...

-چرا مهمه... باید بدونی که...

به سختی بلند شدم... زانوی شلوارم پاره شده بود... مانتوم گلی بود... امدلم آنقدر پر بود که نمیتوانستم حرف

زنم... من همیشه آرام... من همیشه مظلوم... امشب دلم میخواست حرف بزnm و تمام عقده هایم را سر علیرضا

خالی کنم... کلا امشب شب عجیبی بود...

-قبلا فکر میکردم یه علاقه ای بهم داری... با خودم میگفتم اگه پاپیش نمیداره... اگه حرفی نمیزنه... اگه چشم

بسته رو احساسش و داره با خودش میجنگه فقط به خاطر حجب و حیاشه... به خاطر اینه که نمیخواد بابام فکر

کنه نمک خورده و داره نمکدون میشکنه... اما انگار تو خیلی وقت بود که نمکدون شکسته بودی... عمورو از

زدان آزاد کردی و انداختیش به جون بابام... بی خبر رفتی زن گرفتی... نمیشناسمت دیگه علیرضا

نمیشناسمت... البته انگار... انگار من اشتباه شناخته بودمت... تو اونی نبودی که من فکر میکردم

حرفم را زدم و بی آنکه منتظر شنیدن حرفی از علیرضا باشم قدم به حیاط خانه گذاشتم...

پدر کنار حوض وضو میگرفت... زیر لب سلامی دادم و قدمی دیگر برداشتم... امیدوار بودم کاری به کارم نداشته

باشد اما همیشه دنیا با من ساز مخالف میزد...

-این چه سرو وضعیه دختر؟

دروغ نمیگفتم هیچ وقت اما اینبار مجبور بودم...

-خوردم زمین بابایی

خیره ی چشمانم شد و نگاه دزدیدم...

-مراقب باش دخترم...

چشمی گفتم و خواستم به داخل فرار کنم اما صدای آخش متوقفم کرد... به سمتش برگشتم... روی زانو خم شده بود و دستش روی بینیش بود... با دیدن قطرات خون که از بینیش جاری بود ته دلم خالی شد...

-چی شد بابا؟

دستش را روی شانه ام گذاشت و بلند شد...

-چیز مهمی نیست... چندروزیه از دماغم خون میاد... گمونم از فشارمه...

دستمالی از کیفم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم... اگر میدانست چند قدم آنطرف تر چه دیده ام قطعاً حالش بدتر میشد...

-باباجون وقتش نیست دیگه بازنشست بشید؟ والا زیر آفتاب که رانندگی میکنید این طوری میشید دیگه...

لبخند تصنعی روی لبهایش نشاند

-برو تو پدر صلواتی... برو تو هوا سرده... مثلاً با این حرفا میخوای بگی من پیرم؟

-نه بابایی... شما که ماشالا بزنم به تخته از هر جوونی جوون ترید... اما...

-دیگه اما و اگر نیار... برو تو تا سرما نخوردی

باعجله خودم را به اتاقم رساندم و در را بستم... تکیه به در چند نفس عمیق کشیدم... مقنعه ام خفه ام میکرد... از سر کندمش و گوشه ای انداختم... قدمی به سمت پنجره برداشتم و دکمه های مانتوم را یکی یکی باز کردم... به پنجره که رسیدم مانتورا از تنم در آوردم و روی زمین پرتاب کردم...

در این سرمای استخوان سوز عجیب گرم بود... داشتم میسوختم... پنجره را باز کردم و سرم را بیرون بردم...

انگار از گوشه هایم بخار بیرون میزد... صدای بوم بوم قلبم در سرم میپیچید... گونه هایم بی شک ملتهب بود... دستی به موهایم کشیدم و لب پنجره نشستم...

باور کردنی نبود... کارهای علیرضا باور کردنی نبود...

علیرضای سربه راه را چه شده بود؟

این کارهاچه بود که میکرد...؟ سر در نمیآوردم...

چرا به ما نگفته بود که زن گرفته...؟ چرا بی صدا زن گرفت...؟

اگر بابا میفهمید...اگر بابا میفهمید... بی شک سکت میگرد...
 علیرضا دست پرورده ی بابا بود...بابا روی سرش قسم میخورد... آنقدر قبولش داشت که اگر علیرضا میگفت
 ماست سیاه است بابا بی چون و چرا میپذیرفت...
 اما حالا این ناخلفی...این پنهانکاری... این اشتباهات را بابا کجای دلش میگذاشت...؟
 من کجای دلم میگذاشتم؟
 اینکه علیرضا زن داشت را کجای دلم میگذاشتم...؟
 وای خدا وای...
 مغزم در حال انفجار بود...تنم میلرزید اما از درون داغ بودم...
 صدای بسته شدن در را شنیدم و نگاهم باز سمت در چرخید...باید سر فرصت چشمهایم را هم تنبیه میکردم که
 اینقدر اینطرف آنطرف نچرخد...
 وارد حیاط شد و لب حوض نشست... سرش را میان دست هایش گرفت... شانه هایش لرزید و چشم هایم
 سوخت...
 باز این چشمهای لعنتی سوخت...
 چشمهایم حال بدی داشت...
 از لب پنجره بلند شدم و روی تشک پهن شده گوشه ی اتاق خزیدم...
 نباید گریه میکردم...
 حال چشمهایم باید خوب میشد...باید...

علیرضا:

دستی روی شانه ام نشست...سربلند کردم و نگاه چرخاندم... عمو بود که با اخمی ساختگی نگاهم میکرد...
 -اینجا واسه چی نشستی بچه؟
 نفسم را بیرون فوت کردم و بخاری در هوا پیچید... روی نگاه کردن در چشمهایم را نداشتم...
 -نشستم کمی هوا بخورم
 کنارم لب حوض نشست...هوا سرد بود...برایش ضرر داشت...
 -تو چله زمستون نشستی که هوا بخوری؟من بچه ام یا تو...؟

اگر سرما میخورد حالش بدتر میشد...
 -عمو شما برین داخل منم میام...
 با پاهایش روی زمین ضرب گرفت...

-درسته که دلم خیلی ازت پره علیرضا... درسته ازت دلگیرم واسه خاطر سرخود بیرون آوردن کمال از زندان...
 درسته که دلم میخواد یه چک بخوابونم در گوشت تا آدم بشی اما... طاقت ندارم پریشون بینمت... آخه از رگ و
 ریشه ی خودمی... هرچند که بچه ی کمال باشی... اما زیر دست خودم بزرگ شدی... پاره تنمی... خطا و اشتباهم
 که کرده باشی مجبورم چشم ببندم... چشم ببندم تا پریشون بینمت... دردت چیه پسر... دردت چیه که اینقدر
 پریشونی؟

اگر میفهمید زن گرفته ام که داغان میشد...
 -مهم نیست عمو من اصلا مهم نیستم...

تک خنده ای کرد و دستش را روی شانه هایم فشرد...

-این حرفا کدومه بچه؟ تو مهم نباشی برام کی میخواد مهم باشه...؟ حرف دلتو بزن بهم پسر... دردتو بگو بهم...
 شرمنده ام میکرد... هر بار با مهربانیش شرمنده ام میکرد...

-عمو یه سری حرفارو همیشه زد... یه سری حرفا باید تو دل بمونن و انبار بشن...

-غریبه شدم؟

-نه... اما... خواهش میکنم عمو... نپرسین ازم که مجبور نشم قبل از موعد حرف بزنم... به وقتش همه چیزو
 میفهمین اما لطفا تا اون موقع نه از من دلیل پرسین نه زود قضاوت کنید...

مچ دستم را گرفت و مجبورم کرد در چشمهایش نگاه کنم...

-علیرضا داری منو میترسونی... نکنه بری سمت خلاف؟ ها...؟ پسری که من تربیت کردم سمت خلاف میره...؟

دلم سنگین بود... تحمل بارش را نداشتم...

-نه عمو خلاف کدومه...

نفس راحتی کشید... اما... چند لحظه بعد خون از بینیش جاری شد...

و قصه ی زندگی من درست از جاری شدن این قطره های خون عوض شد...

ازروزی که عمو خون دماغ شد و سرش گیج رفت و رساندمش بیمارستان... اول فکر کردم یک خونریزی ساده
 ست اما نبود... بعد از چند آزمایش مشخص شد که عمو مبتلا به سرطان خون یا همان لوسمی است...

گیج شده بودم... نمیدانستم باید چه کنم... فقط تنها کاری که کردم این بود که نگذارم کسی از این موضوع مطلع شود... سودا اگر میفهمید باتوجه به وابستگی زیادش به عمو نابود میشد و زن عمو مشکل قلبی داشت تنها استرسی برایش مضر بود...

خودم دنبال راه چاره گشتم... پزشکش میگفت باتوجه به سن عمو شیمی درمانی چندان موثر نخواهد بود...البته یک احتمال بود...معتقد بود پیوند مغز استخوان موفق تر خواهد بود اما...بافت خونی هیچ یک از اعضای خانواده باو سازگار نبود... تنها یک نفر مانده بود که آزمایش نداده بود اوهم همان به اصطلاح پدر...کمال بود...که در زندان به سر میبرد... به سختی اجازه ی انجام آزمایش در زندان را گرفتم و چندروز بعد مشخص شد که بافت خونی سازگار و پیوند امکان پذیر است...از طرفی خوش حال بودم و از طرفی ناراحت... چون کمال تنها به شرطی راضی به این کار شده بود که از زندان آزادش کنم... خیلی تلاش کردم که بتوانم متقاعدش کنم اما کمال فرصت طلب تر از این حرفا بود...و در آخر او بود که پیروز شد...
-رفتی توفکر...

-فکرشمام... نمیخوام واسه خاطر من غصه بخورین

-مگه میشه پدر بود و واسه خاطر بچه ها غصه نخورد؟ من نگرانتونم... نمیخوام راه اشتباه برید...

-شما مگه به من اطمینان ندارین؟

-چرا دارم...بیشتر از چشمام...

-پس اعتماد کنید به من و غصه نخورید... کاری نمیکنم که خرابی به بار بیاد...که اگه خرابی هم به بار بیاد به

جون میخرم و نمیذارم ذره ای شما اذیت بشید...

-میشناسمت علیرضا... میدونم چه قدر مردی اما...

-اما نیارین دیگه عمو... شما فقط به فکر خودتون و سلامتیتون باشید...

از جا بلند شد و دستهایش را گرفتم و بلند کردم...

-عمو شما همیشه پدر من بودید... نمیخوام هیچ وقت فکر کنید نمک خوردم و نمکدون شکستم...

اخم کرد و با دستمال بینیش را پاک کرد...

-این حرفا یعنی چی علیرضا؟

-معنی خاصی نداره عمو... فقط خواستم بگم که یه وقتی همچین تصویری نداشته باشید

-وقتی میگم منو میترسونی واسه خاطر همین حرفات میگم...

لبخند کجی زدم...

-نترسید...عرضه ی کار خلاف ندارم... الانم بریم تو تا سرمانخوردید...

امیر:

کلید انداختم و وارد واحد شدم...هنوز هم بوی پیازداغ و ادویه جات به مشام میرسید...دو قدم به جلو برداشتم و ده قدم به راست...وارد آشپزخانه شدم و نگاهم روی دوقابله ی روی گاز ماند...پنج قدم دیگر برداشتم...میز ناهارخوری را دور زدم و جلوی گاز ایستادم... در قابلمه راکه برداشتم بوی خوشی همراه با بخار فراوان بالا زد...نفس عمیقی کشیدم...زرشک پلو با مرغ بود...

هیچ فکر نمیکردم آن دختر نیم وجبی آشپزی کردن هم بلد باشد... بشقابی آبی رنگ از آبچکان برداشتم و سعی کردم با تمرکز کردن روی غذا افکار منفی را از خودم دور کنم...اما نمیشد... زندگیم بهم ریخته بود...موقعیت شغلیم درخطر بود...خواهرم...تنها کسی که برایم مانده بود...حال روحی خوشی نداشت و من...خودم...داغان تر از هر داغانی بودم

صدای افتادن چیزی آمد و دلم تپید...

اول بی خیالی طی کردم اما با شنیدن دوباره ی صدا بشقاب را روی سینک گذاشتم و به سمت اتاق آیلار پا تند کردم...

چند ثانیه ای پشت در اتاقش مکث کردم... تصمیم داشتم کمی تنبیهش کنم... کمی کم محلی... کمی بی تفاوتی...اما... نمیشد... قلبم برای یکدانه خواهرم میزد حس عجیبی برای من بی احساس بود...

دستم روی دستگیره لرزید و با شنیدن صدای گریه ی زوزه ماندش تغل را کنار گذاشتم و داخل شدم... دنیا دور سرم چرخید و نگاهم مات قرص صورتی هایی ماند که کف اتاق پخش شده بود...

به سمتش خیز برداشتم و شانه هایش را گرفتم...زل زدم در چشمهای خیسش و با صدای محکمی فریاد زدم...

-داشتی چه غلطی میکردی؟هان...؟

صدای گریه اش تبدیل به هق هق شد...هق هقی که در ابتدا ریز بود و در آخر به ضجه هایی خفیف تبدیل میشد...

-نگو که میخواستی خودکشی کنی...آره؟می خواستی بری...؟میخواستی وسط میدون بازی تنها ولم کنی و

بری؟آره دختره ی نفهم...؟

دست های لرزانش را بالا آورد... یکدانه از آن قرص صورتی ها کف دستش بود...
-داداش...

سست شدم... بی حال روی تخت نشستم و موهایم را چنگ زدم...

-من از... از... خودم میترسم

باز نگاهش کردم... موهای لخت و قهوه ای اش را... گودی زیر چشمانش را... خراش سطحی روی گونه اش را...
-ت... تنها که میشم... از خودم میترسم...

قطره اشکهایش میچکید و من تابه حال آیلار را اینقدر رنجور و لاغر ندیده بودم...

-میخواستم برم... میخواستم اون قرص رو بخورم و برم... دلم میخواست بخوابم... اونقدر عمیق که دیگه بلند
نشم... امیر باورت میشه من داشتم خودمو میکشتم خودمو...

یک مرد غم را تا کجا تاب میاورد؟

-اما اون لحظه... از خودم ترسیدم... قرصا از دستم ریخت رو زمین و تازه فهمیدم میخواستم چیکار کنم...

اشک انگار به صلیبه ی چشمانم نیشتر میزد...

-من اگه بمیرم تو خوش حال میشی نه؟ من برات... یه بار سنگینم... اذیتت میکنم... دردسر درست میکنم... اگه
بمیرم تو...

اجازه ی حرف اضافه ای بهش ندادم و محکم در آغوش کشیدمش... لحظه ای صدای گریه هایش قطع شد...
نفس نکشید... و حتما در شوک این آغوش مانده بود... آغوشی که مرا از خودم منزجر تر میکرد... آغوشی که
همیشه وقف دخترهای رنگارنگ بی ارزش میکردم در حالی که خواهر خودم از بی آغوشی در حال پرپر زدن
بود...

من با زندگیمن چه کرده بودم...؟

-تو خواهرمی... عزیزترینمی... تو نباشی منم میمیرم... آخه بی انصاف نمیینی دادم به خاطرت چون میکنم؟

سرروی شانه ام گذاشت...

-نمیخوام روی شونه هات سنگینی کنم... مگه این شونه ها... چه قدر تحمل غصه داره...؟ نمیخوام زیر فشار درد
بشکنه داداشی...

-می خوام همه چیزو ردیف کنم... میخوام به زندگیمن سرو سامون بدم... هر دو تا مون اشتباه کردیم ولی میشه
اشتباهات رو فراموش و از نو شروع کرد...

سرش را کمی فاصله داد...زل زد به چشمانم...من اشک اورا پاک میکردم و او اشک مرا...
 بچه که بودم...هروقت میترسیدم میپریدم تو بغلت...میدونی امیر...تو باز چندسالی بابا رو دیدی...چندسالی مامانو
 داشتی اما من...هیچ کدومو هیچ وقت نداشتم...مامان و بابای من توبودی... از وقتی دیگه بغلم نکردی من راهمو
 گم کردم...ترسیدم و نبودم بغلم کنی و من راهمو گم کردم...
 -بیخشید...

- اولین بار که عادت ماهیانه شدم وحشت کردم...فکر کردم یه مریضی گرفتم که دارم میمیرم...کسی نبود که
 این حرفا رو بهم بزنه...از ترس خودمو خیس کردم اما نتونستم پیام بغل تو...چون تو یکی دیگه رو تو اتاقت بغل
 گرفته بودی...من تنها بودم...تو یکی رو تو بغل داشتی

لب گزیدم... من باید گودالی میکنم و خودم را زیر خاک دفن میکردم...لعنت به من لعنت به من...
 -جبران میکنم... جبران میکنیم...باهم... کنار هم... دیگه نمیدارم بترسی... دیگه تنهات نمیدارم...پیشتم همیشه
 -داداشی...

هق زد...

-بله...

هق زد...

-داداشی...

اشک ریخت...

-جانم...

اشک ریختم...

-داداشی...

-حرف بزن آیلارم... دیگه حرف بزن... حرفاتو به خودم بزن...
 وموهایش را نوازش کردم... دیر به یادش افتاده بودم خیلی دیر...
 -میخوام ابی رو فراموش کنم...

-فراموش میکنی...

-کمکم کن...

-توهم... توهم کمکم کن...منم میخوام خودمو فراموش کنم...

چند دقیقه ای همانطور آرام... همانطور ساکت در آغوشم ماند و اجازه دادم بعد از مدتها سینه ام مرهم هق هق خواهرم باشم... زنی از پوست گوشت و استخوان خودم... زنی هم ریشه باخودم که دردهایش کم نبود و من این درد هارا نمیدیدم...

بوسه ای روی پیشانی‌ش نشاندم و لبخند زد... لبخندش تلخ بود و من از کی طعم لبخند هارا یاد گرفته بودم؟
- پاشو بریم شام بخوریم...

کمی از من فاصله گرفت و با پشت دستش اشکهایش را پاک کرد...
- شام نداریم...

سعی کردم لبخند بزنم... لبخندی که طعمش شیرین باشد

- چرا داریم... پس این بوهای خوب از کجا میاد؟

چشمهایش را ریز کرد...

- این چند وقت آشپزی یاد گرفتی یا آشپز استخدام کردی؟

- یه روش بهتر... یه دختر خوشگل و فنچول داوطلبانه برامون غذا درست کرده

یاد موهای مشکی و حلقه حلقه اش افتادم...

- دوست دختر جدیدته؟

سودا؟ دوست دختر من...؟! خیلی خنده دار بود خیلی... بلند بلند خندیدم و آیلار حرصی از روی تخت بلند شد... اما

سرش گیج رفت و کم مانده بود روی زمین بیافتد... تند بلند شدمو بازویش را گرفتم... چشمهایش را مالیدم...

- چیزی نیست... گمونم اثرات قرصاییه که مصرف میکنم

ابروهایم در هم رفت و به سمت در هدایتش کردم...

- ایشالا هرچه زودتر خوب میشی و دیگه به این قرصا احتیاج پیدا نمیکنی...

وارد آشپزخانه شدیم و نگاهی به قابلمه های روی گاز انداخت...

- نه... انگار این دفعه یه دوست دختر درست درمون نصیبت شده... دختره آشپزی هم که بلده... کدبانوی کدبانو...

کنایه میزد...

- دوست دخترم نیس... البته دوست هستیم ولی نه به اون معنایی که تو فکر میکنی...

به کانتر تکیه زد و دست به سینه نگاهم کرد...

- خب؟

-خب به جمالت...

- و تو اصلا فکرای مسموم درمورد این دختر خوشگل و به قول خودت فنچول و کدبانو نداری! چه جالب...
نیشخندی زدم...

-مال این حرفا نیس...

-واقعا؟ تو که همه رو میاوردی تو خط... کاری نداشتی طرف مال این حرفاس یا نه... چی شده تغییر عقیده دادی!؟

دوبشقاب از داخل کابینت برداشتم و روی میز گذاشتم...

-این یکی فرق میکنه... نه دلم میخواد فکرای مسموم تو سرم داشته باشم و نه میتونم...

ابروبالا انداخت و پشت میز نشست... به سمت یخچال رفتم و ماست وزیتون را بیرون آوردم...

-پس خودتم قبول داری که فکرات مسموم بوده...

-دلم نمیخواد بحث کنم... تمومش کن...

-بحث نمیکنیم داریم حرف میزنیم... محض رضای خدا یه بارم که شده حرف بزنی... چرا اینقدر دخترای بدبختو میچزونی؟

-دخترا رو نمیچزونم... فقط ازشون خسته میشم...

-پس چه طور یه عمری با زنت میخوای زندگی کنی؟

با پوزخند نگاهش کردم...

-زن؟ حالت خوبه... کی زن خواست...؟ مگه عقلمو از دست دادم...

در قابلمه را برداشتم و آیلار یک نفس عطرش را بلعید... دست زیر چانه برد و مستقیم نگاهم کرد...

-شاید یه روزی دلت خواست یه دختر خانوم خوشگل و فنچول و کدبانو که از قضا اسمش سوداس تو این خونه ماندگار بشه... اونوقته که مجبوری زن بستونی خوشتیپ خان...

چند لحظه مکث کردم... این دخترا چه رویا پردازی هایی که نمیکردن...

-فعلا که بی هیچ چشمداشتی برامون غذا پخته... فکر بعد رو بعد باید کرد...

قاشقش را برداشت و کمی از ران مرغ را در دهان گذاشت...

-بذار بعد رو همین حالا بهت بگم... این دختر از سرتم زیاده... باید از خدات باشه گوشه چشمی بهت بندازه...

چهره ی سودا در نظرم پررنگ شد و از همه پررنگ تر لبهای باریک و قرمزش بود... عاقبت یک روزی میبوسیدمشان...

-گمونم یادت رفته من کیم؟ خوشگل... خوشتیپ... پولدار... همه دخترا واسم له له میزنن...

-بابا اعتماد به سقف... فقط حواست باشه سقف اینجا کوتاهه... بیشتر از یه حدی گنجایش خودشیفتگی نداره... ابروبالا انداختم و برایش غذاکشیدم...

-جدای از شوخی دختر خیلی خوبیه... نه تنها خودش... پدرش هم مرد خیلی خوبیه...

-من هنوز باورم نمیشه که به صرف همکار بودن بخواد اینهمه بهت کمک کنه امیر... مادر خودمون یه ذره که مشکلات زیاد شد شونه خالی کرد و رفت... حالا این دختر... درست وسط مشکلات ما پیداش شده... نه مسئولیتی به عهده داره و نه وظیفه ای... خیلی عجیبه...

-چی عجیبه؟ اینکه دختر خوبیه عجیبه یا اینکه داره بهمون کمک میکنه؟

-هردوش... آخه تو این دوره و زمونه مگه آدم خوب هم پیدا میشه؟
-نمیدونم...

-منو برد خونشون... آخه کی همچین کاری میکنه؟ یه دختر غریبه رو برد خونشون... وضع مالی خوبی نداشتن اما از جون و دل برام مایه گذاشت...

-جبران میکنیم... بذار یکم زندگیمون روی روال بیافته... جبران میکنیم... سودا مثل اسمش یه ناجیه... سودا ناجی!

سودا:

با تقه ای که به در خورد پلک هایم را باز کردم و خیره ی سقف شدم...

-پاشو دختر صبح شده... جبران گیز... دو دای

تمام شب خوابم نبرده بود... مدام از این پهلوی به آن پهلوی میشدم...

-صبح بخیر...

صبح بخیری از پشت در گفت و صدای قدمهایم را شنیدم که از اتاق دور شد... از جا بلند شدم و کش و قوسی به تنم دادم... لحاف تشکم را جمع کردم و داخل کمد دیواری گذاشتم... لباسهای مرتبی پوشیدم و همانطور که شالم را روی سرم مینداختم از اتاق بیرون زدم...

-سلام...

قلبم به تپش افتاد و دستم روی شال سر خورد... نگاهم را بالا کشیدم... علیرضا بود که به دیوار تکیه زده بود و منتظر نگاهم میکرد... زیر لب سلامی دادم و خواستم به سمت حیاط قدم بردارم که با دستهایش مانع شد...

-دیروز حرفاتو زدی و رفتی... اجازه ندادی جوابتو بدم...

دندانهایم را محکم روی هم فشار دادم... چرا نمیرفت؟ چرا مرا به حال خودم رها نمیکرد...؟

-مگه جوابی هم مونده؟

دستی به موهایش کشید...

-بله مونده... من...

دستم را به نشانه ی سکوت بالا بردم و وسط حرفش پریدم...

-دلَم نمیخواه چیزی بشنوم...

-ولی من میخوام بگم...

ابروهایم در هم گره خورد... بدجور از دستش ناراحت بودم بدجور...

-ببین علیرضا... بیا بی خیال همه چیز بشیم خب؟ من هیچ چیزی ندیدم... هیچ چیزی هم نمیدونم... با خیال راحت برو دنبال زندگی پنهانیت به منم هیچ مربوط نیست...

دستهایش را داخل جیب شلوارش فرو برد...

-من برای کارم توجیح دارم... شاید برای تو قابل قبول نباشه اما برای من هست... سودا من هیچ وقت دلَم نمیخواست توهمچنین تصویری از من داشته باشی که نمک خوردم و نمکدون شکستم...

-خواه ناخواه این کارو کردی... از اعتماد پدرم سو استفاده کردی... خدا میدونه دیگه چه چیزایی رو از ما مخفی نگه داشتی

-تو منو اینطوری شناختی؟ یه نمک به حروم دروغگو؟ آره...

دلَم برای سوز صدایش پر میزد... برای سیبک گلپوش که مدام بالا پایین میرفت آتش میگرفت... ولی... باید تمام میکردم... برای یکبار هم که شده بود این ریسمان پوسیده را باید قطع میکردم...

علیرضا دیگر علیرضا ی من نبود... علیرضای دختری بود به نام سرمه... ازدواج کرده بود... زن گرفته بود... فکرش هم گناه بود... علیرضا برای من گناه بود

-نه... ولی الان باکارات داری منو به شک میندازی که تو واقعا کی هستی؟

-من خودم سودا... همون علیرضا...

بغضم را پس زدم...

-نه تو دیگه همون علیرضا نیستی... تو زن گرفتی... یه زندگی جدا ساختی...دیگه علیرضای گذشته نیستی

-یه روزی میفهمی که درموردم اشتباه کردی...

-بفهمم هم فرقی به حالم نمیکنه... چیزی عوض نمیشه

نفس عمیقی کشید...

-باشه اصلا هرچی تو میگی فقط بدون من هیچ وقت نخواستم با احساسات بازی کنم

چه کسی گفته بود عقد دختر عمو و پسر عمو را در آسمانها بسته اند؟هرکه گفته بود دروغ بود...

-آره راست میگی... تو هیچ وقت با احساسات من بازی نکردی...من کم جنبه بودم

پر غصه نالید...

-سودا...

پرغصه گفتم...

-مرد...

زیر چشمی نگاهم کرد و خواست حرفی بزند که گوشی موبایلم زنگ خورد...نگاهم را از او گرفتم... به سمت

حیاط قدم برداشتم و دکمه ی اتصال را فشردم...

-بله...

-سلام عرض شد...

کمی فکر کردم تا به خاطر بیاورم این صدای مردانه متعلق به کیست...

-سلام...شما؟

-کوچیک شما امیر...

شماره ی مرا از کجا داشت؟

-آها...سلام امیر آقا...حالتون خوبه؟آیلار خوبه؟اتفاقی افتاده...؟

تک خنده ای کرد...

-اوه اوه سابقه م بدجور خرابه، نه؟خب حق داری دیگه از بس پیش من بودی اتفاقات جورواجور افتاده الانم

فکر...

-نه خب...نگران شدم

-نگران نباشین...

علیرضا هم وارد حیاط شد...نمیفهمیدم چرا اینقدر پیله کرده بود...

-غرض از مزاحمت اینه که من داشتم میرفتم رستوران...البته همراه آیلا... گفتم اگه دوست داری همراهمون بیای...

خیره ی علیرضا گفتم: نه ممنون...مزاحم نمیشم... خوش بگذره بهتون...

-مزاحم چیه؟مگه رفیق نیستیم؟اتفاقا تو که باشی به آیلا بیشتر خوش میگذره... میخوام کمی حال و هواش عوض شه

-پس آستی کردین؟

-نبودی بینی دیشب اینجا چه فیلم هندی راه انداخته بودیم...

لبخند محوی روی لبهایم نشست...

-خداروشکر...

-حالا چی میکنی؟میای...؟تو ترکیه که افتخار ندادی در رکابت باشیم یه کباب ترکی مشت بزیم بر بدن...امروز افتخار بده بانو!

بی شک این امیر کامیاب زبان باز حرفه ای بود...

-نمیدونم خب...

-امروز آفی؟

علیرضا با چشمهای ریز شده نگاهم میکرد...

-بله آفم...

-خب پس دیگه حله...

-آخه...

-میگم حله بگو حله... در ضمن یه امانتی هم دارم که باید تقدیم پدر کنم

-چی؟

-سندتونو آزاد کردم... اگه افتخار بدی بیای میدم خدمت

-چی بگم والا...

-اوکی پس تا یکی دو ساعت دیگه میایم دنبالت...فعلا
 خداحافظی گفتم و گوشی را قطع کردم... برای فرار از حضور علیرضا و افکار منفی بد نبود...
 صورتم را لب حوض شستم و به خانه برگشتم... مامان کتلت سرخ میکرد...بوی کتلت هایش ته دلم را مالش
 میداد...از پشت بغلش کردم...چه قدر محتاج این آغوش بودم...
 -مامانی منو آیلاز میخوایم ناهار بریم بیرون اشکال که نداره؟
 برگشت و چندثانیه ای نگاهم کرد...
 -با آیلاز یا برادرش؟
 یک دانه کتلت برداشتم... داغ بود دستم سوخت...
 -اوف...بله برادرش هم هست...
 -خیلی باهاشون جیک تو جیک شدی خبریه؟
 گازی به کتلت زدم...امان از این افکار مادرگونه...
 -چه خبری مامان؟ آیلاز افسرده شده... میخوام کمکش کنم... مگه خود باباهم نگفت که کمکش کن؟
 -حرف من این چیزا نیست مادر... میگم نکنه خواستگاراتو واسه خاطر این شازده رد میکنی؟
 با چشمهایی گرد نگاهش کردم...
 -مامان تورو خدا این حرفا چیه میزنی؟ آقای کامیاب فقط همکارمه...
 لبخند معناداری زد و دستمال کاغذی جلویم گرفت...
 -من که چیز بدی نمیگم مادر...اصلا اگه خبری هم باشه بد نیست... ماشالا امیر یه پارچه آقاست...وضع مالیشم
 که خوبه...بعد...
 مادر بیچاره ی من!!!
 -نه عزیزم از این خبرا نیس...قبلا هم گفتم من تا عمر دارم بیخ ریشتونم...
 لب گزید و الله اکبری گفت...یک دانه دیگه کتلت برداشتم و با عجله از آشپز خانه خارج شدم و اجازه دادم مادر
 به غر غر هایش ادامه دهد...
 مانتوی مچاله شده روی زمین را برداشتم و اتو را به برق زدم... تند تند مامتو را اتو زدم و بعد پوشیدم...شال آبی
 کاربنی از کمد بیرون کشیدم و روی موهایم انداختم...آرایش هم که شکر خدا همیشه حذف بود... کیفم را
 برداشتم و خواستم بیرون بروم که زنگ موبایلم به صدا در آمد و شماره ی امیر کامیاب دهن کجی کرد...

بی آنکه جواب بدهم از خانه خارج شدم و خداحافظ بلندی گفتم...علیرضا همچنان روی تخت در حیاط نشسته بود نگاه گرفتم و با عجله بیرون رفتم...

امیر کامیاب پشت ماشینش نشسته بود...سعی کردم چهره ی علیرضا را به انتهای ترین گوشه ی مغزم بفرستم و کمی من هم مثل دختر های هم سن و سالم خوش بگذرانم...چه اشکالی داشت؟
روی صندلی عقب جاگیر شدم و سلام کردم... هردو برگشتند و با خوشرویی جوابم را دادند... و امیر کامیاب به راه افتاد

امیر:

نگاهم روی دختر سانتی ماتالی که گوشه ی خیابان ایستاده بود ماند... اندام بی نظیری داشت مخصوصا پالتوی کرم رنگ و کوتاهش اندامش را زیباتر نشان میداد...سنگینی نگاهم را حس کرد و سرش را بالا آورد... خیره به چشمهایم که زیر عینک آفتابی مخفی شده بود لبخند مکش مرگمایی زد...

عینک را کمی از چشمهایم فاصله دادم و همانطور جدی براندازش کردم...لبخندش بیشتر کش آمد... و چشمهای آرایش کرده اش برقی زد...

در ماشین را باز کردم و بیرون رفتم... فکرکرد سراغ او میروم اما طی یک تصمیم انتحاری راهم را کج و در سمت شاگرد را باز کردم... آیلاز کمی ضعف داشت و نمیتوانست راحت قدم بردارد... دستم را زیر بازوانش بردم و کمک کردم پیاده شود...

نیم نگاهی به دخترک انداختم که در حال انفجار بود و دندانهایش را به هم میسایید... نیشخندی زدم و ابرو بالا انداختم...بلافاصله بی ام دبلیو ی مشکی رنگی مقابل پاهایش ترمز زد و دختر پوزخند زنان سوار شد و برای من بوسی در هوا فرستاد

-اجازه بدید من کمک آیلاز کنم...

به سودایی که تازه پیاده شده بود نگاه کردم و لبخند زدم...

-نه من میارمش...

دزدگیر را زدم و همانطور که دستم را پشت کمر آیلاز گذاشته بودم به سمت سفره خانه ای که کمی بالاتر قرار داشت حرکت کردم...

آیلار مات فضای سفره خانه را نگاه میکرد... کمی نگران بودم... فکر میکردم خارج از خانه حالش بهتر شود اما
چهره اش چیزی نشان نمیداد و کمی دپرس بود...
برای تغییر فضاگفتم: آیلار چی میخوری؟
صدایم را نشنید انگار... سودا هم متوجه حالتش شده بود و کمی ابروهایش بهم نزدیک بود...
-آیلار...؟
نگاهم کرد...

-اولین بار با ابی اومدیم اینجا... دیزی خوردیم... غذاش خوشمزه بود... نمیدونم شایدم چون بابی بودم غذاش به
نظرم خوشمزه اومد...
سودا نگران دست روی شانه هایش گذاشت...
-باهم عکس انداختیم...
با دستش آبنمای گوشه ی محوطه را نشان داد...
-ببین... همونجا... من نشستم روی سنگ... ابی هم کنارم ایستاد... سلفی گرفتیم...
نفس پر حرصی کشیدم...
-گذشته ها گذشته آیلار... قرار شد همه چیزو فراموش کنی...
لبخند هیستریکی زد و بعد از چند ثانیه چشمهایش پراز اشک شد...
-امیر منو از اینجا ببر...! سرم درد میگیره...
دستی به پیشانیم کشیدم... ابی با آیلار چه کرده بود؟!
-باشه بریم...

تند از جا بلند شد و باز سرش گیج رفت... سودا زودتر از من از جا پرید و نگرش داشت... باز هم نتوانسته بودم
روز خوبی بسازم... خواستم قدمی بردارم که صدای سودا متوقفم کرد...
-آقا امیر...

برگشتم و نگاهش کردم... لبخندی زد و دستی به شالش کشید... آبی کاربنی به صورتش می آمد...
-مگه قرار نبود منو کباب ترکی مهمون کنین؟
باابروهای بالا رفته نگاهش کردم...

-من میگم سه تا ساندویچ بگیریم بریم پارک سراین خیابون... خیلی هم خوش میگذره...

همینم مانده بود... بروم وسط پارک بنشینم و ساندویچ بخورم...

-خیلی کار چپیی به نظر میرسه..!میریم یه رستوران دیگه...

اخم کرد و دستی به کمرش زد...

-شما چرا اینقدر پیله کردین به تجمل و تشریفات؟چه اشکالی داره مثل آدمای ساده تو پارک بنشینم و ساندویچ

بخوریم؟یعنی همه ی آدمایی که تو پارک میشینن و ساندویچ میخورن آدمای چپ و بی کلاسین؟این طرز

تفکر از شما بعیده...

این فنچ مظلوم به وقتش زبان در میآورد و بلبل میشد...

-من میگم که...

-تو پارک بیشتر خوش میگذره...

چشمهای آیلاز هم کمی براق بود...

-آخه هوا سرده...سرما میخورین...

-من که عادت دارم... اگه آیلاز سردش همیشه پس مشکلی نیست...

خیلی شیک و مجلسی مرا داخل آدم حساب نکرده بود...

مثل بچه ها انگشت اشاره اش را به دندان گرفت و متفکر گفت:نکنه شما از چیزی میترسین؟

سریع جبهه گرفتم...

-نه از چی باید بترسم؟

لبخند پهنی زد و دستش را دور کمر آیلاز حلقه کرد...

-پس مشکلی نیست... به قول شما حله!

خنده ام گرفت و نتوانستم حرفی بزنم...فقط سرم را به طرفین تکان دادم و دنبالشان قدم برداشتم...

نیم ساعت بعد در پارک کوچیکی روی چمن ها نشسته بودیم و کباب ترکی میخوردیم...مسخره بود یانه را

نمیدانستم اما آنقدرهاهم که فکر میکردم بد به نظر نمیرسید... سودا کیفش را داده بود آیلاز رویش بنشیند تا

سرمای چمن ها اذیتش نکند و من هنوز حیران از خودگذشتگی و مهربانیش بودم... درگوش آیلاز پچ پچ میکرد

و لبخند روی لبهای آیلاز مینشانده اما ته ته چشمانش غمی نهفته بود که خنده هایش را مصنوعی جلوه میداد...

-اوخی...چه نازه...آیلاز ببین

نگاهم را کج کردم و خیره ی گربه ی قهوه ای رنگی شدم که با ناز خودش رابه صندلی کنارمان میمالید و دمش را سیخ کرده بود... از گربه ها متنفر بودم... بچه که بودم یک تفنگ ساچمه ای داشتم و چند جوجه... گربه ها همه دور و اطراف خانمان پلاس بودند... کمین میکردند تا جوجه هایم را شکار کنند من هم با تفنگ ساچمه ای ام هدف میگرفتمشان و میزدم...

دیگر آنقدر از تفنگ ساچمه ای من تیر خورده بودند که از سر کوچه مان هم رد نمیشدند...

آیلار جیغی کشید و کمی خودش را جمع و جور کرد اما این دخترک فنچ بلبل... تکه ای از ساندویچش را کند و سمت گربه انداخت... گربه ی ورپریده با هیجان به سمت گوشت پرید و به ثانیه نکشید که همه را در دهان گذاشت و منتظر به سودا نگاه کرد...

-چرا اینکارو کردی؟ این گربه ها همه پررو تشریف دارن فقط کافیه یه گوشه چشمی بهشون بندازی دیگه ول کنت نیستن... حالا تحویل بگیر

لبخند نمکی زد... نوک بینش سرخ شده بود و چهره اش را بامزه تر کرده بود...

-اشکالی نداره امیر آقا... شما چرا همه چیزو آنقدر سختش میکنید؟ حالا یه تیکه گوشت یا دوتیکه فرقی به حال شما نمیکنه اما برای این طفلکی ها یعنی مرگ و زندگی... تو این سرمای زمستون که غذا گیرشون نمیا... بابام همیشه میگه از هر دست بدی از همون دست هم پس میگیری... خدا روزی رسونه... شاید ما واسطه ی رسوندن روزی این بچه گربه ها بودیم...

بالبخند نگاهش کردم و این دختر خیلی متفاوت بود... متفاوت تر از چیزی که فکر میکردم

علیرضا:

-باید باهم حرف بزیم

نیم نگاهی به من انداخت و نیشخند زد...

-نه باو... پس الان داریم چه غلطی میکنیم؟

دستی به پیشانیم کشیدم... من با این مرد چه طور باید رفتار میکردم؟!

-میشه بیای بشینی اینجا...؟

ابرو بالا انداخت و همانطور که زیر لب آهنگی زمزمه میکرد زغال قلیانش را از روی پیکنیک برداشت و روی فویل گذاشت...

-عمو مرتضی از دود و دم خوشش نمیاد... بیاد ببینه داری قلیون میکشی شربه پا میکنه... به فکریره هات نیستی حداقل حرمت این خونه رو نگهدار
ابرو در هم کشید و زل زد در چشمهایم...

-ببین جوجه فوکولی... بار آخرت باشه واس من تعیین تکلیف میکنی... به اندازه ی مرتضی منم تو این خونه سهم دارم... اون خودش قبول کرد من تو اینخونه بمونم... بهش پیشنهاد دادم خونه رو بفروشه سهم منو بده برم پی کارم اما انگار سندو یه غلطی کرده بود که پشیمون شد...سند نداشت...راضی شد من اینجا زندگی کنم پس زر زر اضافی نکن...بنال ببینم حرف حسابت چیه تا زغال قلیونم خاموش نشده!

استغفاری زیر لب گفتم و سعی کردم آرام باشم...باینکه ذهنم درگیر سند خانه شده بود
-فردا از دکتر وقت گرفتم...

-منو سننه؟

نفسم را پر حرص فوت کردم بیرون...

-قول و قرارمونو که یادت نرفته...؟

دود قلیان را توی صورتم رها کرد و من به سرفه افتادم...

-گیریم که قول و قرارمون یادم باشه... چی به من میماسه؟

عصبی از جا بلند شدم و موهایم را در مشتتم فشردم...

-واقعا که... تو چه جور آدمی هستی؟!همین که از زندان آوردمت بیرون برات منفعت بود...میدونی چه بدبختی هایی رو تحمل کردم تا بیارمت بیرون؟میدونی مجبور شدم با کسی که دوستش ندارم ازدواج کنم؟!میدونی مجبور شدم اسم کسی رو تو شناسنامه م بنویسم که دوتا قبل من شوهر کرده و طلاقش دادن؟!میدونی مجبور شدم با کسی برم زیر یه سقف که مریضه؟میدونی اینا چه قدر برام زجره؟چه قدر برام درده...!اونوقت میگی چی به من میماسه؟تو چه جور آدمی هستی؟چه جور...؟!
شلنگ قلیان را روی تخت رها کرد و از جا بلند شد...

-به من ربطی نداره تو چه گهی خوردی؟تو خریدت کردی منتشو سر من نذار!میخواستی نکنی... مگه من زورت کردم؟

-نه زور نکردی ولی به خاطر سلامتی عمو مرتضی مجبور شدم...تو شرط گذاشتی که بیای بیرون...رفتم سراغ شاکي پرونده ت...رضایت نمیداد...انقدر اصرار کردم به پاش افتادم تا گفت به شرطی رضایت میدم که دختر

برادرمو بگیری... انگار خرج درمان دختره براش زیاد بوده که میخواستن هرچی زودتر از شرش خلاص بشن و ببندنش به ریش من...دختر پدر نداشته خرجشو عموش میداده...مجبور شدم به خاطر شرطی که تو گذاشتی برم زیر بار یه شرط دیگه!

-اصلا این حرفا چه ربطی به تو داشت؟مگه مرتضی خودش زن و بچه نداره که تو افتادی این وسط دنبال راه چاره واس درمونش؟دامادش که خیلی شاخه شونه میوشید به اون میگفتی یه خاکی تو سر خودش میکرد...

-عمو مرتضی مثل پدر من میمونه... طاقت ندارم ببینم کاری ازم برمیاد ولی انجامش ندم
-پس منتشو سر من نذار

-منت نداشتم...من جونمم به خاطر عمو مرتضی میدم...حرف من اینه که تو داری میزنی زیر حرفات... دوباره روی تخت نشست و شلنگ قلیونشو برداشت...

-ولی نمیتونی...من ازت مدرک دارم...
پوزخند حرص در آورش را نشانم داد...

-خیلی خب...کی خواست بزنه زیر حرفش...
اینبار پوزخندی هم روی لبهای من نشست...

-آماده باش فردا میریم پیش دکتر برای تست های اولیه...فقط یادت باشه به هیچ کس هیچ حرفی نمیزنی تا من بقیه رو آماده کنم حتی به خود عمو هم چیزی نمیگی

تمام مدتی که شام میخوردیم دل دل میکردم همه چیز را بگویم و خودم را خلاص کنم
اما نمیشد... نمیتوانستم زل بزنم در چشمهای عمو مرتضی و بگویم که پنهانکاری کردم...
نمیخواستم سو برداشت کند...

نمیخواستم اوهم مثل سودا خیال کند نمک خورده ام و نمکدان شکسته ام...
هر قاشقی که میخوردم به دیواره های گلویم میچسبید و پایین نمیرفت...
بی شک تا دیوانگی فاصله ای نداشتم...

زودتر از همه از سفره کنار کشیده و به حیاط پناه برده بودم...بازهم کنار حوض نشسته و فکر کرده بودم... سودا به بهانه ی رفتن به دستشویی به حیاط آمده و پتویی روی شانه هایم انداخته بود و من سوخته و آتش گرفته بودم از حرارت حضورش...

و محبت های زیر پوستی اش که با وجود دلگیر بودنش دریغ نمیکرد...

و از جا بلند شده بودم... سرم را میان دستهایم فشرده بودم... راه رفته بودم... بغض خورده بودم... صدای اذان را از گلدسته های مسجد شنیده بودم و سجاده ام را درست وسط حیاط... زیرباران نم نم... پهن کرده و برای خدایم... برای سرنوشتم... برای عشقم نماز خوانده بودم...

و آخر نمازم صدای جیغ زن عمو متوجهم کرده بودو دوان دوان قدم به خانه گذاشته و عمو مرتضی را بی حال روی زمین یافته بودم...

میان اشکهای سودا و هق هق های زن عمو و نچ نچ های کمال که از دور تماشاگر این تراژدی بود... عمو را بغل زده و یک تنه تا سر خیابان برده و سوار تاکسی کرده بودم...

اصرار های سودا را ندید گرفته و نگذاشته بودم همراهان بیاید و عمو را بیمارستان رسانده بودم... و چندساعت بعد گیج و تنها وسط بیمارستان ایستادم و از ته دل اسم خدا را فریاد زدم...

شاید گوشه چشمی به من بیاندازد...

و دل شکسته ام را ببیند...

دستی روی شانۀ ام نشست... برگشتم... محسن بود با قیافه ای آشفته و چشم هایی سرخ...

-چی شده علیرضا؟

روی صندلی نشستم... انگار وقتش بود حقایق برملا شود و من چه قدر احمق بودم که خیال میکردم میتوانستم مخفیشان کنم...

-عمو رو آوردیم بیمارستان... حالش بد شد

-اونو که خودمم میدونم... چرا حالش بد شد؟! بحثی پیش اومد؟ با آقا کمال حرفش شد؟ جریان چیه علیرضا...؟

سرم را تکیه دادم به دیوار پشت سرم... نفس عمیقی کشیدم... انگشتهایم را مشت کردم و با صدای ضعیفی گفتم: عمو مرتضی مریضه... لوسمی حاد...

مات ماند و نفس نکشید و چند لحظه بعد یا ابوالفضلی گفت...

-از کی؟

-سه هفته ای میشه که میدونم...

متعجب گفتم: سه هفته س تو میدونی و به ما چیزی نگفتی؟ چرا علیرضا...؟

و کابوسهایم داشت به واقعیت میپیوست...

-حل میشه... عمو خوب میشه...

از جا بلند شد و مقابلم زانو زد
 -چرا به ما نگفتی علیرضا؟! خود آقاچون در جریان؟
 سرم را به نشانه ی نفی بالا انداختم و او گیج تر از قبل فقط چرا گفت..
 -چون باید این مخفی میموند..
 -پس اون آزمایشهایی که سارا و سودا دادن مربوط به آقاچون بود؟
 -آره...
 چشمهایش را بست و دستی بین موهایش کشید..
 -درمانش چیه؟!
 -پیوند مغز استخوان...و تنها مغز استخوان سازگار مغز استخوانه کماله... ترسیدم بگم چون ممکن بود عمو مخالفت کنه با پیوند... چون ممکن بود حاضر نباشه برای سلامتیش از کمال کمک بگیره...
 -ولی حقشه که بدونه... زندگی خودشه...تصمیمش باخودشه...خودش تصمیم میگیره که کدوم راهو انتخاب کنه...
 -من نمیخوام عمو مرتضی رو از دست بدم..
 -تو خودخواهی علیرضا... من حقم بود بدونم...سارا حقش بود بدونه...سودا...مادر...آقا جون...حقشون بود که بدونن... تو حق نداشتی خودخواهانه تصمیم بگیری..
 حیران مانده بودم...من خودخواه بودم؟! منی که از تمام خودم گذشته بودم خودخواه بودم؟
 -من که نمیخواستم تا ابد مخفی نگه دارم اما میخواستم تا اونجاییکه میتونم تلاش کنم و بعد افسوس نخورم دست روی شانه هایم گذاشت..
 -میفهممت علیرضا میدونم که قصدت خیر بوده اما خود آقاچون سنی ازشون گذشته...تجربه شون از من و تو بیشتر قطعاً هر تصمیمی بگیرن عاقلانه تره...به قولی منو تو مو میبینیم ولی ایشون پیچش مو...
 سکوت بودم و او ادامه داد..
 -لابد به خاطر سلامتی آقاچون، آقا کمال رو از زندان آوردی بیرون؟
 فهمیده بودم..
 -آره...
 نفسش را فوت کرد بیرون...

-خراب کردی علیرضا... بی مشورت جلو رفتی خراب کردی...

پزشک معالج وارد استیشن شد... با عجله از جا بلند شدم و محسن هم به دنبالم حرکت کرد...

دکتر بادیدنم ابروهایش در هم گره خورد... زیر لب سلام کردم... جدی و محکم گفت: جناب علیرضا ناجی بیمار شرایط اصلا مساعدی نداره
لب گزیدم: متاسفم...

-تاسف شما دردی رو دوا نمیکنه... روزی که جواب آزمایش مشخص شد شما از بنده یک الی دویز وقت خواستید برای آماده کردن خانواده... بعدشم قرار بود بیمار رو بستری کنید برای درمان چه طور دو روز تبدیل شد به سه هفته؟

محسن هم اخم کرده نگاهم میکرد...

-پیدا کردن مغز استخوان سازگار سخت بود...

-اون رو که خودم در جریانم... حرف بنده این هست که چرا بیمار رو بستری نکردید؟! یک بیمار مبتلا به لوسمی حاد حتما باید تحت نظر پزشک باشه

دست های یخ زده ام را داخل جیبم فرو کردم... سر پایین انداختم و با صدای ضعیفی گفتم: کمی هزینه های بستری شدن تو این بیمارستان سنگین بود و من... خب...
خجالت میکشیدم خب... فقر برای هر مردی سخت است...

-کبد و طحال بیمار بزرگ شده... غدد لنفاوی به شدت دچار ورم شده... تو چند منطقه از بدن بیمار کبودی و خونریزی مشاهده میشه... جناب ناجی وضع بیمار خوب نیست...

سر درد بدی در سرم پیچید... محسن متوجه حالم شد و کمک کرد روی یکی از نیمکت ها بنشینم... خودش هم بعد از چند دقیقه مکالمه با دکتر کنارم نشست...

-پول نداشتی چرا به من نگفتی علیرضا؟

-یه بار بهت گفتم... البته غیر مستقیم... گفتم برای کار مهمی پول احتیاج دارم ولی خب توهم دست خالی بود پوفی کشید...

-خب من اگه میدونستم آقاجون بیمار یه جوری اون پولو جور میکردم... چه میدونم... ماشینمو میفروختم... یه کاریش میکردم دیگه!

-عمو میمیره نه؟! به خاطر نفهمی من میمیره؟! من غلط کردم محسن...

دست روی شانه هایم گذاشت...

-زن این حرفارو...خدا بزرگه...ایشالا همه چیز حل میشه...پزشکش میگفت همین الان باید بستری بشه و راه های درمانی طی بشه...

-کمال حاضره

-قبلش باید با آقاجون صحبت کنیم...

از چا بلند شدم و دستی به چشمهایم کشیدم...

-یه مقداری پول تو کمدا اتاقم هست...تو این چند وقته جورش کردم...اونارو بردار فعلا! لبخند زد...

-غمتم نباشه...منم هستم

به سمت اتاقی که عمو مرتضی آنجا بود هدایتهم کرد...

-همه چیزو بگو علیرضا...آقاجون منطقیه...نگران نباش

استرسم را فرو خوردم و به سختی قدم به اتاق گذاشتم... روی تخت دراز کشیده بود و کتاب دعایی در دستش بود... با دیدنم لبخند زد...جلوتر رفتم... پیشانیش را بوسیدم...بازهم لبخند زد...روی صندلی نشستم...

-رفتنی ام نه؟!

دلیم زیر و رو شد...

-این حرفا چیه عمو...؟!خدا نکنه...

-پیشونیت واسه خاطر من بود آره؟!تو میدونستی من یه مرگم هست نه؟!

سر پایین انداختم و دست خودم نبود یک قطره اشک از گوشه ی پلکم سر خورد...

-عمو به خدا...

-قسم نخور پسر...هرچی که بوده حتما قسمت خداست... مصلحتش بوده...

-شما حالتون خوب میشه من شک ندارم...

دستم را فشرد...

-حالمم خوب نشد مهم نیست...حتما اون بالای خواسته منو زودتر بیره پیش خودش...چی از این بهتر؟!

-عمو...

- فقط نگران سودام... اگه سودا هم سرو سامون گرفته بود مثل سارا خیالم راحت بود... تو که دیگه واسه خودت مردی شدی خیالم از تو راحت

- سرطان خون درمان میشه عمو... من با پزشکتون حرف زدم

- الحمدلله... راضی ام به رضای خدا...

- برای شما میگن پیوند مغز استخوان خیلی بیشتر جواب میده...

زل زد در چشمه‌هایم و لبخند از روی لبهایش محو شد ...

- مغز استخوان کمال با شما سازگاره..

ابروها بهم نزدیک... نگاه تیز... دستها مشت... و غرش...

- نکنه می‌خوای برم زیر منت کمال؟!!

- نه عمو... منت چیه؟! ولی...

- اصلا حرفشم نزن علیرضا... من حاضرم بمیرم ولی زیر دین کمال نرم... تو نمیدونی کمال چه بلایی سر من آورد...!

- عمو زندگی و سلامتیتون از هر چیزی مهمتره...

عصبی تکانی خورد...

- من یه اشتباهو دوبار تکرار نمیکنم... به کمال و حرفاش اعتماد نمیکنم... اون الان یه حرفی میزنه پس فردا میزنه زیر همه چیز و دبه میکنه... از اعتمادت سو استفاده میکنه... شک ندارم الان واسه کمک به من شرط و شروط گذاشته... خجالت نکش... بگو... من میشناسمش... من میدونم چه مارمولکیه...!

سردردم هر لحظه بیشتر میشد... اگر عمو قبول نمیکرد... اگر پیوند صورت نمیگرفت... یعنی تمام زحماتم بر باد میرفت؟!!

یعنی بیهوده تن به ازدواجی جباری داده بودم؟!!

یعنی بیهوده کمال را از زندان بیرون آورده بودم...؟!!

نه... منصفانه نبود... بخدا که این انصاف نبود...

- عمو خواهش میکنم که...

کلافه دستش را بالا آورد...

-ببین علیرضا تو یه حرفی زدی...منم جوابتو با یه نه محکم دادم... دیگه بحث نکن... دیگه حرفشو وسط نکش...الانم برو بیرون بذار استراحت کنم...فقط...زن عموت قلبش مریضه حواستبش باشه که اگه بفهمه داغون میشه

سودا:

گوشه ی اتاق چمباتمه زده بودم و سرمروی زانوانم بود..قطرات اشک از گوشه ی چشمم سر میخورد و روی شلوارم می افتاد...

از صبح هرچه تلاش کرده بودم بیمارستان بروم سارا نگذاشته بود...

التماس کرده بودم...

اشک ریخته بودم..

به پایش افتاده بودم ...

اما...

فقط با اخم نگاهم کرده و با چشمانش خط و نشان کشیده بود...

حتما اتفاقی برای پدر افتاده بود که نمیگذاشتند بروم دیدنش... حتما بلایی سر پدر عزیز تر از جانم آمده بود که

حتی اسم بیمارستان راهم به من نمیگفتند...

اصلا شاید بیمارستانی در کار نبود...

شاید سرد خانه ای...غسالخانه ای...قبرستانی...

تند زبانم را گاز گرفتم و گوش راستم را کشیدم...

اما چشمه ی اشکم میجوشید و میجوشید و میجوشید...

در باز شد و هیکل تراشیده ی سارا نمایان...

پشت سرش هم غسل...با چشمهایی غمگین و ترسیده کمر سارا را بغل کرده بود...

-تا کی میخوای اینجا بشینی دختر...والا به خدا...به پیر...به پیغمبر...بابا حالش خوبه... محسن و علیرضا پیشش...

علیرضا علیرضا...هرچه که بود زیر سر او بود...حتما چیزی میدانست و حرفی نمیزد...

-اگه حالش خوبه چرا نمیذارید برم ببینمش!؟

کافه روبه رویم زانو زد... لبهایش سرخ بود و براق... اگر بلای سر پدر آمده بود سارا رژ نمیزد...میزد!؟

-محسن میگه میخوان مرخصش کنن... دیگه واسه چی میخوای بری اونجا خواهری؟! میارنش خونه میبینی که
حالش خوبه دیگه...
-داری دروغ میگی...
هق زدم...
-ولی من خر نیستم...
لبخند مهربانی زد...عسل هم از پشت سارا بیرون آمد و خودش را مثل گربه های ملوس به من مالید...
-سودا... تو ماشالا تحصیل کرده ای... خانومی... بزرگی... این بچه بازیا چیه از خودت درمیاری؟! به نظرت اگه بابا
دور از جون طوریش شده بود منالان اینجا بودم؟!
با چشمهای اشکی و مژه های خیس نگاهش کردم...
-عصر مگه پرواز نداری؟!
سکوت...
-سرویستون دم در منتظره... پاشو یه ملتو اسیر خودت کردی! پاشو مثل دخترای خوب برو سر کارت... تا وقتی
برگردی هم بابا مرخص شده...
عسل اشکهایم را پاک کرد و صورتم را بوسید... گفتم: تو رو سر من دوتا گوش مخملی میبینی؟!
سارا خندید و در آغوشم کشید...
-فدات بشم من... بخدا که هیچی نیست... داری بزرگش میکنی... پاشو برو سر کارت تا اخراج نشدی...
به جهنم...
با حالت بامزه ای نگاهم کرد...
-ببین اگه از سر تنبلی نمیخوای بری سرکار پس بهونه ی بابارو نیار... رک و پوست کنده بگو...
نه خیر...
-پس پاشو لفتش نده... خانوم شلخته... مانتو و مقنعه ی کارتو اتو زدم از پشت در آویزون کردم...
بعد دستم را گرفت و بلندم کرد... مجبورم کرد مانتو بیوشم و مقنعه سر کنم... کیفم را به دستم داد و به سمت در
هدایتیم کرد...
و آیا کسی وجود داشت که مقابل سارا بایستد و دستوراتش را اجرا نکند؟!
بیچاره محسن... بیچاره عسل!!!

فین فین کنان سوار ون شرکت هواپیمایی شدم و عینک دودی به چشم زدم تا پف چشمهایم پیدا نباشد... نگاه از بقیه گرفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم...

چندباری دل زدم از راننده بخوادم مرا وسط خیابان پیاده کند اما... اسم بیمارستان را نمیدانستم...

تا فرودگاه مهرآباد همانطور ساکت نشستم و حرفی نزدم...

آنقدر در افکارم غرق بودم که نفهمیدم کی به فرودگاه رسیدیم و کی کیفم را داخل دستگاه گذاشتم و خودم از داخل گیت رد شدم... حتی حین معرفی اعضای پرواز هم حواسم نبود و اصلا نفهمیدم خلبان پرواز کیست و پرواز به کدام شهر است... فقط وقتی اجازه ی خروج دادند کیفم را بغل زدم و به سمت پارکینگ هواپیمایی حرکت کردم...

هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بودم که صدایی آشنا کنار گوشم شنیدم...

-اولین روزی که تو جلسه دیدمت خیال کردم از اون مهندسهای دقیق و تیزی... امروز اما...پشیمون شدم... چرا اینقدر تو فکر بودی دختر؟! اصلا فهمیدی چی گفتیم؟

سرم را برگرداندم و نگاهش کردم...امیر کامیاب بود...! اینجا چه میکرد؟! -شما...؟

تک خنده ای کرد و گفت: چیه دست کم گرفتی منو؟! فکر کردی دست رو دست میذارم تا رسما از کار بندازم بیرون؟ همون یک هفته ای هم که نیومدم فرودگاه زیاد بود...

-آخه چه جوری؟! مگه تعلیق نشده بودین؟! -چرا... اما فعلا اجازه ی پرواز های داخلی رو گرفتم... به زودی پرواز های خارجی رو هم ردیف میکنم... -خداروشکر...

چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد دست انداخت و عینک دودی ام را از روی چشمم برداشت... معذب تن عقب کشیدم اما چشمهای گرد شده ی امیر کامیاب واقعا خنده دار بود...

-چی شده دختر؟! چرا گریه کردی...؟! اشک ریختن همه ی اعضای کادر پروازی برایش مهم بود؟! -مهم نیست...

قدمی برداشتم که آستین مانتویم کشیده شد...امیر کامیاب را دقیقا کجای دلم باید می گذاشتم وقتی پدرم گوشه
ی بیمارستان افتاده بود...؟

-اتفاقی افتاده؟

-مهم نیست...

آستینم را رها کرد و قدم بلندی برداشت...

-فکر کردم بعد از فهمیدن کل زندگی من دیگه باهام حس غریبی نمیکنی اما انگار... اشتباه کردم...

پوزخندی زد و تند از کنارم گذشت...

امیر:

مدام اشتباه میکرد... اصلا حواسش نبود... دنبالش حرکت میکردم مبادا خطا کند و جان مسافرین به خطر بیافتد...

در آخر چک لیست را از دستش قاپیدم و خودم موارد لازم را چک کردم و تیک زدم...

وارد کابین خلبان شدیم و روی صندلی نشستیم... سوپاپ های پرواز را چک کردم و کمر بند ایمنی را

بستم... صدایش نزدیک شد...

-امیر آقا...

امیر آقا گفتنش شیرین بود مثل آب نبات چوبی... مثل همان چال گونه ای که وقتی میخندید فرو میرفت و دلت

میخواست انگشت داخلش فرو کنی...

-امیر آقا با شمام؟

کمی کم محلی که بد نبود بود؟!

I-ازم دلخور شدین...؟!

سربرگرداندم و نگاهش کردم... از همان نگاه ها برق میزد... دل میبرد... دل میچلاندم... مات ماند و دستش شل

شد...

لبخند جذابی زدم...

-کلا سیستم این مدلیه؟! ایه کاری میکنی بعد میای ماست مالی...

نگاه دزدید...

-نه والا... من... خب...

-اگه دلت نمیخواد بگی مهم نیست اصلا فقط از دست خودم حرص میخورم که چه راحت زندگیمو واست ریختم رو داریه...

-آخه اتفاقی نبود... من فقط کمی حال روحی خوشی ندارم همین... که شما نمیتونین حلش کنین نیشخند زدم...

-اتفاقا من مشکلات روحی روانی رو خیلی راحت تر میتونم حل کنم... یعنی راهشو بلدم... با چهارتا فن همچین حالتو میاوردم سر جاش که...

با چشم هایی گرد نگاهم کرد و من... لحظه ای فراموش کردم طرف حسابم سودا ناجیست... نه شراره و شیدا و... شما منظورتون چی بود؟!...

گیج پرسید... لبخندم وسعت یافت...

-منظور خاصی نداشتم ولی اگه تو دلت میخواد منظور دار برداشت کنی قضیه فرق میکنه... اخمی بین ابروانش نشاند...

-واقعا که...

-واقعا که چی؟! ذهن خودت منحرفه چه ربطی به من داره...؟!...

خنده اش گرفته بود من هم دلم برای یک شیطنت تنگ شده بود...

-بگذریم... در هر حال خواستم بگم چشمام به آلودگی هوا حساسیت داره... پف کردنش به خاطر... وسط حرفش پریدم...

-واقعا گاهی از دستت میخوام گیاه خوار بشم...

باز گیج زل زد در چشمهایم و این گیج شدنهایش هم شیرین بود... گشاد شدن مردمکش به دل مینشست... چرا؟!...

-چون تو منو خر فرض میکنی... آخه دختر خوب من اند این حرفام... تو ف بگی من تا فرحزاد میرم و برمیگردم...

چشمک زدم و ادامه دادم...

-جریان همون برادر بسیجیمونه؟! خطایی ازش سر زده... رفته پی دختر بازی و...

چنان اخمی کرد که حرفم یادم رفت... با صدای زیری گفتم...

-بدجور هم که روش تعصب داری...

حس کردم از گوش هایش بخار بلند میشود...

-امیرآقا میشه تمومش کنید؟

خواستم جوابی بدهم که درب کابین باز شد و یکی از مهمانداران داخل... همچنین رژ لب قرمزی زده بود که

انگار کل صورتش لب بود...نگاهش میگردی فقط لب میدیدی...

-مزاحم شدم کاپیتان...

لحظه ای نگران زلزله ی هشت ریشتری شدم... بس که صدایش کلفت بود...

-نه خیر... با خانوم ناجی مشغول بحث های روانشناسی و روانشناختی بودیم...

سودا دستش را مقابل دهانش گرفت و از فرو رفتن چال گونه اش فهمیدم در حال خندیدن است...

مهماندار همچنان با ذوق خودش را داخل انداخت که کابین تکانی خورد...

-واقعا کاپیتان!؟ من عاشق روانشناسیم... مگه شما سررشته دارین؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم... چشمهایش مثل تام در کارتون تام و جری وقتی که یک لعبت میدید قلب میترکاند...

-البته... الان به خانوم مهندس توضیح میدادم یک سری فنون هست که حال جا میاره همچین شیک و مجلسی...

حالت مهماندار دیدنی بود...

-اوا چه خوب...

دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم: فراتر از خوب... حالا کار خاصی داشتن داخل شدین یا صرفا به خاطر بحث های روانشناختی؟! نکنه شما هم مشاوره میخواین؟!

دستی به مانتویش کشید...

-بیخشید فراموش کردم... خواستم اطلاع بدم کادر پروازی داخل شدن اگه ممکنه حرکت کنیم...

سری تکان دادم و با دست اشاره کردم خارج شود...

با لبهایی آویزان خارج شد...

کمک خلبان داخل میشود... احوالپرسی مختصری با من و سودا می کند و در جایگاه مخصوصش جاگیر میشود... کمی تاخیر داشته... چندان هم مهم نیست اما سعی میکنم تاخیرش را با نگاه زمختی بهش بفهمانم و او تیز است و میفهمد...

متاسفمی میگوید و من در پوسته ی خشک و جدی بودنم فرو میروم و تنها سرتکان میدهم... برای تیک آف آماده میشویم... معمولا فرآیند تیک آف برای هواپیماهای مختلف متفاوت است... مثلا تیک آف هواپیمای سسنا ۱۷۲ بسیار آسانتر از بویینگ ۷۴۷ یا ایرباس A380 است...

کمی روی باند حرکت میکنم... به منطقه ی تیک آف که میرسم شهرهای دوبال عقب هواپیما بالا میروند و در نتیجه نیروی برآ روی آنها کاهش میابد و دم هواپیما به علت جاذبه ی زمین پایین میروند... فلپ ها را نیز باز میکنم و کم کم هواپیما از روی باند بلند میشود و اوج میگیرد...

و من عاشق این لحظه ام... عاشق این اوج گرفتن... عاشق این معلق شدن که حس عجیبی در دلم میاندازد مثل گاز زدن هندوانه ای خنک در گرمای تابستان لذت بخش است و من این قسمت پرواز را باهیچ لذتی عوض نمیکنم... و بی شک اگر عاشقت نبودم که قادر به ادامه دادن نمیشدم

پرواز را آنقدر دوست داشتم که گاهی تا نیمه های شب مطالعه میکردم و در آخر روی کتابهایم خوابم میبرد... هواپیما که به سلامت روی باند نشست، با نفس عمیقی هوا را به ریه هایم فرستادم و دستی به پشت گردنم کشیدم...

پدتها بود که درد میکرد... باید فکری برایش میکردم وگرنه معضلی جدید میشد و اینبار به خاطر آرتروز از کار بیکار میشدم... کمک خلبان خسته نباشیدی گفت و تنها برایش سرتکان دادم...

کمربندم را باز کردم و از جابلند شدم... نگاهم روی چهره ی غرق در خواب سودا نشست... خنده ام گرفت... مهندس پرواز بود مثلا... چه راحت هم خوابیده بود... کمک خلبان که خارج شد کمی صورتم را به سمت سوا خم کردم... پوست سفیدش مثل پوست نوزادان بود... بی هیچ خال و لکی...

لبهایم لرزید و انگار جاذبه ای مرا کشاند سمت آن لبهای سرخ اما درست در میانه ی راه در کابین باز شد و قبل از آنکه کسی داخل شود خودم را عقب کشیدم...

نگاه مهماندار که به ابروهای گره کرده ی من افتاد لبخندش ماسید... با صدای نسبتا بلندی فریاد زدم

-اینجا مگه تویله س که سرتونو میندازین پایین داخل میشین!-

هول شده قدمی عقب گذاشت... سودا ناجی هم از خواب پرید و گیج ذل زد به مهمانداری که رنگ صورتش پریده بود...

-من معذرت میخوام آقای کامیاب... فکر کردم همراه کمک خلبان خارج شدید...

قدمی به سمتش برداشتم و انگشت اشاره ام را به نشانه ی اخطار بالا بردم...

-بار آخرتون باشه

چشمی گفت و بی آنکه حرف دیگری بزند بیرون رفت... نیم نگاهی به سودا ناجی انداختم و عصبی از عمل انجام نشده خارج شدم.

وارد لابی هتل شدم... چندساعتی در مشهد ماندگار شده بودیم و پرواز برگشت پنج صبح بود... نگاهی به ساعت گرد دیواری هتل انداختم... هفت شب را نشان میداد... کلافه قدمی به جلو برداشتم که صدای پرعشوه ی دختری به گوشم رسید... سرم را به چپ برگرداندم... دختر خوش پوشی به دو مرد تقریبا گردن کلفت و برزو دستور میداد... دستور که چه عرض کنم بیشتر جیغ میزد...

روی اندامش دقیق شدم... چکمه ی ساقدار و ساپورت نازک مشکی رنگش ساق پای تراش خورده اش را به نمایش گذاشته بود و با آن پالتوی خز قهوه ای بیشتر شبیه اشراف زادگان انگلیسی بود... دقیقا با همان موهای بلوند و بیگودی پیچیده و چهره ای غربی و یخ...

خواستم بی تفاوت از کنارش بگذرم که مرا مخاطب قرار داد...

-شما آقای امیر کامیاب نیستین؟

باابروهای بالا رفته نگاهش کردم... لهجه ی بریتانیایی غلیظش کاملا مشخص بود...

-البته خودم هستم...

لبخند دندان نمایی زد... لبهای قلوه ای و آغشته به رژ کرم رنگش بیشتر جلوه کرد...

-من امیلی فرزانه هستم... تو گودبای پارتی رضا دیدمتون

اولین چیزی که باعث لبخندم شد و اسم و فامیل متضادش بود که نشان میداد دورگه است... گودبای پارتی رضا هم... تقریبا دوسال پیش بود... چه طور مرا به خاطر داشت وقتی من هیچ پیش زمینه ای از او نداشتم!؟

-خوشوقتم خانوم... متاسفم که چهارتون برام آشنا نیست...

-ولی چهره ی شرقی شما از کتلی برام شناس... رقص تانگوتون پرفکت بود... باهم رقص کردیم

- خیلی دقیق یادم نمیاد...من معمولا با آدمای زیادی میرقصم...نباید توقع داشته باشین که صرفا به خاطر یه رقص تانگو شمارو یادم باشه
- برخلاف تمام دخت هایی که به عمرم دیده بودم از حرفم ناراحت که نشد هیچ... خنده ی مستانه ای سر داد...
- اتفاقیه که برای همه ی جنتلمن ها میافته... جذاب که باشی دورت شلوغ میشه از حرفش خوشم آمد... کمی خودم را جلو کشیدم و لبخند خاصی زدم...
- به نظر میرسه که دور شماهم زیاد شلوغ باشه... اما اینکه منو یادتون مونده کمی برتم جالبه دستش روی بازوانم نشست و مردانه هایم فعال شد...
- من همیشه خاص هارو به خاطر میسپارم...
- زبانم را روی لبم کشیدم... از گپ زدن باو بدم نمی آمد
- موافق یک قهوه هستین؟
- دستش دور بازوانم محکمتر شد...
- عالیه...
- به انگلیسی همراهانش را رد کرد و همراه با من به سمت کافی شاپ هتل قدم برداشت...
- دورگه ای؟
- مادرم انگلیسی پدرم ایرانی... تو انگلیس متولد شدم اونجا زندگی میکردیم اما پدرم دوری از وطن رو طاقت نیاورد و بدون اینکه از مادرم جدا بشه به ایران بازگشت...منم پانزده سالم که بود مادرم مرد و پیش پدرم یعنی به ایران برگشتم...
- صندلی را برایش بیرون کشیدم و او باناز جاگیر شد... مقابلش نشستم..
- زندگی تو ایران سخت نیست؟
- آف کرس... بی قانونی بودن مردم اذیتم میکنه ولی چاره نیست... . شرکت پدر رو منیج میکنم...
- اوه...چه عالی... لیدی مستقل... شرکت پدر در چه مورده؟!
- شرکت واردات قطعات کامپیوتری الکتریکی...
- خیلی خوبه...
- کار مورد علاقه ی من نیست...

- آدم گاهی اوقات مجبوره خیلی چیزهارو تحمل کنه برای رسیدن به آینده ی بهتر... البته تو که آینده ت از حالا تامینه!

دستی به شالش کشید و چند تار از موهای بلوندش را بیرون انداخت اما برایم عجیب بود که موهای بلوندش جذاب نبود... موهای مشکی و حلقه حلقه را بیشتر دوست داشتم

-من برای یک سمینار اینجا اومدم...اگه موافق باشی فردا شب شام رو باهم بخوریم

فنجان قهوه ام را که تازه روی میز گذاشته بودند به لبهایم نزدیک کردم...

-من چندساعت دیگه برمیگردم تهران...

کمی نگاهش آزرده شد...

-ولی اگه دوست داشته باشی تو تهران یک شب شام مهمون من باش

بی لبخند از داخل کیف دستی کوچکش کارت ویزیتی بیرون کشید و روی میز به طرفم هل داد...

-این ها شماره ی تماس منه... شاید دوست داشتیم بیشتر باهم آشنا بشیم

کارت را برداشتم و همزمان با او از جا بلند شدم

-باعث افتخاره...

لبخند پرعشوه ای زد...

تا نزدیک آسانسور همراهیش کردم اما قبل از اینکه داخل شوم سودا ناجی را دیدم که به سمت درب خروجی

هتل قدم برمیداشت... ابروهایم از تعجب بالا رفت و خداحافظی سرسری با میلی کردم و به سمت سودا پا تند

کردم...

-سودا؟؟؟؟

مکت کرد و به سمتم چرخید...

-آقای کامیاب هیچ خوشم نیماذ اسممو بلند صدا بزنیذ

کمی جاخوردم...

-بفرمایید امرتون؟!

دستی به موهایم کشیدم...لحنش چه قدر سرد شده بود

-کجا میری؟!

قدمی بلند به سمت در خروجی برداشت و من هم با او هم قدم شدم...

-میرم حرم...

-تو این تاریکی؟

حق به جانب نگاهم کرد...

-باید از شما اجازه میگرفتم؟

حساسیت های خودم را هم نمیفهمیدم... حساسیت هایی خاص... حساسیت هایی که سالها بود در وجودم به

خواب رفته بود...

-نه اما...

نگذاشت حرفم تمام شود

-از مسؤل مربوط به امنیت پرواز اجازه گرفتم...

از هتل خارج شد و به دنبالش بیرون رفتم...

-همراهت میام...

پوزخند زد در نگاهم... و این پوزخندش خیلی عجیب بود... پوزخندی که تابه حال روی صورتش ندیده بودم...

-شما حالتون خوبه آقای کامیاب؟ میخوام تنها برم...

پس آن سودای دست و پا چلفتی و مظلوم کجا بود؟! این بلبل زبانی ها و کنایه زدن ها اصلا به او نمی آمد

-چت شده؟

کیفش را محکمتر روی شانه اش انداخت... خیره به روبه رو گفت: من چیزیم نیست... شما انگار تعادل رفتاری

ندارید

لحظه ای قلبم تند تر تپید... نکند فهمیده باشد در کابین میخواستم بیوسمش؟ لعنت به من... لعنت به من...

-چه طور؟!

-خودتون بیشتر در جریانید

نه... این دختر رسما میخواست مرا دیوانه کند

-در جریان نیستم... حالا بگو قضیه از چه قراره؟

-شما که اینقدر آیلار رو بابت تصمیم اشتباهش سرزنش میکنید... تا حالا یه نگاهی به خودتون انداختین؟

ماتم برد...

-شما که آیلار رو گرفتین زیر باد کتک تا حالا حتی به نگاه های خودتونم فکر کردین؟

قطرات عرق روی پیشانی ام جوانه زد و من فکر کردم اگر پرسد چرا میخواستی مرا ببوسی چه جوابی برای گفتن دارم؟!

- شما که آیلار رو انقدر راحت قضاوت کردین تاحالا وجدان خودتونو قضاوت کردین؟
و طاقت نیاوردم...

- نمیفهمم حرفاتو...

- بایدم نفهمیدم... انگار تو دادگاه عدالت شما فقط دخترای بیچاره ان که باید مجازات بشن... پسرا هرکاری دلشون خواست انجام بدن مهم نیست... بالاخره مردن... اما یه دختر تا دست از پا خطا کنه باید تنبیه بشه... باید کتک بخوره باید تو اجتماع بشه انگشت نما... درسته نه؟
گنبد طلایی رنگ از همین فاصله هم پیدا بود...

- آقای کامیاب شما اول برید یه فکری به حال خودتون بکنید بعد نگران من باشید که تو تاریکی بزخم به دل خیابون... غیرت نداشته تونو به رخ من میکشین؟!
عصبی شدم... این دختر دیگه حد را گذرانده بود...

- به من میگی بی غیرت؟ به چه اجازه ای...؟ من اگه بی غیرت بودم که اصلا پی آیلار نمیرفتم... جلوشو نمیگرفتم و میذاشتم هرغلطی که دلش خواست بکنه...

- شما انگار تو تعریف غیرت دچار اشتباه شدید... غیرت این نیست که همش گیر بدی غیرت این نیست که دعوا کنی، محدود کنی، ادعا کنی... غیرت اینه که خواست به طرف مقابلت باشه تا آب تو دلش تکون نخوره... غیرت اینه که بهترین شرایط رو برای کسی که دوستش داری فراهم کنی تا همیشه راحت و راضی باشه...

سینه ام پرشتاب بالا و پایین میشد... حرف خوردن از این دختر فنج اصلا تو کتم نمیرفت... اما هرچه فکر میکردم جواب دندان شکنی برایش نمیافتم و اولین باری بود که در مقابل کسی کم میاوردم... کم آورده بودم...

- این حرفا رو هم برای ناراحت کردن شما نزدم... فقط چون پرسیدید گفتم... چون دنبالم افتادید که یه وقت تو تاریکی شب کسی مزاحمم نشه گفتم... خواستم بدونید حمایت کردن از من تو تاریکی خیابون خیلی تقابل داره با مخ زدن یه زن شوهر دار... کمی متعادل باشید و تو یک جهت قدم بردارید... یا منفی منفی... یا مثبت مثبت...

اون خانومی که داشتین باهانش تو کافی شاپ قهوه میخوردین و شماره رد و بدل میکردین شوهر داشت... یه شوهر نگران که سراغ زنشو از هرکسی میگرفت و وقتی اونو پیش شما تو کافی شاپ دید حالش خراب شد... غیرت یعنی هوای ناموس هرکسی رو داشتن... نه صرفا ناموس خودتون

آنقدر عصبی شدم که بازویش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم... کمی مچ پایش لغزید و به سمت من خم شد
 -مراقب حرفات باش... زندگی منو رفتارم به خودم مربوطه...حالیه؟
 پراخم نگاه گرفت و خود را عقب کشید... اما صدایش بغض داشت...
 -البته که به من مربوط نیس... زندگی هیچ کس به کس دیگه مربوط نیس... حتی اینکه من میخوام تو تاریکی
 بیرون برم هم به شما مربوط نیس...
 باور کردنی نبود...نه...این سودای همیشگی نبود... با صدای نسبتا بلندی فریاد زدم...
 -تو حق نداری در مورد من اینطور حرف بزنی... وقتی هیچی از زندگی و گذشته ی من نمیدونی حق نداری
 قضاوت کنی دختره ی احمق...
 چندلحظه مات صدای بلندم ماند و بعد چانه لرزاند... قطره های اشک دانه دانه داخل چشمش جمع شدند و
 چشمهای سیاهش آنقدر مظلوم شد که دلم خواست فقط یک لحظه...فقط یک لحظه در آغوش بگیرمش...
 نوازش کنم... تا آرام شود...
 و عجیب بود که حس های جوانه زده در وجودم هم درست مثل خود این دختر پاک بود...
 اما محال ممکن بود و آنقدر غرور داشت که مقابل من اشک نریزد...
 دستی به زیر چشمانش کشید... مژه های بلند و سیاهش خیس بود و تابدار...با صدای آرامی لب زد:آره من
 احمقم...احمقم که به همه زود اطمینان میکنم...احمقم که فکر میکنم همه مثل خودم ساده ان... احمقم که فکر
 میکنم هرکسی ممکنه عوض بشه... احمقم که به هرکسی یه فرصت برای جبران میدم...شما راست میگی آقای
 کامیاب من یه دختره ی احمقم
 این را گفت و به سمت حرم پاتند کرد و من حالم خراب بود...با دو قدم بلند خودم را به او رساندم و راهش را
 سد کردم...نگاهم نکرد...
 -برید کنار لطفا...
 دست در جیبم فرو بردم...
 -من هیچ نمیخوام خودمو بهت ثابت کنم... یعنی لزومی نمیبینم... من امیر کامیابم با تمام خصوصیات اخلاقی
 که ازم دیدی... یه فرزند شهیدی که بلافاصله بعد از شهادت پدرش زندگی از هم پاشید... مادرش رهاس کرد
 و رفت پی عشق قدیمیش... پی عشقی که تازه فهمیدم پدر ابی بوده... و اونقدر ابی رو چزونده که واسه انتقام
 بیاد با آبرو و حیثیت خواهر من بازی کنه...میگم آبرو و حیثیت چون هنوز برام از بین رفته...شاید کمرنگ شده

باشه... اما هنوز هست... برام مهم هست... حداقل دلم نمیخواد خواهرم... پاره ی تنم... کسی که تمام عمرم زحمت کشیدم تا تو راحتی زندگی کنه پاکیشو از دس بده... نمیخوام مثل من فرو بره تو منجلابی که تهش معلوم نیس... نمیخوام مثل من قاطی یه مشت آشغال کصافط بشه... نمیخوام مثله من انگ هرزگی بهش بزنی و امثال تو اینطوری قضاوتش کنن... نمیخوام یکی مثل خودم به پستش بخوره که تا کارش گیره قربون صدقه ش بره و وقتی کارش تموم شد مثله یه دستمال کاغذی پرتش کنه بیرون... آره من شدم یه آشغال... یه پست فطرت که تا چشمش به زنی میافته جز افکار مسموم چیزی تو ذهنش رشد نمیکنه... شدم یه هرزه که هرز میپره و نگاهشم هرز میره... اما ته تهش اروم نیستم... ته تهش میدونم که دارم راهو غلط میرم... میدونم که اشتباهه و نمیخوام خواهرم به درد من دچار شه... من کسی رو نداشتم راه و چاه نشون بده... کسی رو نداشتم که باحرفای قشنگ بهم بگه کدوم راه درسته و کدوم راه غلط اما آیلار منو داره... هرچه قدم خودم لجن باشم نمیذارم آیلار مثل من بشه... بذار اینم بهت بگم که هنوز یه جو انسانیت تو وجودم هست که دنبال زن شوهر دار نباشم... که دنبال خراب کردن یه زندگی نباشم... من اگه میدونستم اون زن شوهر داره پای هم صحبتیشم نمیشستم... خالی شده بودم... حرفهایم رازده و انگار باری از روی دوشم برداشته بودم... نفس عمیقی کشیدم و سودا نگاهش را بالا کشیدم... به رگ کنار شقیقه ام خیره شد که شک ندارم ملتهب شده بودم... من... من... خب...

-نمیخواد چیزی بگی... گفتم که این حرفارو واسه اثبات خودم نزدم... اینم بدون که من پاکی رو آلوده نمیکنم... دست کثیفمو روی تمیزی نمیکشم... من راه خودمو دارم... آدمایی رو هن که تو خط من باشن بایه نگاه میشناسم و میفهمم که طرف اینکاره ست و تو خط ماست... اگه نگران خودتی... اگه فکر میکنی واسه تو هم تو ذهنم نقشه میکشم که بلایی سرت بیارم و با آبروت بازی کنم در اشتباهی... تو پاکی و پاکی سهم من نیست... قطره های اشک روی صورتش روان شد و نگاهش کشیده شد به گلدسته های حرم... -بابامرضی تو عالم جوونیش یه دوستی داشت... دوستش اونقدر پاک و درست بود که کل محل رو سرش قسم میخوردن... اذان مسجد رو اون میگفت... خلاصه بگم تو انسانیت رقیب نداشت... تااینکه این دوست پدر من میزنه و عاشق میشه... عاشق یه دختر همه چیز تموم که پدر دختره حاضر نبوده که دوست پدرمو به دامادی قبول کنه... یه مدت میگذره... دوست بابام به هردری میزنه بلکه رضایت بگیره اما نمیتونه... یه شب پدر اون دختره به جرم کلاهبرداری میندازن زندان... پدر دختره خبر میرسونه به دوست بابام که اگه دخترمو میخوای باید بیای شهادت بدی... دوست بابام میدونست که طرف بی گناه نیست اما به خاطر عشقی که به اون دختر داشت

میره و شهادت دروغ میده... و همون شهادت دروغ زندگیشو از این رو به اون رو میکنه... دختره رو نمیگیره و از اون محل میره... میره میافته تو کار خلاف... اونقدر تو خلاف و گناه و فساد پیش میره که اسمش میره تو روزنامه ها و همه در به در دنبالش...میشه مفسد فی الارض... اما سه سال پیش توبه میکنه... تو قرآن نوشته که هرکس اعمال توبه رو کامل انجام بده تموم گناهاش تبدیل میشه به حسنات... بابام میگه الان اون دوستش چندین مرحله هم از بابام جلوتره و حسناتش خیلی بیشتر از باباست...

لبخند محوی بین اشک ریختن هایش زد...

-چرا شما توبه نمیکنید؟! شما که میدونید کارتون خطا و اشتباهه... شما که طاقت ندارید کسی این کارارو با خواهر خودتون بکنه چرا توبه نمیکنید؟
-نمیتونم...

-اگه بخواید میتونید... یه نگاه به همین گنبد طلایی بندازید... خیلی ها بدتر از شما بودن که همینجا توبه کردن و خدا بخشیدتشون...

نگاهی انداختم به گنبد امام رضا که برق میزد... دلم زیر و رو شد و حرفهای مادر بزرگ در سرم پیچید... انگار یک نیروی ماورایی به وجودم فشار می آورد... نگاه گرفتم و خیره ی سودا شدم..

-انجام دادن کارای خوب... انگیزه های خوب خوب میخواد که من ندارم... شاید اگه یک روزی انگیزه ی خوب پیدا کردم... همینجا... تو همین حرم... توبه کنم...

چینی به پیشانیش انداخت... لبخند مصنوعی زدم... دستم را به سمتش دراز کردم...

-تا اون روز... دوست؟؟؟؟

خیره ی چشمانم شد... انگار میخواست صحت حرفهایم را از چشمانم بخواند... لبهایم به دو طرف کش آمدند و دستهایم در هوا خشک ماند...

-دوست...

نگاهی به دستم کردم و پایین انداختمش... چه کسی میدانست ته این دعوا... ختم شود به همچین صلح شیرینی؟؟؟؟

به سمت حرم پاتند کرد و من ماندم مقابل در بزرگی که داخل شدنش حرمت داشت...

و این حرمت داشتن انگار چند دقیقه ای بود که باورم شده بود...

حسی ته دلم ریشه مینداخت... فرو رفتن ریشه هایش را در تاربه تار گوشت و استخوانم حس میکردم و این حس رشد میکرد... شیره ی جانم را میگرفت انگار و رشد میکرد... پیچک وار در آغوشم میکشید و بالاتر میرفت... میپیچید دور حلقم... فشار میآورد... راه نفسم را میبست و بغض میشد این حس... مثل کلافی پیچیده... گرد و پشمالو... از جنس سنگ... آزارم میداد و من آدم شکستن این بغض نبودم...

همانجا... روبه روی همان گنبد طلایی... روبه روی همان در بزرگ که همه را راه میداد و من پای رفتنم نبود... روی جدول های کنار خیابان نشستم و گوش سپردم به صدای زندگی که برای همه جریان داشت و انگار برای من روی سوت پایان گیر کرده بود...

نگاهم چرخ میخورد روی همه ی آدمهایی که باعجله از کنار هم رد میشدند... روی پیرزنی با چادر سیاه که لنگان لنگان وارد حرم میشد و بوسه میزد آن دو در بزرگ را... و فکر میکردم بهداشتی نیست اصلا... دری را که بزاق دهان هزاران نفر را به جان کشیده است، بوسید...

نگاهم مینشست روی دختر بچه ای با موهای خرگوشی که دست پدرش را محکم میفشرد تا از آن پشمک هایی که پیرمرد آلوده تر از در بزاق دهان به جان کشیده، دور چوب میپیچید بخرد... اشک میریخت و پازمین میکوبید و پدرش حتما نگران سلامتی اش بود که نمیخريد و دست دخترک را دنبال خود میکشید... دخترک چه عشقی به آن پشمک های پیچیده شده دور چوب داشت که کثیفی پیرمرد و لباس های کهنه ش را نادیده میگرفت میفهمیدم گاهی عشق به یک چیز... بهداشت نمیشناسد... مثل همان پیرزنی که از عشق زیاد به امام رضا درهای حرمش را میبوسید و نگران سلامتی اش نبود... شاید هم بود ولی مهم نبود...

نگاهم شکار میکرد زن و مرد جوانی را که کنار هم... هم قدم باهم... کالسکه ای را هل میدادند که یک پسر بچه ی نیم جیبی را در آغوش داشت و چه ناز خوابیده بود با آن جقجه ی در دستش و چه نازتر میخندیدند آن دو زن و مرد جوان... فارغ از روزمرگی ها... فارغ از درد ها و مشکلات... فارغ از منی که خلبان بودم و لب جدول نشسته بودم به تماشا...

منی که خودم هم میدانستم لبهایم آلوده تر از در هزاران بار بزاق دهان به جان کشیده، است و وجودم کثیف تر از لباسهای کهنه و ژنده ی پیرمرد پشمک فروش... منتهی لباسهای مارکدارم پنهان میکرد این سیاهی را... و این پیرمرد پول نداشت که لباس مارکدار بخرد و شاید زیر این کثیفی لباس قلبی پاک بود... پاک تر و تمیز تر از لباسهای من...

و هیچ چیز بدتر از این نیست که فقط خودت بدانی بوی گند قلب عفونیت را با عطر های گران قیمت پنهان میکنی...

آی... آی... آی... چه قدر تهوع آور است که بویش فقط بینی خودت را تحریک کند و حالت را از خودت بهم بزند... آی امیر... آی امیر... و چه راحت همیشه به بهانه ی رسیدن به زندگی... زندگی را کشته ای! خودم را کشته ام و حالا نشسته ام به تماشا... به تماشای زندگی که نابود کرده ام... به تماشای جنازه ام که در خون میگلتید و خون هایش هم کثیف بود... و من از کی به اینهمه آلودگی پی برده بودم؟! از کی وسواس گرفته بودم؟

از کی تمیزی و کثیفی برایم مهم شده بود؟!

درست از همان شب اول... از همان معشوقه ی اول... شاید هم نه... نه... زود تر... از همان شبی که مرد شده بودم... عرق تنم بودار شده بود... همان شبی که مثل کرم پیچ خورده در پیله... پیله ام را شکافته بودم... از دنیای عجیب و کودکانه ی پسرانه هایم غلتیده بودم در دنیای تلخ مردانگی ها... همان دنیایی که اختیار ترشح هورمون هایم دست خودم نبود...

همان دنیایی که بی قرار شدنهایم دست خودم نبود...

چیزهایی را که تا شب قبل میدیدم و بی تفاوت از کنارشان میگذشتم به فاصله ی یک شب و یک لرزش عمیق شده بودند دلیل بی قراری هایم...
دلیل عرق های روی پیشانییم...
دلیل رشد موهای سیاه روی تنم...
دلیل بوی بدم...

و این وسواس بودن از همان شب شروع شده بود... که آن بوی بد حالم را از خودم... از مردانگی هایم... از هورمون هایم بهم میزد...

که معشوقه هایم را بعد از اولین رابطه دور مینداختم و حالم ازشان به هم میخورد... چون بو میدادند...
کارم که تمام میشد... فاصله میگرفتم
و نیاز داشتم به یک کپسول اکسیژن...
و شاید نه امشب... نه فردا... و نه روز دیگر... و سرانجام همه چیز درست خواهد شد...

یک ساعتی گذشته بود که تصویرش پیدا شد... از همان فاصله هم میتوانستم چشمان پف کرده اش را ببینم... با همان نگاه خمیده جلو آمد و تا مرا دید چشمانش گرد شد و ابروانش بالا پرید
لبخند ساختگی روی لبم نشاندم و از جا بلند شدم... دستی به پشت شلوارم کشیدم و خاکش را تکاندم...
- شما هنوز اینجا نیستین؟!
لبخندم کش آمد...

- شما؟؟؟ مگه قرار نشد باهم دوست باشیم... تو با همه ی دوستات رسمی حرف میزنی؟!
گونه های سرخس بی شباهت به دانه های انار نبود... به سمت هتل قدم برداشت و کنارش قدم برداشتم...
- دوستیم... اما ته دلتم یه جوریه!
سرم را به طرفش کج کردم...
- چه جوریه؟

- انگشتهایش را در هم پیچاند و صدای ترق تروقش بلند شد...
- نشکون اون بدبختارو... لرزش دست میگیریا!
دستهایش را داخل جیبش فرو برد...
- نگفتی! ته دلت چه جوریه؟!
- ناراحت نشینا اما... خب... ولش کنین اصلا مهم نیست...

پیگیر نشدم چون میدانستم ته حرف هایش به کجا ختم میشود... کمی سکوت شد و بعد شکلاتی از جیبش بیرون آورد و به سمت من گرفت...
- اینو برای شما آوردم... نذریه...

شکلات را از دستش بیرون کشیدم... تندی دستش را عقب کشید اما سرانگشتهایش انگشتهایم را لمس کرد...
- اعتقادی ندارم به نذرو نیاز...
اخم کرد...

- به نیت شما برداشتم... ایشالا که مشکلاتتون حل بشه و یک بسته از همین شکلاتا بیارین همینجا پخش کنین...

زروقش را جدا کردم و داخل دهانم گذاشتم... از همان نوشابه ای های مضخرف بود
- برای بابام برداشتم... ایشالا که حالش خوب بشه و با پای خودش بیاد اینجا...

-بابات؟!چی شده؟

-خودمم درست نمیدونم...یعنی کسی درست و حسابی جوابو نمیده... همه میگن حالش خوبه اما من میدونم که خوب نیست... یه حس بدی مثل خوره افتاده به جونم که نمیداره حرفاشونو باور کنم از تصور چهره ی مرتضی ناجی آهی کشیدم... این دنیا هرچه آدم خوب بود را درون خود میبلعید...
-قدر پدرتو بدون... خیلی مرده... خیلی پشتیبانه... شاید اگه بابای منم زنده بود همینقدر پشتم بود... همینقدر پشت آیلار بود... بعضی بودن هارو همیشه با هیچی عوض کرد... جای بعضی نبودن ها با هیچی پر نمیشه... نه با سهمیه ی دانشگاه... نه با چندرغار پولی که به حساب آدم واریز میشه... ساکت ماند...

-اگه کمکی از دستم برمیاد...

نگذاشت حرفم تمام شود...

-خیلی ممنون...

-لطف پدرتو فراموش نمیکنم... کار بزرگی در حقم کرد که برای جبرانش هرکاری میکنم

-پدرم هرکاری کرده... بی چشمداشت بوده... بی انتظار...

-به خاطر همینکه که میگم کار بزرگی کرده...

لبخند زد...

نزدیک هتل رسیده بودیم... دقیقا یک خیابان بالاتر... ایستادم...

-تو برو... منم چنددقیقه دیگه میام... نمیخوام حرفی برای تو دربیاد...میدونی که تو این فرودگاه رسمه پشت

سربقیه حرف بزنی

دستی به مقنعه اش کشید و نگاه زیر انداخت...

-من... من... باور کنین که نمیخواستم تو زندگیتون دخالت کنم... یعنی ارتباطی به من نداره که شما چیکار

میکنین... اما یهو اعصابم بهم ریخت... من کلا آمیم که خیلی آرومم اما یکم که اعصابم تحریک میشه زود

جوش میارم... مخصوصا حالا که ذهنم درگیر مشکلات پدرمم هست... وقتی دیدم اون مرد اونطور داغون دنبال

زنش میگرده و بعد اونو کنار شما دید و حالش خراب شد منم خود به خود عصبی شدم...

-مهم نیست وقتی ته جیغ جیغات رسید به این دوستی...

سودا:

از سرویس هواپیمایی پیاده شدم... هوای اول صبحی خیلی دل انگیز و زیبا بود اما نه در حدی که آقای وارتان...
همسایه ی دیوار به دیوارمان صندلی کوچک تاشویش را باز کند و رویش بنشیند برای نوشابه و کیک خوردن و
تماشای بازی فوتبال بچه ها...

پیرمرد بامزه ای بود... مخصوصا آن ته لهجه ی ارمنی اش بامزه ترش میکرد... همسرش فوت شده و تنها
دخترش سالها بود که با خانواده اش از ایران مهاجرت کرده بود... و این مرد بود و تنهایی... و امان از تنهایی...
که ریشه میخشانند و اشک روان میکرد...

دستم را برای زدن زنگ بالا بردم اما یکهو منصرف شدم... شاید مادر خواب بود... کلید از کیفم بیرون کشیدم و
در را باز کردم...

گردن دراز کردم داخل حیاط... همه چیز مرتب بود و سوت و کور...
در را پشت سرم بستم و پاتند کردم سمت داخل خانه...

وارد که شدم مادر همانجا... روی سجاده اش خوابش برده بود و ردی اشک از گوشه ی پلکش تا روی چانه
خشک شده بود...

به ثانیه نکشید کاسه ی چشمانم پرشد و دیدم تار...

خم شدم و بوسه ای روی گونه ی گوشتالویش نشاندم... آنقدر نرم بود که دلم ضعف رفت و بی دلیل نبود که
بابا مرتضی همیشه ی گونه ی او را میبوسید... آخ... بابا مرتضی...!

با حس سنگینی نگاهی سربرگرداندم و عمو کمال را دیدم که از پشت پنجره ی حیاط با لبخندی که زیادی
برای صورتش بزرگ بود نگاهم میکرد...

روی مادر را کشیدم و از جا بلند شدم... شاید او میدانست بابا مرتضی کدام بیمارستان بستریست...

سلام دادم و بی آنکه جواب دهد سیگاری آتش زد و گوشه ی لبش گذاشت...

اول صبح و سیگار؟! عجب صبحانه ای... هه!

- شما نمیدونین بابا مرتضی رو کدوم بیمارستان بستری کردن؟

خیره نگاهم کرد... از آن نگاه هایی که خوشم نمی آمد... از آن نگاه هایی که سرتاسری بود و وجب به وجبم را
متر میکرد...

- پیش پای تو علی از خونه زد بیرون بیرون...

کمی خودم را پشت پنجره مخفی کردم... نگاهش حس بدی داشت... انگار که عریان مقابلش هستم و اودر حال دید زدن... چندشم شد و مایعی ترش تا ته گلویم بالا آمد... به زحمت پیش زدم!

-نفهمیدین کجا رفت؟ حتما رفته پیش بابام...!

خنده ی بلندی سر داد و سیگار را بین دو انگشتش گرفت...

-خبر دارم بابات کدوم بیمارستانه

انگار سیلی از آرامش به دلم روان شد...

-ولی گفتنش برات خرج داره خانوم خوشگله؟

-چه خرجی؟

-تو اصن از وقتی که من اوادم یه استقبال تروتمییز ازم نکردی... بیا یه بوس کن عموتو تا بگم کدوم بیمارستانه...

انگار جریان برقی به تنم وصل کردند که لرزیدم... شاید دست و پاچلفتی بودم... اما احمق نه!

معنای نگاه هارا خوب میفهمیدم... بازی با کلمات را هم...

اخمی بین ابروانم نشاندم و با قدمهایی لرزان عقب رفتم...

کمال نفرت انگیز... از عمو بودن فقط اسمش را به خاطر سپرده بود...!

-خیلی خب ترش نکن... توهم لنگه باباتی... بالین خانواده همیشه مثل آدم حرف زد... بابات بیمارستان (...)

بستریه! ماچتم ارزونی خودت...

نفس عمیقی کشیدم... پر حرص... حتی نفسهایم هم میلرزید...

فکرش هم تن میلرزاند... دستی به صورتم کشیدم و صدای مادر را از دور شنیدم...

-برگشتی مادر؟!

سعی کردم تصنعی بخندم...

-بله تازه رسیدم... سارا کجاست؟ برگشت خوش...؟

-نه... محسن سرصبحی اومد خونه از بیمارستان به جاش علیرضا رفت... الانم با زن و بچش تو اتاق تو خوابیدن...

-بابا چه طوره؟!

اشک داخل چشمش دوید...

-هنوز بیمارستانه... به من که چیزی نمیگن... ای کاش تو بفهمی چی شده!دلم گواه بد میده... سر نمازم
استخاره باز کردم بد از آب در اومد... خیلی نگرانم...

انگار نمک به دلم پاشیدند که به شور افتاد

-یه سر میرم بیرون و میام... شما غصه نخور... ایشالا که چیزی نیست

-خدا از دهنش بشنوه مادر...

کیفم را روی شانه انداختم و از خانه بیرون زدم... هنوز روی تخت داخل حیاط نشسته بود و سیگار دود میکرد...

بی نگاه از مقابلش رد شدم و در حیاط را باز کردم اما خشکم زد... به معنای واقعی زبانم بند رفت وقتی آن رژ
لب نارنجی رنگ جلوی دیدم را گرفت...

-سلام...

حتی نتوانستم جواب بدهم... اینجا چه میخواست؟!

-کیه مادر...!سودا... کیه پشت در؟؟؟؟اگه والیه خانومه تعارفش کن بیاد تو...

کنارم زد و داخل شد... سلام بلندی تحویل مادر داد... مادر اما متعجب بود

-علیرضا خونست؟

مادر دستی به چادرش کشید...

-شما؟ با علیرضا چیکار داری؟

لبخندی به رویمان پاشید و چشمان کمال برق زد...

-من همسر شرعی و قانونی علیرضام... سرمه لطفی...

چشمهای گرد شده ی مادر روبه خاموشی رفت و دستش روی قلبش لغزید... به سمتش دویدم و قبل از آنکه
روی زمین بیافتد نگهش داشتم...

نرم شانه اش را مالیدم...

در چشمهای کم فروغش غم و درد موج میزد... لب زدم:نگران نباش

و بعد زل زدم به قیافه ی مضحک دخترک روبه رویم... با آن مانتوی جذب لی و آن آرایش غلیظ اصلا به
علیرضا نمی آمد

باورکردنی نبود که علیرضا طالب این مدل دخترهایی باشد...!

نفس عمیقی کشیدم... دست به کمر و با کمال وقاحت نگاهمان میکرد... انگار منتظر تشویق بود... خیلی کار خوبی کرده بودند که بی اجازه اسم داخل شناسنامه هم برده بودند که اینطور شیپور به دست همه جا جار میزدند!؟

-خوش حال نشدین؟ علیرضا میگفت که اگه زن عموم بفهمه بال درمیاره از شادی...

نه... این چه حرفهایی بود که میزد؟! واقعا علیرضا گفته بود؟ روی چه حسابی باید خوش حال میشدیم؟

نفس دیگری گرفتم و دستهای لرزانم رامشت کردم تا خیلی مشخص نباشد...

-ببینید خانوم لطفی... ببخشید خانوم سرمه لطفی... همسر شرعی و قانونی علیرضا ناجی... ما الان تو شرایط خوبی نیستیم... وقت خوبی رو برای معارفه انتخاب نکردین پوزخند زد...

-من بیشتر از این نمیتونم وقتمو تلف کنم تا شرایط شما خوب بشه... اومدم که بمونم... با شوهرم زیر یه سقف... کنار هم

مامان طاقت این بی شرمی هارا نداشت... شاید حرفهای سرمه خیلی هم بی شرمی نبود اما در خانواده ی ما این مدل حرف زدن مرسوم نبود... حتی سارا هم که ازدواج کرده بود حداقل جلوی مامان و بابا کمی خوددار رفتار میکرد...

مامان نوچ نوچی کرد و خیره ی سرمه با صدای خفیفی گفت: خود علیرضا کجاست؟ از کجا معلوم که حرفت درست باشه!؟

بعد تند تند با خود زمزمه کرد...

-علیرضای من سرخود نیست... عاقله... میفهمه... دست پرورده ی مرتضی س... دل من مادرو نمیشکنه... نه... این دختر داره دروغ میگه!

-دختر خانوم خودتون منو علیرضا رو باهم دیده...

لب گزیدم... دلم نمیخواست به یاد بیاورم...

دست برد و از جیب مانتویش شناسنامه اش را بیرون کشید... بازش کرد... مقابل چشمهایمان تکان تکانش داد...

و من دیدم اسم علیرضا ناجی را که به عنوان نام همسر روی این شناسنامه دهن کجی میکرد

دلم لرزید و بغض کردم...

انگشت اشاره ام را روی نامش کشیدم...

صدای گریه ی مامان بلند شد...

نفسم منقطع...

علیرضای نامرد... علیرضای نامرد...

شناسنامه را عقب برد و خندید... برایم عجیب بود که کمال هم هیچ حرکتی از خود نشان نمیداد

-باورتون شد؟! دیدید دروغ نمیگم...؟ من زن علیرضام... زنش...

لرزش تن مامان را حس میکردم... تلخ بود برایش... فهمیدن ازدواج پنهانی پسری که در تمام این سالها شیر

ی جانش را به او خورانده بود تلخ بود...

با صدای لرزان گفت: زنگ بزن به علیرضا... بگو... خودشو... برسونه خونه... بگو بیاد بینم چه خاکی به سرم

شده...

سرمه قدمی جلو پرید... صدا بالا برد...

-چه خاکی به سرتون شده؟ از خداتونم باشه من بشم عروستون...

من و مامان فقط نگاهش کردیم... به جولان دادنش وسط حیاط فقط نگاه کردیم و کاش بابا مرتضی اینجا

بود... راحت میتوانست همه چیز را مدیریت کند... اگر بابا بود...

-فکر کردین از علیرضا میترسم؟ از همین اول میخواین آتیش بندازین وسط زندگی؟ میخواین رابطه ی بین منو

علیرضا رو بزنین بهم؟ کور خوندین... نمیذارم... علیرضا عاشق منه... نمیذارم

عاشقش بود... از کی؟

از کی رویاهایم به باد رفته بود و نمیدانستم؟

از کی قلب علیرضا پر شده بود از سرمه و خالی از سودا؟

دقیقا از کی؟

صدایش بلند بود... محسن و سارا از خواب پریده و با چشمهایی پف کرده وسط حیاط ایستاده بودند و گنگ

نگاهمان میکردند

-مامان چی شده؟

سرمه تکانی به ساک قدیمی و قهوه ای رنگش داد...

-این دختره میگه زن علیرضاس...

سارا مات روی گونه اش کوبید و محسن متعجب تر زل زد به سرمه...

-علیرضا زن گرفته؟ چه بی خبر...؟ چرا به ما نگفته...؟! اوای خدا باورم همیشه...

زمزمه ها بالا گرفته بود... والیه خانوم هم از پنجره ی مشرف به حیاطمان نگاه میکرد... سرمه پراخم نگاهی به سارا انداخت...

-این دختره اسم داره... اسم من سرمه س... علیرضا چه قدر وکیل وصی داشته من خبر نداشتم؟ تا حالا کجا بودین که الان رو سرو صورتتون میزنید؟ اونوقتی که تو مشکلاتش غرق بود کجا بودین که حالا قضاوتش میکنین؟! هان... کجا بودین؟

سارا قدمی به سمتش برداشت... پراخم... جدی... با صدای محکمی گفت: حرف دهن تو بهم دختره... تو این خونه تا حالا کسی سر بزرگتر داد نزده که هنوز از راه نرسیده گردو خاک به ما کردی... بذار اول ماهیت ثابت بشه... معلوم بشه از کدوم جهنمی افتادی وسط زندگی ما بعد صداتو بنداز تو سرت... تازه اگه بعدی هم وجود داشته باشه...

محسن جلو رفت و بازوی سارا را چنگ زد...

-سارا جان... خانومم... آرام باش... الان زنگ میزنم به علی بیاد توضیح بده... حتما حرفی واسه گفتن داره... تو حرص نخور... واست خوب نیست

بعد رو به سرمه که طلبکارانه نگاهمان میکرد گفت: شما هم خودتونو کنترل کنین... باهم سرچنگ نداریم که... زن علیرضا هستین که هستین... این رابطه ی شکل گرفته دلیلی بر بی احترامی شما نیست... بفرمایید بشینید همینجا تا خود علی بیاد

سرمه کمی این پا و آن پا کرد و در آخر وقتی دید چاره ای ندارد گوشه ای نشست تا آمدن علیرضا... محسن هم گوشی موبایلش را در دستش چرخاند و شماره ی علیرضا را گرفت...

علیرضا:

دست در جیب... شانه ها خم به سمت جلو... سر پایین و افتاده... و قدمهایی که روی آسفالت کف خیابان کشیده میشدند...

باران میبارید و مردم در تکاپو برای یافتن پناهگاهی تا خیس نشوند...

اما من...

قدم میزدم زیر باران و مهم نبود که قطره های باران از روی پیشانیم قل میخوردند و روی تیغه ی بینیم راه میگریفتند و بعد یک سقوط آزاد و چلیک... روی آسفالت...

هندزفری توی گوشم بود و آهنگ رستاک و زمزمه های گوش نوازش پخش میشد...

"یه احمق تو سرمای این زمهریر... پی فصل آغوش تبادارته..."

و من همچنان قدم میزدم و فکر هایی بود که نمیگذاشت روی آهنگ مسلط باشم...

روبه روی در ایستادم...

دستم به سمت دسته کلیدم نرفت... زنگ را فشردم... چندثانیه ی بعد... تمام دنیایم بغض کرده مقابلم ایستاده

بود...

نفسم رفت...

چشمهایش اشک داشت... همان چشمهایی که عاشقشان بودم... همان چشمهایی که سیاه بود و خمار و مملو از

معصومیت... حالا سیاه بود و اشکی و بازهم مملو از معصومیت...

-علیرضا...

اشکش چکید... بغض کردم...

-این دختره راست میگه...؟

عدسی چشمهایم میسوخت... چه قدر حرف زدن سخت شده بود... میترسیدم حرف بزنم و اشک من هم بچکد...

-جوابمو نمیدی؟

"نمیدونی تو این روزا چه قدر از زندگی سیرم... دارم میمیرم از اینکه تو رفتی و نمیمرم..."

-چی بگم...؟

دست کشید روی صورتش...

-صدات خش داره...

سبیک گلویم بالا و پایین میشد...

"مته پس کوچه های پاییزم... ریه هام خش خشن پراز برگن... سنو سالی نداره رابطمون... اکثر عاشقا جوون

مرگن..."

-روحم بیشتر خش برداشته!

-پس دختره راست میگه...

-چپو راست میگه؟اینکه زن منه؟

پلکش پرید... دستهایش میلرزید... میدیدم... من این دختر را از بر بودم... از بر...

-نه... اینکه میگه تو عاشقشی... راسته آره؟!

"میپریم دلهره کافیس... خدایا تو ببخش... خودکشی دست خودم نیست... خدایا تو ببخش..."

خودکشی مرگ قشنگیست که به آن دل بستم... دست کم هر دوسه شب سیر به فکرش هستم..."

-آره راست میگه ...

هق زد... مردم... دلم برایش رفت ولی زبانم نرفت... دروغ گفتم تا پاره کنم این رشته طناب پوسیده ی بینمان

را...

صدایی حالم را خراب کرد...

-علی اومدی؟

نگاهش کردم... بالاخره کار خودش را کرد... اخم غلیظی روی پیشانی نشاندم...

-میبینی که اینجام...

تند جلو آمد... دستش را دور بازویم حلقه کرد... میدانستم که میخواست حرص سودا را در آورد... قبلا هم به او

گفته بودم که سودا را از سر جان دوست دارم... گفته بودم او برای من زن نمیشود من هم برای او شوهر

نمیشوم... گفته بودم بی خود تلاش نکنند... همه ی این حرفهارا هزار بار گفته بودم ولی نمیفهمید انگار... پوزخند

زد و دستم را بیرون کشیدم... عصبی گوشه ی لبش را جوید...

-علی... نبودی... خیلی بهم بی احترامی کردن... داشتن منو مینداختن بیرون... به زور ازشون خواستم زنگ بزنی

به تو...

متعجب نگاهم را دور چرخاندم... مات ابروهای گره کرده ی زن عمو ماندم و خجول سر پایین انداختم...

-بهت گفته بودم قدم از قدم برداری... چرا اینکار کردی چرا؟؟؟

کنار گوشم پچ زد...

-تو هم رفتی طرف اونا؟غریب گیر آوردین؟

زیر لب غریدم...

-بعدا به حسابت میرسم دختره ی چموش...

جسورانه به چشمهایم خیره شد و نیشخند زد اما صدای لرزان زن عمو اجازه نداد جوابش را بدهم...

-علیرضا بیا تو اتاق باید حرف بزنی...

نفس عمیقی کشیدم و قدمی برداشتم... سرمه هم به دنبالم روان شد...

-تنها بیا... تنها...

سرمه پوفی کشید

-حالا انگار دارن میرن اتم بشکافن... مذاکره ی پنج به علاوه ی یک که نیست... چه مسخره بازی در میان!
بی توجه به غر غر هایش وارد ساختمان شدم... نگاه محسن سرد و یخ بسته بود... ابروهایش گره داشت...
ساراهم که اصلا نگاهم نمیکرد اما زن عمو... نگاهش دلم را ریش ریش میکرد... چشمهایش فتوکپی چشمهای
سودا بود...

-زن عمو من...

آنچنان فریادی زد که لحظه ای مات ماندم... باورکردنی نبود... تابه حال صدای زن عمو را بلند شنیده بودم

-حرف نباشه علیرضا حرف نباشه... همه ی امیدم به تو بود... تو هم نا امیدم کردی... توقع نداشتم ازت

بی حس روی زمین نشستم... آنقدر خجالت خورده بودم که دیگر چیزی نمانده بود...

-بزرگت کردم علیرضا... از جونم برات مایه گذاشتم... مثله سودا... مثل سارا... برات کم نداشتم... دانشگاه قبول
شدی... دستمون تنگ بود... هرچی الگو و طلا داشتم فروختم که تو بری دانشگاه... که حسرت چیزی به دلت
نمونه... علیرضا تو پسر من بودی... میفهمی پسر من... ولی من اونقدر مادر نبودم که بدونم زن گرفتی؟ اونقدر مادر
نبودم که قبل از زن گرفتن یه نظر نشونش بدی و بگی مادر دلم پیش این دختره گیره؟ علیرضا من مادر
نبودم؟

اشک ریخت... بعضم هر لحظه سنگین تر میشد... چه میگفتم؟ حماقت هایم را چگونه تعریف میکردم...؟

-حسرت گذاشتی رو دلم... داغ گذاشتی رو دلم... حالا من به جهنم... جواب مرتضی رو چی میخوای بدی...
اصلا جوابی داری که بدی؟

سر بلند نکردم... آنقدر دستهایم را محکم مشت کرده بودم که انگستانم به سفیدی میزد...

-چرا اینکارو کردی؟ چرا بی اجازه؟ چرا پنهونی...؟ به خودم میگفتی... مگه عهد قاجار بود که مخالفت کنیم...
میرفتیم خواستگاری دختره... اصن ننه بابای دختره چه جوری بهت دختر دادن؟ نگفتن بچه کس و کارت
کو؟ هان...؟

-مادر پدر نداره...

چند لحظه سکوت شد...

-پدرش تو قمارخونه کشته شده... مادرشم دق کرده و مرده... اسم پدرش رحمانه... رحمان لطفی...

زن عمو هینی کشید...

-رح...رح...رحمان... رحمان لطفی؟

سر تکان دادم...

-مقتول پرونده ی بابام...

محسن روی زمین زانو زد... سارا طبق عادتش روی چانه چنگ انداخت و من راحت تعریف کردم... دیگر چیزی

برای از دست دادن نداشتم

-میخواستم کمالو از زندان بیارم بیرون... شرطشون واسه رضایت این بود که دختر رحمانو بگیرم... انگار سر

بارشون بود... منم دختررو گرفتم... از دیه دادن که بهتر بود...

مات و مبهوت نگاهم کردند...

-میدونستم عمو بااین ازدواج مخالفت میکنه ولی چاره ای نداشتم... باید قبول میکردم... انتخابش با من نبود

مجبور بودم زن عمو... حالا هم... حرفی نیست... میدونم مایه ی عذابم... میدونم مایه دردسرم... هم خودم... هم

پدرم... سرباریم... همه ی این حرفارو میدونم اما میریم... به خدا دیگه نمیخوام بیشتر از این اذیتتون کنم... میریم

که راحت باشین...

نیم خیز شدم که باز فریاد زد... فریادی که اینبار عصبی نبود... بیشتر شوک زده بود...

-بشین علیرضا

امیر:

مقابلش نشستم... عکسها را پخش کرده بود روی زمین... بعضی ها پاره... بعضی ها مچاله شده... دست دراز کرد

یکی را بردارد که مچ دستش را گرفتم... نگاهش را بالا کشید... خیره شد به چشمانم...

-بس نیست؟

چانه لرزاند... تعادل رفتاری نداشت... بیمار بود... گاهی انقدر منطقی برخورد میکرد و حرف میزد که خیال

میکردم خوب شده اما گاهی مثل الان آنقدر کودکانه چانه میلرزاند و اشک میریخت که میفهمیدم تازه اول

راهیم و تا خوب شدنش خیلی مانده...

-بس نیست تفتیش گذشته ها؟! بس نیس نبش قبر خاطرات خاک شده؟ بس نیست آیلار؟؟؟

مچش را از دستم بیرون کشید... بی اعتنا نگاهش را دوخت به انگشتهای پایش...

-تو به من قول دادی... قول دادی فراموش کنی... قول دادی خوب بشی... پس این رفتار را چیه از خودت نشون

میدی؟ آیلار با توام!

بیشتر در خود مچاله شد...

اوففففف نفسم را محکم بیرون فرستادم...

-هی میخوام کاری به کار ابی نداشته باشم... هی میخوام بی خیالش بشم زنم شل و پلش کنم ولی نمیذار

آیلار... با این زانوی غم بغل گرفتنت... با این حرف نزدنات با این گریه کردنات... اشک ریختنات نمیذار

بشینم سرجام کاری به کار عامل بدبختی خواهرم نداشته باشم... نمیذار

یه ذره آرام بگیرم... آیلار میفهمی؟ حال خرابتو که میبینم بیشتر تحریک میشم برم پوزشو به خاک بمالم... دلت میخواد باز بیافتم

بازداشتگاه... دلت میخواد باز از کار بیکار بشم...؟ دلت میخ اد هان؟

ترسیده نگاهم کرد...

-نه نمیخوام...

لبخند زدم... دستهایم را دور شانه هایش حلقه کردم...

-پس دختر خوب... اگه دلت نمیخواد اینقدر منو داغون نکن... زجر کشم نکن... بذار حداقل دلم خوش باشه که

خواهرم حالش خوبه... بذار حداقل دلم خوش باشه که یه کاری رو تو زندگیم درست انجام دادم و اون کار نجات

زندگی تو بوده...

-تنهام نذار... تنهام که میذار دیوونه میشم...

دست کشیدم لابه لای موهایم...

-چیکار کنم؟ نرم سرکار؟

-برو

-پس چی؟ پرستار بگیرم برات...؟ یکی که وقتی که من نیستم خونه کنارت باشه؟ باهات حرف بزنه...؟

نگاهم کرد... از آن نگاه هایی که غم عالم را به دلت روانه میکرد...

-آیلار حرف بزَن... من خاک برسر چیکار کنم که بخندی؟ به خداوندی خدا هرکاری که بگی حاضرم انجام بدم... بگی بمیر میمیرم... بگی برو قله ی قاف فلان چیزو برام بیار میارم... تو فقط بخند... تو فقط خوب شو... تو فقط به اون مردیکه ی بی شرف فکر نکن... من هرکار بگی میکنم...

-مامانمون چه شکلی بود؟

متعجب از سوال بی ربطش کمی مکث کردم...

-مگه عکسشو ندیدی؟

سرش را روی شانه ام گذاشت...

-قیافه شو نمیگم... اخلاقش په جوری بود؟ مثل مامان سودا مهربون بود؟

آه کشیدم...

-فرشته بود... مهربون... کدبانو... همه چی تموم...

-پس چی شد که یهو ولمون کرد و رفت؟

-نمیدونم...

-اگه بود... امیر من دیگه نمیترسیدم... وقتی تو میرفتی سرکار من دیگه تنها نمیومدم...

آه کشیدم...

-اگه بود راحت سرمو میذاشتم رو سینه ش هق میزدم... این بغض لعنتی رو میشکستم آرام میشدم... آخه میگن آغوش مادر یه چیز دیگه س... میگن مرهمه... میگن دردارو از بین میبره... همه میگن و من میشنوم... ولی ای کاش یه بار تجربه میکردم بینم راست میگن یانه!؟

-اگه بود خیلی اتفاقات نمیافتاد... اما الان که نیست... پس بی خیال اگه و اما... دلت میخواد بنویسمت کلاس های مختلف... چه میدونم نقاشی طراحی... ورزش... یه چیزی که حالتو خوب کنه... از این رکود بیارتت بیرون... هوم؟

-شهرام هنوز نقاشی آموزش میده؟

باشنیدن نام شهرام کمی بهت زده شدم...

-آموزش میده... اتفاقا چندروز دیگه هم نمایشگاه داره... دلت میخواد بری؟

کمی نگاهم کرد...

-باید فکر کنم... سودا هم میاد؟

-نمیدونم...

روی تختش دراز کشید...

-باهاش حرف بزن... اگه که اومد منم میام... به طرز عجیبی وقتی که هست حس خوبی دارم...

لبخند زد... منهم به طرز عجیبی وقتی که بود حال خوبی داشتم... انگار تمام غم های دنیاته میکشید...

پتورا تا چانه بالا زد و زیر لب شب بخیر گفت...

جوابش را دادم و از اتاقش بیرون زدم

روی تخت نشستم... بی حوصله تی شرتم را از تن بیرون کشیدم و گوشه ی اتاق پرت کردم...دراز کشیدم و

گوشی موبایلم را برداشتم... به محض روشن کردن سیلی از پیام ها به موبایلم روانه شد

فقط نگاهی به مخاطبین انداختم و پوزخند زدم...

سودا:

لب پنجره نشسته بودم و با دستمال نمناک گلهای مورد علاقه ی پدر را دستمال میکشیدم... صدای جرو بحث

همچنان از اتاق علیرضا می آمد... بامادر حرف زده بود... نمیدانم از چه... اما هرچه که بود کمی سکوت به مادر

تزریق کرده بود... همه انگار تو شوک غریبی فرو رفته بودند...

مادر با حضور سرمه مخالفتی نکرده بود...

دخترک هم ساک به دست در اتاق علیرضا اتراق کرده بود و صدایش سوهان روح بود... علیرضا گفتن هایش

مثل مته در مغزم فرو میرفت و قطره قطره اشک میشد که روی گونه ام میریخت...

و من به شدت حسود... هر از چند گاهی از لای در نگاهی میداختم تا بفهمم در آن اتاق چه خبر است...

امشب میخواست اینجا بماند...

کنار علیرضا...

شاید هم در آغوشش...

اوقف... من امشب میمردم... من امشب جان میدادم...

این بی انصافی ها چه بود که در حقم میشد...؟

گوشی موبایلم را برداشتم... نگاهی به لیست مخاطبین انداختم... آقا محسن... آجی سارا... نیلوفر... بابایی... دون

ژوان گرامی... نازنین...

مکت کردم...

برگشتم عقب... روم نام دون ژوان گرامی... امیر کامیاب را دون ژوان گرامی ذخیره کرده بودم... لبخند محوی روی لبهایم نشست... به احمق بودنم خندیدم... چند روز قبل "دون ژوان کرج" نوشته ی صادق هدایت را خوانده بودم و تمام لحظاتی که آن کتاب را میخواندم تصویر امیر کامیاب پیش چشمهایم پررنگ شده بود... اخلاق و رفتارش خیلی شبیه به دون ژوان ها بود...

شوخی هایم... حواسم را پرت میکرد...

و من امشب... باید حواسم پرت میشد...

باید حواسم از اتاق کناری پرت میشد... اتاقی که حجله ی علیرضا بود...

چانه ام لرزید... اشک روی صورتم ریخت... علیرضایم امشب داماد میشد... بین اشکهایم خندیدم... همیشه در تصورم علیرضا با کت و شلوار براق مشکی دسته گل به دست لبخند میزد... در خودم مچاله شدم...

ولی امشب کت و شلوار نداشت... بی جشن عروسی مرد میشد امشب...

هق زدم... چسبیدم به دیوار...

یک دیوار فاصله داشتیم...

موهایم را چنگ زدم

و فقط یک دیوار فاصله داشتیم...

فریادم را در سینه خفه کردم

و...

فقط یک دیوار فاصله داشتیم...

من و علیرضا... فقط یک دیوار فاصله داشتیم...

دکمه ی اتصال موبایلم را فشردم... بعد از اولین بوق تند قطع کردم... دیوانه شده بودم... صاف سر جایم نشستیم... ساعت سه نیمه شب چرا به کامیاب زنگ زده بودم...

کشیده ای روی صورتم نشاندم...

گونه ام سوخت...

باید از این خواب غلیظ بیدار میشدم... خوابی که برای من کابوس بود... رویای شیرینم کابوس شده بود

موبایلم لرزید...

پیامی از طرف امیر بود... بازش کردم "بیداری فنچول جان"

ته دلم گل بنفشه ای جوانه زد... خوب بود که بیدار بود... شاید میتوانست کمی حواسم را پرت کند... اشک هایم

را پاک کردم و خواستم شماره اش را بگیرم که منصرف شدم... امیر کامیاب چه فکری میکرد؟

پوفی کردم و روی زمین دراز کشیدم... خودش تماس گرفت... دل زدم و گوشی را به گوشم چسباندم... نفس

عمیقش در گوشی پخش شد...

-سلام فنچول جان...

عجیب بود که از فنچول گفتنش ناراحت نمیشدم... بر عکس حس صمیمیت خاصی بهم القا میکرد... آرام لب

زدم...

-سلام...

-هنوز بیداری؟

انگشت اشاره ام را گاز گرفتم...

-شما خواب بودید؟

گوشی خش خشی کرد و حس کردم از جا بلند شد...

-نه... آیلاز تازه خوابش برد... منم در شرف خوابیدن بودم که یه پرنسس فنچول افتخار دادن تماس گرفتن...

گل بنفشه در دلم قد کشید... غنچه داد...

-آیلاز خوبه؟

هوف کلافه ای کشید...

-بد نیست... نمیدونم شایدم بد باشه... اعصابم خورده بهم... فردا وقت دکتر داره... بهش گفتم فردا

میریم... غربتی بازی در آورد

-ای بابا...

-هنوز همون آشه و همون کاسه... راستی یه نمایشگاه نقاشی است... میخواستم آیلاز رو ببرم... همراهمون

میای؟

-نه...

لحنش کمی جدی شد...

-اتفاقی افتاده؟ حال پدرت خوبه...؟

اشکی را که روی گونه راه گرفته بود با انگشتم پاک کردم و بی هوا گفتم...

-زن داشت...

چند لحظه سکوت کرد...

-کی؟ پدرت...؟

-نه... علیرضا...

-برادر بسیجی؟

اینبار بی گارد گرفتن گفتم: اوهوم...

-و تو عاشقش بودی؟

-اوهوم...

-و الان حس آدمای بدبخت بیچاره ی شکست عشقی خورده رو داری؟

-اوهوم...

-و حتما زار زار داری پشت خط گریه میکنی!؟

-اوهوم...

-ای بابا... اوهوم اوهوم راه انداختی... دختر زبونتو موش خورده؟! یه اظهار وجود کن ببینم هستی اونور خط یا نه!؟

لبخند محوی زدم...

-هستم...

خندید...

-خب حالا شد... بفرمایید بگید ببینم فنچول جان... اصن فنچول ها هم مگه عاشق میشن!؟

خیلی دلم میخواست از پشت خط سرش هوار بکشم... مرا مسخره میکرد؟

-واقعا که آقای کامیاب... اصلن...

پرید وسط حرفم... با لحنی داش مشت می مآبانه که رگه هایی از خنده هم درش موجود بود...

-غلط کرده پسره ی بی خاصیت... پیام چپ راستش کنم... یه کف گرگی میون شاخ چشماش... گفتم که جوجه

لنگتو بیار و آبتنی کن که فصل بهاره... کار تو یکی تو دفتر ما زاره زاره....

پر خنده گفتم: اه... من دارم با شما جدی حرف میزنم... مثلاً خواستم درد دل کنم باهاتون ولی شما همه چی رو به شوخی میگیرید...

- الان حالت خراب شد؟ شک ندارم یه لبخند پهن نشسته روی صورتت...

راست میگفت...

- خب... خب...

- آئی آئی... سودا خانوم... کلک نداشتیم

سودا خانوم گفتنش یه حس خاصی در دلم نشاند... انگار آن گل بنفشه ی توی دلم را آب داد و گلم با سرعت بیشتری رشد کرد...

- میدونی چیه؟ والا همون روزی که من فهمیدم پیرهن روبرتو کاوالی رو نمیپسندم از این بچه های خزه... اصن به درد تو نمیخورد... چه بهتر...

- ولی من...

- تو چی؟ عاشقش بودی؟ ببین دختر جون عشقو باید گذاشت در کوزه و آبشو خورد... خواهر منم عاشق شد ولی تهش چی؟ طرف قالش گذاشت رفت...

- من عقاید شمارو قبول ندارم...

- مجبور نیستی قبول کنی ولی یه روز به حرفام میرسی...

یک تای ابرویم را بالا فرستادم...

- شاید یه روزی شما به حرف من برسین... شاید یه روزی هم عشق در خونه ی شما رو بزنه پوزخند صدا داری زد...

- عمرا...

خندیدم...

- میبینیم...

- هه... خواهیم دید...

لبخندم پهن تر شد... منی که اهل کل کل نبودم جالب بود برایم که از این بازی کم کردن رو خوشم آمده بود...

- عشق را از عشقه گرفته اند و آن گیاهیست که در باغ پدید آید در بن درخت اول بیخ در زمین سفت کند پس سر برآرد و خود را در درخت بپیچد و هم چنان می رود تا جمله درخت را فرا گیرد و چنانش در شکنجه کند که

نم در درخت نماند و هر غذا که به واسطه ی آب و هوا به درخت می رسد به تاراج می برد تا آنگاه که درخت خشک شود...

صدایش جدی شده بود...

-سلوک دولت آبادیه نه؟

هیجان زده گفتم: خوندینش؟

-بیش از بیست بار...

-باورم نمیشه... اصلا بهتون نمیاد!

خنده ی کوتاهی سر داد...

-چرا؟ مگه در مورد من چی فکر کردی...؟ یه پسر یه لا قبا که فقط پی عیش و نوشه؟!

خجالت زده لب زد...

-نه... اما... به تیپ و قیافتون نمیاد اهل ادبیات باشین...

-ولی هستم... شهاب اولین دوستی بود که باهش احساس صمیمیت کردم... میشناسیش که؟ پزشک فرودگاه...

همونی که اونروز اومدی آسایشگاه دیدیش!

تصویری در ذهنم جان گرفت... پس آن پسرک آشنا همان پزشک فرودگاه بود...

-بله... بله...

-خیلی اهل کتاب و درس بود... به قولی بچه خرخونی بود واسه خودش و فوق العاده مبادی آداب... اما برادرش

شهرام نقطه ی مقابلش بود... اهل هنر و ادبیات و شیطنت و... دومین رفیق صمیمیم شهرام بود... من بین این

دوتا داداش بزرگ شدم... یه ذره درس خوندن از شهاب یاد گرفتم یه ذره ادبیات از شهرام... گرچه که

هیچکدومشون به دردم نخورد... نه درس... نه ادبیات به هیچ کجای کارم نیومد اما خب... ضرری هم برام

نداشت... حداقل تو وقتی که دلم گرفته بود یه ذره کتاب خوندن حالمو خوب میکرد...

-اما من... عاشق رمان و ادبیات بودم... و هستم... بچه که بودم مثلا تو دوران راهنمایی رمان های عاشقانه بین

بچه ها خیلی رو بورس بود ولی مامانم اجازه نمیداد بخونم... البته که حق داشت... شاید اگه روی خوندن اون

رمانها پافشاری نمیکردم این احساسات بچه گانه و بعضا زنانه تو وجودم سرباز نمیکرد... شاید رویاهای دخترانه

برای خودم نمیباختم و الان حالم اینقدر خراب نبود اما خب... نمیفهمیدم که اون موقع... زیر پتو... بانور چراغ قوه

رمانهای عاشقانه میخوندم... بعد ها که بزرگتر شدم رمانهای نویسندگان معروف مثل صادق هدایت و محمود دولت آبادی و... شبهامو صبح کردم...

-خب چرا ادامه ندادی؟ آگه به ادبیات خیلی علاقه داشتی همون رو تو دانشگاه میخوندی... آیلار عاشق نقاشی بود و همون رو ادامه داد...
لبخند تلخی روی لبهایم نشست...

-شرایطش پیش نیومد... خب... میدونید... وضعیت مالی ما طوری نبود که بشه هرکس بره دنبال علاقه ش... بیشتر باید دنبال یه منبع درآمد میبودیم تا علاقه... خودتونم که در جریانید... از هنر در آمد زیادی بدست نمیاد... سکوت بدی به وجود آمد... سکوتی که حس حقارت را به دلم ریخت... اما چند لحظه بعد به حرف آمد...
-میدونی چرا روی تو یه حساب جداگانه باز میکنم؟
مات ماندم...خودش ادامه داد...

-چون خیلی صادقی... همین صداقتت تورو با بقیه متمایز میکنه... پاک تر نشونت میده... مثل یه حلقه ی محافظ دورته و اجازه نمیده کسی نسبت بهت افکار سو داشته باشه... قدر خودتو بدون اولین باری نبود که از من تعریف میکرد... تعریفش حس خوبی در دلم میریخت... حس میکردم گونه هایم داغ شده و شره شره عرق روی کمرم سر سره بازی میکنند
-ممنونم...

مهربان گفت:حرف خاصی نزدم که تشکر میکنی... واقعیتی بود که برات روشن ترش کردم... تا قدر خودتو بیشتر بدونی... به راحتی به هر کسی دل نبندی... دل نبازی... تو این دنیا باید احساساتو بذاری تو فریزر تا یخ ببندد... باید سرد باشی تا راحت زندگی کنی که آگه سرد نباشی بعضی رفتنا... بعضی نخواستنا... بعضی دورریختنا... نابودت میکنه... خردت میکنه... مثل نخواستن همین برادر بسیجی... اسمش چی بود؟ اوممم... آها... علیرضا... وجودتو نابود میکنه و کاری از دستت برنمیاد... تو آتشی که خودت ساختی میسوزی و هیچ دست کمکی به سمتت دراز نمیشه و یه وقتی به خودت میای که جز خاکستر هیچی ازت باقی نمونده... پس قبل از خاکستر شدن سعی کن خودتو بسازی... محکم باش... احساسات الکی رو تو وجودت سرکوب کن... گاهی وقتا به حرف عقل گوش کردن خیلی بهتر جواب میده تا به حرف دل گوش کردن...

پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زدم...ساعت شش صبح بود و هنوز خیلی زود برای بیدار شدن اعضای خانواده...لحظه ای جلوی در اتاق علیرضا متوقف شدم... سودای شیطان درونم دستور میداد کمی فضولی کنم و از لای در سرکی بکشم اما باید سودای شیطان را سرکوب میکردم دیگر...
آهی کشیدم و به حیاط پناه بردم...هوا سرد بود...شاید هم من سردم بود... انگار سرمای عجیبی به دلم نشسته بود... در دلم برف باریده بود...

پله هارا دوتا یکی طی کردم و از خانه بیرون زدم...

تا ایستگاه اتوبوس فکر کردم... غصه خوردم...گوشه ی انگشتم را کندم... لب گزیدم... به مردم نگاه کردم... به پسرک دنات فروش که چشمهایش از زور خواب آلودگی پف کرده بود خیره شدم به داد و فریاد زن خوش پوش کناریم پشت موبایل گوش کردم...

و انقدر در خودم فرو رفتم که نفهمیدم کی اتوبوس ایستاد و من پیاده شدم...

نگاهی به سر در بیمارستان انداختم و داخل شدم ... یک ساعتی طول کشید تا پرستار از پزشک معالج پدر اجازه ی ملاقات بگیرد... اما بالاخره گرفت... سعی کردم استرسم را پشت نقاب لبخندی محو پنهان کنم ... دست روی دستگیره گذاشتم... لبهایم را محکم بهم فشردم زیر لب نام خدارا زمزمه کردم و وارد شدم...
میدانستم آن ساعت از روز پدر بیدار است... پشت به در ورودی روی تخت نشسته بودو کتاب دعایش را ورق میزد...

لاغر تر شده بود...

روبه رویش قرار گرفتم... عینک از چشم برداشت... مثل همیشه لبخندی پدرانہ زد... اصلا انگار لبخند هایش معجزه گر بود که در بحبوحه ی مشکلات آرامش به دلم روانه میکرد
در آغوشش فرو رفتم... پیشانیم را بوسید

-سلام بابایی...

-سلام به روی ماهت...

دست به گونه ام کشید...

-علیرضا دهن لقی کرده؟خودم گفته بودم که تو و مادرت اینجا نیاین

اخم ساختگی بین ابروانم نشاندم...

-بابایی داشتیم؟یعنی من اینقدر غریبه بودم!

نه اما نمیخواستم بی خود نگران بشین
 بی خود؟ بابا این چه حرفیه که میزنین...؟ شما همه ی کس منین... چه طور باید نسبت بهتون بی تفاوت
 میبودم؟
 از همین میترسیدم...
 یعنی چی؟
 از همین وابستگی شدید... میترسم از این وابستگی زیادت سودا
 بغض در گلویم چنبیره زد...
 چرا این طوری حرف میزنین بابا؟ مگه چی شده...؟
 مگه با دکترم حرف نزدی؟
 نه... قرار شد بعد از ملاقات شما برم بینمش
 استرس به جانم چنگ زد...
 اتفاق خاصی افتاده بابا؟ علیرضا که گفت چندروز دیگه مرخصتون میکنن
 عمر دست خداست دخترم...
 حس کردم قلبم فرو ریخت... با صدای تحلیل رفته ای لب زدم...
 یعنی... علیرضا دروغ گفت؟
 دست دور شانه ام حلقه کرد...
 همه چی بستگی داره به اون خدای بالا سرمون... هنوز چیزی معلوم نیست...
 سرم گیج رفت... انگار دنیا با تمام عظمتش دور سرم میچرخید
 دکترا میگن سرطان خونه ولی...
 گوشه‌هایم سوت کشید... بقیه ی حرف های پدر را از پشت هالی ای محو میشنیدم... و فقط میشنیدم...
 نمیفهمیدمشان... سرطان خون فقط در سرم تکرار میشد...
 بابا مرتضی سرطان خون داشت؟
 عزیزترینم مبتلا به سرطان بود...؟
 اشکم چکید روی گونه ام... دست پدر دور شانه هایم محکمتر شد... در آغوشش هق زدم و او آرام فقط
 چشمهایش را بست...

اوج بدبختی را حالا میفهمیدم...

اوج ناچاری را حالا درک میکردم...

نه فقر بدبختی بود و نه شکست عشقی... اوج بدبختی نداشتن سلامتی بود...

حالا انگار از بالای برج بلندی پایین را تماشا میکردم... همانطور که از آن بالا تمام خانه ها کوچک دیده میشوند

و گاهی فقط یک نقطه... مشکلاتی که تا چند لحظه پیش قدر کوهی بزرگ تصورشان میکردم حالا از مورچه

هم کوچکتر به نظر میرسیدند...

من که به خاطر یک شکست عشقی آن طور زجه میزدم... حالا باید به خاطر درد پدر بمیرم؟

چه قدر بچه گانه فکر میکردم... چه قدر دنیایم کودکانه بود...

و باز هم مثل همیشه... چه قدر احمق بودم...

-سودا... بابا... غصه نخور... الهی درد و بلات بخوره تو سرم... غصه نخور بابایی... هنوز که اتفاقی نیافتاده... منو

نگاه کن... ببین منو...

از من فاصله گرفت... مجبورم کرد به صورتش نگاه کنم... سینه ام لرزید و نگاهش کردم... با آن لباس های آبی

بیمارستان برایم فیگور گرفت... دلم بیشتر مچاله شد...

-ببین هنوز سر پام... یه نگاه به بازو هام بنداز... هنوز یلی ام واسه خودم...

و من... اگر همانجا میمردم اشکالی داشت؟

-هنوز مثل کوه پشتتم دختر... هنوز هواتو دارم دختر... من هنوز همون مرتضی م...

تابی به سیبلش داد...

-اشک نریز نفس بابا... دلمو خون نکن...

لرزیدم...

-بابایی...

-جون دلم...؟

-من بدون تو میمیرم...

-مگه قراره بمیرم؟

لب گزیدم...

-خدا نکنه...

- پس چی؟ دنیا که به آخر نرسیده... منم الان زنده ام...
- آخه...

- ببین سودا جان... تو ماشالا واسه خودت خانومی شدی... پس فردا باید یه زندگی بچرخونی... باید بشی مادر بچه هات... همسر برای شوهرت... این ضعف ها چیه که از خودت نشون میدی؟ همه ی آدما بالاخره یک روزی میمیرن... دیرو زود داره ولی بالاخره دامن هرکسی رو میگیره... من اگه بابت این بیماری هم نمیرم اما بالاخره یه روزی میرسه که نباشم و تو باید اون روز محکم باشی...

اشک جلوی دیدم را گرفته بود... دلم میخواست گوشه‌ایم را محکم بگیرم تا نشنوم این حرفهای پدر را...
- بذار دلم ازت راحت باشه... دلنگروم نذار بابا...

با پشت دست روی صورتم کشیدم... خواستم حرفی بزنم که در با صدای آرامی باز شد و پرستار تقریباً جوانی داخل شد... اخم ساختگی بین ابروانش دوآند...

- چه خبره اینجا؟ دختر جون من اجازه ندادم که بیای اینجا حال بیمار رو خراب کنی...

سر پایین انداختم... پدر با مهربانی گفت: دخترم سودا وجودش نعمته... تو هر حالتی که بینمش حالم خوب میشه...

پرستار هم لبخند زد...

- باید چندتا تزریق براتون انجام بدیم جناب ناجی... دختر خانومتون بهتره برن بیرون اشک بریزن نه جلوی چشم بیمار... داشتن یه روحیه ی خوب و قوی تو درمان این قبیل بیماری ها خیلی مهمه... حالا که شما روحیه ی به این خوبی دارین همراهاتون نباید با اشک و آه و ناله خرابش کنن... دختر خانوم... کاری نکنید که ملاقات رو برای پدرتون ممنوع کنیم

نگاهی به چشمهای آرام پدر انداختم... خم شدم گونه اش را بوسیدم... "پدر صلواتی" گفت و از اتاق بیرون رفتم...

سرگیجه ی بدی داشتم...

به سختی چند قدمی برداشتم و در آخر روی دو زانو پخش زمین شدم...

دنیا را وارونه میدیدم... پرستاری که به سمتم میدوید... صداهایی که در سرم منعکس میشد... دستهایی که تکان تکان میدادند و شکلات تلخی که داخل دهانم قرار گرفت و دنیای وارونه ام سیاه شد... سیاه سیاه...

و من قرار گرفتم در تونلی به وسعت زمان و پرت شدم به سمت جلو...

<<<یک سال بعد>>>

کوله پشتی صورتی رنگم را روی شانه مرتب کردم... دستی به پانچوی سفیدم کشیدم و در آینه به تیپ زیادی رنگارنگم زل زدم ... لبخند پهنی روی لبم نشست و تازه متوجه رد کمرنگی از رژ لب صورتی مات روی دندانهایم شدم... زبانم را روی دندان کشیدم و دوباره نگاه کردم... سفید شده بود و براق...

موهایم را زیر شال فرستادم و در ذهنم مرور کردم رژ لب صورتی به قیافه ام می آید؟

مردد دل زدم و وقتی که می خواستم دستمال کاغذی را روی لبهایم بکشم دست سارا روی شانه هایم نشست...
-غلط میکنی اگه پاکش کنی!

از تو آینه نگاهش کردم...

-به نظرم خیلی ضایع شده... آخه من هیچ وقت از این چیزا نزدم... مضحک شدم نه؟ اصلا بهم نمیاد...
پر محبت گونه ام را بوسید...

-حالا از این به بعد بزن... خیلی بهت میاد

لبهایم را غنچه کردم...

-واقعا؟

خندیدم...

-واقعا... شدی یه تیکه ماه... الهی من قربونت برم... اگه بذاری یه خط چشم خوشگلم رو چشمات بکشم عالی میشه... هوم؟ بکشم...؟

تند عقب پریدم و دستهایم را مقابل سینه بالا بردم...

-وای نه قربونت... عروسی که نمیرم... همین یه رژ رو هم اگه اصرار نمیکردی نمیزدم...

متاسف سر تکان داد...

-جون به جونت کنن بچه مثبتی...

چشمکی زدم و از اتاق بیرون رفتم... کفشهای عروسی که به تازگی با حقوق خودم خریده بودم را پوشیدم و سارا همچنان از پشت سر غر میزد...

-حداقل یه چندتار از موهات میریختی بیرون... به صورتت میاد...

لب گزیدم و پر خنده گفتم...

-نگو... اینا همه شراره های آتیشن...

خندید و فحشی زیر لب نثارم کرد... به سمت در چند قدم برداشتم که اینبار صدای سرمه متوقفم کرد... پوفی کشیدم و به سمتش برگشتم... دست به کمر از پنجره نگاهم میکرد...

-کجا میری سودا خانوم؟ میبینم که حسابی تیپ زدی...!

دستهایم را مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم... نمیگذاشتم با حرفهای بی خودش حالم را خراب کند... -میرم بیرون...

پر حرص خندید...

-نه بابا...؟ من فکر کردم میای تو...

بی اهمیت زنجیر در را کشیدم...

-نگفتی کجا میری؟

دستهایم دور زنجیر محکم شد که سارا جوابش را داد...

-داره میره خوش بگذرونه...

-لابد با همون آقای خلبان...؟ عمو مرتضی خبر داره اچیانا؟

-لازم نکرده تو دایه ی عزیز تر از مادر بشی... برو به فکر زندگی خودت باش که...

برگشتم... نیم نگاهی به سرمه انداختم...

-من معمولاً کارامو از کسی مخفی نمیکنم... ممنون از نگرانیت... خوش حالم که اینقدر برات مهمم که نگران رفت و آمدی...

دندان هایش را محکم بهم فشرد و پنجره را با صدای بدی بست... سارا نیشخندی زد و من در هوا بوسی برایش فرستادم و بیرون رفتم...

همانطور که از پله های بسی طولانی متروی تجریش بالا میرفتم به هیجان مردم خیره شدم... به حاجی فیروزی که با صورت سیاه کرده میرقصید و میخندید... خنده هایش مصنوعی بود یا نه را نمیدانستم اما خنده های من از ته دل بود... طبیعی طبیعی...

ماهی قرمز هارا از نظر گذراندم و باید چندتا ماهی میخریدم... هم برای غسل... هم برای امیر و آیلا... اما قبل از آن یک دسته گل واجب بود...

چشم چرخاندم و گلفروشی پیدا کردم... به سلیقه ی خودم چند شاخه گل انتخاب کردم و برای اولین بار بی توجه به قیمت آن دست در جیب فرو بردم و پولش را پرداختم...

نفسی در عطر گلها کشیدم و آرامشی به وجودم ریخت... ابرو بالا انداختم و دستم را روی دستگیره ی در فشردم...

آویز بالای در دینگی صدا کرد و همه ی نگاه ها به سمتم چرخید...

اما پررنگ ترینشان نگاه زغالی امیر بود... امیر کامیاب...

لبخند دندان نمایی زد...

دست در جیب شلوارش فرو برد و با دو قدم بلند خودش را به من رساند...

-به به... خانوم فنچ... خوش اومدی!

خیلی وقت بود که به فنچ گفتن هایش عادت کرده بودم... سلام کردم... دست جلو آورد تا دسته گل را بگیرد...

دستهایم را عقب کشیدم و دسته گل را پشتم قایم کردم... اخم کرد... ابرو بالا انداختم...

-عمرا اگه بدمش به تو... این دسته گل برای شخص شخیص خانوم نقاشه...

سرش را کمی جلو آورد...

-با ما به از این باش که با خلق جهانی سودا خانوم...

-هستم...

-جدا؟

-البته...

متفکر نگاهم کرد...

-امیدوارم...

نگاهش روی صورتم چرخید و من معذب سر پایین انداختم...

-چه خوشگل شدی امشب... با ذکر مثال و رسم شکل توضیح بده ببینم

خجالت کشیدم... حتم دارم لپهایم گل انداخته بود...

-مسخره نکن...

متعجب گفت : مسخره چیه؟ خودت که منو میشناسی رکم... خوشگل کردی... آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

-یعنی قبلا زشت بودم؟

بلند خندید

-نه خانوم شما خوشگل تر شدی...

صدای شاد آیلا را با فاصله ی کمی به گوشه‌هایم رسید... نگاه از فک مستطیلی امیر گرفتم و به سمت آیلا را برگشتم... با آن مانتوی آبی فیروزه ای که حاشیه هایش با پولک های رنگی زینت شده بود و آن ساپورت قهوه ای بیش از اندازه دل میبرد...

با هیجان در آغوشم کشید...

قدم به زحمت تا شانه هایش میرسید... بوسه ی محکمی روی گونه هایم کاشت و کنار گوشم لب زد...

-مرسی که اومدی...

-وظیفه بود...

دسته گل را به سمتش گرفتم... به آنی چشمه‌هایم پر از اشک شد... هنوز هم حساس بود و شکننده...

-سودا... من حال خوبم مدیون توام... اگه تو نبودی معلوم نبود...

تند گفتم

-زن این حرفو... منم مدیون شمام... اصلا ما سه نفر به هم مدیونیم...

امیر دست گرد شانه اش حلقه کرد...

-جون عزیزتون که من باشم فیلم هندی راه نندازید...

آیلا مستی به شکمش اش کوبید

-وقت کردی یکم خودتو تحویل بگیر

-آره والا من تو جمع دخترا مظلوم واقع شدم

پر صدا خندیدم... تالو صدایم پیچید و پیچید و کل سالن را پر کرد... دقیقا چند وقت بود خنده هایم

صدادار شده بود؟

-آهان... بخند... تو این دنیا باید دنبال شادیا بود و گرنه غم و غصه که خودشون مارو پیدا میکنن

شانه هایم را بالا کشیدم... کاملا با حرفش موافق بودم... لبخندش کمرنگ شد و صدایش بم...

-ما سه تا... هرکدوممون تو تنهایی ها یه درد عمیق داشتیم اما وقتی پیش هم بودیم دردا فراموش میشد... ما

سه تا باهم شاد بودیم و شاد هم میمونیم... مگه نه؟

آیلا را با سرانگشت اشکهایم را پاک کرد... و من سرتکان دادم...

-بابا اجازه بدید این خانوم نقاش بیاد توضیحاتی در مورد تابلو هاش بده...

شهرام بود... همان پسرک عاشق پیشه و استاد نقاشی آییلار... چندبار بیشتر ندیده بودمش اما در همان برخورد های کوتاه هم میشد میزان عشق و علاقه اش را نسبت به آییلار سنجید...

امیر چیزی زیر گوشه شهرام زمزمه کرد و خندید اما بیچاره شهرام تا بناگوش سرخ شد و به دقیقه نکشید همراه آییلار در جمعیت گم شدند...

-ای بابا... آییلار که پیچوند رفت...

نوشیدنی از روی میز وسط سالن برداشت و به دستم داد...

-این شهرام یه ماهه داره بال بال میزنه با آییلار حرف بزنه... بذار ببینم عرضه شو داره یانه!؟

نگاهی دقیق به نوشیدنی انداختم...

-این چی هست؟

چشمهایش گرد شد...

-بی خیال جون مادرت سودا... آب آلبالو...

جرعه ای نوشیدم... شیرین بود... به سمت یکی از تابلو ها حرکت کردیم...

-اوضاع خونه چه طوره؟

ابروهایم در هم فرو رفت...

-هیچی... مثل قبله...

-هنوزم اذیتت میکنه...

پوفی کردم...

-بی خیال... نمیخوام با فکر به اون روزمو خراب کنم...

-خوبه...

جرعه ای دیگر نوشیدم...

کنار امیر و آییلار نقاشی های سورئال فوق العاده ی آییلار را تماشا کردیم... با توضیحاتی که میداد بیشتر شگفت زده میشدم و پی میبردم که آییلار فقط برای نقاش شدن آفریده شده...

کیک خوردیم... خندیدیم...

فضای نمایشگاه شلوغ بودو سر آییلار شلوغ تر و حسابی گرم...

امیر هم انگار مسئول تدارکات بود و مدام در رفت آمد...

اما در بین تمام این شلوغی ها هردو حواسشان به من بود و مراقب بودند حوصله م سر نرود...
 نمیخواستم مزاحم باشم یا تو رودربایستی قرارشان بدهم...
 ساعت از هشت شب گذشته بود که تکانی به خودم دادم... وسایلم را برداشتم و عزم رفتن کردم
 -کجا میری؟

-دیگه کم کم داره دیر میشه... باید با مترو برگردم... سخته...
 اخمی کرد و سوییچش را یک دور در دستش چرخاند...
 -خودم میرسونمت...

-نه لازم نیست... تو و آیلا امشب مهمون دارین... خودم میرم بچه که نیستم...
 لبخند کجی زد...

-هستی... هنوزم بچه ای...

-کسی که بیست و پنج سالشه یعنی بچه س؟

-بزرگ کوچیکی که به سن و سال نیست...

-لابد به عقله که از نظر شما من ندارم! هوم...؟

انگشت شستش را گوشه ی لبش کشید...

-حالا چرا جوش میاری دختر خوب؟ بعضی آدمها همیشه تو ذهن آدم بچه میمونن... حتی اگه صدسالشونم که
 باشه بازم برای آدم بچه ان...

-چرا؟

-نمیدونم... یه حس درونیه... حسای درونی رو همیشه به کسی حالی کرد... فقط خودت میتونی درکش کنی

شانه بالا انداختم... با چشم به سمت در خروجی اشاره کرد و بعد از خداحافظی از آیلا سوار ماشین شدیم...
 دست برد سمت پخش... روی فولدر استینگ مکث کرد و چند لحظه بعد shape of my heart تو ماشین
 پیچید...

-اذیت میشی سیگار بکشم؟

به ناچار "نه" گفتم... سیگارش را روشن کرد... شیشه را پایین داد و استارت زد...

دوسه تا پک به سیگارش زد و بعد نطقش باز شد...

- تو زندگی زیاد اشتباه کردم... تو این راه مزخرف وقتی به خروجیو رد کنی باید تا تهش بری! دور برگردونی وجود نداره...

ساکت بودم... نه حرفش را تایید میکردم و نه منکر میشدم...

- ولی من کل زندگیمو دنده عقب رفتم...

یه آه بلند سرداد... سیگارش را از پنجره پرت کرد بیرون... سمت داشبوردم شد... تنم را عقب کشید و تا حد امکان شکمم را داخل بردم تا دستش با من برخورد نکند... یک بسته جدید سیگار برداشت... با قبلی فرق میکرد... اما تا آنجا که یادم بود همیشه یک مدل و یک مارک میکشید...

- دیگه قبله بهم نمیسازه... ببین عوضش کردم... سنگینه ولی خوبه...

فقط نگاهش کردم... حس میکردم حالش مثل همیشه نیست... ولی تا چند ساعت پیش که خوب بود...

- دیشب بیگانه ی آلبرکامو رو شروع کردم...

بوق کوتاهی برای پراید سفیدی که بی فلاشر جلویمان پیچیده بود و میخواست وارد فرعی شود زد...

- ولی تمومش نکردم... یادم بود میگفتی بیگانه رو باید با حوصله خوندا!

پشت چراغ قرمز ترمز کرد... فندکش را روشن کرد و زیر سیگار گرفت... پک عمیقی زد و دودش را بیرون فوت کرد... و ادامه داد...

- شخصیت های اطراف مورشو... همشون شبیه خودمن... منم مثله اونا دارم به یه زندگی بی هدف و مزخرف ادامه میدم و فقط صبحمو شب میکنم...

دستم را لبه ی پنجره گذاشتم و همانطور که نگاهم به روبه رو بود گفتم: خب تغییرش بده...

- میخوام ولی نمیشه... مخصوصا برای منی که یه عمره این مدلی زندگی کردم... تغییر سخته...

- آدم وقتی از یه چیزی از ته دل خسته بشه آسون میتونه بذارتش کنار...

تلخند زد...

- میدونی پیدا کردن کسی که بهت بگه دوست دارم آسونه اما پیدا کردن کسی که بهت ثابت کنه دوست داره خیلی سخته... شایدم اصلا نشدنی... به خاطر همینه که به عشق اعتقاد ندارم چون تاحالا کسی که دوست داشتنتو بتونه بهم ثابت کنه پیدا نکردم...

- نظری ندارم...

یک تای ابرویش را بالا فرستاد...

-چرا؟ تو که همیشه از عشق دفاع میکردی...

پوزخند زدم...

-عشق اون چیزی نبود که من فکر میکردم... من فقط یه سری فانتزی تو ذهنم ساخته بودم و اسمشو گذاشته

بودم عشق...

نفسم را فوت کردم بیرون و توی خودم مچاله شدم... ادامه دادم: چند شب پیش her امیدیدم... دیدم هه ... چه منو یاد اولین و تنها باری که فکر کردم عاشق شدم میندازه... بعدش برگشتم عقب... بعد از یک سال... یک بار دیگه دقیق نگاه کردم... و فهمیدم همه چیز برمینگشت به واقعیتی که فقط توی ذهن من واقعی بود... یه صدا... همه چیز از یه صدا شروع شده بود... یه صدای خوب و گرم و متشخص... هر چیزی که بعدش اومد... چیزای بدی که میشد تو اون آدم پیدا کرد و کم هم نبود... زیر جاذبه ی صدا محو میشد... انگار اون بعد مجازی اونقدر قوی بود که روی همه چی سایه مینداخت... بعد به این نتیجه رسیدم حسم میتونست در عین واقعی بودن واقعی نباشه... اون حجم از شیفتگی که من تو تعریفم اسمشو عشق میگذاشتم مربوط به یه بعد مجازی بود یعنی حد قابلیت مغزم تو خواستن یه چیز مجازی و دور از دسترس بود... در واقعیت مغزم اون قابلیت رو نداره که شیفته ی در دسترس های واقعی بشه... هر چه قدر آدم دور تر و دیر تر و محال تر باشن من عاشق تر میشم لابد...

-عوض شدی سودا...

به نیم رخ مردانه اش خیره شدم...

-تو این یکسال فهمیدم گذشت زمان کسی رو عوض نمیکنه... فقط بهت میفهمونه آدمای همه ی اون چیزی که

نشون میدن و تو در موردشون فکر میکنی نیستن...

-و چه تلخ...

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم...

-آره خیلی تلخ...

جلوی خانه نگه داشت... دستم را به سمت دستگیره دراز کردم که گفت: ولی باید خدارو شکر کنی که تلخی ها

رسید به یه نتیجه ی درست و منطقی...

ازماشین پیاده شدم... سرم را از شیشه داخل بردم و گفتم: نه... باید خدا روشکر کنم که همه ی دعاهامو

مستجاب نکرد... وگرنه من الان این تفکرات رو نداشتم... گاهی برآورده نشدن حاجات خیلی بهتر از برآورده

شدنشونه فقط مشکل اینجاست که ما آدما تو اون لحظه این واقعیت رو نمیفهمیم و به حکمت خدا شک میکنیم...

اشاره ای به نوک بینیم کرد...

-یخ نکنی؟ برو تو...

لبخند زدم...

-یه خواهش بکنم؟

چشمهایش را یک بار باز و بسته کرد...

-دیگه سیگار نکش آقای خلبان... خلاف قوانینه

"هه" بلندی گفت...

-یه زن وقتی خیلی دلش پر میشه میزنه زیر گریه... اما مردا... سیگار کشیدنشون خود خود گریه س...

در دل گفتم... و وای به وقتی که یک مرد بگریه... آن لحظه انگار ته دنیاست

-اتفاقی افتاده؟

-نه... مهم نیست... برو تو...

لبخندی زدم و کوله ام را روی دوشم انداختم... با دست خداحافظی کردم و امیر تا من داخل خانه نشدم ازجایش

تکون نخورد...

کلید انداختم و داخل شدم...

بوی شامی های مامان همه جا پیچیده بود... دستی روی شکمم کشیدم و با عجله وارد شدم...

-سلام بر اهل خونه... من اومدم... کجایی؟ مامان... بابا...؟

سرکی به آشپزخانه کشیدم که صدای شکستن ظرفی آمد و بلافاصله تصویر هول کرده ی مامان و بابا جلوی

چشمانم واضح شد...

-اوا مادر... چه بی سرو صدا اومدی تو!

به زحمت جلوی خنده ی پر صدایم را گرفتم...

-شرمنده... شما مشغول باشید من میرم تو اتاقم...

مامان با لپ های گل انداخته ابرو بالا انداخت و بابا با صدای بلند خندید و من به قربان صدای خنده هاش...

من به قربان شیطنت هاش...

من به قربان بودنش... که وقتی هست انگار یک لشکر سرباز پشتم ایستاده اند... با وجود لاغر شدنش... با وجود ریختن تار به تار موهایش و دوباره جوانه زدنشان... با وجود گودی زیر پلکهایش... هنوز هم برای من تکیه گاه هست و عجب تکیه گاه امنی...!

-نه نرو... و ایستا ببینم... خودت تنها اومدی خونه؟

کامل داخل آشپز خانه شدم... یک دانه شامی داغ برداشتم و تندی در دهانم چپاندم

-نه با آقای کامیاب اومدم...

مامان لب برچید...

-صدبار گفتم با دهن پر حرف نزن... اه... حالم بهم خورد...

بابا شانه هایش را مالید...

-چیکارش داری خانوم؟ اذیت نکن بذار راحت باشه...

-آی قربون بابای مهربونم...

-خوش گذشت؟

-جای شما خالی... خوب بود

-حال آیلار جان چه طوره؟

روغنی که از دستم چکه میکرد را با دستمال کاغذی پاک کردم...

-خیلی بهتره... هنوز جلسات مشاوره ش ادامه داره اما دکترش که میگه خیلی بهتر شده... همین که جرأت پیدا

کرد اولین نمایشگاهشو برپا کنه خودش خیلی پیشرفته

-الهی شکر... این دوتا بچه تو زندگیشون خیلی سختی کشیدن...

مامان سریع میان صحبت هایمان پرید

-ولی ماشالا هزار ماشالا امیر خوب راه زندگیشو پیدا کرده... همین که تک و تنها تونسته خواهرشو بزرگ کنه و

اون خونه و زندگی رو بسازه خودش خلیه... معلومه که پسر زرنگیه...!

طرفداری های مامان جالب بود... هروقت که بحث این خواهر و برادر میشد موضع مامان مشخص بود... از امیر

تعریف و تمجید میکرد...

-درسته خانوم... امیر پسر زرنگیه... اما آدما رو همیشه زود شناخت...

مامان با ابروهایی در هم نگاهش کرد...

-توهم که همیشه بدبینی...!

-بدبین نیستم اما تو این زمونه نمیشه به آدم زود اعتماد کرد و راحت شناختشون...آدم خیلی پیچیده شدن...

نگاه به خودمون نکن که با همه یه رنگیم...والا هرکس هزار رنگ داره

-والا من که از این پسر چیز بدی ندیدم... بااین برو رویی هم که داره اما تا این سن زن نگرفته معلومه حسابی

پی درس و کار بوده

مادر ساده ی من...!

-حالا بی خیال مامان... سارا رفت خوش؟

ماست را از یخچال بیرون آورد...

-آره... همین یه ساعت پیش محسن اومد دنبالشون رفتن...

-فردا میان؟

-فردا چه خبره؟

-وا... مامان... چهارشنبه سوریه ها مثلا؟!!

چنگی به گونه اش زد...

-خدا مرگم بده... حواس درست درمون ندارم که من... یادم رفت...

-خدا نکنه... حالا که فهمیدین...

-خوباید تدارک بینیم دیگه... داماد شام میاد خونه باید خوب ازش پذیرایی کنیم دیگه پس فردا واسه خواهرت

سرکوفت نشه

-محسن اهل این حرفا نیست...

-باشه... اما ماباید آبرو داری کنیم دیگه... برو یه کاغذ قلم بیار لیست چیزایی رو که میخوایم بخریمو بنویس بده

بابات فردا صبح بره میدون بخره...

دست روی شانه ی بابا گذاشتم...

-مامان... خوب نیست بابا با این حالش تو این سرما بره بیرون... مگه یادت نیس دکتر چی گفت؟!!

کلافه به کابینت تکیه زد...

-خب میگی چیکار کنم... بااین پادردم که نمیتونم برم!

-لازم نیست خانوم...میرم... حالمم خوبه!

نه بابایی... خودم میرم میگیرم... شما استراحت نکن...

فرصت اعتراض ندادم و به سمت اتاقم قدم برداشتم و آخ... ماهی قرمز فراموش کرده بودم بخرم... فکر کردم...

پارسال که سین هشتم سفره ی هفت سینمان سرطان بود هم انقدر برای تحویل سال هیجان داشتم؟!

البته که نه...

پارسال فقط غصه بود و غم... اشک و آه... و هزاران شمعی که برای امامزاده ی نزدیک خانه مان نذر کردم...

پارسال فقط کاسه ی چشمانم بود که مدام پر و خالی میشد و اندام پدر که روز به روز نحیف تر و لاغر تر...

پارسال فقط...

سودا...؟

اوففففف... این دختر چرا دست از سرم برنمیداشت؟

به سمتش برگشتم... به در اتاقشان تکیه زده بود...

بله؟

به نظرت بیبی چک دقیقه؟

پوزخندی زدم... هنوز هم این دختر نمیخواست از بازی کردن با من دست بردارد... هنوز هم پی راهی بود که

عذابم دهد و اینبار با بهانه ی بچه...

ولی نمیدانست من دیگر آن من سابق نیستم...

بی تفاوت شانه بالا انداختم...

من چه میدونم...! برو از یکی بپرس که تجربه ش از من مجرد بیشتر باشه...

دستهایش را به روی سینه قلاب کرد...

چندروزه حالت تهوع دارم گمونم حامله ام... خواستم قبل از اومدن علی متوجه بشم تا سورپرایزش کنم... حتما

خیلی خوش حال میشه...

دل پیچه ام را نادیده گرفتم... نباید ضعف نشان میدادم... باید محکم جلوه میکردم مگر نه؟!

علیرضا برای من دیگر مهم نبود... فقط زخم عمیقی بود که هر از چند گاهی در طرف چپ سینه ام سرباز میکرد

و میسوخت و میسوخت و میسوخت...

مبارک باشه...

آره... مبارکم باشه... مبارک علیرضام باشه

آری خب... علیرضایش!

باعجله خودم را به اتاقم رساندم و شالم را از سرم کندم... یک دور طول و عرض اتاق را طی کردم و نفس عمیق کشیدم...

اما نمیتوانستم آرام باشم...

ضربه اش را زده بود و من متلاشی شده بودم...

و حتما علیرضا برای تعطیلات عید برمیگشت... بعد از نه ماه دوری... بالاخره به تهران برمیگشت... اما کاش نمی آمد... کاش من او را نمیدیدم...

خودم را میشناختم...

حالا که علیرضا نبود راحت تر زندگی میکردم و فراموشم شده بود آن عشق کذایی را که جز زجر کشیدن برایم حاصلی نداشت... میترسیدم بینمش و باز هم برسم به خانه ی اول... همان خانه ی اولی که نه ماه پیش در آتشش سوختم و خاکستر شدم...

بعد از بهبود حال پدر... علیرضا عسلویه رفته بود... کار پیدا کرده بود... میگفت در آمدش خوب است و مناسب تحصیلاتش... اما من میدانستم از تهران فرار کرده است...

نه ماه بود که فرار کرده بود...

و من نه ماه بود که آزاد شده بودم... از اسارت عشقی که فقط خانمان سوز بود...

پس چرا به فرارش ادامه نمیداد؟

ما که به نبودش عادت کرده بودیم... مگر سرمه ماهی یکبار به دیدنش نمیرفت؟ چرا میخواست برگردد و بدعادتمان کند...؟

حالا هم که میگفت باردار است...!

عصبی موهایم را کشیدم... به من ربطی نداشت... بلند گفتم: سودا به تو ربطی نداره... فهمیدی؟ ربطی نداره!!!

نیمه های شب بود که تماس دستی را با صورتم حس کردم...

غلت زدم...

میان خواب و بیداری صدایی شنیدم و نفسهای داغی که روی صورتم پخش میشد...

دوباره غلت زدم و زیر لب چیزی زمزمه کردم...

صدای شکستن گلدان کنار پنجره ام بلند شد...

اینبار تندی از خواب پریدم...

پنجره ی اتاقم باز بود و پرده تکان میخورد... گربه ای هم بیرون جیغ میکشید...

دست کشیدن روی صورتتم... خیالاتی شده بودم... بلند شدم و پنجره را بستم و زود زیر پتو خزیدم

علیرضا :

-به چی زل زدی یه ساعته؟

پرده را انداختم و سمت سرمه برگشتم...

-هیچی...

-آخه از وقتی اومدی چشمت به پنجره س...

-داشتم فکر میکردم...

-به چی؟

شانه بالا انداختم...

-به همه چی و هیچی!

کلافه روی زمین زانو زد

-خستم کردی علیرضا... به خدا که دیگه بریدم

-میدونی... توی زندگی یه روزایی هست که همین جوری بی دلیل بی بهانه دلت میگیره... توی زندگی یه

روزایی هست که همینجوری دلت میخواد زل بزنی به یه گوشه و فکر کنی... فکر کنی به همه چی و هیچی و

وقتی هم که میپرسن توی چه فکری هستی وجدانا نمیدونی و میگی نمیدونم... توی زندگی یه روزایی هست

که دلت از همه چی پره... حتی به ترمز کردن ماشین جلویی یا صدای قیژ قیژ برف پاک کن هم میخوای گیر

بدی... امروزم از اون روزاس... هزارویک دلیل برای دل گرفتگی میشه پیدا کرد اما وقتی خوب فکر میکنم میلینم

هیچ کدوم دلیل اون نمیتونه باشه...

.. فنجان چای را برداشت...

-علی...

بی اهمیت به صدای بغض دارش گفتم : سودا همیشه میگفت زندگی خیلی ساده س... فقط نباید پیچیده ش

کرد... بعضی وقتا باید اونم خر کرد... اون وسطا باید به زندگی نگاه کنی بوسش کنی تا خربشه...

پوزخند صداداری زد و گفت : هه...سودا... همیشه سودا... همه چیز سودا... پس کی تموم میشه این سودا؟
باز هم حرفهایش برایم مهم نبود...اصلا جمله به جمله اش را گوش نمیکردم... میشنیدم ها...اما گوش
نمیکردم... اصلا برایم مهم نبود...

-حالا میفهمم که راست میگفت...باید زندگی رو خر کرد...کاش یاد میگرفتم باید چه جوری خرش کرد...همیشه
درست وقتی تصمیم گرفتم که هیچی ازش نخوام... اون راحت منو خر کرده...یعنی با یک نگاه... بایک
بوس...کتش یه روز یاد میگرفتم چه جوری میشه زندگی رو خر کرد و هیچ وقت هم خر زندگی نشد... اما
میدونم هرچی یاد میگیرم از همین زندگیه...اون هرچی بخواد به من یاد میده همه چی جز اینکه چه جوری
خرش کنم

فنجان چای از دستش افتاد... تلخند زد...

-تازگیا دستام بی حس میشه... دیگه نمیتونم وسیله هارو مدت طولانی تو دستام نگه دارم...از دستم میافته...
میافته روی زمین... خرد میشه...له میشه... و من هیچ کاری از دستم برنمیاد

کنارش روی زمین نشستم...

-داروهاتو مصرف میکنی؟

-مهمه مگه...؟بود و نبودم مهمه مگه؟حالا یا امروز بمیرم...یا فردا...یا اصلا هیچ وقت... به هیچ کس هیچی
نمیشه...هیچ کس خم به ابرو نمیاره...حتی تو...تازه یه نفس راحت هم میکشی و میگی آخیش...خلاص شدم از
شر این دختر...

انگشت اشاره اش را به سمتم دراز کرد...دستهایش میلرزید

-بیماریم داره به اوج خودش میرسه اما ناراحت نیستم... ناراحت نیستم چون میخوام تو زودتر راحت بشی
دستی به موهایم کشیدم...

-تورا هرو سودا رو دیدم... بهم تبریک گفت...هه... گفت مبارکه دارم پدر میشم... چرا دروغ گفتی حمله
ای؟هان...

سکوت کرد...با صدای بلند تری گفتم : چرا دروغ گفتی؟چرا میخوای سودا رو عذاب بدی؟چرا دست از سرش
برنمیداری؟اون که باهات کاری نداره...
زل زد در چشمهایم... اشکش چکید...

-چون تو دوشش داری...چون تو دست از سرش برداشتی هنوز... یه ساله زنتم ولی هنوز نتونستم یک هزارم سودا برای تو باشم...

پوزخند زدم...

-سفسطه نکن خواهشا!

-آره خب... راست میگی...دارم سفسطه میکنم...ببخشید جناب شرمنده...بخشید به سودا خانومتون توهین شد...ببخشید دلشون شکست...اصلا من برم به جهنم...اصلا من برم به درک... غلط کردم که دل سودا خانومتونو شکستم...غلط کردم که خواستم بهش بفهمونم تو زن داری...اصلا میخوای برم به پاش بیافتم؟بیوسم پاشو راحت میشی؟بیوسم پاشو دلت آروم میگیره...؟

در سکوت نگاهش کردم که از جا پرید و حمله برد به در... تند از جا بلند شدم و مچ دستش را گرفتم...

-چته رم کردی؟واستا بینم...

سعی کرد از دستم فرار کند... خودش را عقب کشید اما محکمر نگهش داشتم...

-ولم کن لعنتی...ولم کن...میخوام برم پای معشوق تو بیوسم...

سیلی محکمی روی صورتش نشاندم...برق از سرش پرید و نگاهش مات شد...با چشمهای برزخی خیره اش شدم...

-درمورد سودا درست حرف بزن...درست حرف بزن بی شرف

هق زد

-آره من بی شرفم... بی شرفم که شوهرم داره به یه دختر دیگه فکر میکنه

-ببند دهن تو...

فریاد زد...

-نمیبندم... میخوام حرف بزنم...یک سال زدی تو دهنم گفتم خفه شو اما الان میخوام حرف بزنم...من

زشتم...یه دختر زشت و بدبخت که با هر طرفندی میخواد خوشگلتر شه بلکه دل شوهرشو ببره...ولی میدونم همیشه

چنگی به موهایش زد... رد پرنگی از ریمل دور چشمهایش ریخته بود

-لباس کوتاه میپوشم...آرایش میکنم... من لعنتی خودمو به آب و آتیش میزنم تا به چشمت پیام اما

نمیبینی...چشمات پر شده از سودا...

دسته‌هایش را عقب کشیدم... موهایش آزاد شد

-یواشکی رفتم تو اتاقش کم‌دشو گشتم ببینم چه عطری میزنه که از همونا بخرم بزنم تا تو بهم توجه کنی... عمو مرتضی دیدم و فکر کرد اومدم دزدی... خوار شدم اما گفتم میارزه این خواری اگه بتونم دل علی رو بلرزونم

تنش داغ شده بود... حال خوشی نداشت... بی توجه به مشت‌هایی که به سینه ام میکوبید کشاندمش گوشه ی اتاق و روی تخت خواباندمش

-آروم باش... صدات میره بیرون میشنون بد میشه

-فقط فکر آبروتی... فقط میخوای خودتو خوب نشون بدی... فکر کردی خیلی بچه مسلمونی؟ فکر کردی خیلی دین و ایمون داری؟ نه خیر آقا... نمازی که میخونی قبول نیست... زنت داره تو حسرتت میمیره ولی تو... خیلی پستی علی خیلی...

-بهت گفته بودم هیچ وقت سودا رو فراموش نمیکنم

-آره گفته بودی ولی من خربوادم... فکر میکردم میام تورو مال خودم میکنم... فکر میکردم میام تورو عاشق میکنم... فکر میکردم میام یه زندگی خوب واسه خودمون میسازم ولی اشتباه کردم من بدبخت همیشه اشتباه کردم اصلا به دنیا اومدم اشتباه بود... نباید دنیا میومدم... دنیا اومدم که چی؟ بشم وبال گردن این و اون؟ که بابام بمیره و عموم واسه راحت شدن از شرم شوهرم بده اونم نه هر شوهری... ازدواج شرطی... دادنم به کسی که نمیخواد منو... من...

-د میگم آروم باش دختر... قرصای اعصاب کجاست؟

یقہ ی پیراهنم را چنگ زد... تنم را به سمت خودش کشید

-قرص اعصابم تویی لعنتی... تو... من فقط تورو میخوام... من فقط واسه داشتن تو به این درو اون در میزنم... چرا نمیفهمی که دوست دارم؟ چرا منو نمیبینی؟ چیکار کنم که منو ببینی هوم؟ هرکاری بگی میکنم علی... به اسمت قسم هرکاری بگی میکنم...

حالم از خودم بهم میخورد... بهم میخورد

-مگه من چیم سرمه؟ چی دارم؟ هیچی... من نابود شدم سرمه چیزی ازم نمونده... حتی اون عشقی که تو فکر میکنی نسبت به سودا برام مونده هم نیست... همه چیم از بین رفته... من هیچی ندارم هیچی...

دستش را روی گونه ام گذاشت... برای اولین بار صورتم را عقب نکشیدم

-توهرچی هم که باشی شوهرمی...من حسرت آغوستو دارم...من حسرت مهربونیتو دارم...من حسرت نگاه گرم تو دارم...من عقده ای یه عمر حسرت خوردم...حسرت پدر مادر...حسرت پول...حسرت شوهر...حالا هم حسرت عشق...

-نمیشه سرمه...من نابود شده دیگه مثل قبل نمیشم

-ولی من پا پس نمیکشتم...زندگیمو حفظ میکنم...راه برای رقیب باز نمیکنم... میدونم کمم...میدونم زشتم...میدونم به گرد پای سودا هم نمیرسم اما حالا که زنتم...حالا که شوهرمی پس حفظ میکنم...حتی اگه تو این راه بمیرم...تورو یه روزی مال خودم میکنم

سودا:

-خاله... خاله... تورو خدا...مگه چی میشه؟

کلافه نگاهش کردم...

-عسل جان صدمه بهت گفتم وقتی پدرت اجازه نمیده من چی کار کنم؟

موهای پریشاناش را پشت گوشش زد...

-بههم پول بده... خودم میخرم

دستش را گرفتم و دنبال خودم به اتاقم کشاندم...

-عزیزم خطر ناکه...وقتی میگم همیشه یعنی همیشه

چشمهایش را گرد کرد و گوشه ی شالم را چسبید...

-خاله تو که مهربون بودی... من که انقدر دوست دارم... به خدا سهیل گفته همش میشه ده تومن

خم شدم و گونه اش را بوسیدم...

-فدات شم الهی... بحث پولش نیست بحث اینه که خطرناکه... خدایی نکرده اگه تو دستت منفجر بشه آتیش

میگیری

سرتقانه نق زد...

-مواظبم...

چشمهایم را یک دور در کاسه چرخاندم...چرا من حریفش نمیشدم؟

لبخند مکش مرگمایی تحویل داد...

-خاله چی شد؟ میدی...؟

چرخاندمش سمت آینه... برس را برداشتم و موهایش را دو قسمت کردم و هرطرف را بافتم...

-اگه دختر خوبی باشی و قید ترقه و تی ان تی رو بزنی اون گوشواره قرمزمو میدم بهت...

متفکر نگاهم کرد...

-نه... من هفت ترقه میخوام

چینی به پیشانی ام انداختم...

-مگه اون گوشواره هارو دوست نداشتی؟ گوشواره چوبیا! اونا که دوتا انار روش داره...

انگشت اشاره اش را در دهان گذاشت... حالا که موهایش را بافته بودم کمی شکل آدمیزاد شده بود...

-نچ... فقط هفت ترقه... کپسولی هم باشه اشکال نداره... خاله تورو خدا بدو پول بده الان تموم میشه ها...

-ای خدا... کشتی منو وروجک... من اگه الان بهت پول بدم خدایی نکرده ترقه بخری و بلایی سرت بیاد همه

از چشم من مبینن... برو از بابات اجازه بگیر اگه گذاشت پولش با من...

جیغ بلندی کشید و شروع به گریه کرد...

-خاله خیلی بدی...

روبه رویش زانو زدم...

-گریه نکن قربونت... اصلا بریم گلسازی؟ آرد و چسب چوب دارم... برات دوتا گربه ی ناز درست کنم هوم؟

-نمیخوام...

-ای خدا... من چیکار کنم خب؟ بیا بریم حیاط حوض رو بشوریم پر آب کنیم... ماهی قرمز هایی رو هم که

خریدیم بریزیم تو حوض...

لب برچید...

-پس هفت ترقه چی؟ مثلاً چهارشنبه سوریه ها... تازشم من از حیوونا متنفرم...

-چرا؟

-چون زود میمیرن... اون روز سوگل و تیمور رو میخواستم حموم کنم... انداختمش تو وان... بعد هی دیدم بالا و

پایین میپرن... دوباره تو همون آب وان شستمشون... رنگ سوگل رفت... بعدشم مرد... تازه مامانم کلی دعوام

کرد

-دعوا چرا؟

-چون که تو وان وایتکس ریخته بودم تمییز شن
 هینی کشیدم و بهت زده نگاهش کردم...
 -تو... تو جوجه هاتو انداختی تو وایتکس تمییز شن؟ خاله این چه کاریه... آخی... بیچاره ها...
 -خب مامان با وایتکس لباسارو میشوره تمییز میشن منم میخواستم تمییزشون کنم...
 -آخه موجود زنده رو که نمیدازن تو وایتکس معلومه میمیره... اصلا چرا به وایتکس دست زدی... خطرناکه
 -اه... خاله تو چه قد سوسولی... همه چیو میگی خطرناک
 به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم...
 -بریم حیاط الان مامان بزرگ بیاد بینه حیاطو نشستیم سراز تنمون جدا میکنه...
 گردنش را کج کرد
 -بعدش پول میدی برم ترقه بخرم؟
 پوفی کشیدم...
 -جهنم ضرر... باشه... بعدش پول میدم
 پرید هوا و دستهایش را محکم بهم کوبید...
 بابا مرتضی با شلنگ گلهارا آب میداد... عسل دوید و با شیطنت بچه گانه خود را در آغوشش انداخت... بابا هم با
 خنده قربان صدقه اش میرفت... جلو رفتم...
 -عسل جان بیا پایین خاله... برای بابا بزرگ خوب نیست...
 انگار اوهم خاطرات خوشی از زمان بیماری پدر نداشت... چشمی گفت و پایین پرید...
 -چیکارش داری دختر؟ بذار راحت باشه...
 اخمی کردم...
 -بابا جان... یادتون نرفته که هنوز حالتون خوب خوب نشده؟ دکتر گفت امکان بازگشت بیماریتون وجود داره...
 تورو خدا رعایت کنین دیگه... اصلا داروها تونو خوردین؟
 لبخند مهربانی زد...
 -مگه مادرت میذاره نخورم؟ خودش ساعت به ساعت با داروها میاد سراغم...
 -خب از عشق زیاده دیگه...
 خندید...

-ای پدر صلواتی... داشتیم؟

ابرو بالا انداختم...

-بله که داشتیم...

شلنگ آب را روی زمین انداخت و شیر آب را بست...

-به دوستات گفתי امشب بیان؟

متعجب نگاهش کردم...

-دوستام؟

-آره... امیر و آیلا...

-نه نگفتم... چرا باید دعوتشون میکردم...؟

-اون دونفرتنهان... خبرشون میکردی که بد نمیشد... ماهم جمعمون جمع تر میشد... بچه های خوبین... تنهایی حقشون نیست

کمی فکر کردم... بد هم نمیشد...!

امیر و آیلا قبلتر هم به خانمان آمده بودند...

همان شبی که من در بیمارستان از حال رفتم و پرستار شماره ی آخرین فردی را که تلفنی صحبت کرده بودم را گرفت... همان شبی که امیر با گرمکن و موهای به هم ریخته خودش را به بیمارستان رساند... همان شبی که وقتی چشم باز کردم چشمهای به خون نشسته ی او را دیدم... همان شبی که برخلاف چشمهای ترسناکش لبخندش آرامش داشت...

همان شبی که همراه آیلا مرا به خانه رساندند... مادر نگذاشت به خانه ی خودش برگردند... میگفت امیر خوابش می آید و رانندگی خطرناک است... همان شبی که مادر هزار بار دعا به جان امیر کرده بود... همان شبی که علیرضا با دیدن امیر اخم کرده و به اتاقش رفته و در را بهم کوبانده بود...

همان شبی که صداقت را در حرکات امیر یافته بودم... همان شب که جنس نگاهش به من مثل نگاه به آیلا شده بود و من فهمیده بودم یک پسر... یک مرد... هم میتواند یک دوست باشد... یک دوستی بی غرض... یک دوستی پاک... یک دوستی ساده... دوستی که ربطی به جنسیت نداشته باشد... دوستی که هدفی پلید پشتش نباشد...

و همانجا بود که امیر دوم شخص جمع تبدیل شده بود به دوم شخص مفرد...

شماره اش را گرفتم... خاموش بود

دنبال شماره ی آیلار گشتم و به محض یافتنش دکمه ی اتصال رافشردم... سومین بدق که خورده شد صدای

خواب آلودش توی گوشی پیچید...

-الو... سودا جون تویی؟

لبخند زدم...

-سلام استاد پیکاسو... چه طوری؟

بلند خندید...

-باشه مسخره کن... بهم میرسیم خانوم

-مسخره چیه؟ والا وقتی نقاشیاتو دیدم اصلا باورم نمیشد کار تو باشه فوق العاده بودن

پر شوق گفت: واقعا؟

-البته...

-مرسی

-خواهش میکنم... موبایل امیرو گرفتم جواب نداد...البته خاموش بود

-آره دیشب که منو رسوند مستقیم رفت فرودگاه... دوتا پرواز داشت... تهران به کیش و از کیش به شیراز... تو

چرا نرفتی؟

نگاهم رفت پی عسل که در حیاط را باز میکرد...

-آهان... نه من پرواز نداشتم... فردا شب یه پرواز دارم اصفهان و بعد تا چهارم عید آفم...

-اوه... خوبه که... تا چهارم عید حسابی خوش میگذرونیم...

-ایشالا... خواستم بگم امشب بیاین پیش ما...

مشکوک گفت: خبریه؟ نکنه تولدته...؟ شایدم...

-نه بابا... چهارشنبه سوریه گرفتم اگه برنامه ندارین بیاین پیش ما... خبر خاصی نیست فقط دور هم باشیم

کمی مکث کرد

-گمون نکنم امیر برسه...

-خب خودت بیا... تنها نمون خونه

-آخه...

-بهونه نیار دیگه...از دست پخت مامانم که نمی تونی بگذری میتونی؟

-باشه میام... به خاله بگو فقط به خاطر تو میام...

-پررو نشو... شب میبینمت

-خداحافظ...

بوته هایی را که محسن آورده بود وسط حیاط گذاشته بودیم... عسل هفت ترقه را فراموش کرده و به تلاش محسن در روشن کردن آتش نگاه میکرد... پتوی نازکی روی شانه های پدر انداخته بودیم... مادر چای میآورد... عمو کمال کمی دورتر از بقیه نشسته بود و سیگار دود میکرد و علیرضا... با موبایلش صحبت میکرد و سرمه هم بازویش را چشبیده بود....

دیگر شورش را در آورده بودند...

حالم بهم میخورد...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سعی میکردم نگاهشان نکنم... اصلا نباید به علیرضا نگاه میکردم...

من سودای یک سال پیش نبودم... مگر نه؟!

تغییر کرده بودم... عاقل شده بودم... نباید بایک نگاه دل و دین میباختم... نباید...

امیر:

جعبه ی شیرینی را به دست آیلاز دادم و زنگ را فشردم... به ثانیه نکشید در توسط سودا باز شد... لبخند بامزه ای زد...

-سلام... خیلی خوش اومدید

جوابش را دادم و پشت سر آیلاز که در آغوش سودا فرو رفته بود داخل شدم...

حیاطشان باصفا بود... یک حیاط کوچک ولی زیبا... با یک حوض شش ضلعی که اطرافش پر بود از گلدان های شمعدانی و دور تا دور حیاط را درخت های بلند پوشانده بود... نگاهم روی صورت مرتضی ناجی نشست... لبخند

به لب تماشاایمان میکردم... جلو رفتم و سلام کردم... از جا بلند شد... دستم را در دستهای زیادی بزرگ و مردانه اش گذاشتم

-شرمنده... مزاحم شدیم

در چشمهایش حس عمیقی بود... یک حس پدرا... نمیدانم... شاید هم من اینطور حس میکردم اما...

-این حرفا چیه پسر...؟ قدمتون سرچشم... خوش حالمون کردی... سودا گفت پرواز داری نمیای...!

-بله... پرواز داشتیم... نیم ساعت نیست که رسیدم... ولی خب از کوفته های خاله که نمیشد گذشت... شکم هم که حرف حساب حالیش نمیشه...

بلند خندید... آنچنان که تمام نگاه ها به سمتمان چرخید

-پس دست پخت این خانوم ما تو رو هم معتاد کرده...

لبخند زد و به نشانه ی تایید حرفش سرتکان دادم... سودا کنارمان قرار گرفت...

-بابا... هوا سرده... بهتره شما برید داخل...!

چیزی کنارگوش سودا گفت و داخل ساختمان رفت... با تک تک اعضای خانواده شان سلام و احوالپرسی کردم

و بعد روی تخت نشستیم و خیره ی آتشی شدم که وسط حیاط روشن شده بود...

-چه خوب شد که اومدی...

آیلار کنار خواهر سودا ایستاده بود و به شیرین زبانی های عسل گوش میکرد...

-دلهم هوس کوفته های مامانتو کرده بود... نمیشد ازش گذشت

خندید

-ولی متاسفانه کوفته نپخته... زرشک پلو با مرغ دوست داری؟

نگاهش کردم... در چشمهایش غم داشت...

-آره دوست دارم...

نفسش را بیرون فوت کرد... نفسش در سرمای زمستان بخارشد و در هوا پخش...

-چته؟

-هیچی...

با چشمهای ریز نگاهش کردم...

-منو فیلم نکن...بازم اون پسره ی لندهور اعصاب خوردی درست کرده؟

با چشمهای گرد نگاهم کرد...

-آروم... یه وقت میشنوه...

رد نگاهش را گرفتم... پسرک تکیه به دیوار با موبایلش بازی میکرد... چه قدر هم لاغر شده بود...

-من که میدونم دردت این پسره س... باز چیکار کرده؟

-هیچی... فقط از وقتی دوباره دیدمش یکم حال روحیم داغون شده... قلبم تند میزنه... میتونم هزار ساعت بشینم و گریه کنم... بی وقفه... میتونم حتی اراده کنم و در لحظه اشک بریزم... امیر من راحت خوش حال میشم... یعنی به چیز خیلی خاص و خارق العاده ای احتیاج نیست برای خوش حالیم... میتونم واسه چیزای کوچیک در ابعادی بزرگ و عمیق خوش حالی کنم... اما یه لنگش ابدی در یک پای بساطم هست... و من برای بار اول حس میکنم باید قبول کنم که باختم... که دارم تو بی معناترین و بی ته ترین جنگ دنیا میجنگم... نمیتونم خیلی چیزارو تعریف کنم و هم نمیتونم واسه جایی که هستم و چیزی که احساس میکنم کلمه پیدا کنم...

-تازه داری میرسی به حال من... ولی نذار به اون مرحله برسی... نرس به اون مرحله ای که من هستم... نمیدونم به هر حال... ولی میدونم بازنده نیستی... فقط یه احتمالی این وسط وجود داره... اینکه داریم میبازیم و هنوز نفهمیدیم... من از این احتمال که میترسم

دستهایش را روی سینه قلاب کرد... حسی که از این دختر میگرفتم قابل توصیف نبود... یک حس خاصی که فقط خودم حسش میکردم اما حتی برای خودم هم قابل درک نبود... سودا اولین کسی بود که کنارش خودم بود... امیر کامیاب اصل... نه از لبخندهای مرموز و جذابم خبری بود و نه کلمات درشت و بعضا پیچیده از دهانم خارج میشد و نه سعی میکردم آدم دیگری باشم... کنار این دختر من نیازی به اثبات خودم نداشتم... کنار این دختر من راحت تر حرف میزد... هرآنچه که در ذهنم وول میخورد را به زبان میاوردم و کسی نبود که تحقیرم کند یا حتی نصیحت های خشک... حرفهایم را گوش میکرد... حرف میزد... گاهی عصبی میشد... گاهی میخندید... گاهی سعی میکرد با مهربانانه ترین لحن ممکن منصرفم کند...

شیرین بود بودن هایش... و البته حرفهایش... حرفهایش گاهی مرا به هرش میبرد بس که دلنشین بود

-بی هیچ اغراقی من این قابلیت رو دارم که برای تمام خبرهای غمگین دنیا... فیلم های غمگین دنیا حتی سریال های لوس ترکی... تمام آهنگا و موسیقی های بی کلام غمگین... و کتابا و عکسای غمگین اشک بریزم... اصلا غمگین بودن و گریه کردن از استعدادهای خدادادی منه... اطمینان دارم واکنشی ناشناخته تو مغزم

رخ میده که غمای عالم رو وقتی که به من میرسن چندبرابر سنگین تر و بزرگتر و خراشنده تر میکنه... هه... من واقعا متاسفم که چرا غمگین بودن شغل نیست... که اگه بود مطمئنم من در سطح اینترنتشال مطرح میشدم... چون از قضا غمگین قشنگ و تبلیغاتی هم هستم... درست برعکس شادبودن...

-دارم فکر میکنم که غم و اندوه باید لباس میبود... از تن درآوردنی... اما نیست... اندوه لباس نیست... انتخاب هم نیست... اندوه زیر پوست آداماس... همیشه موندنی... همیشه جاری... بری، بمونی، بخوابی... بخندی حتی... قرار نیست بره... تموم بشه... همون جای همیشه س... نزدیک ترین جا به آدم... زیر پوست... سودا... همه ی آدمایی که دورت میبینی یه اندوهی زیر پوستشون دارن... ولی اینکه توراحت میتونی به اندوه خودت یابه غم بقیه اشک بریزی خیلی خوبه... این نشون میده قلبت خیلی سبکه... تین نشون میده که هنوز غمات اونقدر زیاد نشدن... یا حتی اگه زیاد هم شده باشن هنوز سخت نشدن... میتونی راحت با چندتا قطره اشک بشکنیشون... ولی غمای من سخت شدن... سودا من خیلی وقتا دلم میخواد اشک بریزم ولی نمیتونم... اینکه میگم نمیتونم واقعیه ها... انگار که چشمه ی اشکم خشک شده باشه... تو بدترین شرایط هم اشک از چشمم نمیباره... به خاطر همین همیشه همین طور سنگین میمونم... اما تو میتونی بباری و سبک شی...

دستی به شالش کشید و موهایش را داخل فرستاد...

-تاحالا از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم... از این زاویه که نشه اشک ریخت...!

تلخند زدم...

-از این به بعد نگاه کن... از زاویه ی یه پسر بدبخت که حتی نمیتونه گریه کنه

اخم کردم...

-الان مسابقه ی کی بدبخت تره س؟

خندیدم...

-نمیدونم... تو اینو میخوای؟ یعنی این قابلیتو داری که تو بدبختی از من جلوبزنی؟ عمرا اگه بتونی...

در سکوت نگاهم کردم... حس کردم اگر چندثانیه بیشتر این سکوت ادامه پیدا کند میزند زیر گریه...

-حالا راست بگو باز فیلت یاد هندستون کرده؟ باز این پسره رو دیدی و بند دلت پاره شد؟ پس کی بود که

چندروز پیش میگفت فیلم her رو دیدم و فراموش کردم عشق نبود...

-نه نه... هنوزم پای حرفم هستم... اما... خب طبیعیه که وقتی میبینمش هنوز ته دلم یه جوری بشه... یه جور

غمگینی... یه جور تلخی... یه جور گسی...

دوباره نگاهم را زوم علیرضا کردم... گاهی اوقات زیر زیرکی من و سودا را نگاه میکرد... اخم غلیظی هم روی پیشانی انداخته بود که بیشتر از هر چیزی روی اعصابم میرفت... انگار که محق باشد و ما بدهکار... زنش هم آویزش بود...

- چرا جمع نمیکنه از این خونه بره؟ خوشش میاد نمک رو زخمت پباشه؟ بزمنم دکوراسیونشو بیارم پایین...
لب گزید...

- چندروز اومده... میره زود...

- همون چندروز رو هم نباید بیاد... دست زنشو بگیره بره یه گوشه زندگیشو بکنه دیگه... مگه همینو انتخاب نکرده؟ مگه همینو نمیخواد؟

انگشت اشاره اش را مقابل بینی گرفت و هیسی گفت... کمی نزدیک تر به من ایستاد...

- امیر... خواهش میکنم شلوغش نکن... من باید به این وضع عادت کنم... تقصیر اون نیست که من بی جنبه ام...
ولی اونم باید بفهمه که دیگه جایی تو خونه ی شما نداره... اونم جلوی چشم تو...

- علیرضا پسر بدی نیست... یعنی امیر... خب... من از بچگی باهاش بزرگ شدم... میشناسمش... اون هیچ وقت دلش نمیخواد کسی رو آزار بده... اگر اینجا مونده از سر اجبار بوده... شرایط مالیش خوب نیست و...

- سودا صدمبار بهت گفتم آدمارو از روی احساسی که نسبت بهشون داری قضاوت نکن...
لبخند زد...

- امیر من دیگه اون احمق سابق نیستم... گاهی اوقات یه سری اتفاق تو زندگی میافته که باعث میشه به خودت بیای... به خودت بیای و بفهمی با دنیا چند چندی... باعث میشه دیگه اون احمق سابق نباشی و من دیگه اون احمق سابق نیستم... هر حرفی میزنم پای احساس نذار... من خیلی وقته که دیگه از روی احساس تصمیم نمیگیرم...

عسل با عجله به سمتمان دوید و گوشه ی سارافون آلبالویی رنگ سودا را کشید
- خاله... بریم از روی آتیش بپریم؟ عمو امیر میای؟

لبخندی زد و دست عسل را گرفتم...

- چرا که نه! من پایه ی این قرتی بازیم...

عسل با هیجان بالا پرید و "ایول عمو" گفت... سوداهم با لبخند دنبالمان به راه افتاد

-قرتی بازی چیه؟ از رسوم قدیمیه...

-ولی ما هیچ وقت نداشتیم...

همه دور آتش جمع شدیم... خیلی هم بلند نبود... محسن هیزم های زیر آتش را تنظیم میکرد و سارا و آیلا

دست هایشان را بالای آتش گرفته بودند تا گرم شوند...

خیره ی صورت سودا شدم که به آتش نگاه میکرد و شراره های آتش در چشمانش رقصان بود...

حسی ته دلم چنگ زد...

چهره اش چه قدر زیباتر از همیشه به نظر میرسید...

مخصوصا وقتی میخندید و گونه اش چال میافتاد... دلم میخواست چالش را ببوسم...

سودا دست برد سمت گوشی موبایلش و آهنگی از داریوش پلی کرد...

آهنگی که هروقت میشنیدمش بغض عجیبی تنگ حنجره ام مینشست و دلم بی هوا میگرفت...

اما حالا...

میان این جمعیت خوش حال...

میان شعله های آتش...

و دلی که عجیب میجوشید و قل میزد...

لبخندم میشد

سرم را سمت سودا متمایل کردم... سنگینی نگاهم را حس کردم... گردنش به سمتم چرخید... سوالی نگاهم

کرد... و من آرام... طوری که فقط او بشنود لب زدم... و حرفی را که در دلم ولوله برپا کرده بود را به لب آوردم

-من قبلا خیلی با این آهنگ درد کشیدم... نتونستم هیچ وقت بدون بغض کردن بهش گوش بدم... اما الان

وسط بغض یهو لبخندم شد... یه اطمینان غریبی دارم که از این به بعد میتونم زندگیمو عوض کنم... که اونقدری

تاوان دادم که بزرگ بشم... که گیرم که خیلی چیزارو باخته باشم... میتونستم شادتر باشم... یا کمتر وحشت زده و

مضطرب و ترسیده... میتونستم اونقدری درد نکشیده باشم که با تقریب بالا هیچ شبی بدون خوابای بد نخوابم...

خوابای عجیب پراز مردن و کشته شدن آدما و خون... دست کم میتونستم جوون تر باشم... خوشتیپ تر... و

موهامو قد مردای پنجاه ساله سفید نکرده باشم... و هزار چیز دیگه... اما خوش حالم... که از خیلی جاهایی که

مردم هنوز دارن توشو دست و پا میزنن گذشتم... بعد از سالها میبینم خودمو قبول دارم... فکرمو قبول دارم... با

همه ی باختن هام... رنج هام... رنج هایی که بهم تحمیل شده... یا خودم احمقانه ساختمشون... خودمو با تک تک

چیزایی که از من اینی رو ساختن که هستم قبول دارم... فک می کنم می تونم هر کاری که دوست داشته باشم انجام بدم... فقط لازم بود قلق خودمو پیدا می کردم... که تا یه حد خوبی پیدا کردم... الان دیگه می دونم چه کارایی می تونه ازم بریاد... می دونم می تونم تو چیزی که می خوام از بقیه بهتر بشم... و حالا این آهنگ بغضم میاره و لبخندم... هنوز غمگینم و فک می کنم با این راهی که اومدم حق دارم غمگین باشم و شاید سال ها طول بکشه تا یاد بگیرم شاد بشم... اما چیزایی که فک می کنیم اتفاق نمیفته هم اتفاق میفته به وقتش... من به زمان بندی معتقدم. خیلی چیزا به زمان خودش احتیاج داره برای اتفاق افتادن... به زمان احتیاج داشتم تا بفهمم چقدر قابلیت دارم تو توانایی هام بهتر شم... یا بیشتر ورزش کنم و بدنمو جوری که دوس تر دارم بسازم... و من لابد باید این همه سال صرف می کردم تا بشم کسی که خودخواهانه خودشو از خیلیا بهتر ببینه و ببینه هم که چقدر آدمای بهتری وجود دارن... و باید بتونه بهتر شه خندید... بلند... آنقدر بلند که صدایش توی ذهن و دلم پیچید...

-امیر... آدما میتونن خودشونو تغییر بدن و جوری که دوست دارن بسازن... آدمایی که دوست داریم یا اتفاقای خوب زندگیمون هم میتونن مارو بسازن... اما به یقین و بی تردید... اون چیزی که بیشترین سهم رو تو تغییر برگشت ناپذیر آدما داره... بدبختیاشونه... آدمای خش دار و خراشیده... آدمای تنهای نامعمول... آدما رو بدبختیاشونه که میسازه...

نگاهش کردم...

این دختر از جنس طلا بود... طلایی ناب...

جلوی آتش ایستاد... چشمهایش را بست... چیزی زیر لب زمزمه کرد... دست هایش مشت شد... اشک از گوشه ی پلکش سرخورد و روی گونه افتاد...

سارا بلند داد زد...

-بخون... زردی من از تو... سرخی تو از من...

سودا با همان چشمهای بسته خواند "زردی من از تو... سرخی تو از من... غم برو شادی بیا... محنت برو روزی بیا" و پرید...

از روی آتش که پرید... طره ای از موهای حلقه حلقه و سیاهش روی پیشانی افتاد و من حس کردم افتادن دلم را...

حس کردم گرم شدن وجودم را...

حس کردم لرزیدن دستهایم را...

و...

ای کاش آن شب دست در مویش نمیبرد

زلفش که آمد روی پیشانی دلم رفت...

علیرضا :

نگاهم خیره ی آتش بود اما حواسم پی حرفهای درگوشی پسرک خلبان و سودا...

دست خودم نبود که عصبی میشدم...

طاقت دیدن مردی را کنار سودا نداشتم...

و انقدر عصبی بودم که پتانسیل خوردن دندانهای این پسرک را در دهانش داشتم...

دست سرمه روی مشت سفت شده ام نشست...

-هوا سرده... برم کاپشتتویارم؟

بی نگاه گفتم : نه...

و دلم پیچ خورد... دلم برایش میسوخت... این دختر هم فقط یک قربانی بود...

گناهی نداشتم...

دلم نمیخواست ناراحتش کنم...

خیلی بهتر است یکی را بخواهی و نداشته باشی تا اینکه یکی را داشته باشی و نخواهی اش...

من نمیتوانستم دوباره عاشق شوم...

البته دلم هم نمیخواستش...

اصلا انگار به من خواستن نیافتاده بود... دنیا بامن سرلج داشت...

هرچه را که میخواستم از دستم فرار میکرد...

اصلا انگار خواستن هایم خاصیت دافعه پیدا کرده بود... هرچه سعی میکردم خودم را بهشان نزدیک کنم از من

دور و دور تر میشدند...

و من هر لحظه از زندگی سیر و سیر تر میشدم...

و کسی چه میدانست من امروز چندبار فروریختم... چندبار دلتنگ شدم... و چندبار دوباره و از نو قطعات شکسته
ی دلم را سرهم کردم و سرپا شدم...
-گرسنه ات نیست؟ بریم تو برات غذا گرم کنم...؟
اینبار نگاهش کردم... واقعا مرا دوست داشت؟ برایش چه کرده بودم که این دوست داشتن شکل گرفته بود؟
-گرسنه هم نیستم... ولی انگار تو یه چیزیت هست...
لب پابینش را جلو داد و دستهایش را روی سینه قلاب کرد...
-چیز خاصی نیست...
-کی وقت دکتر داری؟
چشمهایش پراز ستاره شد...
-چه طور؟ میخوای باهام بیای؟
سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم...
-میام با دکترا حرف بزنم... شاید لازم باشه بستری شی...
اخم کرد...
-لازم نیست... من از کنارت جم نمیخورم...
با بروهای بالا رفته نگاهش کردم...
-چرا؟
براق شد در صورتم
-خیال کردی من خرم علی؟ منو بندازی گوشه بیمارستان و خودت بری پی عشق قدیمیت... بی سر خر آره؟
پوفی کشیدم...
-کی این فکرای مزخرفو کرده تو مغز پوکت؟
-خود خود بی غیرت...
عصبی نگاهش کردم... اگر بین جمعیت نبودیم سیلی محکمی روی صورتش مینشاندم... ولی حیف...
-کی میخوای بفهمی بین منو سودا هیچی نیست؟
-نمیفهمم چون هست... تو اون دل لعنتیت هنوز پراز سوداس
-شروع نکن لطفا بحثای همیشگی رو... الان به اندازه ی کافی داغون هستم

پوزخند زد...

- چرا چون سودا جونت با جناب خلبان گرم گرفتن؟ داری میسوزی نه؟

این دختر... زیادی روی اعصابم بود...

- بفهم حرف دهنتم...

- حقیقت همیشه تلخه... طاقت دیدن سودارو پیش یه مرد دیگه نداری

غریدم...

- آره اصلا... طاقت ندارم... به توجه مربوط؟

- خیالی نیست... به من که هیچی مربوط نیست... ولی محض اطلاعات باید بگم خیلی بهم میان... تازه پسره

خیلی هم خرپوله... ماشینشو دیدی؟ صدساله کارکنی نمیتونی بخری... منم جای سودا بودم سفت میچسبیدمش

از دستم نره...

- ایشالا که خوشبخت بشه... سودا لایق بهترینهاست...

- هه... اینو نگی چی بگی...!

- سرمه بس میکنی یانه؟ اصلا انگار به تو مهربونی نیومده...

- یعنی الان بامن مهربونی؟

- نیستم...؟

پرتمسخر گفت

- چرا چرا... حرفای عاشقانه ت الان یادم اومد...

- من دروغ بلد نیستم بگم... تورو نمیدونم!

عصبانی شد...

- یعنی من دروغ میگم که دوست دارم؟

- چه میدونم...

- خیلی نامردی علی... خیلی...

بغض کرد...

سودا :

از روی آتش پریدم و با هر پرشم انگار غم های تلنبار شده در دلم را دور میریختم...
با هر پرشم انگار سبک تر میشدم...

باهر پرشم انگار دنیا معنایی دیگر پیدا میکرد...

هنوز یک ساعت از حضور امیر و آیلاز بیشتر نگذشته بود که امیر پرواز فردا صبحش را بهانه کرد و از جا بلند شد... هرچه اصرار کردیم بیشتر بماند نماند... حتییرایشام... مامان تند در ظرفی کمی غذا کشید و به دستم داد... دنبالشان کوچه ی تنگ را دویدم...

عسل هم پشت سرم غر میزد... ماشینشان را دور زدم و مقابل پنجره ی امیر ایستادم... تقه ای به شیشه زدم... شیشه را پایین کشیدم... نگاهم نکرد... متعجب از حال عجیبش گفتم: اتفاقی افتاده؟ کسی دلخورت کرده...؟
"نه" را محکم گفت...

-فردا پرواز دارم... گفتم که... کمی هم سرم درد میکنه...

-قرص مسکن بیارم برات؟

بی نگاه لب زد...

-نه... بخوابم خوب میشم...

بسته ی سیگارش را روی داشبورد دیدم...

-یه وقت سیگار نکشی امیر...

دستی لابه لای موهایش فرو برد... عصبی بود... حس میکردم...

-میخوام برم خونه... اجازه میدی؟

به آیلاز که کنارش نشسته بود نگاه کردم... شانه بالا انداخت...

ظرف غذا را به دستش دادم...

-دستت درد نکنه...

نگاهش کردم... فقط میخواست برود... عقب رفتم... دست راستم را بالا بردم برای خداحافظی اما قبل از تکان دادن پایش را روی پدال گاز فشرد و رفت... و به لحظه نکشید در پیچ کوچه گم شد... و فقط صدای جیغ کشیده شدن لاستیک هایش روی کف آسفالت به گوش رسید...
هوفی کردم و داخل خانه شدم...

صدای خنده های بلند محسن در خانه پیچیده بود... عسل هم از سرو کولش بالا میرفت... سارا نگران کمر محسن بود و من تنها فکر میکردم... چرا امیر زود رفت؟

نگاهم افتاد به علیرضا که زیر چشمی حرکاتم را میپایید...

نفس عمیقی کشیدم و اخم کردم...

وقتی یادم میآید که در چه تاریخی چه کاری میتوانستم بکنم و نکردم...

وقتی یادم میآید در چه سالی مورد توجه چه کسی بودم و من به او بی توجهی میکردم...

حالا که از این زاویه آن هارا میبینم که به آن کار دست زدند و موفق شدند... یا نگاه آن آدم پی دیگری رفت وزندگیش به سامان شد

دردی آرام از پشت قفسه ی سینه ام سرباز میکند...

آرام کشاله میکشد به سمت بالا...از بین جناق سینه ام راه باز میکند...تا گلویم خودرا بالا میکشد...آن را میخشکاند...بالا تر که می آید چشمانم نمناک میشود...

منشا این درد را حالا برای خودم معین کرده ام...باید دقیقا همانجایی باشد که بهش "دل" میگویند...

مرکز تمنیات آرمانها...آرزوها...حسرت ها... غم ها...

همانطور که بلبل را پرنده ای عاشق پیشه معرفی کرده اند...قلب...پمپاژ کننده ی خون را هم مسؤل این کارها دانسته اند...

آخ...

و دل گرفته ات را اگر به پزشک نشان دهی آن را با قلب اشتباه میگیرد...

برایت تست ورزش مینویسد... سفارش میکند بروی نوارقلب بگیری و آخر سرهم ممکن است باتجویز چندمدل قرص و دارو سرو ته کاررا هم بیاورد

غافل از آنکه...

"جذر هوای اشک دلم و نمیشود

باران به دامن است هوای گرفته را"

اما اگر به مشاور و روانشناس رو کنی... چندین ساعت گذشته ات را میکاود...آخر سر وقتی راه به جایی نبرد، بلعیدن چند آرامبخش را سفارش میکند...

اینجاست که گاهی آدم دلش میخواهد از خودش... گذشته اش فرار کند... اما برعکس موتور حافظه روی دور تند می افتد... همه ی گذشته ی نداشته ات را اگر اندیسمان میکند... رنگی و سیاه سفید میچیند جلوی چشمانت... یکی یکی برشان میداری... خیره نگاهشان میکنی... درپستوی ذهنت تلنبارشان میکنی و باخودت زمزمه میکنی... "هیچ نقشی در جهان شادم نکرد مرزاستغنا ی انسان تا کجاست؟" این گونه دردها کم کم به زخم ناسوری بدل میشود... مثل زخمی که نه که سالها قبل بر اثر سوختن یا بریدگی روی تنت مانده باشد... سالها بعد که نگاهش میکنی انگار همان سوزش را حس میکنی... وارد اتاق شدم... شالم را از سرم برداشتم... دنبال شلوار راحتیم کل کمد دیواری را زیر و رو کردم... دست بردم لابه لای موهایم و تقه ای به در خورد... متعجب به عقب برگشتم و "بله" گفتم... سرمه بود... چشمهایم بیشتر گرد شد و ابروهایم بالاتر پرید... این اولین باری بود که سرمه برای ورود اجازه میخواست... شلوارم را ته کمد دیواری و بین مانتوی چروک سبز ارتشیم پیدا کردم... لبخندی و زدم و برداشتمش و همزمان "بفرمایید" گفتم... وارد اتاق شدم... چشمهایم سرخ بود... امشب چرا همه عجیب شده بودند؟ حس بدی در دلم پیچید... نکند بچه اش سقط شده باشد... یکهو ته دلم خالی شد... از سرمه دل خوشی نداشتم اما هیچ وقت راضی به مرگ جنین درون رحمش نبودم... بادو قدم بلند خودم رابهش رساندم... -چی شده؟ اشکش چکید... دلم فشرده تر شد... -سرمه؟ داری گریه میکنی...؟ روی زمین زانو زد... مقابلش نشستم... -بچه ات سالمه؟

پوزخند زد...

-بچه؟

-وای...نکنه...

هق زد...

-سودا ازدواج کن...

مات نگاهش کردم...بیشتر هق زد...

-ازدواج کن و از این خونه برو...

-چرا؟

-تاوقتی تو تو این خونه ای... تاوقتی تو ازدواج نکردی...من رنگ خوشبختی رو به زندگیم نمیبینم...

اخم هایم در هم فرو رفت...منظورش چه بود؟

-منظورت چیه؟مگه من جای کسیو تو این خونه تنگ کردم؟

دستم را در دست گرفت...

-جلوی چشم علی نباش

-من با علیرضا کاری ندارم... از وقتی که اومده به خدا جز سلام و احوالپرسی حرف دیگه ای نزدیم...

اشک با سرعت بیشتری روی صورتش مینشست...

-داری دروغ میگی... تو با علیرضا یه سرو سری داری...

-چه سرو سری؟بین منو علیرضا هیچی نیست...

-هست...من میدونم که هست...

عصبانی شدم...

-سرمه خوشم نیاد از این حرفا بزنی...علیرضا مثل برادر من میمونه... این حرفا به گوش بابام برسه خیلی

ناراحت میشه...شر به پا نکن...

میان گریه پوزخند زد...

-توداری تو زندگیم آتیش میندازی... توداری آرامشو از من میگیری...

حیران لب زد...

-من مگه چی کار کردم؟

به علیرضا چی گفتمی که اینطور قاطی کرد هوار شد رو سر من... تو گوشش چی خوندی که با لگد زد تو شکمم
و بچم... بچم...
و ضجه زد... با مشت روی زمین میزد و گریه میکرد و من هاج و واج نگاهش میکردم...
بچه چی سرمه؟
بچم مرد... تو باعث شدی بچم بمیره... تو...
سرم گیج رفت و دنیا چرخید...
من...؟
من که به علیرضا حرفی نزده بودم!
موقع ورودش فقط سلام داده و بابت بچه دارشدنشان تبریک گفته بودم... همین!
تازه اگر اصرار مامان نبود تبریک راهم نمیگفتم... اما مامان اصرار کرده بود...
و حالا من قاتل فرزندش بودم...؟
دلم ریخت... مایع ترشی تا ته حلقم بالا آمد...
موهایش را چنگ زد...
چرا از زندگی نمیری بیرون؟ چرا...؟
ذهنم هنوز درگیر بچه بود و زبانم قفل...
سودا... ازدواج کن... با اولین خواستگارت ازدواج کن... بذار هوات از سر علی بیافته... بذار یادش بیاد زن داره...
مگر هوای من در سر علیرضا جایی داشت...؟ مگر یادش نبود زن دارد...؟
من مریضم سودا... معلوم نیست چه قدر زنده باشم... زندگی رو برام زهر نکن... تو که خوشگلی تو که برو رو
داری بایکی ازدواج کن و خلاص... بذار منم برسم به زندگیم...
به سمتم خم شد...
تورو خدایی که میپرستی... تورو چون هرکسی که دوستش داری... فکر علیرضا رو از سرت بیرون کن... علیرضا
زن داره خب...؟ زنشم منم... منم عاشقشم... پاتو از زندگیمون بکش بیرون... برو...
کمی فکر کردم... بالین که شوکه بودم اما... کمی فکر کردم... اگر سرمه بچه سقط کرده بود الان این بود حال
و روزش؟
بستری شدن نداشت؟

خونریزی نداشت؟

نباید از حال میرفت؟

کمی عجیب بود این قضیه...

-بچت کی سقط شده؟

مات نگاهم کرد...

دوباره پرسیدم : میگم کی بچت افتاد که ما نفهمیدیم؟ کی با علی کتک کاری کردی که ما خبردار نشدیم؟ اصلا علیرضا دست بزن داره؟ اون آزارش به یه مورچه هم نمیرسه... چه طور میتونه تورو کتک زده باشه...؟ هان...؟!

زبانش را روی لبش کشید...

-سن بچه کم بود... فقط خونریزی داشتم...

سرم را خاراندم... من تجربه ای نداشتم... اطلاعات چندانی هم از سقط بچه نداشتم... شاید راست میگفت...
نمیدانستم... گیج شده بودم... نفسم را فوت کردم بیرون...

-ببین سرمه... به قرآن... به جون هرکسی که دوستش داری چیزی بین منو علی نیست... خب... دروغ چرا...
قبل از حضور تو من یه حسایی نسبت به علی داشتم... اما همش بچه گانه بود... باور کن که الان چیزی از اون حس نمونده... من هیچ وقت یه زندگی رو خراب نمیکنم... هیچ وقت... تو... با محبت... با عشق... با فداکاری به علی ثابت کن دوستش داری... جای دعوا با من... جای حذف رقابتی کردن... سعی کن خودت خودتو تو دلش جاکنی...

علیرضا :

-اوضاع کارات روبه راهه؟

سرپایین انداختم...

-بدنیست... الحمدلله...

دستش را روی شانهِ ام گذاشت...

-خداروشکر پسر

-شما حالتون چه طوره؟ این چندوقت درگیر بودم فرصت نکردم حضوری با دکترتون حرف بزنم

-نفسی میاد و میره... خوبم...

-کمال اذیتتون میکنه؟

سکوت کرد... میدانستم اهل دروغ گفتن نیست... ترجیح میدهد سکوت کند تا لب به سخن دروغ باز کند

-یه مقدار پول جمع کردم... البته زیاد نیست یه چندماه دیگه بهم مهلت بدین یه خونه کرایه میکنم از اینجا

میریم... میدونم وجودسرمه هم خیلی مایه دردسرتونه...

اخم کرد...

-این حرفا چیه پسر؟ سرمه هم مثل دختر خودم میمونه...

-نه عمو... خبر دارم خیلی مشکل تراشی میکنه... آبش باهاتون تو یه جوب نمیره... به زودی همه چیو حل

میکنم

به پستی تکیه داد...

-یه زن... تاوقتی تو زندگی زناشوییش مشکلی نداشته باشه... تا وقتی عقده هاش به دست مردش باز بشه... تا

وقتی شوهرش بهش توجه کنه... به درد دلش گوش بده... بهش محبت کنه... برای کسی مشکل تراشی

نمیکنه... میچسبه به زندگیش... علیرضا... بابا جان... زن تو اگه حرف ناپسندی میزنه... اگه کار اشتباهی میکنه

نشون دهنده ی ضعف تو زندگی زناشوییتونه... نشون دهنده ی عقده هاییه که تو تو دلش ساختی

سیبی از ظرف میوه برداشتم...

-نه عمو... سرمه شخصیتش اینه... کنایه زدن... آزار دادن... تو ذاتشه... چه میدونم جز اخلاقشه

لبخند زد

-شاید بخشی از رفتارش نشات گرفته از اخلاق ذاتیش باشه اما مطمئن باش تو هم تو به وجود اومدنشون بی

تقصیر نبودى

سیب را در دستم تکان دادم...

-عمو من دیگه نمیدونم کدوم راه درسته کدوم راه غلط... نمیدونم الان کجای زندگی ایستادم... تا الان

هرکاری که فکر میکردم درست بوده رو انجام دادم اما تهش فهمیدم اشتباه کردم... دیگه نه قدرت تصمیم

گیری دارم... نه به خودم اجازه میدم تصمیمی بگیرم... دیگه خسته شدم... دیگه بریدم

در سکوت نگاهم کرد... پاهایم را در شکمم جمع کردم... سرم را روی زانویم گذاشتم و ادامه دادم...

-با خودم گفتم یه مدت تنها باشم...یه مدت با خودم خلوت کنم همه چی حل میشه... نه ماه گذشت... اما هیچی به هیچی... سردرگم تر شدم که بهتر نشدم...کابوسای عجیب غریب...حال خراب...دلتنگی... سرخوردگی... همه چیز شد مایه ی عذابم...اون اوایل که تو محیط کار از شدت فکر زیاد انقدر اشتباه میکردم که میخواستن اخراجم کنن... با چنگ و دندان این کار رو حفظ کردم...من... دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد...

-اشتباه مال آدماس پسر جان...هرکس که اشتباه کرد نباید زود جا بزنه...نباید زود ببره... تو هنوز خیلی جوونی... خیلی فرصت های خوب برای زندگی کردن داری... با فکر به گذشته آینده ت رو هم خراب میکنی... ول کن گذشته رو...گذشته هرچی که بوده تموم شده رفته... الانو دریاب...

-شما هم کلیشه ای حرف میزنین
-حقیقت ها گاهی تبدیل میشن به کلیشه... ولی حقیقتن...انکار شدنی نیستن
-جای من نیستین که درکم کنین

-چرا جای توهم بودم... تویه برهه از زمان... منم مثل تو از زندگی کندم... از همه بریدم... دیگه از برادر که کسی بهم نزدیک تر نبود؟! وقتی برادرم بهم خیانت کرد دیگه زندگی برام بی معنی شد... تو فوتبال میبینی قبول گل به خودی چه قدر درد داره؟کاری که کمال بامن کرد گل به خودی بود... از خودی خوردن زجرآور... جوری زمینم زد که نتونستم از جا پاشم... استاد دانشگاه بودم... در جریانی که؟
-بله...

-اخراجم کردن... به خاطر کارای کمال... آبرو واسم نمودن... یه مدت عینهو این دیوونه ها تو خیابون سرگردون بودم... حتی دیگه به زن و بچمم سر نمیزدم... خجالت میکشیدم ازشون...به خاطر کارای کمال ازشون خجالت میکشیدم... به خاطر دست خالی بودنم ازشون خجالت میکشیدم... همینطور داشتیم به قهقههرا میرفتم که خبر رسید بهم زخم مریضه... انگار برام یه تلنگر شد... تازه فهمیدم زندگی چه قدر کوتاهه... تازه فهمیدم چه قدر راحت فرصتو از دست دادم... یا ابوالفضل گفتم و سرپا شدم... برگشتم سر زندگیم... بالا سر بچه هام... درسته گذشته جبران نشد اما تونستم آینده رو حفظ کنم... با قرض و وام اون کامیون رو قسطی خریدم... به حرمت ابوالفضلی که کمکم کرده بود سر پا شدم... رو شیشه ش بزرگ نوشتم یا ابوالفضل... بیمه ابوالفضل کردم خودمو...زندگیمو... تا اینجاشم کمکم کرد... نداشت یه لحظه لنگ بمونم... درسته کامیونو فروختم واسه خرج درمانم اما بازم خداروشکر که تنم سالمه...

مات نگاهش کردم...

مرتضی ناجی هم میتوانست از زندگی ببرد؟

میتوانست خسته شود؟

مثل من ضعیف...؟

میتوانست؟

-عمو... کمال باهاتون چه کرده؟

تلخند زد...

-مهم نیست... نبش قبر گذشته دردی رو دوا نمیکنه... تازه باعث میشه یه بار دیگه فشار قبر تحمل کنی...

-اما من باید بدونم

-لازم نیست بدونی... بعضی حرفا باید تو همون گذشته چال بشه... منم چالشون کردم

نگاهش کردم... لبخند زد

-به زنت محبت کن.. حالا هر جور که باهم ازدواج کردین... حتی اگه عشقی هم بیتون نباشه... تو باید وظایفتو

در قبالت انجام بدی... اون الان زنته... حالا به هر شکل... بهت احتیاج داره... اونطور هم که من میدونم دلش

باهاته... هر کاری میکنه واسه جلب توجه تو...

-ولی من نمیتونم دوستش داشته باشم

اخم کرد... ابروهای پهنش درهم گره خورد

-این راهیه که خودت انتخاب کردی... بی مشورت.. عجولانه... تصمیمی گرفتی که کل ابعاد زندگیتو تحت

الشعاع قرار داد... مرد باش و پای اشتباهت وایستا... اون دختر گناهی نداره

-من بایک اشتباهه زندگیمو تباه کردم

-چرا تباه؟ مگه همه ی ازدواج های دنیا از روی عشق و علاقه س؟ زمان ماکه قبل ازدواج عشقی نبود... نمون

دختره رو تو حموم میدید... میپسندید... بعد مارو میبرد دم سفره عقد... عشق بعد ازدواج به وجود میومد... الحق

زندگی ها هم پایدار تر بود... بچسب به زندگیت... بچسب به زنت... سرمه هم دختر بدی نیست... زخم خورده

س.. ولی زخمهاش التیام پیدا میکنه... محبت کن... با محبت... با عشق... همه ی مشکلات حل میشه

امیر :

صدای زنگ موبایل در فضای ماشین میپیچید... سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و گذاشتم تلفن روی پیغامگیر برود... آیلاز بود...

-امیر... الو... امیر کجایی؟؟ نگرانتم... این دوشب کجا بودی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ به خدا دارم دق میکنم... جواب بده... گوشی درو بردار... امیر...

قطع شد

ته سیگار را از پنجره بیرون انداختم... خیره شدم به خورشیدی که طلوع میکرد

این هایی که میتوانند از هزار سال قبلتر تا هزار سال بعد تر از عشق تنها و تنها... حرف بزنند... بنویسند... بخوانند... این هایی که تمام حرفشان اگر توی رابطه اند از رابطه و پارتترشان است... یا! (اگر بیرون رابطه اند از اینکه دلشان میخواهد بروند توی رابطه یا به عبارت دقیق تر توی پارتترشان!) (!

...همین ها از خوشبخت ترین اقشار جامعه اند... همین ها که هنوز عشق به جنس مخالف مرکزیت حرف ها و دنیا هاشان است... این ها مصداق بارز "گسنگی نکشیدی تا عاشقی یادت بره" اند...

پرواضح است که گرسنگی اینجا استعاره از انواع مصاعبی است که فقد داشتن یکیشان کافیهست که مرکزیت جهان آدم را تا ابد از عشق به سمت خودش تغییر دهد

که اصلا به جنگیدن هویت جدید دهن سرویس کن تر از همیشه ای ببخشد...

سیگار دیگری آتش زدم... فندک را روی داشبورد پرت کردم... کنار کتاب "بیگانه" که از دیشب تا حالا به من و افکارم چشمک میزد...

حالم خوب نبود...

حس بدی داشتم... حس گم شدن... حس گم کردن... حس دل پیچه... حس حس سرگیجه... هرچه که بود خوب نبود و من میخواستم فرار کنم از این احساس بد...!

باید فرار میکردم...

از چند شب پیش باید فرار میکردم...

از آن چشم های سیاه که تصویرشان لحظه ای از مقابل چشمهایم کنار نمیرفت باید فرار میکردم...

دست بردم سمت دستگیره ی در... از ماشین پیاده شدم... همه جا سکوت بود... سکوت وهم برانگیز و در عین

حال آرامش بخشی که فقط توسط صدای بلند آهنگی که از ضبط ماشینم پخش میشد، قابل شکستن بود...

رضا یزدانی میخواند... و صدایش گم میشد در فریاد هایم...

"عریان ترم ز شیشه و مطلوب سنگ سار

این شهر بی نقاب قبولم نمیکند

این چندمین شب است که بیدار مانده ام

آنگونه ام که خواب قبولم نمیکند..."

خم شدم روی زمین... قلوه سنگی از زیر پایم برداشتم... نگاهش کردم... سفت بود... سخت بود... نفوذ ناپذیر

بود... مثل دل من... هه... مثل دل من...

پرتابش کردم...

چرخ خورد و چرخ خورد و چرخ خورد و تلیی داخل آب رودخانه افتاد... در محل پرتاب دایره هایی موج خوردند...

یکی پس از دیگری... منظم... مرتب... با فواصل مساوی...

بغضی نشست تنگ حنجره ام...

چرا خدایی که همه چیز را اینطور منظم و مرتب آفریده بود به زندگیم سامان نمیبخشید؟

چرا زندگیم مرتب نبود؟

چرا هیچ چیز سر جایش نبود...؟

دوباره خم شدم قلوه سنگی دیگر بردارم... نگاهم لیز خورد روی مورچه ی ریزی که دانه ی کوچکی را حمل

میکرد...

بغض سنگین تر شد...

داد زدم...

-چرا منو نمیبینی...؟ تویی که مورچه به این کوچیکی رو میبینی و بهش روزی میرسونی چرا منو نمیبینی؟ چرا

زندگیم بهم ریختس...؟ چرا حالم خرابه... د... خدا... چی از جلال و جبروتت کم میشد اگه به منم سرو سامون

میدادی...؟

سنگی دیگر برداشتم... با قدرت بیشتری توی آب پرتاب کردم...

-این دختره رو انداختی وسط زندگیم که چی؟ ایندفعه چپو می خوای ثابت کنی؟ میخوای ثابت کنی ضعیفم...؟

میخوای ثابت کنی منم میتونم دل ببازم...؟ اینبار چه بازی با من راه انداختی؟ اینبار چه نقشه ای واسه خرد شدنم

کشیدی...؟ باز میخوای عذابم بدی... ایندفعه با یه روش تازه...؟ با یه روش بهتر...؟ کارساز تر...؟ جدیدتر...؟ مگه

خبر نداری دیگه من امیر سابق نیستم؟ بابا... خدا... من دیگه نای بازی کردن ندارم... کشیدم کنار... خسته شدم...

گیم آور... تمام... تو چرا ول نمیکنی؟ تو خسته نشدی از هربار بازی کردن با من و باختن من...؟ خب برو به رقیب حرفه ای تر واسه خودت جور کن... با من پیزوری مسابقه میدی که چی؟ منی که هربار میبازم بهت چه کیفی برات داره؟ هه... این بازی دیگه از هیجان افتاده... مخصوصا ورژن جدید بازیته... که عمرا تو من نفوذ نمیکنه... مگه خبر نداری دلم شده به تیکه سنگ؟

با نوک کفشم ضربه ی محکمی به زمین زدم...

-این دخترم یکی مثل بقیه... چه فرقی میکنه؟ هربار دلم واسه یکی سریده... واسه یکی سختتر واسه یکی آسون تر... تهش رسیدم به چی؟ به هیچ و پوچ... تهش رسیدن به چی؟ به دستمال کاغذی شدن و پرت شدن تو سطل آشغال... ته این دختره هم همین میشه... منتهاش این یه بارو من نمیدارم... یعنی نمیخوام... این دختر حیفه... پاکه... نمیخوام کثیفش کنم... نمیخوام آلودش کنم... بابا به من رحم نمیکنی به اون دختر بدبخت رحم کن... سرم را بالا گرفتم... رو به آسمان... بلندتر فریاد زدم...

-این تن بمیره این یه دفعه رو بی خیال ما شو... دور منو خط بکش... یه خط قرمز... میشنوی صدامو... این یه بار بی خیالی طی کن...

به سمت ماشین حرکت کردم... سوار شدم... گوشی دوباره روی پیغامگیر رفت... اینبار... صدای خودش بود... صدای خود... خود... فنچولش...

گوشه ی لبهایم کش آمد... عجب فنچول دلبری...

-الو... امیر... جواب بده... بردار اون گوشتیتو... چت شد یهو؟ از شب چهارشنبه سوری تا حالا چت شد؟ از دست من ناراحتی...؟ به قرآن نمیدونم چیکار کردم که دلت شکسته...؟ آگه من مقصرم ببخشید... صدایش بغض دارشد... سیبک گلویم بالا و پایین پرید...

-امیر آگه من کاری کردم ببخش... اصلا غلط کردم... فقط بیا... آیلاز داره دق میکنه... فقط بیا...

پر حرص گوشی را از روی داشبورد برداشتم و از شیشه بیرون پرت کردم...

حتی صدایش هم این روزها طنز شده بود... برایم دلبری میکرد... حتی صدایش هم چشمک میزد... همان صدایی که بار اول شنیدمش و گفتم اصلا ناز ندارد... همان صدا به دامن انداخت... همان صدای طنز بی ناز...

دنده عقب گرفتم و وارد جاده ی اصلی شدم... مثل دیوانه ها ویراژ میدادم... جاده خلوت بود... اصلا هیچ ماشینی نبود... مثل دیوانه ها صدای ضبطم را تا ته زیاد کرده بودم تا آن صدای نازک از یادم برود... تا گم شود در فریاد های دلخراش رضا یزدانی...

تا له شود زیر نوای گیتار برقی...

دستم را روی فرمان گذاشته بودم و برای خودم بوق میزدم...

مغزم هم بوق میزد...

بوق ارور...

بوق آزاد...

تا خود شهر همینطور دیوانه وار راندم... نفهمیدم چند تا چراغ قرمز را رد کردم... نفهمیدم چندتا دوربین راهنمایی

رانندگی برایم فلاش زد...

هیچی نفهمیدم... یک خلبان دیوانه ی نفهم شده بودم که میان اینهمه صدا هنوز هم صدایی خاص در گوشش

زنگ میزد...

دلم میخواست گوش هایم را از جا بکنم و بیرون بیندازم...

دلم میخواست تا ابد کر شوم و نشنوم...

اما نمیشد... حیف نمیشد...

انگار خدا دست بردار نبود... دست بردار این بازی نبود که سورپرایز برایم میچید...

ماشین را داخل پارکینگ بردم...

نگهبان با چشمهایی قرمز فقط سرش را از روی میز بلند کرد و سلام داد...

سرتکان دادم... آنقدر درگیر بودم که جوابش را ندهم...

دزدگیر را وسط های راه پله زدم و خودم را داخل آسانسور پرت کردم... ای کاش صدای موسیقی لایت آسانسور

بلند تر میشد... یا صدای زنی که طبقه ی چهارده را اعلام میکرد بلند تر و جیغ تر...

بیرون رفتم...

داخل جیب کاپشنم دنبال کلید گشتم... نبود... حتما داخل ماشین افتاده بود... دستم را روی زنگ فشار دادم...

شاید آیلار خواب بود که باز نمیکرد...

دوباره به سمت آسانسور قدم برداشتم که در با صدای تقی باز شد و همان صدای طناز... اینبار با کمی عصبی...

-آیلار حالش اصلا خوب نیست جناب برادر خلبان وظیفه شناس

"

مات نگاهش کردم... اخم داشت... دست به کمر با مانتوی سبز ارتشی به قاب در تکیه زده بود...

-اینجا چیکار میکنی؟

سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد...

-امیر تو کی میخوای بفهمی آیلار اوضاع روحیش هنوز کاملا خوب نشده... هرگونه استرس... نگرانی... اونو به

مرز عصبیت میکشونه... چرا عذابش میدی؟ چرا درکش نمیکنی؟

نگاهم را گرفتم و داخل خانه شدم... صدای قدمهایش را پشت سرم میشنیدم...

-گوشیت چرا خاموش بود؟

تن خسته ام را روی اولین کاناپه پرت کردم...

-تو اینجا چیکار میکنی؟

مقابلم ایستادم...

-سوالمو با سوال جواب نده لطفا...

سریع نگاه گرفتم... دلم نمیخواست ببینمش... حداقل حالا... بعد از کشمکش با خودم... دلم دیدنش را

نمیخواست... دلم فقط خواب میخواست و یک فنجان قهوه با چاشنی فکر... نمیخواستم حالا که با خودم به بن

بست خورده بودم اورا مقابل چشمانم بینم...

دروغ چرا؟ به خودم اطمینان نداشتم...

میترسیدم...

میترسیدم با یک خطا همه چیز را خراب کنم...

میترسیدم غریزه ام کار دستم دهد...

میترسیدم...

-اول من سوال پرسیدم... میگم اینجا چیکار میکنی؟

روی کاناپه ی تک نفره ای نشست... دامن مانتویش را روی زانویش کشید... و کف دستهایش را روی ران

پایش گذاشت.. اماقیافه اش را نمیدیدم...

-آیلار زنگ زد خونمون... حالش خوب نبود... ترسیدم بلایی سر خودش بیاره... زود خودمو رسوندم اینجا...

نگاهی به ساعت انداختم و لحظه ای انگار مغزم داغ شد... عصبی گفتم : نصفهشبتنها بیایومدیا اینجا؟

ناخن های دستش را به بازی گرفت...

-نه... محسن و سارا خونمون بودن... محسن منو رسوند... در ضمن نصفه شب نبود که اومدم ساعت حدود ده بود...

نفس راحتی کشیدم...

-حالا جواب منو بده... گوشتو چرا خاموش کرده بودی؟

-از پنجره پرتش کردم بیرون...

هینی کشید...

-وای... خاک عالم... اون گوشی کلی پولش بود... دیوونه... چرا پرتش کردی بیرون؟ پولت زیادی کرده بود...؟
-نه...

-پس حتما عقلت زایل شده...

-شاید...

-نمیخواهی بگی چی شده؟

-آیلار کجاست؟

خندید...

-خیلی ضایع بحثو عوض میکنی...

جواب ندادم... از جا بلند شد...

-تو اتاقش خوابیده... مجبور شد دوباره آرامبخش مصرف کنه...

بلند شدم... به سمت اتاق آیلار حرکت کردم... صدایش را از پشت سر شنیدم...

-چیزی خوردی؟

-نه...

-شام برات گرم کنم...؟ مامانم دلمه برگ فرستاد برای آیلار بیارم... برای توهم کنار گذاشتم...

چشمهایم را یک بار باز و بسته کردم... ای کاش میرفت... ای کاش نمیاندم...

با صدایی که از ته چاه بلند میشد لب زدم...

-نمیخورم... غذایی که دوبار گرم بشه رو دوست ندارم...

در اتاق آیلار را باز کردم... کوسن نارنجی رنگش را بغل زده بود و پلکهایش بسته بود...

-پس یه چی بگو برات درست کنم...

در اتاق را بستم...

-هیچی نمیخورم... آماده شو ببرمت خونتون

با دو قدم بلند خودش را به من رساند...

-امیر... خوبی؟

دستی روی پیشانیم کشیدم... در این لحظه به نظرم بیچاره ترین مرد روی زمین بودم...

-نه... خوب نیستم...

-مسکن برات بیارم؟

-داریم؟

-من همیشه تو کیفم دارم... الان برات میارم...

مرسی...

به سمت آشپزخانه دوید...

و حالم اصلا خوب نبود...

باید هرچه زود تر میرساندمش خانه شان...

قبل از هر اتفاقی... باید از خودم... از خانه ام... از اتاقی که شاهد هزاران اتفاق بود... باید دورش میکردم...

وارد آشپزخانه شدم و به کانتر تکیه دادم... مقابل گاز ایستاده بود...

-گفتم یه مسکن بده... الان دقیقا داری چیکار میکنی؟

هول زده عقب پریدم... دستش لبه ی ماهی تابه چسبید و جیغ خفیفی کشید...

-وای ترسیدم...

انگشت اشاره اش را که لب ماهی تابه چسبیده بود در دهان گذاشت و مکید... جلو رفتم...

-ببینم دستتو... چه بلایی سر خودت آوردی؟

پشتش را به من کرد و دوباره مشغول شد... هوف بلندی کردم...

-غذا چرا میپزی؟

-با شکم خالی که همیشه قرص بخوری... آیلارم واسه ناهار غذا نداره... یه ذره کباب تابه ای میپزم... زود حاضر

میشه

-بیا برو لباس بپوش ببرمت خونتون...

با لحن گرفته ای گفت : لازم نیست جنابعالیزحمتبکشی... خودمباآژانسمیرم

-لوس بازی در نیار لطفا...

-من لوس نیستم...

-پس برو مثل بچه آدم حاضر شو برسونمت...

-وقتی میگم نمیخوام یعنی نمی خوام... مزاحمت نمیشم... انگار مهمون داری که داری دکم میکنی...

پوزخند زدم...

-چرت نگو خواهشا...

تلخند زد...

-به من ربطی نداره... فقط اینکه... م... من... آویزونت نیستم... اگه حال آیلاز بد نبود اینجا نمیومدم... به خاطر

اینجا اومدن هزار بار بابامو التماس نمیکردم...

-کی گفته تو آویزونی دختر خوب؟

دست های خیسش را به دو طرف لباسش کشید... دستهایش میلرزید...

-تو یه جور رفتار میکنی انگار که من... انگار که من...

-بچه ها چه خبره؟

آیلاز بیدار شده بود... لبخند خسته ای زدم...

-امیر کی برگشتی؟

-تازه رسیدم...

به سمتم حمله ور شد... میانه های راه سرش گیج رفت و دستش را به میز غذا خوری تکیه داد

-امیر به خدا میکشمت... میکشمت... نامرد... من داشتم سخته میکردم...

سودا به سمتش رفت...

-قربونت... بشین همین جا یه چیزی بیارم بخوری... رنگت پریده...

آیلاز دستش را گرفت...

-نمیخوام... بشین یکم...

نگاهش کردم...

-جایی نبودم... احتیاج داشتم تنها باشم...

-خب لعنتی گوشیتو جواب میدادی... دیوونه م کردی...
 -ببخشید حق با تو...
 -عصبی نگاه گرفت...
 -سودا میمونی دیگه؟ نیم ساعت دیگه میخوام برم گالری... بیا باهم بریم
 سودا لبخند زد...
 -نه باید برم خونه عزیزم... غذا رو گازه... نیم ساعت دیگه آماده س
 بعد تند از آشپز خانه بیرون زد... آیلاز بلند شد دنبالش برود که جلویش را گرفتیم... اخم کرده نگاهم کرد...
 -چته؟ ولم کن بذار ببینم کجا داره میره...
 -جای خاصی نمیره... گفت داره میره خونه... ولش کن بذار بره
 -حیرت زده نگاهم کرد...
 -امیر...؟! خودتی؟ باورم نمیشه... این دختری که این مدلی داری راجع بهش حرف میزنی سوداس... یادت که
 نرفته؟
 روی صندلی نشاندمش...
 -نه یادم نرفته...
 -پس این چه رفتاریه؟ چی بهش گفتی قهر کرد؟... هوی... امیر با توأم...
 -هیچی نگفتم...
 صدای سودا آمد...
 -آیلاز مراقب خودت باش... خداحافظ...
 آیلاز خواست بلند شود که نگذاشتم...
 -بشین سر جات ببینم... سرت داره گیج میره
 -خیلی عوضی هستی امیر... اون دختر داره میره... برو کنار ببینم
 با غیظ نگاهش کردم...
 -میشینی همین جا از جاتم تکون نمیخوری
 -پس برو برسونش...
 سویچ را برداشتم...

-میرم...

تند از آشپزخانه بیرون دویدم... رفتارم درست نبود اما... دست خودم هم نبود...

من فقط میخواستم از سودا کمی دور باشم...

فقط میخواستم کمی دور و اطرافم نباشد...

میخواستم نینمش اما نه به قیمت ناراحت شدنش... نه به قیمت انگشت سوخته اش...

در ورودی را باز کردم... بند کفش هایش را میبست...

-سودا؟

اشکش چکید... گریه میکرد؟ چه گفته بودم که اشک میریخت...؟

-گریه میکنی دیوونه ی فنچول؟

صورتش را با پشت دست پاک کرد و بی جواب داخل آسانسور رفت... تند از خانه بیرون زدم و خودم را داخل

آسانسور پرت کردم... فین فین کنان گفت : برو...

لبخندی به این همه مظلومیتش زدم... خدا لعنتم کند که باز هم به همه چیز گند زدم... خدا لعنتم کند...

-به خاطر من گریه میکنی؟

هق هقش شدید تر شد...

-نه... چ... چرا باید به خاطر تو گریه کنم؟

-گفتم شاید معجزه شده باشه...

-به خاطر احمق بودن خودم دارم گریه میکنم...

آسانسور ایستاد... بیرون رفت... دنبالش رفتم...

-وایستا بینم...

بی اهمیت پا تند کرد...

-سودا با توأم! وایستا بهت میگم...

کیفش را بغل زد و دوید... با سه قدم بلند خودم را بهش رساندم و بازویش را چنگ زدم...

ایستاد...

و بازویش چه قدر ظریف بود...

بین پنجه ام گم میشد...

و دستهای من چه قدر بزرگ به نظر میرسید...

بازویش را محکم از دستم بیرون کشید و من به خودم آمدم...

-به من دست نزن...

سر پایین انداختم...

-بیخشید... خب واینمیستی که...

قدمی عقب گذاشت... اشک همچنان از چشمهایش روان بود و من حالم لحظه به لحظه بد تر میشدم...

-مگه نگفتی برو خونتون؟ دارم میرم دیگه... چرا دست از سرم برنمیداری؟

-من...

-هیچی نگو... فقط نگام کن...

سرم را بالا نیاوردم... چه طور میتوانستم آن چشمهای مخملی خیس... آن مژه های بلند تابدار را ببینم و تاب

بیاورم؟

هق زد...

-نگام کن...

-حرف تو بزن!

-تو صورتم نگاه کن و بین توهم یه احمق میبینی؟ یه احمق که هرکی از راه میرسه یکی میزنه تو

سرش؟ هرکی از راه میرسه هر حرفی بهش میزنه و اون نباید دم بزنه... آره... توهم همینو میبینی؟

-خل شدی سودا؟

برای تاکسی دست بلند کرد...

-نه خل نشدم... فقط دارم ابعاد وجودیمو برات تعریف میکنم...

تاکسی ایستاد... در عقب را باز کرد و من همانجا ماندم و نگاهش کردم...

-بابام اجازه نمیداد شب پیام خونتون... علیرضا اخم کرده بود... مامان عصبی نگام میکرد... اما... خودمو به درو

دیوار زدم پیام... پیام که آیلار تنها نباشه... که بلایی سر خودش نیاره... نمیدونستم که دوست نداری پیام...

نمیدونستم مزاحمم... اما... خب... باشه... نمیام از این به بعد... اصلا تقصیر خودمه و این دلم...

سوار تاکسی شد... و نگاه گرفت... و تاکسی حرکت کرد... و من...

و من...

رفتن دلم را...

پشت آن تاکسی زرد رنگ...

حس کردم...

با تمام وجود...

سودا :

وارد حیاط شدم... انقدر ناراحت و عصبی بودم که خاله گفتن های عسلی را که لی لی بازی میکرد را نشنیده بگیرم... آیلار مدام به گوشیم زنگ میزد اما دلم نمیخواست جوابش را بدهم... از دست او ناراحت نبودم اما میدانستم ته حرفهایش میخواهد به امیر برسد... امیری که حتی جلوی رفتنم را نگرفت... البته چرا بگیرد؟ وقتی خودش از خانه اش بیرونم کرد...! احتما مزاحم بودم دیگر... و مزاحم را باید دک کرد... با قدمهای تند پله هارا بالا رفتم... کمال گوشه ی ایوان ایستاده بود و سیگار میکشید... پدر به شرطی با حضورش در این خانه موافقت کرده بود که کمال برای خودش گوشه ی حیاط اتاقی بسازد و آنجا زندگی کند... گفته بود دور و ورمان نپلکد... گفته بود حتی اگر این نزدیکی ها هم ببیندش باید بارش را ببندد و از این خانه برود... البته که کمال هم ساکت ننشسته بود... شاخ و شانه کشیدن هایش همچنان پابرجا بود... اما بابا مرتضی هم ابهت خودش را داشت... گفته بود زیر پا گذاشتن هر کدام از این قوانین مساویست با رفتنش... حتی اگر به فروش خانه منجر شود... و کمال بالاچار پذیرفته بود...! و حالا کمی عجیب بود که در ایوان ما دیده میشد... زیر لب سلام کردم و خواستم داخل شوم که قدمی به سمتم برداشت... با چشمهای ریز شده نگاهم کرد... -او غور بخیر خانوم خوشگله... ناخواسته اخمی بین ابروانم نشست... از طرز حرف زدنش خوشم نمی آمد... مخصوصا بوی بد دهانش که از صدفرسخی هم حال آدم را بهم میزد... باز خواستم قدمی بردارم که گفت : شیونصفه شبکجامیری که صبحمیای خونه؟ متعجب نگاهش کردم... -باید به شما جواب پس بدم؟ خنده ی بلندی کرد... دندانهای زرد و خرابش چندانش آور بود... -نه جیگر... آخ واسم سوال بود این مرتضی خوش غیرت چه طور اجازه میده... ناراحتی و ضعف اعصاب بیشتر بهم فشار میاورد... طاقت این مدل حرف زدن این به اصطلاح عمو را نداشتم... بس بود یکسال هر جور که دلش خواسته بود با من حرف زده بود... اصلا... بس بود تا الان هرکس هرطور که دلش خواسته بود با من رفتار کرده بود... من هم دختر جوانی بودم... درسته توقعات آنچنانی از زندگی نداشتم اما... کمی غرور هنوز هم برایم مانده بود... فقط باید بلد میشدم چه طور غرورم را به رخ بکشم... چه طور حد و مرز برای اطرافیانم تعیین

کنم... باید بلد میشدم از خودم و حقوقم دفاع کنم... تو سری خوردن دیگر بس بود... مظلومیت دیگر بس بود... خیلی عذر میخوام اما... خوشم نمیاد با این الفاظ با من حرف بزنی یک تای ابرویش را بالا فرستاد... صدای لرزش داشت... خودم هم حس کردم... زبونم داشتی و ما خبر نداشتیم؟ بی اهمیت در را باز کردم... این مرد رذالت را به حد اعلا رسانده بود... اما قبل از داخل شدنم دستش را روی در گذاشت و بدنش را جلو کشید... قبل از هرگونه تماسی تنم را عقب کشیدم... اون بچه سوسولم میدونه از این حرفا بدت میاد؟ یا ناز و نوزت واسه اونه اخم و تخمت واس ما؟ قطره ای عرق روی پیشانیم نشست... حسم اصلا خوب نبود... افتضاح بودم... حرفهایم خجالت آور بود... از شدت خجالت از درون ذوب میشدم... جمله اش چه معنایی داشت؟ وای خدای من... دست هایم بی وقفه میلرزید... با توأم؟ جواب بده دیگه... نکنه خاطرشو میخوای؟ مرتضی میدونه...؟ خبر داره دخترش شب و نصفه شب میره پیش اون پسر... ته گلویم سوخت... زبانم به لکنت افتاده بود... چه میگفت این مرد؟ چه میگفت...؟ م... من... اص... اصلا... خودتو نزن به اون راه... تو اگه فیلمی من سریالم... و من اگر صورتم آتش میگرفت... داغ میشد... سرخ میشد... اشکالی داشت؟... دارید... اش... اشته... اشتباه میکنید... من... دستش با حالت بدی کنار زده شد... نگاهم را بالا کشیدم... علیرضا عصبی دندان هایش را روی هم فشار میداد... سودا...؟ نگاهم رمقی نداشت... برو... توی جانی برایم نمونده بود... کاش کسی زیر بازوانم را میگرفت... انگار حرفهای کمال تریلی هجده چرخ بود که زیرش له شده بودم... همانطور خیره اش شدم که یقه ی کمال را چنگ زد و چسباندش به دیوار... چی بهش گفتم تو این پنج دقیقه ای که رفتم برات پول بیارم؟ هان...؟ حرف بزن ببینم... دستم را تکیه گاه دیوار کردم... امروز چند بار شکسته بودم...؟ صدای فریاد علیرضا در گوشم میپیچید... چی به سودا گفتم؟... حرف بزن... تنم را داخل خانه انداختم... مامان پای دار قالی نشسته بود... خوش حال بودم کمی گوشش سنگین است و جرو بحث بیرون را نمیشنود... صدای تلویزیون را زیاد تر کردم تا اصلا نشنود... مرا ندید... اصراری هم برای دیده شدن نداشتم... راه را به سمت اتاقم کج کردم... با کیفی که روی زمین کشیده میشد... سرمه از اتاقشان بیرون پرید و تنه ای به کتفم زد... دردی در مغز استخوانم پیچید... لبهایم را محکم بهم فشار دادم تا جیغ نزنم... اخم کرده گفت : چه آتیش بیرون رانداختی؟ همهی چی زیر سر توه... من میدونم... چی گفتم علی داره اینطوری داد میزنه؟ و نمیدانم چرا زبانم از کار افتاده بود... تنه ی دیگری زد و به سمت حیاط پا تند کرد... سرم گیج رفت و همانجا وسط راهرو افتادم... گوشه ی شالم گیر کرد به شاخه های تک glandانی که روی چهارپایه بود... چهار پایه چپه شد و glandان روی سرم افتاد... و نمیدانم چرا دنیا مقابل دیده ام تار شد... و مایع داغی روی پیشانی ام راه گرفت... صدای آخ از ته حنجره ام بیرون پرید ولی کسی نمیشنود

آخر صدای تلویزیون را زیاد کرده بودم... دنیا وارد حبابی شیشه ای شد بود... همه چیز میچرخید... حتی در اتاق علیرضا و سرمه را دوتا میدیدم... و شاید هم سه تا... و همه چیز رو به تاریکی میرفت و من احمقانه نگران بودم جروبخت خیاط به زخمی شدن علیرضا منجر نشود... کاش مراقب باشد... کاش! امیر : گيجروی پله های ساختمان نشسته بودم و به دیوار سفید مقابلم نگاه میکردم... من آدم سختی هستم... و سخت بودنم از مردد بودن زیادم می آید... برای اینهمه تردید تنها کاری که میتوان کرد این است که خودم را به چیزی یا به کسی (!) متعهد نکنم... از اینکه امکان تغییر نباشد میترسم... از گیر کردن میترسم... قاعدتا دنیا برای اینطور زندگی کردن ساخته نشده... دنیا برای آسون گرفتن و خوش بودن ساخته شده... و من سخت میگیرم و خوش نیستم... از جا بلند شدم... مغزم درد میکرد... کاش میشد انقدر با خودم حرف نزنم... کاش کمی سکوت میکرد این زبان ذهنم اما حیف... انگار در این دنیا سکوت وجود ندارد... همه چیز با آدم حرف میزند... و حرف... و حرف... و حرف... پله هارا بالا رفتم... و با هر بالا رفتنم نتوانستم سکوت کنم... سودا با حال بدی رفته بود... و من راحت اجازه داده بودم بروم... بی انصافی بود... برای دختری که بی چشمداشت دلمه برگ برایمان می آورد و کباب تابه ای درست میکرد تا با شکم خالی قرص نخورم... بی انصافی بود... هوف... کاش اینقدر مهربان نبود... کاش اینقدر مهربانیش جذاب نبود... مهربانی جذابش کار دستم داده بود... کار دست هورمون های مردانه ام داده بود... قطعا تقصیر غریزه بود و گرنه عشق که وجود نداشت... یعنی در قلب من که نفوذی نداشت... فقط هورمون هایم بود که گاه و بیگاه بالا و پایین میشد... نباید سودا را درگیر خودم میکردم... در گیر خود درگیری های خودم... نه... نباید... مردانه هایم را با کس دیگری هم نمیتوانستم آرام کنم اما دوستیم را... با کس دیگری نمیتوانستم تا این حد پیش ببرم... خالی کردن ذهنم فقط کنار سودا ممکن بود... ولی خالی کردن مردانه هایم هرجایی جز کنار او... همانطور پله هارا بالاتر میرفتم... شاید اگر پاسخ غرایزم را میدادم افکارم نسبت به سودا تغییر میکرد؟ درست است... اصلا راهکار همین است...

وارد خانه شدم... آیلار با قیافه ای درهم روبه ردی تلویزیون نشسته بود و عصبی پاتکان میداد و شبکه هارا زیر و رو میکرد

با صدای بسته شدن در به سمتم برگشت...

-میدونستم نمیرسونیش نامرد...

پوفی کشیدم و خودم را روی کاناپه انداختم...

-آیلار به حد کافی اعصابم متشنج هست... تو روش رژه نرو لطفا

پوزخند زد...

-سودا تو ایند دنیا جزو معدود آدمایه که بی هیچ چشمداشتی کنارمه... بی هیچ توقعی بهم محبت میکنه... سودا تنها کسیه که از راز دلم خبر داره... سودا تنها دوستمه امیر... اجازه نمیدم با کارای احمقانه ت ازم بگیریش میفهمی؟ چی کارش کردی که هرچی بهش زنگ میزنم جواب نمیده...؟
نگاهم خیره ی سفره هفت سینی شد که روی میز اصلی پهن بود...
-من هیچ وقت رابطه تونو بهم نمیزنم... تو میتونی تا ابد با سودا دوست باشی اما...
مکت کردم...

-من دیگه دلم نمیخواه بینمش...

آنقدر شوکه و تند به سمتم برگشت که صدای خرچ استخوان گردنش را شنیدم...
-چی؟!

به پشتی مبل تکیه زدم...

-همین که شنیدی...

-آخه چرا؟! یه مدلی حرف بزن منم بفهمم چی میگی...

-آیلار من خودمم نمیفهمم دارم چیکار میکنم... فقط دارم سعی میکنم راه چاره پیداکنم همین...
چشمهایش حالت نگرانی به خود گرفت...

-چاره ی چی؟

-چاره ی دردم...

از جا بلند شد کنارم نشست... دستش را گرد شانه ام انداخت...

-دردت چیه دردت بجوم؟

لحظه ای دلم پر شد... پر از حرف های نگفته... پر از درد و دل های خواهر برادری...

به چشمهای قهوه ای اش نگاه کردم... این چشمها درد کم نداشت و من... چه قدر هیچ نفهمیده بودم و او... چه قدر هیچ وقت نگفته بود...

زیبانم برای درد و دل نرفت...

و پاهایم برای فرار رفت...

سر جایم ایستادم و با انگشت شست و اشاره ام چشمهایم را مالیدم... او هم بلند شد...

-امیر...

-شماره شهرامو داری؟

-امیر نگرانتم...

-میدی شمارشو...؟

- با من حرف نمیزنی؟

-بعضی حرفارو همیشه زد...

-حتی به من؟

-حتی به تو...

موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید و به دستم داد... با قدمهای بلند وارد اتاقش شد و در را با صدا بست... اصلا باید، باید بعضی آدمهارا در همان حاشیه ی زندگی نگه داشت... نه به این خاطر که اهمیت ندارند یا کمتر اهمیت دارند... برعکس...

به این خاطر که حیف هستند... حیف هستند که کشیده شود پایشان به متن زندگی...

که آلوده ی متنشان بکنی... متنی که به هر حال نکبت کم ندارد همین نکبتش هم هست که لامصب... یک لایه ی دوده ی چرب و خاکستری میکشد روی جلای آدمها... اصلا باید نازنین تر های زندگی را... با سلام و صلوات هدایتشان کنی به حاشیه ی زندگی... به پرت ترین لحظه های زندگی... آن جا که قصه ها آغاز میشوند... و سرمستی و شور... میشود سوخت و بنزین الباقی زندگی... آدمهای مهم زندگی را باید در همان حاشیه... دو از چشم بقیه... نگه داشت...

نفس بلندی کشیدم و شماره ی شهرام را گرفتم...

با اولین بوق جواب داد...

-جوووووونم عزیزم؟

لبخند نصفه نیمه ای روی لبم نشست... مرا با آیلار اشتباه گرفته بود

-اشتباه گرفتی شهرام خان... من داداششم... اونم از نوع خفن غیرتیش...

خندید...

-چاکر داش امیرم هستیم... چه عجب یادی از ما کردی؟

-گوشی را توی دستم جابه جا کردم...

-مزه نریز... کارت داشتم

-مخلصیم...

-ببین شهرام مهمونی درست و حسابی سراغ نداری؟

کمی مکث کرد...

-چی شده امیر؟

-هیچی... فقط کمی کسلم... اوضاع روحیم ریخته بهم... میخوام حالم عوض شه...

-ولی من فکر میکردم عابد و زاهد شدی... آخه چند ماهی بود که دیگه سراغ کسی رو نمیگرفتی...

حرف هایش کلافه ام میکرد...

-حالا که میبینی هنوز سر خونه اولم... هیچی عوض نشده... مهمونی سراغ داری یا نه؟

-راستش داداش من خیلی وقته دیگه دور بچه هارو خط کشیدم... اما...

-اما چی؟

-پویان رو یادته؟

یادم نبود... به خودم هم زحمت فکر کردن ندادم...

-خب...

-اون هر سال شب سال تحویل یه مهمونی میگیره... احتمالاً امسالم هست...

-میتونی آمارشو برام در بیاری؟

-چشم داداش... میپرسم مطمئن که شدم بهت خب میدم

-منتظرم

-فدات...

گره کراواو نقره ای رنگم را محکمتر کردم... دستی به پیراهن مردانه ی سیاهم کشیدم و نگاهی به آینه ی

آسانسور انداختم... همه چیز مرتب بود... بوی غلیظ عطر کل آسانسور را پر کرده بود... پوزخند کجی زدم و با

توقف آسانسور بیرون رفتم...

صدای دوپس دوپس موزیک در ورودی را به لرزه در میآورد

دستی روی زنگ کشیدم... بلافاصله باز شد... مردی با لباس فرم که حدس میزدم از خدمه باشد نگاهی به قد و بالا یم انداخت... بی لبخند سرتکان داد و از جلوی در کنار رفت...
 فضا کاملا تاریک بود... نور لیزر و رقص نور در بخار گم میشد...
 گیلاس ها بهم میخورد... جیرینگ... جیرینگ... صدا میداد...
 دختر ها با صدای بلند "به سلامتی" میگفتند...
 همه دور سالن جمع شده بودند و دست میزدند... و چند دختر و پسر وسط سالن هنر نمایی میکردند...
 حال عجیبی داشتم... انگار کسی درون دلم را چنگ میزد... ریش ریش میکرد... نخ کش میشدم... و به خودم تلقین میکردم همه چیز خوب خواهد شد
 روی یکی از صندلی های نزدیک بار نشستم... یکی از خدمه با سینی های حاوی چند نوع نوشیدنی مقابلم خم شد... و من بی حرف یک گیلاس برداشتم و یک نفس سرکشیدم...
 مزه ی تندش ته گلویم را تحریک کرد... و لحظه ای... فقط لحظه ای... طعم آبناات نوشابه ای نذری که سودا در مشهد بهم داده بود را زیر زبانه حس کردم...
 انگار جریان برق به تنم وصل شد...
 نفس عمیقی کشیدم... و سعی کردم ذهنم را از افکار متفرقه پاک کنم...
 نگاهم را به جمعیت دادم... به دو دختر که کنج سالن ایستاده بودند و سرشان توی گوشی هایشان بود... جذبم نمیکردند... اصلا انگار این مهمانی برایم جذاب نبود
 رنگ بلوند موها... لنز های رنگی مختلف... لباس های کوتاه و جذب... اندام های کشیده و ترکه ای... پوست های برنزه... هیچ برایم جذاب نبود
 و فقط مجسمه ای با موهای سیاه حلقه حلقه... چشمهای درشت مشکی مخملی... صورت گرد و سفید و لبخندی به رنگ سرخ همراه یک جفت چال گونه... جلوی چشمانم ترسیم میشد
 و انگار جذاب تر از این بشر با ماتتوی گشاد سبز ارتشی وجود نداشت
 دیوانه شده بودم بی شک...!
 سودا راست میگفت... عقلم زایل شده بود...
 نفسهایم منقطع میشد و دستم دور گیلاس فشرده تر...
 -به به امیر خان...

نگاهم را بالا کشیدم... خیره ی پسرکی شدم که از کل صورتش فقط حجم بزرگی از ریش دیده میشد و عینک هری پاتری که به چشم های قد نخودش زده بود...

تصویرش زیادی آشنا بود...

و نیازی به فکر کردن نداشت...

پویان بود... هم دانشکده ایم... خیلی عوض نشده بود فقط تپیش عجیب شده بود...

از جا بلند شدم... با هیجان دستش را به سمتم دراز کرد... نگاهی به دستش انداختم و دستم را در دستش گذاشتم... سودا اگر اینجا بود میگفت "کلی ریش که یه ذره پسر بهش چسبیده"

لبخند زد و او دستم را محکم فشرد...

-پسر تو آسمونا دنبالت میگشتم... وسط خونم پیدات کردم...!خوبی...?

-بد نیستم...

-از دانشگاه که رفتی دیگه سراغی هم از ما نگرفتی... من گهگاهی حالتو از شهرام میپرسیدم بی معرفت...

-درگیر زندگی شدم... تو چه میکنی؟ ادامه دادی معدنو؟

بلند خندید...

-آره... مدرک لیسانسو گرفتم گذاشتم در کوزه... الان یه بوتیک تو گیشا دارم... تو رفتی پی عشقت آره؟ خلبان شدی شنیدم...

-آره... از زیر زمین کندم رفتم تو آسمون...

دختری به سمت پویان آمد و پر عشوه از شانهِ اش آویزان شد... در نگاه اول موهای پر کلاغی اش بود که مرا متوجه خود کرد... موهایش را به طرز قشنگی بالای سرش جمع کرده بود... و دکلتۀ ی مشکی رنگش عجیب به پوست سفید و براقش می آمد... چیزی زیر گوش پویان زمزمه کرد... پویان خندید و سر تکان داد و با عذرخواهی از کنارم رفت و به دو دختر که کنج سالن ایستاده بودند ملحق شد...

سرجایم نشستم و دختر کنارم نشست... متعجب و کمی بی تفاوت نگاهش کردم...

-چه بوی خوبی میدی...!

اخم نامحسوسی بین ابروانم نشست... سودا همیشه میگفت اخم که میکنی بسی زیاد ترسناک میشوی...

دختر خودش را به من نزدیک تر کرد...

-جذبته بخورم... مثلا الان تریپ محل نداشتن برداشتی؟

دختر عجیبی بود... موهایش شاید شبیه سودا بود اما رفتارش... اصلا شبیه نبود...

-تو هم تریپ آویزونی برداشتی؟

انتظار داشتم از حرفم ناراحت شود اما به طرز جالبی خندید... برق رژ لب قرمزش چشمهایم را زد...

-نه جوووونم... تریپ آویزون برداشتم... من فقط دنبال یه لقمه نونم...

اینبار من هم از پررویی این دختر خنده ام گرفت...

-جون من؟ چه راه مقرون به صرفه ای...

-تو هم که بدت نمیاد...

پارو پا انداختم...

-تا طرف مقابلم در چه حدی باشه...

دستش را دور بازویم حلقه کرد و سرش را توی گردنم برد... نفسهای داغش به لاله ی گوشم میخورد...

-ازت خیلی خوشم میاد... چشمت خیلی خاصن...

سودا آبنبات نوشابه ای بهم داده بود... گفته بود نذریست... نذر کرده بود اگر راه زندگیم را پیدا کنم سال بعد

همان موقع یک بسته آبنبات نوشابه ای مشهد ببرم...

-از وقتی دیدمت بدجوری رفتی تو مخم... یه جوری جنتل منی...

توی ذهنم گوشه ای هست که اسمش را گذاشته ام پکیج تصاویر ایگنور شده !!! این که این پکیج از کجا آمد

(?) برمی گردد به لحظه هایی که هیچ طوری کنترل کردن اوضاع دست من نبود... / نمی شد که باشد . لحظه

هایی که ضربه هایی خوردم تویشان که "عجز" ایده آل ترین واکنشی بود که بر می آمد از من !!! آن وقت

بعدتر از این لحظه ها هیچ چیزی برایم نمی ماند جز "ایمان" ! ایمان به اینکه بزرگ ترین خدای دنیا(!) هم

نمی تواند ویرانه های زندگیم را دوباره بسازد ... ایمان به اینکه باید تا ته دنیا سوگواری این زخم هایی باشم که

همیشه خیس خون می ماند . خب چاره ای نماند برایم جز اینکه این تصویرها را ایگنور کنم یک گوشه ی

ذهنم و بهشان فکر نکنم ... هر لحظه برایشان سوگواری نکنم ... مدام توی ذهنم وسواس گونه مرورشان نکنم

... و و و ...

-میدونی... وقتی یکی بیاد رو مخم... بدستش میارم...

بعدها این شد تنها راه من برای زنده ماندن ! هنوز همه توی زندگیم خیلی روزها هستند که این تصویرها

خودشان را پرت می کنند پیش چشمم ... درست به تازه گی روز اول درد ازشان سرریز می شود ... آن قدر تازه

اند که به ثانیه ای سرم از بوی خون پر می شود ... بعد می نشینم گریه می کنم... گریه ای بی اشک که فقط صدا دارد. زیاد ... عاجزانه ... درد دار ... ولی بعدترش می فرستمشان دوباره همان جایی که بودند!
-ارزون حساب میکنم مشتری شی...

مجبورم ... این تنها راهی است که بلام زنده بمانم!
بعد یک قسمت زیاد دردناک توی زندگیم هست ... که مال وقت هایی است که این تصویرها می ریزند توی خواب هایم ... درهم و خون آلوده و درددار ... بعد حتی توی خواب هام گریه می کنم و از گریه ام بیدار می شوم!

بازهم گریه هایی بی اشک و فقط صدا دار
توی این همه شلوغی های این روزهام همین ته مانده ی نیرویم هم تمام می شود توی محاصره ی این تصویرها ... آن وقت به تمامی می بازم ... چیزی باقی نمانده از من ... دست از پا که خطا کنم وا می پاشم ... این زندگی من است ...

هیچی برای نجات نیست؛ خودم که برای خودم نباشم/نمانم ...!
لاله ی گوشم را بوسیدم... مثل مسخ شده ها به سمتش برگشتم...
تابی به موهایش داد...
عرق روی پیشانیم نشست...
و دستم نا خودآگاه به حرکت در آمد و گونه اش را نوازش کرد...
در حال خودم نبودم...
انگار این دختر را سودا میدیدم... صورتش را جلو آورد و چانه ام را بوسید...
دستهایم لرزید...

صدای سودا در مغزم میپیچید... موزیک زمین را میلرزاند...
سرم میچرخید...
و کلمه ای در ذهنم نوشته میشد...
دختر از جا بلند شد و دستم را کشید... بلند شدم... به سمت یکی از اتاق های گوشه ی سالن به راه افتاد...
روی ذهنم تمرکز کردم... کلمه را نمیتوانستم بخوانم...
هرچه بیشتر دقت میکردم کمتر میفهمیدم...

در اتاق را باز کرد... نگاهم افتاد به تخت دو نفره ی کنج اتاق...

ف_ر_ا_ر...

بیشتر دقت کردم...

فرار...

انگار نیرویی به پاهایم تزریق میشد...

انگار این کلمه در ذهنم تکرار میشد و صدایی آشنا میخواندش...

دستم رها شد...

نگاهم از روی تخت دو نفره کنده شد...

پاهایم دوید...

دستهایم آدمهارا کنار زد...

در خروجی باز شد...

و فرار...

فرار کردم...

آنقدر تند دویدم که نفهمیدم پله ها را چه طور پایین آمدم... سرازیر شدم توی کوچه ای که پرنده پر نمیزد...

هواتاریک بود و من نفس نفس میزد...

ایستادم...

روی زانو خم شدم...

سینه ام بالا و پایین میشد و قرص ماه در آسمان میدرخشید...

دانی؟ زندگی آدم ها هیچ وقت آن طوری نمی شود که آدم آرزویش را داشته یا تصورش کرده! ما زندگیمان را

همیشه روی باورها مان نمی سازیم. نه که لزوماً نشود و امکانش نباشد! که گاهی می بینیم اصلن باوره را نمی

خواهیم دیگر! که می بینم فقط فکر می کرده ایم اتفاق خاصی را می خواهیم! می بینیم که اگر شرایطش

پیش بیاید نمی خواهیمش / ردش می کنیم. درحالی که خیلی قبل تر یک عالمه روی خواستن آن اتفاق اصرار

کرده ایم / جنگیده ایم / لجبازی کرده ایم حتی ... نه که با کسی! با خودمان! با هر احتمال دیگری جز آن؛ که

ممکن بود وارد زندگیمان بشود ...

اما یک وقتی می رسد که جنگ را تمام می کنیم . لحظه های هستند توی زندگی که یک باره می آیند ... بی مقدمه ... که آدم توی این لحظه ها ناگهان دست می کشد ... نه از تسلیم ! که از پذیرفتن . از "ادراک" ... جنگ تمام می شود / تمامش می کنیم . می بینیم آنی که شاید حتی سال ها را کشته ایم پایش همانی نبوده که می خواستیم . که اشتباه کرده ایم .

من توی این لحظه ها خسته نمی شوم . حتی حسرت سال های رفته ام را نمی خورم . من فقط یک طور بی دردی غمگین می شوم و یک طور خوبی آرام ... من از دردها و جنگ ها پشیمان نمی شوم ! "ادراک" ها تاوان لازمشان است . قربانی می گیرند ... زمان می خواهند ... باید زمان بگذرد . هیچی جز زمان آدم را به پذیرش ... به ادراک ... به صلح نمی رساند .

بعد می دانی چه شد؟؟؟ "ادراک" ه آمد ! جنگ تمام شد ! من یکهو زیر پاهام خالی شد ! نشستم به تماشای تمام سال هایی که تویش از سطحی ترین تا عمیق ترین رابطه ام همیشه زجر کشیده ام / زجر خواسته ام . یکهو دیدم چه خسته ام ! دیدم تاوان را داده ام . بازی تمام شده . من دیگر دلم رابطه هایی که تویش هی چلنج داشته باشد را نمی خواست . دیدم من عاشق این آرامش بی شک و پایداری ام که در کنار سودا دارم...

من عاشق حرفهای بی دغدغه و گاهای بی سرو تهی هستم که با سودا میزنم...

من عاشق خنده های پاکش هستم...

پاکی که کثافت به هیچ عنوان درش راه ندارد...

هیچ حوصله ی درگیر شدن توی رابطه های پر کشمکش را ندارم

آنقدر کیفم آمده که همیشه برای او قشنگترین لبخندم را کنار میگذارم که هیچ دلم نمیخواهد دختر های عمل کرده و پر فیس و افاده را تحمل کنم که مدام از آدم انتظار دارند پرفکت باشی که آدم از ترس از دست دادنشان نمیتواند خل خل بازی در بیاورد گاهی! که همیشه مجبور است جدی و محکم باشد... آنهم وقتی که زندگی به اندازه ی کافی جدی و درد دار است

گیرم که احساسم "عشق" نیست اصلا... گیرم که سودا پوستش برنزه نباشد و لب هایش را پروتز نکرده باشد اما هیچ وقت لازم نیست کنارش کس دیگری باشم جز همینی که هستم... به جایش همیشه خیالم راحت است که سودا تا ابد مال من میماند... دروغ نمیگوید... خیانت نمیکنند... با دوستهایم تیک نمیزند... اگر میخندد از ته دل است و اگر اشک میریزد از روی پاکی دل است

اینها نه یعنی اینکه من ایمان دارم می مانم با این آدم همیشه . هیچ چیزی توی این دنیا نیست که بشود ایمان داشت بهش ! اما می دانم که به این راحتی ها بی خیالش نمیشوم که بروم جایی که این همه نمی خواهند...!

سودا :

پلکهایم را باز کردم... نور سفید اتاق چشمهایم را زد... دستم را سایه بان چشمهایم کردم و یکبار دیگر پلکهایم را باز...

نگاهم را دور اتاق چرخاندم... بیمارستان بودیم... سرم را به سمت راست چرخاندم... درد وحشتناکی در سرم پیچید... انقدر شدید که دلم میخواست سرم را از تنم جدا کنم... نا خودآگاه آخی از حنجره ام بیرون پرید و بلا فاصله صدای مادر بلند شد...

-الهی فدات بشم مادر بهوش اومدی؟

نگاهش کردم... روی صندلی کنار تخت من نشسته بود و چشمهایش پف داشت... به سمتم خم شد و دستم را در دستش گرفت...

-جونم به لبم رسید سودا... حالت خوبه؟

به سختی لبخند زدم... درد داشتم اما برای آرام کردن مادر لب زدم...

-خوبم...

لبخند پررنگی زد و دستش را رو به آسمان بلند کرد...

-الحمدلله... الهی شکر... بیستا نمک نذر امامزاده صالح کردم تا تو بهوش بیای... وای خدایا شکر...

-مگه چه بلایی سرم اومده؟

و همزمان دستم را به سمت پیشانیم بالا بردم و باندی را که دور سرم پیچیده بود را لمس کردم...

-گلدون گل یخ افتاد رو سرت... سه تا بخیه نوش جان کردی... آخه مادر تو زیر اون گلدون چیکار میکردی؟

البته تقصیری هم نداری... صدمه به این بابات گفتم گلدونو بذار تو حیاط... گوش نکرد... بس که تنبله این

مرد...!

-زن این حرفو مامان... حالا حتما قسمت بوده... بیچاره بابام

پشت چشمی برایم نازک کرد...

-توهم فقط طرف باباتو بگیر...

دستش را گرفتم و با انگشت شستم نوازش کردم...

-این چه حرفیه مامان؟ تو عزیز دل منی... حالا کجاست بابا؟

به پشتی صندلی تکیه داد...

-رفته یه چی بگیره بیاره بخوریم... خبر نداره به هوش اومدی

بعد انگار که کشف مهمی کرده باشد لحظه ای پلکش پرید و چشمهایش ریز شد... خودش را به طرف من کشید و مشکوک پرسید...

-نکنه اون سرمه ی مارموز این بلارو سرت آورده هان؟

لب گزیدم...

-نه بابا... تقصیر خودم بود و دست و پاچلفتی بازیام... شالم گیر کرد به گلدون و اون افتاد رو سرم...

-از اون سرمه هیچی بعید نیست... دختره ی ذلیل شده...

-نگو این حرفو مامان...

-مگه دروغ میگم...؟ دختره از وقتی اومده کل زندگیمونو ریخته بهم... والا به خدا دیگه خسته شدم...

با دست آزادش زیر چانه اش را نشان داد و گفت : دیگه به اینجام رسیده... به هرکی میرسه با اون زبونش یه نیشی میزنه... حتی به من پیرزن...

-الهی قربونت برم... چاره ای نیست... باید تحملش کنیم دبگه... زن علیرضاس...

-دیگه نمیتونم تحمل کنم... والا به خدا کلافم کرده... صبحانه ناهار شام میپزم... میذارم جلوش... مثله چی میخوره... تهش یه ممنون میگه پا میشه میره تو اتاقش... دوباره خودم با این کمر درد پا میشم سفره رو جمع میکنم ظرفا رو میشورم... حالا باز تو یا سارا اگه خونه باشید کمک میکنید اما وقتی نیستید از کت و کول میافتم... بابا من سنی ازم گذشته... حداقل ظرف غذای خودشو جمع کنه...

-مامان سرمه مریضه... منم اگه حرفی بهش نمیزنم میذارم پای بیماریش... ولش کن... حرص نخور...

-مریضه که مریضه...! منم کمرم درد میکنه... پاهام واریس داره... قرص قلب میخورم... باز اون جوونه و یه درد داره اما من هزار و یک مرض دارم...

-حق داری مامانم ولی چه کنیم؟ اصلا از این به بعد روزایی که من نبودم دست به ظرفا نزن وقتی برگشتم خودم همشونو میشورم مرتب میکنم...

-میشه که مادر... اصلا حرف من این نییت.. حرف من پررویی این دختره... اصلا مریضه کار نمیکنه عیب نداره
 پس اون زبونشم غلاف کنه اینقدر به این و اون متلک نگه... این کارو که میتونه بکنه!
 کمی فکر کردم...
 -خب به بابا بگو باهاش صحبت کنه
 پوزخند زد...
 -مگه باباتو نمیشناسی؟ لنگه ی هودته... میگه ناراحت میشه زندگی علی میخوره بهم...
 نفس عمیقی کشیدم... مامان دوباره ادامه داد...
 -چندروز پیش الکی به من میگه حامله ام... من پیر زخم زود باورم... کلی خوش حال شدم بالاخره پسرم علی
 سروسامون میگیره... بعد دوروز بعد فهمیدم دروغ گفته... به خدا اگه خود علی بهم نمیگفت باور نمیکردم که
 دروغ گفته... بس که این دختر عفریته س... به هوای حامله بودنش کلی ازم کار کشید!
 متعجب نگاهش کردم...
 -دروغ بود؟ به من گفت علی زده تو شکمش بچش افتاده...
 مامان سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد...
 -توهم مته من زود باوری دیگه! آخه دختر سقط بچه که به این سادگیا نیس... تازه علی اصلا اهل کتک
 زدنه؟ بچم حتی آزارش به یه مورچه نمیرسه... حیف شد علیرضام... حیف شد... گیر این عفریته افتاد... الهی
 بمیرم براش...
 -علیرضا خودش خواست...
 چند ثانیه خیره به چشمانم نگاهم کرد... انگار که میخواست چیزی بگوید... سوالی نگاهش کردم... رو برگرداند و
 حرفش را نزد...
 -مامان شما چیزی رو از من مخفی میکنید؟
 هول از جا بلند شد...
 -ن... نه بابا... برم بینم بابات کجا موند!
 -مامان...
 نگاهم نکرد...
 -بگو جریان چیه جون سودا؟

چادر مشکی اش را یکبار باز کرد و بست...

-هیچی مادر... راستی... بیهوش که بودی چندبار آیلاز به موبایل زنگ زد...

-جواب که ندادی؟

-قهری باهاش؟

-نه... دلم نمیخواهد حالمو بدونه... خب... میدونی... نمیخوام ناراحتش کنم

-جواب ندادم... برم ببینم این بابات کجا موند؟! رفت مثلا آب میوه بسازه... به پرستارتم بگم بیاد یه سری بهت

بزنه... بلکه باید قرصی آمپولی چیزه بهت بده

چشمه‌هایم را یکبار باز و بسته کردم و مامان از اتاق خارج شد...

قرص ها موجودات خوبی هستند... آدم را به میزان قابل توجهی بی دغدغه و بی احساس میکنند... یک مدلی

که هرچی میاد توی ذهنت بگویی بی خیال "ولش بعدا یه کاریش میکنم"... ولی در عین حال عجیب... شبیه

خوش بینی احمقانه و فیک بعد از عادت ماهیانه اند...

دقیقا همان چند روزی که دیگر بعد از سالها به تجربه میفهمی حال خوبت... همه ی وای من چه خوشگلم... چه

خوش هیگلم... و همه چه مهربونن و دنیا چه قدر خوبه ها... سراب ساخته ی هورمون هاست... و میدانی که

چندروز بعد ترش... بالاخره ساعت دوازده میشود و سیندرلا ناچار باید برگردد به قبای ژنده ش و توی اتاق زیر

شیروانی تیره و مرطوب دنیا به حمالیش برسد...!

چندساعت بعد از بیمارستان مرخص شدم... دکتر برایم مسکن تزریق کرده بود کمی درد سرم بهتر بود...

همراه بابا مرتضی و مامان سوار تاکسی شدیم... هردو حواسشان به من بود و من نگران نازک بودن ژاکت پدر

در این آخرین شب فصل زمستان...!

تاخانه سرم را به سینه ی مامان تکیه دادم و او کمرم را نوازش کرد... حس خوبی بود... وقت هایی که در

آغوشش بودم به طرز عجیبی آرام میشدم... ولی نگرانی عجیبی ته دلم حس میکردم... نگرانی از حضور کمال...

نگرانی از حرفهایش که انگار بوی بدی میداد... چندشم میشد... میلرزیدم و میترسیدم به بابا مرتضی حرفی

بزنم...

تازه داشت خوب میشد... دکتر گفته بود هرگونه استرس برایش سم است... گفته بود امکان بازگشت بیماریش

وجود دارد...

و من حاضر بودم بمیرم اما دوباره پدر را در آن حال و روز با سری بی مو نبینم...!

سر کوچه پیاده شدیم و بی توجه به نگاه های همسایه های فوضولمان قدم در خانه گذاشتیم...!
به محض باز شدن در علیرضا و سرمه به استقبالمان آمدند...

دیدن سرمه آنهم با نگرانی که در چشمهایش موج میزد کمی برایم عجیب بود
-حالت چه طوره؟

علیرضا بود که پرسید... صورتش را نگاه نکردم... نمیخواستم سرمه باخود فکرهای اشتباه کند... زیر لب "خوبم"
گفتم و تعریف ادامه داستان را به عهده ی پدر گذاشتم...

همراه مامان از پله ها بالا رفتیم... سرمه هم دنبالمان می آمد و مامان اخم کرده بود...
وارد اتاقم که شدم مامان جلوی سرمه را گرفت

-سودا خسته س... باید استراحت کنه

اما سرمه سمج تر از این حرفها بود... دست مامان را کنار زد و خود را داخل اتاق انداخت...
-کاریش ندارم... همین جا تو اتاق میمونم...

-سودا میخواد بخوابه...

-من اذیتش نمیکنم

مامان کلافه زیر لب حرفی زد و از اتاق بیرون رفت... شالم را از روی سر برداشتم و کنار پنجره نشستم...
مقابلم نشست...

-سرمه اتفاقی افتاده؟

چشمهایش را دوخت در چشمهایم...

-سرت درد داره؟

چشمهایم به قدری گرد شده بود که حس میکردم اندازه ی یک توپ تنیس شده
-من؟

دست راستم را در دست گرفت و با دست دیگرش رویش را پوشاند

-آره تو... سرت خیلی درد میکنه؟

-نه... مسکن بهم تزریق کردن بهترم...

-تقصیر من بوده آره؟

بی حرف نگاهش کردم... باورم نمیشد که سرمه به خاطر من ناراحت باشد

-من هولت دادم... من باعث شدم...

چانه اش لرزید و دستهایش سرد بود...

-به خدا نمیخواستم این بلا سرت بیاد... به خدا از قصد نبود... من فقط... من فقط عصبانی بودم

باز هم بی حرف نگاهش کردم... ادامه داد...

-نمیخوام دروغ بگم... اینکه ازت خوشم نیاد یه واقعیه... انکارش نمیکنم... اما هیچ وقت دلم نمیخواست

بلایی سرت بیاد... خب شاید بعضی وقتاهم دوست داشتم اتفاقی برات بیافته اما وقتی بردنت بیمارستان تازه

فهمیدم اصلا طاقت دیدنتو تو اون شرایط ندارم... من روزی هزار بار نفرینت میکردم اما امروز از ته دل از خدا

خواستم بلایی سرت نیاد

-چرا چون حس میکردی پای خودت گیره؟

-عذاب وجدان داشتم

-حالا که دیدی خوبم... پس دیگه عذاب وجدان نداشته باش

کمی مکث کرد...

-سودا من آدم بدی نیستم

-ولی بد رفتار میکنی

-دست خودم نیست... عصبانی که میشم اختیار زبونمو از دست میدم... من زود جوش میارم...

-و زود آدما رو قضاوت میکنی

-چون علیرضا رو دوست دارم...

کج خندیدم

-چون علیرضا رو دوست داری همه رو زود قضاوت میکنی؟

-نه چون علیرضا رو دوست دارم و در برابرش احساس ضعف میکنم زود جوش میارم

سر جایش جابه جا شد و چهار زانو نشست... دامن پرچین و رنگارنگش زیبا بود

-خیلی بچه بودم که بابام کشته شد... تو قهوه خونه... سرمیز قمار...

پوزخند تلخی زد و ادامه داد...

-بابام همیشه میگفت هرکس یه بار قمار کنه معتادش میشه و نمیتونه ازش دست بکشه چون هربار حس

میکنه میتونه طرفشو ببره... بابام انقدر قمار کرد که کل زندگیشو باخت... دیگه هیچ پولی براش نمونده بود...

آخرین قمار زندگی‌شو سر جوش بازی کرد و برخلاف تصورش که همیشه فکر میکرد میتونه بیره باخت...
 جوشو باخت... با مامانم تو زیر زمین خونه عموم زندگی میکردیم که خبر دادن بابام مرده... جنازشو تو کوچه
 پس کوچه های شوش پیدا کردن
 اشکی از گوشه پلکش روی گونه غلتید...
 -چند ماه طول کشید تا قاتل بابامو پیدا کنن... میدونی قاتل کی بود؟
 چرا باید من قاتل پدر سرمه را میشناختم؟
 -نه...!
 -عمو کمالت...
 هینی کشیدم و دستم را مقابل دهانم گرفتم... یعنی علیرضا با دختر مقتول پرونده ی عمو کمال ازدواج کرده
 بود؟ چرا...؟
 -سیزده سالم که بود مامانم مرد... عموم شد قیمم در حالی که زن عموم اصلا حاضر نبود منو پیش خودش نگه
 داره... چند ماه بعد منو نشچندن سر سفره ی عقدی که دامادش شصت سال سن داشت... دایی بزرگ زن عموم
 بود... از ازدواج هیچی حالیم نبود فکر میکردم فقط صاحبم عوض میشه همین...! فکر میکردم فقط به یه خونه
 ی دیگه کوچ میکنم... بچه بودم دیگه
 اشکهایش با سرعت بیشتری روی گونه اش ریخت...
 -اما شبی که رفتم خونش...
 هق زد...
 -شبی که زنش شدم...
 دستهایش لرزید
 -فهمیدم از این خبرا نیست... اون... اون پیر مرد
 سوختم برایش...
 -توخونه دنبالم کرد... وقتی فهمیدم میخواد باهام چیکار کنه فرار کردم... اما مثل فیلما و قصه ها فرشته ی
 نجات نبود که به داد من بچه برسه... یهو همه باورام ریخت بهم...
 اشک من هم چکید...
 -گوشه اتاق منو گیر انداخت... روم خیمه زد و من...

شانه های لرزانش را در آغوش کشیدم...

-نمیخواه چیزی بگی... آرام باش...

-سودا من اونشب...

-سرمه حالت خوب نیست... هیچی نگو لطفا...

-من اونشب به جنون رسیدم... زیر دست و پای اون مرد مردم... من اونشب کنج دیوار... با زندگی خداحافظی

کردم...

محکتر بغلش کردم...

-هیششششش...

-ازاون شب به بعد دیگه من اون سرمه سابق نشدم... شوهر اولم مرد... عین خیالم نشد... دوباره شوهرم دادن...

بازم عین خیالم نشد... دیگه از سیاهی که رنگی بالاتر نبود... تو چهارده سالگی دوباره بیوه شدم...

عصبی خندید...

-دوبار بیوه شدم...

بلند تر خندید

-رو دست عموم موندم... مثل یه جنس بنجل... دیگه هیچی نمیگرفتم چون علاوه بر بیوه بودنم مریضم شده

بودم

پا به پایش اشک ریختم...

-یه دختر پونزده ساله ی بنجل حامل... زن عموم مجبورم میکرد واسه اینکه خرج خودمو دربیارم برم خونه این

و اون حمالی... چندسال گذشت... با بدبختی گذشت... تا اینکه عموم یه روز گفت میخوان دوباره کادو پیچم

کنن بدن به یکی دیگه... زن عموم خوش حال بود اما من... دیگه طاقت نداشتم... خودکشی کردم...

آستین لباسش را بالا زد... روی شاهرگش را نشان داد... جای بخیه مشخص بود

-با تیغ رگمو زدم... اما این جون لعنتیم تاب آورد... نمردم... دادنم به علیرضا... عموم شرط گذاشته بود انگار به

واسطه ی اینکه علیرضا منو بگیره با مهریه ی زیاد و یه مقدار پول که به عموم بده به آزادی کمال رضایت

بده... علیرضا رو دیدم و دلم ریخت... مرد بود... آقا بود... من این مدلی آدم ندیده بودم... آدمی که نماز بخونه تو

خونمون ندیده بودم آدمی که تو چشم زن غریبه نگاه نکنه به عمرم ندیده بودم و برای اولین بار حس کردم منم

میتونم خوشبخت باشم اما ایندفعه قضیه فرق میکرد... ایندفعه کسی دنبال من نمیدوید این من بودم که همیشه

دنبالش میدویدم... علیرضا منو نمیدید همه حواسش به تو بود و من ضعف داشتم هنوزم دارم ترس نداشتن علی دیوونم میکنه میخوام واسه خودم داشته باشمش... میخوام طعم یه زندگی شیرینو بچشم اما من خیلی براش کمم در برابر تو من خیلی کمم... سودا من به تو خیلی حسودیم میشه بابات کنارت... پشتته... همه دوستت دارن علیرضا عاشقته تو خوشگلی ولی من هیچی نیستم... اگه تندی میکنم به خاطر ضعیف بودنمه به خاطر کم دیدن خودمه به خاطر بزرگ دیدن تو... تویی که رقیبمی

با کف دستم اشکهایش را پاک کردم

-سرمه تو الان خیلی از من جلوتری... تو زن علیرضا هستی ولی من فقط دختر عموشم همین... من رقیبت نیستم

-مهربون نباش... مهربونیت برام عذاب وجدان میاره

-تو خوب باش عذاب وجدان نمیگیری

-پس علیرضا چی؟

-تو اگه خوب باشی علیرضا عاشقت میشه من شک ندارم... علیرضا ظاهر بین نیست

امیر:

میگرنم عود کرده بود... در حال مرگ بودم... دلم میخواست سرم را به دیوار بکوبم... هرچه قرص و دارو دم دستم داشتم را بالا رفته بودم اما هیچ فایده ای نداشت... کرواتم را از دور گردنم باز کردم و دور سرم پیچیدم... گره محکمی زدم و ماشین را به حرکت درآوردم...

همیشه به تیپ و ظاهر اهمیت زیادی میدادم اما الان... باین سردرد شدید هیچ چیزی جز بهبودی برایم مهم نبود... حتی نگاه عجیب مرد رفتگر به کروات دور سرم...!

نیمه های شب بود...

و خیابان خلوت...

چندساعت دیگر سال تحویل میشد و دلم نمیخواست به خانه برگردم و سفره هفت سینی را که چند روز پیش سودا برایمان چیده بود را ببینم... اما به طرز عجیبی ماشین را به سمت جنوب شهر میراندم...

دلم نمیخواست ببینمش و نیم ساعت بعد ماشینم مقابل خانه شان پارک بود...

دلم نمیخواست ببینمش و نگاهم خیره ی پنجره ی اتاقش بود و چراغ روشنی که از این فاصله هم پیدا بود...

دلم نمیخواست ببینمش و آخ... سر دردم امانم را بریده بود...
یک قرص ادویل دیگر بالا انداختم و بی آب قورتش دادم...
در آهنی خانه شان سبز رنگ بود... و چند جایی رنگ در ریخته و پوسته پوسته شده و بدنه ی فلزی بی رنگ در
مشخص بود...
و شاخه های گل پیچک حفاظ بالای در را پوشانده بود و منظره ی جالبی ساخته بود...
تا به حال اینقدر دقیق به وضع و اوضاع زندگیشان نگاه نکرده بودم و هیچ وقت نگران سیم های لخت اطراف
زنگ درشان نشده بود اما اینبار...
حالم عجیب بود بی شک...
و دکلمه ای از علیرضا آذر عجیب پیش گوش هایم جولان میداد...
"هرکس غم خود را داشت...
هر کس سرکارش ماند
من تشنه ی زخمی که
یک شهر خمارش ماند"

آنقدر به آن در سبز رنگ خیره ماندم و فکر کردم تا اینکه باز شد... تمام تنم چشم شد و تمام حواسم شنوایی...
به هوای دیدن سودا همانطور مات ماندم اما علیرضا بود که با یک کیسه ی پر زباله از خانه بیرون آمد... نیمه
شب چه وقت زباله بیرون گذاشتن بود را نمیدانم...!
سرم را دزدیدم و دعا دعا کردم نینتم اما خیلی احمق بودم که فکر میکردم ماشینم را نمیبیند...!
آنهم ماشین من که به شدت تابلو بود...
دستم را روی سویچ گذاشتم و خواستم استارت بزنم و از مهلکه فرار کنم که شربه ای به شیشه خورد... در دلم
به خودم لعنت فرستادم که چرا اینجا آمده ام اما دیگر کار از کار گذشته بود...
پوفی کشیدم و سرم را بلند کردم...
اشتباه نکرده بودم... خودش بود... علیرضا با یک پیراهن نارک راه راه و موهایی بهم ریخته...
شیشه را پایین کشیدم... دست به سینه و با ابروهایی درهم نگاهم میکرد...
اینطوری نمیشد...

از ماشین پیاده شدم و در را صدا دار بستم... به بدنه ی ماشین تکیه زدم و دستهایم را جلوی سینه قلاب کردم...
 دقیقا مثل خودش اخم هایم را در هم کشیدم و اشانتیون برایش نیشخندی حواله کردم...
 پرو که نبودم، بودم؟
 فقط این پسر زیادی محق جلوه میکرد...!
 -اینجا چیکار میکنی؟
 لحنش اصلا دوستانه نبود... کلا این بشر از وقتی مرا شناخته بود اخم جزو لاینفک صورتش شده بود و من...
 حرص دادن را خوب بلد بودم... سرم هم زیادی برای دعوا درد میکرد...
 -باید جوابتو بدم؟
 دندانهایش را بهم سایید...
 -البته که باید...
 نیشخندی دیگر پهن صورتم کردم...
 -چرا اونوقت؟ شما پاسبانی یا مفتش محله...؟
 -هیچکدوم... ولی باید بدونم ساعت دو نصفه شب جلوی در خونم چیکار میکنی؟
 بی اختیار خندیدم...
 -خونه تو؟ تا اونجایی که من در جریانم یه پنجاه متر جلوتر خونه ی جناب مرتضی ناجیه و اینجایی که من
 ایستادم یه تیکه از زمین خدا... پس بایدی وجود نداره...
 دستهایش را کنار بدنش انداخت و مشت شدن انگشتهایش را دیدم... قدمی به سمتم برداشت...
 -از سودا دوری کن... روشنه؟ انقدر دور و ورش نیلک...
 مغزم سوت کشید... مثل خودش قدمی به جلو برداشتم... قدم ازش بلند تر بود... کمی از بالا به چشمهایش خیره
 شدم...
 -ببین آقا پسر... یه چیز میگم اینو خوب آویزه ی گوشت کن... اونی که باید از سودا دوری کنه تویی نه من...
 کمی مات ماند...
 -چه نقشه هایی واسه سودا کشیدی هان؟
 اینبار من مات ماندم...
 -نقشه؟

پوزخند زد...

- فکر کردی اینقدر احمقم که ندیده و نشناخته اجازه بدم وارد زندگیمون بشی و بشینی سر سفرمون؟ جناب خلبان... من... از جیک و پوک زندگیت خبر دارم... از همه ی کثافت کاریات... از دوست دخترای رنگارنگت... از...

دیگر طاقت نیاوردم... یقه ی پیراهنش را گرفتم و هولش دادم... چسبید به دیوار...

-مزخرف نگو...

-یقه مو ول کن... حالا چرا انقدر زود جوش میاری؟

-چون داری دروغ میگی...

دستش را روی دستم گذاشت و یقه اش را از بین انگشتانم بیرون کشید... مقاومتی نکردم... سرم بیشتر تیر میکشید...

-فهمیدن سابقه ی خرابت... خیلی کار سختی نبود... همون فرودگاه که اومدم خیلی چیزا برام روشن شد... انگار همکاریات ازت همچین دل خوشی نداشتن که سابقه تو سریع واسم ریختن رو داریه... حالا بگو... واسه دختر عمومی ساده ی من چه نقشه ای کشیدی؟

-از دست پرورده ی مرتضی ناجی بیشتر از این حرفا توقع داشتیم... انتظار داشتیم یه آدم رو از روی شنیده ها قضاوت نکنه...

-من از عمو مرتضی یاد گرفتم به آدمای زود اعتماد نکنم...

انگشت اشاره ام را مقابل چشمانش تکان دادم...

-زندگی من به خودم ربط داره... و انقدر شجاع هستم که چیزی رو از کسی مخفی نکنم... گذشته ی من هرچه قدر هم که سیاه باشه ازش فرار نمیکنم... اشتباهاتمو مخفی نمیکنم... من مثل تو بزدل نیستم...

عصبی فریاد زد

-حرف دهننتو بفهم...

-نفهمم میخوای چیکار کنی؟ یه واقعیتی جدیدا بهم اثبات شده که آدم از نظری که دیگران نسبت بهش دارن ناراحت نمیشه مگر اینکه تو ناخودآگاهش خودش هم همین نظر رو نسبت به خودش داشته باشه... تو بزدلی و خودت هم قبول داری این خصلتتو... قبل از اینکه بری پرونده ی زندگی منو زیر و رو کنی یه نگاهی به خودت بنداز... من مثل تو مخفی کاری ندارم... یواشکی زن نمیگیرم...

ضربه ای به سینه ام زد

-خفه شو...

-حرف زدی و ایستا و جوابشو بگیر... نکنه از جواب منم میترسی آقای عقل کل؟

-تو کی باشی که من ازت بترسم؟

-اگه نمیترسی پس واس چی افتادی دنبال من سابقه مو زیر و رو کردی؟ اگه از من نمیترسی واس چی الان

نگرانی که جلو در خونه آقا مرتضی ایستادم؟ هوم...؟!

-من فقط نگران آینده ی سودام...

-لازم نکرده تو نگرانش باشی...

پوزخند زدم و ادامه دادم...

-تو کی باشی که واسه سودا نگرانی؟ نکنه رسما خودتو همه کس اون میدونی؟ تو نه شوهرشی نه پدر و

مادرش... حالیه؟

نفسه‌هایش داغ بود... صورتش قرمز... رگهای پیشانی‌ش متورم... از عقب نشینی اش استفاده کردم و باز هم ادامه

دادم...

-چرا اینقدر خودتو عقل کل میدونی که به خودت اجازه میدی در مورد زندگی همه تصمیم بگیری؟ تو تو زندگی

خودت موندی... بعد نگران زندگی سودایی؟

-سودا همه چیزش به من مربوطه...

-نه خیر... بازم اشتباه کردی جناب... سودا خیلی وقته که دیگه به تو مربوط نیست... اصلا هیچ وقت به تو

مربوط نبوده تو الکی داری واسه ش یقه جر میدی... برو نگران زنت باش که هرروز با یه فتنه ی جدید واسه

سودا زندگی رو زهر میکنه...

شوکه نگاهم کرد...

-چی؟ نکنه در جریان نیستی...؟ ببین... انقدر محرم نبودى که سودا بخواد باهات درد و دل کنه و از اذیت

شدنش بگه اما من اونقدر بهش نزدیک هستم که سه ساعت بشینه و برام درد و دل کنه...

-پاتو از زندگیش بکش بیرون و گرنه...

-و گرنه چی؟

عصبی دستی به موهایش کشید...

-وگر نه بد میبینی!

-من تو زندگی زیادی بد دیدم... تو هم روش... مهم نیست اصلا... من زیادی آبدیده ام...

-نه به اندازه ی من...

-خیلی بیشتر از قد و اندازه ی تو... تو عددی نیستی که واسه من تعیین تکلیف کنی... من با هرکسی که دلم

بخواد رفت و آمد میکنم و دور و ور هرکی که دلم بخواد میگردم... به تو هم هیچ مربوط نیست

-من نمیذارم سودا رو بازیچه ی هوسهات کنی...

این حرفش نفسم را برید... آنهم زمانی که خودم هم هنوز به احساسم نسبت به سودا مطمئن نبودم... اگر هوس

بود...

لحظه ای مکث کردم...

قلبم تپیدن را فراموش کرد...

و آرام گفتم...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-برو به جهنم...

-امیدوارم تذکرمو جدی بگیری

این را گفت و با قدمهای تند وارد خانه شان شد... عصبی مشت محکمی به بدنه ماشین کوبیدم و سوار شدم...

استارت زدم... به ثانیه نکشید ماشین از جا کنده شد

بی اختیار دستم کشیده شد سمت رادیو...

-هموطنان گرامی تنها چند ثانیه به آغاز سال نو باقی مانده...

پنجره را پایین کشیدم... آرنجم را از شیشه بیرون بردم... هوای سرد به صورتم میخورد...

-یا مقلب القلوب والابصار... ای دگرگون کننده ی قلب ها و چشم ها

پایم را روی پدال گاز فشردم...

-یا مدبر اللیل و النهار... ای گرداننده ی روزها و شبها

دستی به صورتم کشیدم... قلبم تند تر از همیشه میتپید...

-یامحول الحول والاحوال... ای دگرگون کننده ی حال انسان و طبیعت...
 قطره های عرق روی پیشانه ام جوانه زد...
 -حول حالنا الی احسن الحال... حال مارا به بهترین شکل دگرگون فرما...
 زیر لب تکرار کردم... حال مارا به بهترین شکل دگرگون فرما... به بهترین شکل دگرگون کن... فریاد زد...
 -خدا... حالمو خوب کن

علیرضا:

روی پله های ورودی نشسته بودم و عصبی پا تکان میدادم...
 دروغ چرا؟! از حضور این پسرک کنار سودا میترسیدم... طاقت دیدن مردی را کنارش نداشتم
 پتویی روی شانه هایم افتاد... سرم را چرخاندم... سرمه بود... دوباره نگاهم را دوختم به گلهای کف باغچه...
 بازویم را بغل گرفت و سرش را روی شانه ام قرار داد
 نفس کشداری کشیدم
 -برو تو سرمه هوا سرده...
 سرش را به شانه ام مالید...
 -من وقتی کنار توام گرممه...
 دلم برایش میسوخت... ولی اوضاع روانی درست و حسابی هم نداشتم...
 -سرمه من...
 -هیش علیرضا... بی خیال... ول کن حرفارو... بذار یکم آرام باشیم...
 لبخند کمرنگی روی لبم نشست...
 -تو کنار من آرامی؟
 -خیلی!
 شاید باز هم باید زندگیم را فدای خوشی دیگری میکردم...
 -علیرضا... ماباهم خوشبخت میشیم... علی تو اگه منو بخوای... اگه قبولم کنی... قول میدم خوشبخت کنم... تو
 اولین مردی هستی که از ته دل دلم باهاشه

-سرمه من به یه مدت زمان احتیاج دارم تا باخودم کنار بیام... میدونم در حقت نامردی کردم اما دست خودم نبوده... بذار با خودم رو راست بشم بذار با خودم کنار بیام بعد به زندگیم سرو سامون میدم کنار گوشم لب زد...

-تا هروقت که بخوای صبر میکنم اگه تهش رسیدن به تو باشه لبخند زدم... دستم بی اختیار گرد کمرش شد... منقبض شدن عضلاتش را حس کردم... لحظه ای نفس نکشید و دلم بیشتر برایش سوخت... دستم را محکمتر کردم... چشمهایش را بست و نفس بلندی کشید...

سودا:

توی جایم جابه جا شدم... سال تحویل شده بود... چه برنامه هایی که برای این سال تحویل نداشتم...!ولی حیف که با بداخلاقی های امیر همشان نابود شده بود... متاسفانه همیشه آن اتفاقی را که انتظارش را میکشیم نمیافتد...

پوفی کشیدم و زیر پتو مچاله شدم... گوشی موبایلم زیر سرم لرزید... سریع از زیر بالش بیرون کشیدمش... یک پیام از طرف دون ژوان گرامی بود...

انقدر ازش عصبانی بودم که لحظه ای از سرم گذشت بی نگاه کردن به محتوای پیام پاکش کنم اما دستم برای پاک کردن نرفت... فوضول بودم دیگه... پیام را باز کردم...

-بی همگان به سر شود بی تو به سر نمیشود... داغ تو دارد این دلم جای دگر نمیشود...

خشکم زد... دوباره و دوباره پیام را خواندم... انقدر خواندم که از حفظ شدم...

امیر این شعر را برای من فرستاده بود؟

امیر کامیاب؟

پتو را کنار زدم و سر جایم نشستم... موهای آشفته ام دور صورتم ریخت... قلبم تند تند میزد و بی اختیار دستهایم به لرزه افتاده بود...

نمیفهمیدم...

این شعر چه معنایی داشت؟

به سختی آب دهانم را قورت دادم و گوشی از دستم سر خورد و روی تشک افتاد... دوباره لرزید... یک پیام دیگه... بازهم از دون ژوان...

-سلام... عمو یادگار خوابی یا بیدار؟ میخواستم بپرسم میدونی اون شعر رو کی نوشته؟ داشتم جدول حل میکردم حسابی گیر کرده بودم... گفتم تو که از شعر و شاعری سر درمیاری خبر داری این شعر رو کی نوشته؟
لغت به من و رویا بافی هایم... گوشی را به انتهای ترین نقطه ی اتاق پرت کردم و سرم را محکم روی بالش
کوبیدم...

چرا من آدم نمیشدم؟

مطمئنم که میخواست مرا مسخره کند...!

پتو را روی صورتم کشیدم و سعی کردم بخوابم...

صبح با تکان های مامان از خواب بیدار شدم... با چشمهایی پف کرده نگاهش کردم... چادر به سر بالای سرم
ایستاده بود...

-سودا مادر منو بابات داریم میریم میوه و تره بار سر خیابون... بیدار شو... مگه چندساعت دیگه پرواز
نداری؟ پاشو مادر...

سر جایم نشستم و سعی کردم با چشمهای بسته حرفهای مامان را تجزیه تحلیل کنم...
و به چنددقیقه زمان احتیاج داشتم تا مغزم ریست شود...!

امروز یک پرواز فوری داشتیم...

-سودا منو معتل نکن پاشو...

-مامان پنج دقیقه دیگه خودم بیدار میشم... اذیت نکن بذار بخوابم...

پتو را از روی تنم کشیدم و مجبور شدم چشم باز کنم...

-علیرضا و زنش رفتن بیرون... کسی خونه نیست... تنها تو خونه نخواب... پاشو تا ماداریم میریم تره بار تورو هم
ببریم...

به سمت دستشویی به راه افتادم... آبی به صورتم زدم... علیرضا و سرمه بیرون رفته بودند؟ سابقه نداشت... از

همان دستشویی با صدای بلند گفتم: کجا رفتن مامان؟

آرام آرام پله هارا پایین آمد...

-علی میخواد برگرده عسلویه رفتن بلیط بگیرن

-چه زود... تازه اول عیده...

-چه میدونم والا... با ما نمیای؟ بابات پشت در منتظره...

آماده شدنم طول میکشید...

-نه... شما برید منم نیم ساعت دیگه میرم فرودگاه...

-باشه فقط تنهایی سوار تاکسی نشو... حواست باشه رانندشم جوون نباشه

گونه اش را بوسیدم

-چشم قربونت... اصلا با اتوبوس میرم... نگران نباش

لبخندی زد و لنگان لنگان از خانه بیرون رفت... دوباره به اتاقم برگشتم و تند لباس عوض کردم... سریع

مسواک زدم و مقنعه را به سرم کشیدم...

موبایلم را چنگ زدم که متوجه شدم یک پیام دیگه از امیر دارم... بازش کردم... ساعت ۴ صبح فرستاده بود...

-قهری سودا خانوم؟ صبح میام دنبالت باهم بریم فرودگاه... باید حرف بزنیم...

پوزخندی زدم و گوشی را توی کیفم انداختم... عمرا اگر میماندم تا با امیر به فرودگاه بروم... باید ادب میشد...

سریع کفشهایم را پوشیدم و پله هارا دوتا یکی پایین آمدم... حیاط را دویدم و در را باز کردم اما قبل از اینکه

بیرون بروم صدای کمال را شنیدم...

-زن داداش... زن داداش... کجایی زن داداش؟

پوفی کشیدم و در را نیمه باز گذاشتم... عقب گرد کردم صدایش از داخل حمام میامد...

-بله عمو؟

کمی مکث کرد...

-مامانت نیس؟

-نه رفتن بیرون... چیزی میخواین؟

-آره... صابون... صابون تموم شده داریم تو خونه؟

-بله میارم الان

با عجله به زیر زمین رفتم و یک قالب صابون گلنار برداشتم... پشت در حمام ایستادم... تقه ای به در زدم... در را

باز کردم... بخاری بیرون زد... دستم را جلو بردم تا صابون را بگیرد... قیافه اش را نمیدیدم فقط عجله داشتم

هرچه سریعتر بیرون بروم تا امیر سر نرسد...

اما نمیدانم که یکهو چه شد...!

دستش دور مچم حلقه شد و با قدرت مرا داخل حمام کشید...

انتظار این حرکت را نداشتیم به خاطر همین شوکه داخل حمام افتادم...
 چسباندم به دیوار...
 جیغ زدم...
 نفسم بند رفت...
 یا امام زمان...
 خودش را به من نزدیک کرد...
 لامپ حمام سوخته بود درست و حسابی نمیدیدم...
 باز هم جیغ کشیدم... خدایا... آبرویم... دخترانه هایم...
 فریاد زدم اما خندید...
 اشک ریختم بلند تر خندید...
 با دستهای کوچکم تلاش کردم کنارش بزنم اما مقاومت کرد...
 مشت به شکمش کوبیدم بازهم خندید...
 و صدای خنده هایش وحشتناک بود...
 در حال مرگ بودم...
 خدایا ای کاش میمردم... خدایا ای کاش مرا میکشتی...
 صورتش را جلو کشید...
 لخت بود...
 چشمهایم را بستم...
 خدارا قسم دادم به آبروی حضرت زهرا... قسم دادم آبرویم را نگیرد...
 صورتش جلوتر آمد...
 خدایا... قسمت میدهم به آبروی تمام آبروداران عالم... آبرویم را حفظ کن

 امیر:
 روبه روی خانه شان توقف کردم...

از دیشب تا حالا خوابم نبرده بود... باید باهش حرف میزد... باید درد دل میکردم... باید از درد این چندوقته ام میگفتم...

باید از اسیر شدنم میگفتم...

باید...

در خانه باز شد... دیدمش... هول و پرعجله خواست از در بیرون بیاید... دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم تا پیاده شوم اما برگشت و دوباره داخل خانه شد...

ابروهایم بهم نزدیک شد و نگاهم تیز...

دستگیره را به سمت خودم کشیدم و در را باز کردم... از ماشین پیاده شدم و چند قدمی به سمت خانه شان برداشتم...

نکند مرا دید و به خاطر حضورم وارد خانه شد؟

یعنی نمیخواست مرا ببیند؟

دستی به صورتم کشیدم...

باید برمینگشتم؟

باید دوری میکردم...؟

گیج شده بودم... نگاه آخرم را حواله ی در خانه شان کردم و خواستم برگردم که صدای جیغ خفیفی شنیدم... سر جایم ایستادم...

نگاهی به اطرافم انداختم... کوچه کاملا خلوت بود... دیوانه شده بودم دیگر... دیوانگی که شاخ و دم نداشت؟! قدمی دیگر برداشتم که دوباره یک جیغ دیگر...

صدایش آشنا بود...

صدای جیغ زیادی برایم آشنا بود...

بی اختیار به سمت خانه شان دویدم... در باز بود... با کتفم ضربه ای به در زدم و داخل شدم...

-سودا...؟... آقا مرتضی...؟

جوابی نیامد... از زیر شاخ و برگ درخت انگور رد شدم... عصبی بودم... مطمئنم که صدای سودا بود ولی... کجا بود؟

وسط حیاط ایستادم و دور خودم چرخ زدم...

صدای چک چک آب میامد...
دوش آب باز بود...
حمام رفته بود؟
دویدم سمت حمامشان که در قسمت انتهایی حیاط بود... شاید پایش لیز خورده بود و از فرط درد جیغ میکشید؟
شاید بلایی سرش آمده بود...؟
ضربه ای به در زدم... صدای جیغ دوباره بلند شد و اینبار از بین صدای شر شر آب صدای خنده ی مردی راهم شنیدم...
صورتتم داغ شد...
نفسم منقطع...
خونم به جوش آمد...
در حمام بسته بود... هرچه تقلا کردم نتوانستم بازش کنم...
کمی دور خیز برداشتم و به سمت در دویدم... ضربه ی محکمی به در زدم... نصف در آهنی بودو نصفش از شیشه... و قسمت شیشه ای اش را با رنگ سفید رنگ زده بودند تا داخل حمام مشخص نباشد
دوباره با کتفم ضربه زدم... در باز نشد...
فریاد زدم
-باز کن اون در لعنتی رو... د لامصب... باز کن...
صدای خنده بلند تر میشد و واضح تر...
و صدای افتادن جسمی کف حمام...
دلَم میخواست بشینم همین جا کف حیاط و گریه کنم... حالم اصلا خوب نبود... خیلی سخت است کمک خواستن های عزیزترینت را بشنوی و کمکی از دستت برنیاید...
اوج بیچارگیست...
اوج بدبختیست...
نگاهم را دور حیاط انداختم... سنگ درشتی کنار حوض بود... به سمتش هجوم بردم و برش داشتم و به سمت قسمت بالایی در پرتاب کردم...
شیشه خرد شد...

آدرنالین خونم بالا رفت... از بالای در داخل پریدم...

دستم بریدم...

خون بیرون زد...

ولی مهم نبود!

مهم سودایی بود که کنج حمام روی زمین افتاده بود و مردی رویش خیمه زده بود...

کنترل خودم را از دست دادم... نفهمیدم چه کردم...

فقط لحظه ای به خودم آمدم که گردن مردک را گرفته بودم و چسبانده بودمش به دیوار...

قیافه اش آشنا بود...

دیدبودمش...

سودا عمو صدایش میکرد... یعنی برادر پدرش... سودا ناموشش بود و او بی ناموسی میکرد

قدرتم انگار چند برابر شده بود...

مشت محکمی حواله ی صورتش کردم...

یکی دیگر وسط جناغ سینه اش...

یکی دیگر روی شکمش...

نگاهش بی رمق بود...

انگار بخار حمام گرفته بودش... صورتش بی حال و سرخ بود...

و چشمهایم انبوه از شرارت...

و وقتی کتک میخورد نه حرفی میزد و نه حرکتی میکرد... اولش مقاومت کرده بود اما بعد انگار جانی در تنش

نداشت

فحشش میدادم... فحش های رکیک... و حواسم به سودایی نبود که کنج حمام داشت چون میدادم...

ضربه ی آخرم را باید میزدم...

جایی باید میزدم که مردانگیش را فراموش کند...

جایی باید میزدم که تا عمر دارد درد بکشد و بمیرد...

با نوک تیز کفش مردانه ام ... ضربه ای بین دوپایش زدم...

آخی گفت و کف حمام افتاد... مثل جنین در خود مچاله شد... بینیم را بالا کشیدم و دور خودم چرخیدم... نگاهم
 نشست روی سودا...
 مقنعه اش سرش نبود...
 موهای رنگ شبکش خیس و تابدار روی شانه هایش افتاده بود...
 دکمه های مانتویش تا وسط سینه باز بود...
 و صورتش ملتهب...
 جلوی زانو زدم...
 -سودا! سودا خوبی...؟ عزیزم...؟
 نگاهم کرد ولی انگار نمیدیدم... دستش بالا آمد و روی سینه اش نشست...
 خراش بزرگی روی گردنش افتاده بود...
 دستم را به سمتش دراز کردم...
 -دستم بگیر از اینجا بریم بیرون...
 باز هم فقط نگاهم کرد... نفس عمیقی کشیدم و یک دستم را دور گردنش گذاشتم و دست دیگرم را زیر
 زانوانش... بلندش کردم!
 تنش میلرزید... به قدری شدید میلرزید که دندانهایش چلیک چلیک به هم میخورد...
 بیشتر به خودم فشردمش...
 دخترک بیچاره...
 سودای بیچاره ی من...
 لبخند پر دردی زدم...
 -نترس... همه چی تموم شد... سودا... نترس... من کنارتم...
 پلکهایش را روی هم گذاشت و یک قطره اشک از لای پلکش لیز خورد و روی گونه اش افتاد...
 سردردم دوباره شروع شد
 راه افتادم سمت ماشین... روی صندلی جلو نشاندمش... به جهنم که روسری نداشت... به جهنم...
 بخاری ماشین را روشن کردم و روی سودا تنظیم... استارت زدم و بی حرف تا خانه راندم... اوهم بی صدا فقط
 اشک ریخت...

ماشین را که توی پارکینگ پارک کردم لحظه ای سرش را از روی زانوانش بلند کرد و نگاهی به اطراف انداخت...

-ترس آوردمت خونه... آیلاز بالاست...

پیاده شدم... در سمت شاگرد را باز کردم... دوباره در آغوشش کشیدم... بی اعتراض در بغلم جا شد... آنقدر گیج بود که حت----م دارم متوجه موقعیتش نمیشد...

در را با پشت پایم بستم و قدم داخل خانه گذاشتم...

سودا همچنان میلرزید و تمام لباسهایش خیس بود... اسم آیلاز را چندباری صدا کردم اما جواب نداد... باید برای سودا لباس میگرفتم... سردش بود حتما...

اتاق خودم همیشه گرمترین نقطه ی خانه بود...

همراه سودا به اتاقم رفتم و روی تخت نشاندمش... چندتکه از لباس هایم را صبح موقع حاضر شدن همان گوشه ی اتاق انداخته بودم... تند خم شدم و از روی زمین برشان داشتم

با چشمهای اشکی به نقطه ای از اتاق زل زده بود و حرفی نمیزد... روی تخت کنارش نشستم... طاقت دیدن چشمهای اشکیش را نداشتم...

اگر اشک هایش را با سرانگشت پاک میکردم عصبی میشد!؟

نه...

نباید خربت میکردم... سودا به من اعتماد کرده بود... آدم سو استفاده نبودم...

دو طرف یقه اش را محکم با دست گرفته بود و موهایش... موج قشنگی داد...

لحظه ای صورتش سرخ شد و تا من بخواهم به خودم بجنبم تمام محتویات معده اش را روی تخت و قسمتی از شلوار من خالی کرد...

متاسف و تو خالی نگاهم کرد...

و دوباره عوق زد...

لبخند زدم برایش و چشمکی حواله ی چشمهای پردردش کردم...

باینکه بوی بدی در فضای اتاق پیچیده بود اما... دلم نمیامد از کنارش بلند شوم... من از کی آنقدر مهربان شده بودم و نمیدانستم؟

قطره اشکی از گوشه ی پلک راستش چکید...

و قلبم محکمتر از همیشه تپید...

از جا بلند شدم و پنجره را باز کردم...

-دستشویی و حمام تو اتاق هست...

به سمت کمد لباسهایم رفتم... همه ی پیراهن هایم بزرگ بود و برای اندام باریک سودا گشاد... یک وی شرت

که نسبت به بقیه کوچکتر بود و برای تن من جذب، بیرون کشیدم و روی تخت انداختم...

-پاشو لباساتو عوض کن... من برم بینم آیلار کجاست... پاشو دختر خوب...

این را گفتم و از اتاق بیرون زدم... در را بستم تا راحت باشد... نگاهم را دور سالن چرخاندم... آیلار روی کاناپه

دراز کشیده بود... پوفی کشیدم و به اتاقش رفتم... حتما قرص خواب خورده بود که با صدازدن هایم بیدار

نشده...

کمدش را زیر و رو کردم اما دریغ از یک لباس راحت برای سودا... همه شان یا تاپ بود یا شلوارک... چندتایی

هم پیراهن آستین کوتاه... فحشی نثارش کردم و به آشپزخانه رفتم...

تلفن چندباری زنگ خورد و روی پیغامگیر رفت...

-آقای کامیاب... تا یک ساعت آینده به شیراز پرواز دارید... کادر پروازی منتظرتون... برای معاینات پزشکی

تشریف نیاوردید... لطفا هرچه سریعتر خودتونو به فرودگاه برسونید... ممنون

بی توجه به سمت یخچال رفتم...

حتی اگر از کار هم اخراج میشدم مهم نبود... مهم سودایی بود که حال اصلا خوشی نداشت...

شکر خدا یخچال هم خالی بود... فقط یکدانه تخم مرغ داشتیم و مقداری سبزی پلاسیده... یک پاکت شیر هم

انتهای یخچال خودنمایی میکرد... خم شدم پاکت شیر را برداشتم... تاریخش گذشته بود...

عصبی تر از قبل در یخچال را بهم کوبیدم و پاکت شیر را توی سینک انداختم...

باید یک چیزی برایش میبردم بخورد... معده اش خالی بود...

خواستم قابلمه را از آبچکان بردارم که تازه متوجه خونریزی دستم شدم... چرا دردش را حس نکرده بودم؟

زیر شیر آب گرفتم و شستم... آشپزخانه را به گند کشیده بودم... همه جا ردی از خون پیدا بود...

پیشبند کنار گاز را برداشتم... با دندان گوشه اش را پاره کردم و با دو دست پاره گی را عمیق... پارچه را دور

بریدگی دستم پیچیدم و به سمت آبچکان رفتم و قابلمه را برداشتم و پراز آب کردم و روی گاز گذاشتم... شهاب

همیشه سوپ های خوشمزه ای درست میکرد... کمی فکر کردم و سعی کردم به خاطر بیاورم توی سوپ هایش چه چیزی میریزد... سبزی که داشت... مرغ هم بود... پیازهایش را دوست نداشتم همیشه جدا میکردم... آهان هویج هم میریخت... یک چیزهایی مثل گندم هم زیر دندان حس میشد ولی چه بودن را یادم نمیامد...
شانه بالا انداختم و زیر گاز را روشن کردم...

سبزی خوردن های پلاسیده را خرد کردم و داخل آب جوش انداختم... یک تکه هم مرغ از فریزر بیرون آوردم و همراه هویج های خرد شده که در یخچال بود به مواد اضافه کردم از آن گندم مانند ها که نداشتم... پیاز هم که دوست نداشتم... در قابلمه را گذاشتم و کلی هم به خودم افتخار کردم سوپ بار گذاشته ام...

دوباره به اتاق خودم برگشتم و تقه ای به در زدم... جوابی نیامد... در را آرام باز کردم... داشت رو تختی را جمع میکرد... سریع جلو رفتم و مانع شدم...

-خودم جمعش میکنم سودا مهم نیست اصلا...

نگاهی به دستم انداخت و بی حرف روی زمین کنار شופاژ نشست... رو تختی را جمع کردم و داخل حمام انداختم... حمام خیس نبود پس حتما ازش استفاده نکرده بود ولی لباس مرا پوشیده بود... همان تی شرت لیمویی لاگوست که عجیب به رنگ پریده ی پوستش می آمد...

روبه رویش نشستم...

دیگر گریه نمیکرد...

-خوبی؟

چیزی نگفت...

-سودا...؟

نگاهم نمیکرد...

-داری نگرانم میکنیا؟ نمیخوای حرف بزنی...؟

زانوانش را بغل گرفت و صورتش را از من پنهان کرد

عصبی بودم و نگران از اینکه آن مردک بی شرف چه بلایی سر سودا آورده... اما میترسیدم حرفی بزدم

میترسیدم اوضاع روحیش مناسب آن سوال نباشد

تلفن خانه دوباره زنگ خورد... سودا را با این حال میتوانستم تنها بگذارم...

آیلار را هم نمیتوانستم بیدار کنم... باید منتظر میشدم خودش بیدار شود وگرنه عصبی میشد...

-سودا...؟د لامصب یه چی بگو خیالم ازت راحت بشه... دارم از نگرانی میمیرم بی انصاف
صورتش را بیشتر از من پنهان کرد... و تماس روی پیغامگیر رفت... از طرف فرودگاه بود و باز هم اخطار...
-امیر... برو...

-نمیتونم تنهات بذارم... خوب نیستی

-مهم نیست...برو... میخوام تنها باشم

-سودا...؟

بغض کرده گفت:برو...

-باهام راحت نیستی؟

هق زد...

-ازت خجالت میکشم

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم...نمیخواستم آزارش بدهم

-شب میام حرف میزنیم...آیلار قرص خورده خوابیده... تا بیدار نشده بیدارش نکن... برات سوپ پختم رو گازه
لحظه ای سرش را بلند کرد و متعجب نگاهم کرد... گوشه ی چانه ام را خاراندم و انگار قیافه ام خیلی احمقانه
به نظر میرسید

عقب گرد کردم و از داخل کمد یک دست لباس برداشتم و به سالن اصلی رفتم تا لباسهایم را آنجا عوض کنم

کلید انداختم و داخل خانه شدم... سرم را که بلند کردم یک طرف صورتم از ضربه ی سیلی سوخت...

مات به صورت برافروخته ی آیلار نگاه کردم و دست راستم را روی جای ضربه کشیدم..

-خیلی پستی امیر خیلی پستی... حالم ازت بهم میخوره... آشغال عوضی

ابروهایم بهم گره خورد... دستم را روی شانۀ اش گذاشتم و به عقب هولش دادم... از عصبانیت سرخ شده بود و

میلرزید...

-چه خبره آیلار؟

پوزخند زد...

-همه غلطاتو کردی بعد میگی چه خبره؟

چانه اش را بین انگشت اشاره و شستم فشردم... بیش از حد کلافه بودم...

-من چیکار کردم خودم خبر ندارم؟

-به سودای بیچاره هم رحم نکردی نه؟ فکر نمیکردم انقدر نامرد باشی...

-چرت و پرت نگو لطفا...

یقه ی پیراهنم را چنگ زد...

-من چرت و پرت میگم آره؟ پس سودا تو اتاق خواب تو... توی تخت تو چیکار میکنه؟ لباساش گوشه اتاق تو

چیکار میکنه؟ لباس تو تن سودا چیکار میکنه؟ اینهمه خون چیه اینور اونور ریخته؟ هان... جواب بده دیگه!

به سمت اتاقم قدم برداشتم...

-الان کجاست؟

-بیدار که شدم رو تخت تو خوابیده بود... الانم خوابه... امیر چه طور تونستی؟

دستم را مقابل دهانش گرفتم

-هیسیسیسی... قضیه اونی نیست که تو فکر میکنی... دستم با شیشه بریده... اگه همه جا خون ریخته به

خاطر دستمه نه چیز دیگه... هنوز اونقدری پست نشدم که به سودا تجا...

بقیه ی حرفم را خوردم و سرم را پایین انداختم...

-پس چی شده؟ قضیه چیه...؟ من نگرانم

-یه اتفاق بد افتاده... سودا مجبور شد بیاد خونه ما...

-بگو...

-سودا اگه خودش بخواد بهت میگه!

اخم کرد

-یعنی من غریبه ام؟

-نه ولی... بذار خودش تصمیم بگیره

متفکر نگاهم کرد...

-وای به حالت اگه دروغ گفته باشی امیر... باهمین ناخنام چشمتو درمیارم...

برایش زبان در آوردم و چشمهایم را چپ کردم... همان حالتی که ازش متنفر بو و کلی حرص میخورد... اخمش

غلیظ تر شد ومشتی حواله ی بازویم کرد...

-بیشعور...

-همینه که هست...

قیافه اش را به حال چندشی در آورد

-راستی... این چی بود پخته بودی؟

-سوپ بود دیگه دادی بخوره؟

جیغ کشید

-خاک تو سرت این سوپ بود...؟ خوب شد سودای بدبخت نخورد... آخه برادر من کی تو سوپ سبزی خوردن

میریزه؟ اونم ریحون...؟ تازه پیازم نداشت... بو ضخمرغ میداد... اه... حالم بدشد ریختشو دیدم...

ابروهایم بالا پرید و دستم را پشت سرم کشیدم...

-واقعا؟ یعنی بیچاره سودا هیچی نخورده؟

-نه خیر... میرم زنگ بزنگم فست فود سر خیابون شام بیارن... یخچال که خالیه آقای بی مسئولیت... توهم برو

لباساتو عوض کن... اون جوراباتم در بیار بوش منو خفه کرد... اه... شلخته

نیشخند زدم و دستم را روی دستگیره ی در فشردم... روی تخت با حالت بامزه ای خوابیده بود...

موهایش پف کرده دورش ریخته بود و دهانش نیمه باز بود...

وارد اتاق شدم و در تاریکی همانجا روی تخت نشستم... لبخندی روی لبهایم نشست... دلم میخواست در

آغوش بکشمش و فشارش دهم... انقدر فشارش دهم که جیغ بکشد و من بح

خندم...

چشمهایش را باز کرد و چند ثانیه در تاریکی خیره ام شد...

-ساعت خواب خانوم!

تند پتو را روی سرش کشید...

-چی شده؟ چرا صورتتو ازم مخفی میکنی؟

حرفی نزد...

-واسه چی خجالت میکشی...؟ مگه چی شده دختر خوب... هوم؟

-من دختر بدی نیستم

لبخندم پررنگ شد...

-معلومه که نیستی... تو فرشته ای...

پتو لرزید...

-ولی آدما اذیتم میکنن... به هر کی خوبی میکنم... اذیتم میکنه... میترسم... خیلی میترسم

-من نمیذارم کسی اذیت کنه... کی دلش میاد تورو اذیت کنه؟ غلط کرده هر کی بخواد بهت آسیب برسونه...

-من کثیف شدم

چیزی در وجودم فروریخت...

-اون مردیکه ی بی همه چیز چی کارت کرد؟ سودا... بگو... من دیر رسیدم آره؟ من خاک بر سر دیر رسیدم...؟

-نه... تو نجاتم دادی...

نفس عمیقی کشیدم...

-پدرشو در میارم... روزگارشو سیاه میکنم غصه نخور...

-اون جای بابام بود...

هق زد...

-بهش میگفتم عمو...

پتو بیشتر لرزید...

-آرزوم بود بشم زن پسرش...

کلافه از جا بلند شدم...

-اون اما تو سرش فکرای کثیف داشت... دارم میمیرم امیر دارم میمیرم... من چه طور میتونم دوباره برگردم تو

اون خونه؟

آیلار در آستانه ی در ظاهر شد و لبخند کشداری زد...

-سه تا پیتزا سفارش دادم... قارچ و گوشت... با نوشابه و سیب زمینی چیز دیگه ای نمیخورین؟

-نمیدونم... سودا تو چیزی دیگه نمیخوای؟

با صدای زیری "نه" گفت... خجالت کشیدنش را نمیفهمیدم...

آیلار با چشم و ابرو اشاره کرد از اتاق بیرون بروم و من از جا بلند شدم... شاید سودا باید دخترانه حرف میزد...

شاید باید با یک نفر از جنس خودش درد و دل میکرد... شاید

سودا:

آیلار پتو را از روی صورتم برداشت...

خیره شدم در قهوه ای چشمهای ترکمنی اش...

دستش بالا آمد... سرانگشتش را کشید زیر پلکهایم و خیسیشان را گرفت...

-گریه کردی سودا؟

امیر که رفته بود روی تختش نشسته و نفهمیده بودم کی خوابم برده ... بعد یک وقتی صدای آهنگی شنیده بودم که از جای دوری می آمد. بیدار نمی شدم . صدا می آمد و من هی سعی می کردم چشم هام را باز کنم و نمی شد ... ولی آهنگ ها را می شنیدم ... واضح اما دور ... نمی توانستم بیدار بشوم . حتی وقتی آهنگی پرتم کرد توی ۱۵ سالگیم ... توی دنیای دخترک ۱۵ ساله ای که عاشق پسرعموی جذابش شده بود(!) ؛ باز هم بیدار نشدم . همه ی حس ها واضح بود ولی چشم هایم یک طور عجیبی باز نمی شدند !

و بعد صدا نزدیک تر شد... آن قدری که توی خواب و بیداری فکر می کردم درست از توی اتاق می آید ...

توی تنهایی یک دشت بزرگ / که مثله غربت شب بی انتهاست / یه درخت تن سیاه سربلند / آخرین درخت سبز سرپاست / رو تنش زخمه ولی زخمه تبر....

ومن یک طور عمیق و غریبی دردم می آمد . آن قدر درد زیاد بود که توی آن لحظه به این فکر می کردم که تمام احساس هام باید عمیق تر شده باشند . می خواستم بیدار شوم . نمی شد . نمی توانستم . صدا نزدیک تر می شد ... احساس می کردم حتی بهتر از همیشه می شنوم ...

رقص دست نرمت ای تبر بدست / با هجوم تبر گشنه و سخت / آخرین تصویر تلخ بودنه / توی ذهن سبز آخرین درخت

بعد یکهو یک چیزی اوج گرفت توی تنم ... انگار لابه لای خواب و بیداری داشتم می آمیختم با صدا و موسیقی پس زمینه اش ... چیزی درونم فرو می ریخت ... من داشتم گم می شدم جایی میان نت ها و کلمه ها ... من داشتم از دست می رفتم صدا هی بلندتر و عمیق تر می شد ...

من به فکر خستگی پر پرنده هام تو بز، تبر بز، من به فکر غربت مسافرام آخرین ضربه رو محکمتر بز.... و من کلمه ها را می فهمیدم ... اسمی برای آن احساس پیدا نمی کنم ... یک جور "ادراک" شاید ... من گم شده بودم توی "غربت" و "آخرین ضربه" ای که باید محکم تر زده می شد ... من خودم را می دیدم ... خودم که داشتم خودم را می کشتم ... خودی که تبر توی دست هاش برخاسته بود به قتل م . من داشتم گریه می

کردم توی خواب . بیدار که شدم صورتم خیس بود ... و من فکر می کردم چه همه ی زنده گی م مرده ام /
خواهم مرد ... از درد .

-تو چشمت یه زخمی هست... یه دردی هست... که میترسونتم...

قطره اشکی روی گونه ام سر خورد...

-خودم از همه بیشتر میترسم...

کنارم روی تخت دراز کشید و صورتش را توی موهایم فرو کرد...

-حواست باشه نشی مثل من...

-اتفاقا دارم میشم خیلی بدتر از حال تو...

-اونوقت مجبور میشی همش تظاهر کنی... تظاهر کنی به خوب بودن... به خندیدن... به خوشحالی کردن...

مجبور میشی تظاهر کنی به زنده بودن در حالی که نیستی

پتورا چنگ زدم...

-آدم یه وقتی قدر حالشو نمیدونه... قدر لحظه به لحظه های زندگیشو نمیدونه... غصه ی چیزای بیخود رو
میخوره اما به محض اینکه میافته تو دره... تازه میفهمه قبلا چه قدر بالا بوده...

موهایم را بهم ریخت...

-افتادی تو دره؟

-خیلی عمیق تر از دره...

-منم تو همون حوالی ام...

-باورم نمیشه یه روز تنها غم زندگیم دوست نداشتن علیرضا بود... تنها دردم بی توجهیای اون بود... تنها ترسم
رفتنش بود اما حالا... یه دردی افتاده تو تنم که اصلا قابل قیاس نیست با علیرضا...

-میخوای حرف بزنی و بگی چی شده؟

چه طور میشد رسوایی پیش آمده را برای کسی تعریف کرد؟ اصلا بی آبرویی مگر تعریف کردن هم داشت؟

-میشه نگم؟

-هرطور راحتی...

و این خواهر و برادر به طرز عجیبی حالم را درک میکردند... این گیج بودنم را... این وحشتم را... این دردم را...

به طرز عجیبی میفهمیدند...

بلند شد و روی تخت نشست...

دست راستم را کشید و مجبور شدم مثل خودش بشینم...

نگاهی به لباسم انداخت و پقی زیر خنده زد...

-چه لباس امیر به تنت میاد...

از بالا به پارچه ی لیمویی رنگی که تنم بود نگاه کردم...

-روی ماتوم استفراغ کردم...

لبخندش جمع شد...

-دکتر رفتی؟

و آیلاز چه میدانست حالت تهوع من از لمس دستهای کسی بود که چندشم میشد؟!

چه میدانست حالت تهوع هنوز هم ته گلویم گیر کرده و دلم میخواهد تمام اتفاقات چند ساعت پیش را یکجا

بالا بیاورم... آیلاز چه میدانست؟

-نه خوبم...

و دروغم زیادی بزرگ بود که آیلاز تنها سرتکان داد و از جا بلند شد...

-شب میمونی اینجا؟

میماندم...؟! نه... نمیشد... خانه هم دلم نمیخواست برگردم...

-نه...

روتختی امیر را مرتب کرد...

-میری خونه؟

-نه...

گنگ نگاهم کرد...

-پس کجا میری؟

-میرم خونه ی خواهرم...

صدای امیر آمد...

-بچه ها شام رسید...

آیلاز لبخندی زد و روبه من گفت: وایستا برم برات یه تی شرت بیارم...

شانه بالا انداختم و همانجا کنار آینه قدی اتاق امیر ایستادم... نگاهم افتاد به رد چنگی که روی گردنم افتاده بود...

پتانسیلش را داشتم که آینه را بشکنم...

فشار بغض تنگ حنجره ام بیشتر شد و آیلار داخل آمد...

مانتوی تابستانی آلبالویی رنگی را مقابلم گرفت...

دلَم میخواست تا ابد سیاه بپوشم...

سیاه پوش این غم بزرگ...

این درد فراموش نشدنی...!

-هرچی گشتم تی شرت درست و حسابی پیدانکردم... البته بودا ولی گمون نمیکنم تو خوشت بیاد... این مانتوراخته...

بی حرف لباسهایم را عوض کردم...

-یه روسری برام میاری؟

لبخند عمیقی زد و چنددقیقه بعد بایک شال آبی فیروزه ای برگشت...

شال را روی سرم انداختم و پشت سر آیلار از اتاق بیرون زدم... صدای گزارشگر فوتبال توی خانه پیچیده بود و امیر محو تماشای تلویزیون و آن زمین سبز رنگ...

آیلار بسته های پیتزارا برداشت و پراخم روبه امیر گفت: محض رضای خدا یه امشب دست بکش از این فوتبال...

امیر بی آنکه نگاهش کند گفت: چون تو همیشه... بازی بارسا و رئاله... دیدن داره این بازی... آخ... تف تو ذات

نیمار... گل کن دیگه اون توپو... انگار نون نخورده... حیفه نون

آیلار نوچ نوچی کرد و من فقط نگاه...

از بچگی جزو معدود دخترانی بودم که فوتبال دوست داشتم...

-سالی خدات تو من پول میگیرن اونوقت یه توپ نمیتونن شوت کنن تو دروازه... اه...

نگاهم نشست به تخمه هایی که تند تند میشکست و داخل بشقاب میریخت... مثل پسر بچه های شیطان و

تخس شده بود... انگار نه انگار که چند دقیقه قبل با حرفهایم میخواست آرامم کند...

-این مسی کره خرو میبینی؟ دقیقه ی نود یه گل زد تو دروازه ی ماها... حالا اینجا جونش داره در میاد یه حرکت

بزنه... مردیکه ی...

آیلار جلوی تلویزیون رفت و قبل از اینکه امیر حرکتی از خود نشان دهد تلویزیون را خاموش کرد...
امیر تند از جا پرید...

-چته؟ داشتم نیکا میکردما... اه... برو کنار بینم...

آیلار اخمی کرد و بی شک این دختر خوب جلوی امیر می ایستاد...

-میخوایم شام بخوریم... مثل بچه آدم که نمیتونی فوتبال بینی... داد و هوارت تاسه تا خیابون اونورترم میره...
خیرسرت مهمون داریم...

امیر از کنار گردن آیلار به سمت من سرک کشید... ابروهایش را بالا انداخت و لبخند پهنی زد

-سودا که مهمون نیست... خونه خودشه... مخلص سودا خانومم هستیم...

خجول سرپایین انداختم... الان اگر در شرایط عادی بودم پررنگ میخندیدم و سرتکان میدادم... شاید هم در
جوابش حرفی میزدم اما الان... اصلا لبخند نمی آمد... حرف که پیشکش...

آیلار بسته های پیتزارا روی میز جلوی کاناپه چید...

نوشابه هارا ازروی کانتربرداشتم و کنار آیلار نشستم... بالبخندنوشابه هارا از دستم گرفت...

"midnight in paris" را گذاشت

امیر غرغر کرد...

آیلار نیشخند زد...

و میدانستم که هرگز زورش به آیلار نمیرسد... تنها موهای آیلار را بهم ریخت و بغض توی گلویم گردتر و
قلنبه تر شد...

حواسش به من هم بود...

بانگاهش انگار پرسید چرا نمیخورم و من بالاجبار تکه ای پیتزابداشتم... گاز بزرگی به پیتزای توی دستش زد...
جوری که کاملاً اشتها برانگیز بود...

من هم گاز کوچکی زدم اما انگار لوزه هایم به اندازه ی یک گردو باد کرده بودند و اجازه نمیدادند غذا پایین
برود...

آیلار فهمید...

بغضم را فهمید...

نیشخندش جمع شد...

نوشابه ام را دستم داد و کمرم را نوازش کرد...

هیچ وقت دلم نمیخواست خوشی جمعی را بهم بزنم اما انگار امروز اتفاقات عجیب و غریبی برایم میافتاد... جرعه ای از نوشابه نوشیدم و کمی راه گلویم باز شد و توانستم به سختی لقمه ام را قورت بدهم...

شام را درسکوت خوردم... البته من فقط یک قاچ مثلثی از پیتزایم تمام کردم...

چه خوب که کسی مجبورم نمیکرد بیشتر بخورم... چه خوب که کسی نمیپرسید چرا نمیخورم...

چه خوب که امیر و آیلاز انقدر میفهمیدند... و من چرا هیچ وقت نفهمیده بودم فهم و شعور این دو خواهر و برادر بی مادر و پدر بزرگ شده را...؟

امیر جعبه های پیتزارا جمع کرد... آیلاز روی کاناپه دراز کشید و کنترل را روی سینه اش گذاشت و زل زد به تلویزیون...

و من...

علازغم میل عجیبم به بیشتر ماندن در خانه ای که حس امنیت میکردم در آن... از جا بلند شدم... -من باید برم...

امیر از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهم کرد و آیلاز سریع نشست... ابروهای امیر درهم گره خورده بود... -کجا به سلامتی؟

-نمیتونم اینجا بمونم...

-یعنی انقدر بهت بد میگذره؟

تند گفتم: نه... نه... ابد... اما خب...

هنوز هم خجالت میکشیدم در چشمهایش نگاه کنم... امیر من را باحالت بدی پیدا کرده بود... بغلم کرده بود...

لرزیده بودم در آغوشش...

من رابه خودش بیشتر فشرده بود و آرام گفته بود: جالان بچم چی میلرزه...

و من خیال کرده بودم واقعا امیر پدرم است... همانقدر محکم... همانقدر حامی... و تکیه کرده بودم بهش...

من احتیاجم بوده که همیشه کسی مراقبم باشد... حمایت کند... من محتاج یک جای امن بوده ام همیشه

آنوقت خوب میدانم این چه بد است... که یکجور ضعیف بودن است... یک جور حماقت است حتی... اما دست خودم نیست. نتوانسته ام کاریش کنم تا به حال...

من به مراقبت نیاز دارم... من نیاز دارم به اینکه کسی خیلی قویتر و بزرگتر از خودم همیشه پشتم باشد نه اینکه لزوماً این آدم بزرگ کار خاصی برایم انجام بدهد... نه... که فقط باشد... که فکر کنم پیشم که هست میشود تمام کارهای خاص دنیا را انجام بدهم
-خونه که نمیری...؟

آیلار متعجب به بحث ما گوش میکرد...

-میخوام برم خونه سارا...

چندانیه به صورتم خیره شده بود... بی حرف... پراخم... و در آخر سرتکان داده بود و سویچش را از روی کانتر چنگ زده بود و هرچه اصرار کرده بودم برایم آژانس بگیرد گفته بود این وقت شب آژانس خطرناک است و من خجولتر از قبل روی صندلی ماشین نشسته بودم و امیر استارت زده بود... آدرس خونه ی سارا را داده بودم و امیر به راه افتاده بود

شیشه را پایین کشیدم و سرم را لبه ی پنجره گذاشتم...

باد به صورتم میخورد و حس خوبی بود...

- این آهنگو شنیدی؟ همه شوانگار واسه تو خونده...

کمی دقت کردم روی آهنگی که پلی کرده بود... یادم نیامد اصلاً...

- این کدوم یکیه؟

بالبختد ابرو بالا انداخت و من کنجکاو تر گوش کردم به آهنگی که پخش میشد... و وقتی شروع شد انگار از درون چیزی در وجودم منفجر شد... و باورم نمیشد وقتی این آهنگ را گوش میکند یاد من بیافتد...

تو به این معصومی تشنه لب آرومی

غرق عطر گلبرگ تو چقد خانومی

کودکانه غمگین، بی بهانه شادی

از سکوتت پیداست که پر از فریادی

همه هر روز اینجا از گلات رد میشن

آدمای خوبم این روزا بد میشن

توی این دنیایی که برات زندونه

جای تو اینجا نیست جات تویه گلدونه

غرورمو ببخش حضورمو ببخش
 منم یه عابرم عبورمو ببخش
 تویی که اشکه تو شبیهه شبنمه
 همیشه تو نگات یه حس مبهمه
 -این مال دختر بچه های گلفروش هستشا
 لبخندش پهن تر شد و نگاهش باباونه تر...
 -نه مال تو... همش بهت میاد... واسه بچمه...
 بعد بالبخند با آهنگ میخوانند... تو چقدر خانومی... تو چه قدر خانومی...
 خب من کجابروم؟
 کجابروم که کسی اینقدر مرا خوب ببیند...؟
 که بچه ش باشم انقدر...
 آخر خیلی لول خوبی و معصومیت این آهنگ بالابود...
 قطره اشکی از گوشه ی پلکم سرخورد و آرام پرسیدم...
 -فرودگاه چی شد؟... غیبتم...
 -مهندسی پرواز رو خودم به عهده گرفتم... اما جوادی خیلی عصبانی بود...
 -باید یه سر برم فرودگاه...
 مقابل خانه ی سارا نگه داشت... خواستم پیاده شوم آستین ماتتوی اهدایی آیلار را گرفت... به سمتش چرخیدم...
 خیره شدم به قطر اشک روی گونه ام...
 -میخوای چیکار کنی؟
 و من انگار که زیر هجوم درد غرق شده باشم نتوانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم...
 -نمیدونم...
 روی فرمان با حالتی عصبی ضرب گرفت...
 -باید با بابات صحبت کنی سودا...
 فین فین کردم...
 -نمیتونم... بابام بفهمه دق میکنه... اون مریضه...

دستمالی از روی داشبورده به سمتم گرفت...

-پاک کن اون اشکاتو... شکر خدا همیشه هم آماده به خدمتن...

دستمال را گرفتم و زیر پلکم کشیدم...

-ببین سودا... اگه به بابات نگی... میشه یه معضل بزرگ... و من اجازه نمیدم به حماقتات ادامه بدی

آهی کشیدم و گفتم: ترس خیلی چیز بدیه. دردی که توی فکره خیلی بدتر از درد واقعیه. منظورمو می فهمی؟

-آره میفهمم...

پیاده شدم و بی نگاه کردن به عقب زنگ خانه ی سارا را فشردم... چندثانیه طول نکشید که در باز شد و من

بازهم بی نگاه کردن به عقب داخل شدم و در را بستم

پله هارادوتایکی بالا رفتم و بادر باز خانه ی سارا مواجه شدم... عسل بادیدنم لبخند بامزه ای زد و در آغوشم

پرید...

حقیقتا جانی برایم نمانده بود بغلش کنم... آنقدر بی حس بودم که دلم میخواست فقط یک گوشه بنشینم...

گونه اش را بوسیدم و انگار ناراحت شد از بغل نکردنش...

ساراتکیه به قاب در تماشایمان میکرد...

-خوش اومدی...

بندکفشهایم راباز کردم و داخل شدم...

-ممنون... محسن خونه نیست؟

درراپشت سرم بست

-نه رفته کیش جنس بیاره...

-خاله چه مانتوی خوشگلی...

-آیلار بهم هدیه داده...

سارا ابروبالا انداخت و روی اولین کاناپه نشست...

-چه عجب یه سر به خونه خواهرت زدی... صبح اومدیم عید دیدنی... تو نبود

آخ... صبح... وای... صبح... باید به سارا میگفتم؟

-پرواز داشتم...

عسل روی زانویم نشست و دستش را حلقه ی گردنم کرد...

اگر به سارا میگفتم چه عکس العملی نشان میداد؟
-عمو کمال مرده خاله...

نفسم توی سینه حبس شد... با چشمهای گشاد خیره ی سارا شدم که اخم کرده بود... روبه عسل توپید...
-چرا چرت میگی بچه؟ ترسوندی بیچاره رو...
عسل نمکی خندید...

-میشه واضح بگی چی شده؟
-هیچی بابا... انگار صبح میره حموم... لامپ حموم سوخته بوده... پاش لیز میخوره... با کمر میخوره به در حموم... شیشه میشکنه و کمی زخمی میشه... علیرضا بردتش بیمارستان... بخش اورولوژی بودن... گویا باید عمل جراحی بشه...

حسی که به کمال داشتم فراتر از یک تنفر محض بود... اما بازهم راضی به مرگش نبودم... نبودم...
-بابا رفت بیمارستان؟
-نه... نرفت... شام خوردی؟

امیر گفته بود باید بگویم... ولی چطور؟ نمیشد... نمیتوانستم

-میل ندارم... فقط اگه میشه به مامان زنگ بزن بگو که من شب اینجا میمونم... نمیخوام نگران بشه...

عسل هورایی گفت و محکم گونه ام را بوسید... سارا هم لبخند زنان به سمت تلفن قدم برداشت...
ماتو و شالم را با تاپ هدایی سارا تعویض کردم و روی تخت عسل دراز کشیدم... پیک نوروزیش را جلویم باز کرده بود و صفحه به صفحه توضیح میداد... برای خودش میخندید و من واقعا نه حرفهایش را میشنیدیم و نه میفهمیدم...

گیج بودم...

خیلی گیج...

و حالم خرابتر از همیشه...

باید میشد که بخوابم... بخوابم و یک وقت دیگر از خواب بیدار شوم... وقتی که همه چیز لااقل یکم بهتر میشد...
یکم ساده تر... حل شدنی تر... اصلا باید دردنیایی بیدار میشدم که تا حالت چندساعت خوب میشود زود یک اتفاق بدنیافتد... و تویش انقدر آدم خسته نباشد که حال فکر کردن باخودش را هم نداشته باشد...

موبایلم در جیب شلوارم لرزید...

نگاه کردم...

امیر بود...

-وقتی ترسیده بودی اینقدر کوچولو شده بودی که دلم میخواست توجییم قایمتم کنم

لبخند کمرنگی زدم...

جوابش را ندادم و گوشی را روی تخت انداختم...

دخترش بودم... و این قشنگترین شعردنیاست...!

من جیغ کشیدم... خندیدم...

دندانهای بدترکیبش بیشتر نمایان شد...

یک قدم به عقب برداشتم... فضای حمام را بخار گرفته بود و نفس کشیدن سخت بود...

یک قدم دیگر به عقب برداشتم... هوا تاریک بود اما برق چشمهایش را میدیدم...

اشک ریختم...

نزدیک شد...

هق زدم...

نزدیک شد...

چسبیدم به کنج حمام...

نزدیک شد...

اسم خدا را صدا زدم...

نزدیک شد...

چنگ انداختم روی صورتش... خندید و دستهایم را چسباند به دیوار... میلرزیدم و اوقوی بود...

کوچک بودم و او قوی بود...

من بچه ی برادرش بودم و او در عین قوی بودن عمویم بود... عمو...

کسی صدایم میزد... نامم را فریاد میکشید... صدایش را در هاله ای محو میشنیدم...

چشمهایم را بستم تا نبینم...

تا مردنم را نبینم... تا بی آبرو شدنم را نبینم...

چشمانم را بستم و...

صدا واضح تر میشد انگار... صدایی ترکیب از صدای امیر بود و سارا... ولی لحن هردویشان نگران و پرعجز...
من آنجا بودم...

باید میفهمیدند که من همانجام... باید نجاتم میدادند...

-الو... بله... تبش بالاس... انگار تشنج کرده... تورو خدا آقا خودتونو برسونید... آدرس رو یادداشت کنید...

میلرزیدم... و صدا دور میشد...

سارا نباید میرفت... پس من چه؟

کمکم نمیکرد؟

-سودا... الهی فدات شم آبجی... بازکن چشمای خوشگلتنو... بازکن دارم میمیرم از نگرانی...

نمیتوانستم چشمهایم را باز کنم...

نمیخواستم شاهد بدبختی خودم باشم...

چرا امیر نمیآمد مرا توی جیبش قایم کند باخود ببرد؟

مگر خودش نگفته بود وقتی ترسیده بودم انقدر کوچک به نظر میرسیدم که دلش میخواست مراتوی جیبش

قایم کند...؟ خب الان ترسیده بودم دیگر...

درحد مرگ ترسیده بودم...

حس ترس همراه با بی حسی... نمیتوانستم از جایم تکان بخورم و انگار کسی مرا بلند میکرد... روی تختی

میگذاشت و با سرعت هرچه تمام تر هل میداد...

تمام دل و روده ام درهم میپیچید...

سرعت بیشتر میشد و ناگهان من رها میشدم...

رها میشدم در حبابی از خلا...

یک هفته میگذشت...

یک هفته از تشنج وحشتناکم میگذشت...

یک هفته از بستری شدنم توی بیمارستان میگذشت...

و یک هفته از بازگشتم به خانه میگذشت...

کمال را عمل کرده بودند...

پدر به ملاقاتش نرفته بود... البته بیش از این هم انتظار نمیرفت...

و کمال هنوز در بیمارستان بستری بود... ای کاش همیشه همانجا میماند... ای کاش!

خیلی تلاش کرده بودم این موضوع را باکسی در میان بگذارم اما حقیقتا از توانم خارج بود...

پدر که بیمار بود و هرگونه استرس برایش مضر... مادر هم که حرف در دهانش نمیماند... شک نداشتم به محض

فهمیدن دنیا را خبر میکرد یا حراقل یکجور به گوش پدر میرساند...

علیرضا هم که دیگر برایم قابل اطمینان نبود...

تنها گزینه سارا بود...

آن هم تا به امروز جرعت بازگو کردنش را پیدا نکرده بودم...

امیر گفته بود اگر حرف نزنم بد میشود... گفته بود میشود معضل... گفته بود میشوم مورد سواستفاده...

و من هنوز هم از گفتنش واهمه داشتم

با گواهی پزشک غیبت یکروزه ام را از پرواز موجه کرده بودم و امروز بعد از یک هفته باید فرودگاه میرفتم...

میخواستم تغییری در برنامه ی پروازیم ایجاد کنم... فشرده ترش کرده بودم و تمام پرواز های شبانگاهی را به

عمره میگرفتم... پدر کمی مخالفت کرده بود اما توانسته بودم متقاعدش کنم که پرواز های شبانه راحت ترند...

اینطوری بهتر میشد... حداقل شبها خانه نبودم... حداقل کمال فرصت پیدا نمیکرد از پنجره ی اتاقم شبانه و دور

از چشم بقیه داخل بیاید

برگه ی تقاضا را دست مدیر مربوطه سپردم و تن خسته ام را روی صندلی های کنار راهرو رها کردم...

در اتاق پزشکی باز شد و امیر در حالی که دکمه ی بالای پیراهن مردانه اش را میبست بالبخند از پزشک

فرودگاه که حالا میدانستم همان رفیق گرمابه و گلستان امیر، شهاب است خداحافظی کرد و خارج شد...

نگاهش که افتاد به من لبخند زد و من متعجب نگاهش کردم...

-سلام مهندس فنچول زاده...

-اینجا چیکار میکنی؟

خندید و برنامه ی پروازیش را لول کرد...

-پس کجاچیکار کنم؟

پوفی کشیدم و به لبخندی اکتفا کردم...

-مسخره نشو...

-مسخره چیه؟ خب اوادم فرودگاه... چون من خلبانم و باید یه سری آدمو به شهرشون برسونم...

-تو مگه پرواز هات روزانه نیست؟

نگاهش را از من گرفت و بی جواب دادن به سمت انتهای راهرو به راه افتاد... اخم کردم و با قدم های تند خودم رابهش رساندم...

-مگه باتو نیستم؟ چرا جواب نمیدی؟

اززیر چشمهایش نگاهم کرد...

-خب حالا پروازهام شبانه س... توچیکار داری؟

-مخصوصا این کارو کردی نه؟ به خاطر من...؟

خونسرد به راه رفتنش ادامه داد...

-چه فرقی میکنه؟

-چرا اتفاقا خیلی هم فرق میکنه... من دلم نمیخواد کسی به خاطر من خودشو تومعذوریت قرار بده
بالبخند کجی نگاهم کرد...

-معذوریت کدومه؟ توچرا انقدر باخودت فکرای الکی میکنی...؟

-الکی...؟

-بله کاملا الکی...

کیفم را روی دوشم انداختم و تا انتهای سالن همراهش رفتم...

-با کسی صحبت کردی؟

سرم را پایین انداختم و مشغول بازی بانگشتان دستم شدم...

-نتونستم...

-میدونستم...

-خب چیکار کنم... سخته...

کوله پشتیم را داخل دستگاه انداختم و اززیرگیت رد شدیم...

-اگه الان سخته مطمئن باش وقتی کمال برگرده سخت ترم میشه...

-میدونم...

-میدونی و داری دست دست میکنی؟ بجنب لطفا...

-تامیخوام راجع بهش حرف بزنم اشکم سرازیر میشه... بغض میکنم نمیتونم حرف بزنم

کیفم را از زیر دستگاه بیرون کشید و امیر برای یکی از مهماندارهای مرد دستی تکان داد و لبخند زد...

-ببین سودا... بایدیکبار به خاطر همه چیز گریه کرد... به خاطر تموم چیز های از دست رفته و دردناک... اونقدر

که اشکات خشک بشن... بعدش باید به یه چیز دیگه فکر کنی... باید رهاش کنی و زندگی رو از نو شروع کنی...

من خیلی طول کشید به این نتیجه رسیدم... خیلی طول کشید تا بفهمم همه ی غمای عالم ابدی نیست... که

میشه از خوشبختی های کوچیک و جزیی هم لذت بردهیچ چیزی مطلق نیست... حتی اشکای که روی گونه

ات میریزن... میفهمی منظورمو؟

-میفهمم اما...

-دیگه اما و اگه نیار... یک هفته وقت خوبی بود برای عزاداری و زانوی غم بغل گرفتن و الان تموم شد اون

یک هفته... محکم باش... برو جلو... منم کنارتم... کمکت میکنم...

-اگه نتونم هیچوقت بگم چی؟

-فکر بعد رو بعد باید کرد... اونموقع یه فکری میکنیم...

-بگو میخوام مطمئن شم... میخوام بدونم که اگه کم آوردم راه چاره هست یانه...

به رویم لبخند پاشید... لبخندی که تابحال جنسش را حس نکرده بودم... لبخندش نرم بود و لطیف... به

چشمهایش سرایت کرد و حسی در پس سیاهی چشمهایش پیچید که تابه حال ندیده بودم...

-راه چاره نباشه هم برات پیدا میکنم... حتی از زیر سنگ... تو غصه نخور...

و دلم گرم شد انگار... و تمام سلولهای تنم نبض گرفتند از این حس دلگرم کننده...

-میشه راه چاره رو اول پیدا کنی؟ همین حالا... میخوام اگه بشه قبل از حرف زدن با کسی، راه چاره رو امتحان

کنم

وارد پارکینگ روباز شدیم... باران میبارید و قطره های درشتش روی صورتم میافتاد... بارانی سرمه ای رنگش را

از تن در آورد و بالای سرمن گرفت

-بیا زیر چتر من تا بارون خیست نکنه...

-چتر؟

-عملکردش که مثله چتره...! حالا ظاهرش متفاوته که چندان مهم نیست

زیر چترش رفتم...

-پس خودت چی؟ خیس میشی دیوونه... سرما میخوری...

نفسش را بیرون فوت کرد...

-اونی که چتررو اختراع کرد عاشق نبود...

مات نگاهش کردم...

-نگو که سریه سال آهم دامن گیرت شد؟ عاشق شدی امیر...؟

خیره نگاهم کرد... و آسمان امشب عجیب میبارید...

-نمیدونم... نه که عشق باشه ها... نه... من عشقو نمیشناسم... حداقل جنس احساسم مثل حس تو به علیرضا

پراز غم و غصه نبود... به خاطرش گریه نمیکنم... درد نمیکشم... برعکس وقتی بهش فکر میکنم پراز حس

خوب میشم... نمیدونم یا اسم حس من عشقه و حس تو به علیرضا عشق نبود یا نه حس تو به علیرضا عشق

بود و حس من عشق نیست...

شگفت زده نگاهش کردم...

-امیرباورم نمیشه... تو... تو... وای خیلی برات خوشحالم

مهربان خندید... تند گفتم: کی هست حالا...؟ میشناسمش...؟

-بی خیال بابا... جدی جدی میخوای منو سرما بدی... بدو تا مریض نشدیم هردومون... داری میلرزی...

لب پایینم را جلو فرستادم...

-یکی طلبت... منو نیچون...

-پیچوندنی درکار نیست... حداقل تو یکی رو همیشه پیچوندا!

-مسخره نکن... من دست و پاچلفتی چولمگ رو راحت میشه پیچوند...

-ای کاش که بشه...

با خنده اخم کردم...

-خیلی بدی...

لبخندش محو شد...

-ببین حرف رو از کجا به کجا کشوندیا...! مثلاً داشتم موعظه میکردمت

-تاراحت شدی...؟

بی خیال بچه ام مگه؟

-خب اصلا بریم سر حرف خودمون... راه چاره رو بگو...

روبه روی هواپیما ایستاد... هوارگباری بود... باران شدید میبارید

-اگه به بابات نگی... مجبوری از اون خونه بری... میدونی که دیگه نمیتونی با کمال زیر یه سقف زندگی کنی...

-کجا برم؟ من که جایی رو ندارم

دستش را لابه لای موهای خیسش کشید... قطره ی باران روی پیشانیش راه گرفته بود و تا چانه سرمیخورد...

-با من ازدواج کن... اگه نتونستی بگی... اگه خواستی بری و جایی نداشتی... بامن ازدواج کن...

گیج و گنگ نگاهش کردم...

-تو... تو...

کیفم از دستم روی زمین افتاد...

-امیر منو مسخره میکنی؟

قدمی به سمتم برداشت...

-اصلا و ابد... کاملا جدیم...

حس میکردم گوشه‌هایم در حال داغ شدن است...

-تو... عاشق یه نفر دیگه ای و داری به من پیشنهاد ازدواج میدی؟

دسته‌هایم مشت شد ادامه دادم...

-فکر کردی من انقدر بدبختم که از چاله دربیام خودمو پرت کنم توچاه؟ امیر در مورد من چی فکر کردی...؟ تو...

تو...

دسته‌هایم را به نشانه سکوت بالا برد...

-داری منظورمو بد برداشت میکنی...

پوزخند کم جانی روی لبهایم نشست...

-ببخشید باید چه طور برداشت کنم؟ اگه از همه جا رونده شدم... مونده شدم... جایی نداشتم... پیام باتو ازدواج

کنم؟ فداکاری میکنی؟ منت میذاری سرم...؟ امیر واقعا که...

-اصلا اینطور که تو فکر میکنی نیست... من...

-هیچی نگو لطفا... دیگه نمیخوام چیزی بشنوم... حرفتو زدی دیگه... من یه بیچاره ی بی خانمانم و تویه جنتلمن فداکار که از عشقش میگذره واسه نجات دوستش... خیلی ممنون بابت فداکاریت از شدت عصبانیت صدایم میلرزید... خم شدم کیفم را برداشتم و به سمت شیلتر حرکت کردم... صدا زدن هایش را نادیده گرفتم و به سرعت قدمه‌هایم افزودم...

امیر:

هوایم‌ماکه روی زمین نشست... سرم را به عقب برگرداندم و به سودا نگاه کردم... اخم کرده بود و خیره ی پنجره...

گندزده بودم... به معنای واقعی گند زده بودم...

برخلاف همیشه که خسته نباشید میگفت از جا بلند شد و بی حرف کابین را ترک کرد... مشتی روی فرمان کوبیدم و کمک خلبان جوان متعجب و گنگ نگاهم کرد

نگاهش را نادیده گرفتم و بعد از باز کردن کمر بند از کابین خارج شدم...

راهرو را با سرعت بیشتری طی کردم و خودم را به اتاق پزشکی رساندم... تقه ای به در زدم... کمی طول کشید و بعد صدای شهاب بلند شد...

-بفرمایید

در را باز کردن و داخل شدم...

شهاب بادیدنم از مشت میزش بلند شد و قدمی به سمتم برداشت...

-چرا این ریختی شدی پسر؟

روی اولین صندلی نشستم و چند ثانیه ای به صورت نگرانش نگاه کردم...

-حاجی گندزدم...

ابروه‌هایش بالا پرید

-نگو که حرفای احمقانتو به زبون آوردی؟

دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و پیشانیم را پاک کردم...

-به جون تو نمیخواستم حرفی بزنم ولی اصرار کرد...

با کف دستش خاک تو سری گفت و روی صندلی کناریم نشست

-هیچیت مثله آدمیزاد نیست... آخه احمق آدم اینجوری به کسی که دوستش داره پیشنهاد ازدواج میده؟ صدبار بهت گفتم نگو این حرفو...

-تازه خبر نداری بیشتر گند زدم... طرف خیال میکنه من عاشق یکی دیگه ام
عصبی نگاهم کرد...

-پس به فنارفتی رفیق...

-گمونم
بعد یه عمر دل و دین به یکی باختی اونم نابود کردی رفت...

پاروپا انداختم...

-اه... بی خیال شو دیگه... گندزدم تموم شد رفت... راه حل بده... البته اگه داری
نه که تو خیلی هم عمل میکنی؟
-داری یا نه عقل کل؟
-نه ندارم...
به پشتی صندلی تکیه زدم...

-اصلا از اولش اشتباه بود... من مال ازدواج نیستم... الانم اگه شرایط سودا حاد نبود مطرحش نمیکردم
با شگفتی نگاهم کرد...

-امیر تو الان دقیقا با خودت چندچندی؟ یه روز میای اینجا میگی دوستش دارم به هرغیمتی که شده
میخوامش... بعد الان داری میگی من مال ازدواج نیستم؟ فکرکردی ازواج کشکه؟ امیر شوخی برنمیداره... وقتی
به یکی میگی دوستش داری باید تا تهش بری میفهمی؟
-من هنوز بهش نگفتم دوستش دارم
-پس اگه به خودت مطمئن نیستی... غلط میکنی به دختره میگی بیاد باهات زیر یه سقف...
-مطمئنم که دوستش دارم و میخوامش اما اینکه بتونم نگهش دارم... اینه که نگرانم میکنه اینه که به شک
میندازتم که اصلا این دوست داشتن خوبه یا بد؟
-خودتم خوب میدونی که دختری که روش دست گذاشتی مثل دوست دخترات نیست... که یه شب باهات
باشی و فردا پرتش کنی بیرون... حالته؟
-حالیمه

- پس سعی کن درست تصمیم بگیری... بشین فکر کن ببین تا آخر عمرت میخوایش یا این دوست داشتن
گذریه... بعد اگه به این نتیجه رسیدی که تا آخر عمرت میخوایش اون غرور لعنتیت رو بذار کنار برو رک و
پوست کنده بهش بگو که دوستش داری...

- طاقتم نه شنیدن از هیچکسو ندارم

- اتفاقا خودتو واسه یه همچین جوایی آماده کن... چون تو در برابر اون دختر هیچی نیستی...

خودم هم میدانستم... میدانستم که سودا برای من زیاد است... خیلی زیاد...

- پس حرف نزنم سنگین ترم نه؟

- اینو خودت باید انتخاب کنی... یا انقدر ترسو میشی که از ترس باختن شکست میخوری یا یه بار تو عمرت
شجاعت خرج میکنی و پاپیش میداری کاری هم به نتیجه ش نداری که اگه شد فیهما اگرم نشد فدای سرت...
عاشق واقعی واسه عشقش میجنگه... بدستش میاره...

سکوت کردم و زل زدم در چشمهای قهوه ای اش...

ادامه داد...

- یکم احساس قاطی کارات کن... یکم رماتیک باش... روش تاثیر بذار لطفا... والا به خدا به جایی برنمیخوره...

- قبلا یه نفر روش تاثیر گذاشته... اونقدر پررنگ که منو نمیبینه

- رد پاشو پاک کن... خودتو جایگزین کن... یهو رگباری هم عمل نکن... نرم پیش برو... آرام...

سودا:

کلید داخل قفل در انداختم اما قبل از چرخاندن کلید، در خانه باز شد و من مات تصویر تهوع آور مقابلم شدم
ترسیده یک قدم عقب گذاشتم

لبخندش دوباره پهن لبهای کبودش شد و قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد...

کی از بیمارستان مرخص شده بود؟

کی سرپا شده بود...؟

- فراری شدی؟

فقط نگاهش کردم...

- ولی بچه عاقلی هستی... خوشم اومد که به کسی چیزی نگفتی

انگشت هایم مشت شد...

-به همین زودی به همه میگم

پرسدا خندید

-جون من؟ من که گمون نمیکنم

-برید کنار میخوام برم تو...

دستش را مقابل در مانع کرد

-زبون باز کنی سرتو از تنت جدا میکنم... مفهومه؟

-منو تهدید میکنین؟

-حالا اسمشو هرچی دوست داری بذار... من هرکاری رو بگم میکنم انجامش میدم... سابقه ی قتل هم دارم...

در جریانی که؟

-میخوام برم تو...

بی توجه به حرفهای من دست فرو برد داخل جیب پیراهن گل گلش و کارتی بیرون کشید و مقابل چشمهایم

گرفت...

لحظه ای نفس کشیدن فراموشم شد...

-شناختی؟ کارت شناسایی امیر جونته... گوشه حموم افتاده بود

سعی کردم ترسم را مخفی کنم

-خ... خب که چی؟

-میدونی کی پیداش کرده؟

آب دهانم را پرسرو صدا قورت دادم...

-کی؟

-علیرضا...

انگار سطل آب داغ را روی سرم خالی کردند...

-میدونی چی بهش گفتم؟ گفتم تو و امیر داشتن تو حموم شیطونی میکردین و من اومدم نجاتتون بدم که پسره

ی لندهور زد ناکارم کرد... آخه گزارش دکتر ثابت کرده بود که من بر اثر ضربه ناقص شدم...

بهت زده دستم را مقابل دهانم گرفتم... وای خدای من... علیرضا باور میکرد؟

-خیلی... پ... پستی!

-تازه کجاشو دیدی؟! فقط دلم میخواد لب باز کنی تا بدبخت کنم...

-هیچ کس حرف تورو باور نمیکنه

-حرف منو شاید... اما حرف علیرضا رو همه قبول دارن... تازه از شانس گندت مهری خانوم همسایتون دیده که

تو در خونه رو برای امیر باز میکنی وامیر چند لحظه بعد میاد تو خونه... البت این حرفارو به علیرضا زده

-ازت متنفرم...

خندید و از جلوی در کنار رفت... تلو تلو خوران داخل رفتم اما صدایش را از پشت سر میشنیدم...

-از کسی که چیزی واسه از دست دادن نداره بترس... از من بترس دختر... خیلی بترس...

پله هارا به سختی بالا رفتم و بغض بدی گلویم را آزار میداد... آرام خودم را به اتاقم رساندم و کیفم را روی

زمین رها کردم...

امیر:

دستی به صورتم کشیدم و با توقف سرویس سری تکان دادم و پیاده شدم...

همین که سرم را برگرداندم با جسمی برخورد کردم و به عقب پرت شدم... باکمرروی زمین افتادم و درد بدی

توی نشیمنگامم پیچیدم... ابروهایم درهم گره خورد و نگاهم از روی یک جفت کالج رنگ و رو رفته ی سرمه

ای بالا کشیده شد و چسبید به یک جفت چشم قهوه ای عصبانی...

علیرضا مقابل خانه ی من چه میکرد؟

عصبی فریاد زدم...

-چه مرگته...؟

قدمی به سمتم برداشت که سریع بلند شدم... سینه به سینه اش ایستادم و زل زدم در تخم چشمهایش...

-واسه چی پاشدی اومدی دم خونم؟ دنبال شر میگردی؟

-آره دنبال شر میگردم... فقط دنبال یه مردم که حسابمو باهاش تسویه کنم

بانگشت اشاره ام روی سینه اش کوبیدم...

-حسابتو تسویه کن بعدش بزن به چاک

-مرد نمیبینم این وسط که...

- پس من این وسط چیکاره ام؟

- تو فقط یه نامردی... یه نامرد عوضی

مشتی که روی فکش رها کردم کاملا ناخواسته بود... چند قدمی عقب پرت شد و دست راستش را روی صورتش

کشید

- بفهم چه زری زدی... من هرچه قدرم نامرد باشم به پای تو یکی نمیرسم

پوزخند زد...

- نامرد نیستی و تو حموم خونمون پیدات میشه بی شرف...؟ گفته بودم با سودا کاری نداشته باش....

عربده کشید...

- نگفته بودم؟

به سمتش خیز برداشتم و یقه اش را چنگ زدم...

- چرا زر مفت میزنی؟ رک و پوس کنده بگو بینم حرفت چیه؟

تنش را عقب کشید و تند کارتی از جیب پیراهنش بیرون آورد و سمت من گرفت...

- کارت شناسایی خودته میشناسی؟

پوفی کشیدم... چندروزی بود کارتم را گم کرده بودم... نمیدانستم در حمام خانه ی آنها جا گذاشته ام...

اما این لحظه وقت کم آوردن نبود...

بی تفاوت گفتم...

- خب که چی؟

- خیلی رو داری پسر...! چیکار کردی با سودا...؟

- هرگهی خورده باشم به تویکی مربوط نیس... برو رد کارت حوصله ندارم...

مشتی به سینه ام کوبید...

- تو غلط کردی... بی شرف... پدرتو در میارم...

اسم پدرم که آمد جری شدم... به هیچ کس اجازه نمیدادم به پدرم توهین کند... هیچ کس... پدر من یک

اسطوره بود... حتی اگر برای من یک نام و یک خاطره ی سیاه و سفید اما پاک بود... پاک ترین مردی که به

عمرم دیده بودم

به عقب هلش دادم و چسبید به دیوار

-حرف دهن تو بفهم... اول برو پدر مفرنگیتو جمع کن بعد بیا اینجا واسه من قلدور بازی دربیار...
دستی به گوشه ی لبش کشید که ازش خون جاری بود...

-سودا... پاره من میشناسمش... بامن بزرگ شده اما تو خدای کثافتایی میدونم که داری بازی میدی اون ساده
س گول میخوره
عصبی تر شدم...

-آره سودا همیشه گول سادگیشو میخوره... اما اونی که گولش میزنه من نیستم
-پس کیه؟

دو طرف یقه اش را گرفتم و با تمسخر به هم نزدیک و مرتب کردم...
-بین بچه جون... پاتو از کفش من بکش بیرون...

-سودا جون منه... عشق منه... همه کس منه... نمیذارم اذیتش کنی... نمیذارم
انگار پتکی فرق سرم کوبیدند... خونم به جوش آمد... به قل قل افتاد...

-خفه شو... سودا عشق تو نیست... هیچ وقت عشق تو نمیشه اینو خوب تو گوشتات فرو کن... تو اگه عرضه
داشتی ازش محافظت کنی پای باباتو به اون خونه باز نمیکردی... هر بلایی سر سودا میاد هر فتنه ای به پا
میشه همش از گور بابای تو بلند میشه بابایی که اسمش عموء ولی از صدتا دشمن بدتره...
مات نگاهم کرد... ادامه دادم

-یه سگ هارو ول کردی میون چندتا بره... مثل زالو انداختی به جون این خانواده داره خوشونو میمکه...
بدبخت جای شاخ و شونه کشیدن واسه من برو گندکاری های خودتو راست و ریست کن
-مراقب حرف زدنت باش...

دستم را به نشانه ی برو بابا در هوا تکان دادم... رنگ نگاهش عوض شد...

-تو چی میدونی؟

-از تو بیشتر میدونم

-بگو...

-سودا بهت نگفته؟

-نه...

-پس لابد خیلی غریبه ای برایش... منم نمیگم... اگه دوست داشت بهت میگه

به سمت ورودی ساختمان حرکت کردم... پشت سرم دوید...

-یعنی تو با لگد بابامو نزدی؟

با پوزخند به سمتش برگشتم...

-چرا زدم... اما نه به اون دلیلی که تو فکر میکنی و برات گفته... برای دلیلی فجیع تر و وحشتناک تر... خدا

سودا رو خیلی دوست داشت که منو رسوند وگرنه...

چشمهایش دو دو میزد...

لبهایش خشک بود...

حس کردم اگر یک جمله ی دیگر بگویم همانجا سخته کند...

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم و پله های ساختمان را باسرعت بیشتری طی کردم و ندیدم علیرضا

همانجا... وسط خیابان بازانو روی زمین افتاد...

سودا:

-امروز صبح رفتم بانک کارگشایی این دوتا النگو رو بزارم بانک بلکه یه پولی بهمون بدن بزنیم به زخمی از

زندگی...ولی خیلی ارزون میخواستن ندامش...

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید...

-بیچاره بابات... مرده ... میدونم براش سخته... روش همیشه به زن و بچش بگه نداره

پرغم نگاهش کردم... مادر بیچاره ی من به اندازه ی خودش غصه داشت درد من را کجای دلش میخواست جا

بدهد...

-فرش که تموم بشه میدمش علیرضا بیره بازار بفروشتش... واسه جهیزیه ی تو میبافتمش... ببخش مادر ولی

دستمون تنگه مجبوریم بفروشیمش اگه بابات کامیون رو نفروخته بود الان وضعمون این نبود

دست روی شانه اش گذاشتم

-الهی فدات بشم ماما گریه نکن... مگه من مردم؟ آخر هفته حقوق ماه پیشمو میریزن به حساب با عیدی...

نمیخواه النگوها تو بزاری بانک مامانم...

زنگ موبایلم بلند شد... نگاهم از صورت مامان کنده شد و چسبید به صفحه گوشییم که مدام روشن خاموش میشد و اسم علیرضا وسط صفحه میدرخشید... گوشی را چنگ زدم و از جا پریدم... خودم را به حیاط رساندم و تکیه به دیوار دکمه ی اتصال را فشردم و گوشی را به گوشم چسباندم
-بله...

-این پسره راست میگه سودا؟

ماتم برد...

-کدوم پسره؟

فریاد زد... صدایش خش داشت... بغض داشت...

-راسته یانه؟

قلبم با تالاپ و تلوپ افتاده بود...

-چی راسته علی؟ درست حرف بزن منم بفهمم...

پر عجز نالید...

-بابام باهات چیکار کرده سودا؟

نفسم بند و سرم گیج رفت...

-تو... تو الان کجایی علیرضا؟

-بگو که دروغه... تورو خدا... جون عمو مرتضی... بگو که دروغه...

بغض در گلویم خانه کرد... هیچوقت طاقت دیدن عجز علیرضا را نداشتم

-علی کجایی؟

هق زد... دلم پیچ خورد...

-لعتنی بگو کجایی؟

-پس راسته...

-من نمیدونم... که... علیرضا... خواهش میکنم... کجایی تو الان؟

-جاده بهشت زهرا...

نفس عمیقی کشیدم...

-میام الان اونجا... باشه...؟ کجایی نریا...؟ الو... علی میشنوی؟

صدای بوق اشغال در گوشی پیچید... تند دویدم توی اتاقم... مانتویم را از روی جالباسی چنگ زدم و شالم را روی سرم کشیدم...

مامان متعجب دنبالم افتاده بود و سوال و جواب میکرد اما حقیقتا چیزی نمیشنیدم... انقدر نگران علیرضا بودم که... فقط دلم میخواست بروم بینم جریان چیست برای تا کسی دست تکان دادم و دربست گرفتم...

هرچه شماره ی علیرضا را میگرفتم جواب نمیداد... ناخن میجویدم و ترافیک بود... یعنی میدانست؟ خبرداشت کمال بامن چه کرده؟

وای خدای من...

وارد جاده بهشت زهرا شدیم

همانطور که از پنجره بیرون را نگاه میکردم نگاهم افتاد به پسری که یک گالن باخود حمل میکرد... ماشین کمی جلوتر رفت... علیرضا بود... میشناختم حتی از پشت سر

باتوقف ماشین کرایه را پرداختم و باعجله بیرون پریدم... یک دور دور خودم چرخیدم و اسمش را بلند فریاد زدم...

ایستاد...

به قدمهایم سرعت دادم...

مقابلش ایستادم...

لب جاده بودیم و هوا رو به تاریکی میرفت... سرش را بلند کرد و خیره ی چشمانم شد... چشمهایش سرخ بود و اشکی... غمی در چشمهایش موج میزد که هیچ وقت ندیده بودن

به لحظه نکشید که کاسه ی چشمانم لبریز شد...

-علی تو...

انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت مقابل دهانش گرفت ...

-من زندگی همه رو خراب کردم نه؟ من بی عرضه همه رو بدبخت کردم نه؟ ولی به خدا من... فقط میخواستم کمک کنم... فقط میخواست خوب باشم... چه میدونستم که هیچ وقت شانس باهام همراه نیست...

-علی...

اشک از چشمهایش سرخورد... هیچ وقت اشک ریختن هایش را ندیده بودم... حتی وقتی که مادرش مرد هم
اشک نریخت اما حالا...

-سودا من... من... همیشه دوست داشتم

زانوهایم سست شد...

-اما نشد که بهت برسم

افتادم روی زمین...

فریاد زد...

-من نمیخواستم بهت آسیب برسه...

بلند تر فریاد زد...

-بگو بابام باهات چیکار کرد سودا...؟

-علی آرام باش... من...

گالن کنارپایش را برداشت و به لحظه نکشید روی سرش خالی کرد... بوی بنزین بلند شد و دنیا روی سرم
ریخت...

-علی تروخدا... گوش بده...

فندک را بالا آورد...

-میگی یاخودمو آتیش بزنم...؟

باگریه گفتم:میگم... اون فندکو بذار کنار...

دوباره فریاد زد:بگو...

هق زدم...

-میخواست...علی... خب... منو کشید تو حموم...

بازانو روی زمین افتاد و وای بلندی گفت...

حس کردم ده سال پیر شد

اشک ریختم...

اشک ریخت...

با مشت کف زمین میکوبید و ضجه میزد... دلم ریش میشد...

نوحه سرایی میکرد برای خودش...

دل من هم میسوخت و کباب میشد...

عشق کهنه ی من...

عشق اولم...

دسته‌هایش می‌لرزید... مثل پیرمردها دسته‌هایش می‌لرزید

فنرک را آتش زد...

جیغ کشیدم

-علیرضا... تورو خدا... علی...

با چشم‌های اشکی نگاهم کرد...

-وجود من اصلا تو این دنیا نیاز نبود... من فقط همه چیز رو خراب کردم...

تنم را روی خاک جلو کشیدم... من نمی‌گذاشتم علیرضا به همین زودی برود... من نمی‌گذاشتم سرمه تنها بماند...

-علیرضا داری فرار میکنی؟ انقدر ضعیفی...؟

صورتش را روبه آسمان گرفت...

-آره... یه عمر ضعیف بودم و خبر نداشتم

-تو به جای اینکه مسئله رو حل کنی داری صورت مسئله رو پاک میکنی...!

نگاهم کرد... خیره...

-متاسفم که یه عمر اشتباهی منو شناختی...

زمین را چنگ زد...

-علیرضای بادین و ایمانی که من میشناختم تو نبودی؟ محض رضای خدا... اون فندک رو بده به من...

-بودنم عذاب‌ه واسه همه...

اشکم روی زمین افتاد...

-نبودنتم همه رو داغون میکنه... بمون... علیرضا... بمون... محکم بمون... خودکشی هیچی رو عوض نمیکنه...

به خاطر من... به خاطر دختر عموی دست و پاچلفتیت...

-اگه بمونم بازم حماقت میکنم... از حماقت بعدیم میترسم سودا... میترسم نتونم خودمو کنترل کنم و بلایی سر

بابام بیارم

- حماقت نمیکنی... تو برای خودکشی کردن ساخته نشدی... تو برای دست بردن تو تقدیری که خدا برات نوشته

ساخته نشدی... کوتاه بیا

فندک را بالا گرفت...

نفس عمیقی کشید...

قلبم تندتر از همیشه میتپید...

آیت الکرسی میخواندم...

خدارا التماس میکردم...

و نگاهم به فندکی بود که از دست علیرضا سرخورد و روی زمین افتاد...

چشمهایم را بستم...

خداراشکر...

خداراشکر...

سوار تاکسی شدیم

بی حرف... بی کلمه...

علیرضا جلونشست و من عقب...

علیرضا تکیه زد به پنجره ی بخار گرفته و من خیره شدم به هوای گرفته ی بیرون...

اگر یک سال پیش بود حض میبردم از این کنار هم بودن... از این بودنهای علیرضا...

اگر یک سال پیش بود دلم ضعف میرفت برایش

اما در واقع الان دلی برایم نمانده بود که ضعف برود... که حض کند... یک کالبد خالی بدایم مانده بود... پراز

حس درد...

عاشق بوده ام وقتی... که البته تعریف الانم از عاشق بودن فرق دارد با تعریف آن سال های دیوانه ی پرسوز...

در واقع الان هیچ تعریفی ندارم! نه فقط که برای عاشقی... برای خیلی چیزها... یاد گرفته ام دنیا مان دنیا ی

تعریف برداری نیست!

نمی شود خیلی از مفاهیم را جا کرد توی کلمه ها و جمله ها... بس که هیچ چیزی مطلق نیست... که تعریف ها

توی یک دور پی در پی نقض می شوند... که اصلن دنیا یک جمع اعداد بزرگ است!

به هر حال... اگر به استثنا تعریف همان روزهام را دوباره داشته باشم برای عاشقیت، می شود همین تعریف معمول و رایج!... همان شیفتگی دیوانه طور بی حصر... همان از پرستیدن های خداوار "او" مردن... شکست هم خورده ام ... که می دانم از تصور دنیای بی او آدم تنش به درد تکه تکه می شود... که می دانم به دست پس زدن ها و با پا پیش کشیدن های "او" چه آدم را تحقیر می کند و آدم باز به جنون خواستش با اشتیاق تن می دهد به تحقیر ... که فقط داشته باشدش... که من می توانم دفترچه یواشکی عاشقانه ی آن روزهام را رو کنم که گاهی حتی کلمه به کلمه اش را با گریه نوشته بودم... ولی؟

ولی... زندگی رساندم به جایی که دیدم عاشقی کیلویی چند؟؟؟ (دقیقن با همین لحن)

که آدم یک جاهایی طوری می میرد که آرزویش می شود صد سال به جایش از عشق بسوزد... که اصلن از عشق سوختن از آن دردهاییست که آدم می تواند دوستش داشته باشد... که همین است که هی می افتد و می میرد و دوباره چنگ می زند به دردش... که آگاهانه از دردش هزار بار می میرد و باز زنده می شود... که توی درد عاشقی و نداشتنش یک احساس سوختن دارِ له کننده ی قشنگی هست... که آدم را وا می دارد در نبودنش هم عاشق بماند... که بنشیند و آرزوی خوشبختیِ آنی را بکند که تمام زخم های تنش را هزار بار از نو خراشیده به خون...!

آن وقت گاهی یک جایی توی زندگی تعریف "درد" می شکنند... که آدم می نشیند تسلیم ... بی اشک و بغض حتی... می نشیند و آرام و ذره ذره می پذیرد که بمیرد... که این بار دردش را دوست ندارد... "او" یش را داشتن را دوست ندارد حتی... کسی را دوست ندارد اصلا... که "مردن" را دوست دارد فقط....!

تا کسی سر خیابان ایستاد...

علیرضا کرایه را پرداخت کرد و پیاده شدیم... جلوتر از علیرضا به سمت خانه به راه افتادم
مقابل در ایستادم... به سمتش برگشتم...

حرفی بود که باید میزدم... باید...

-علیرضا...؟

نگاهش را بالا کشید و سوالی نگاهم کرد...

-علیرضا... دیگه هیچ وقت...دیگه هیچ وقت... دلم نمیخواد از علاقه ای که بهم داشتی حرفی بزنی...

زیر نگاه خیره اش داشتم آب میشدم...

-یه علاقه ای بینمون بود اما... تو... خودت پش زدی... حالا به هر دلیل... دیگه مهم نیست... حداقل بازگو کردنش جزمشکل تراشی و اوقات تلخی هیچ دردی رو دوا نمیکنه... علیرضا تو دیگه زن داری... این مسئله رو نه من فراموش میکنم و نه تو... الان یه زنی تو خونه نگران تو منتظر تو... اینو هیچ وقت از یادنبر به سمت در برگشتم و کلید را داخل قفل انداختم... صدای گرفته اش را از پشت سر شنیدم...
-بابام... کار غیر قابل جبرانی انجام داده؟ یعنی... منظورم اینه که... تو... الان... ب... با...
خجالتزده و آرام لب زدم: امیر نجاتم داد... من... خوبم
تند و باعجله داخل پریدم...

علیرضا:

نمیدانم چند ساعت از پیاده روی بی هدفم در کوچه و خیابان میگذشت که تصمیم گرفتم به خانه برگردم
انقدر فکر کرده بودم که سرم درد میکرد
وارد حیاط شدم... زن عمو تشت بزرگی از لباس هارا حمل میکرد... مرا دید و لبخند زد...
سلام دادم و جلو رفتم... تشت را گرفتم و خودم لباس ها را روی طناب پهن کردم
-پیر شی الهی پسر... دست درد نکنه
-کاری نکردم زن عمو وظیفه س
نفس عمیقی کشید و اخم کرد...
-چه بوی بنزینی میدی مادر...
هول گفتم: چیزی نیست... تا کسی که باهاش اومدم یه دور رفت بنزین بزنه... دیگه بو بنزین گرفتم
-آهان... یهو نگران شدم آخه عصری سودا بی خبر گذاشت رفت دلم شور افتاد الانم رفته فرودگاه
نگاهی به اتاقک ته باغ که متعلق به کمال بود انداختم و گفتم: بابام نیست؟
شانه بالا انداخت...
-چه میدونم مادر... سر شب انگار رفت بیرون... هنوز برنگشته
سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و به سمت اتاقک کمال حرکت کردم...
چندروز پیش متوجه رفتارهای مشکوکش شده بودم... وارد اتاقک شدم نگاهم افتاد به دراور کههنه اش... چندروز پیش دیده بودم چیزی را در اتاقش مخفی میکند...

کشو های دراور را یکی یکی باز کردم...

لباسهایش را بیرون ریختم...

تخته ی زیر دراور را در آوردم... چیز خاصی نبود...

چرخی در اتاق زدم...

زیر فرش... داخل لوله ی بخاری... لابه لای لحاف تشک پهن شده گوشه ی اتاق... همه را گشتم اما هیچی

پیدا نکردم...

میدانستم کاسه ای زیر نیم کاسه اش دارد

کلافه دستی به موهایم کشیدم و قدمی برداشتم که حس کردم کاشی زیر پایم لرزید... مکث کردم... پایم را

دوباره روی کاشی کوبیدم... کاشی لق میزد

خم شدم و روی زمین نشستم... فرش را کنار زدم... نگاهم خیره ی کاشی ماند...

مثل یک جاساز بود...

کلید خانه را از جیبم بیرون کشیدم و به کمکش کاشی را بلند کردم...

یک بسته بود که لابه لای کیسه ی سیاه رنگی پیچیده شده بود... تند و با عجله بازش کردم...

با دیدن محتوای بسته خشکم زد...

بی شک مواد مخدر بود...

اما اینقدر زیاد... قطعا برای مصرف خودش نبود...

پلک هایم را یکبار باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم... خواستم دقیق تر نگاه بیندازم که صدای کمال را از

حیاط شنیدم

سریع بسته را سر جای اولش گذاشتم و کاشی را جا زدم... فرش را انداختم و از جا بلند شدم...

داخل شد و با دیدن من چشمهایش مات ماند

-اینجا چیکاداری پسر؟

سعی کردم تابلو نباشم...

-اومدم باهات حرف بزنم

ابروبالا پراند...

-بنال بینم بچه...

روی زمین نشست و رادیوی قدیمیش را به برق زد و مشغول ور رفتن با آن شد...

-سر چی با عمو مرتضی انقدر دشمنی داری؟

-دشمنی ندارم

-داری... همش دنبال موقعیتی که بهش ضربه بزنی چرا؟

پوزخند زد...

-توهم زدی بچه...

-چون همیشه ازت بالاتر بوده باهش مشکل داری؟ یا به خاطر اینکه از یه مادر به وجود نیومدین...؟ شما بچه ی

اول از زن اول حاج رحیم بودین و عمو کمال بچه دوم از زن دوم حاج رحیم... دردتون همینه؟

عصبی نگاهم کرد...

-درسته که من با مرتضی یه سری خورده حساب کهنه دارم اما دشمنش نیستم

-دشمنش نیستی و دخترشو به قصد تجاوز میکشی تو حموم؟

مات ماند... ادامه دادم...

-میدونی وقتی فهمیدم دلم میخواست بمیرم؟ نامرد چه طور تونستی...؟

-کار من نبود...

به سمتش یورش بردم... فریاد زد...

-بس کن... بس کن... تا کی میخوای دروغ بگی...؟ خسته نشدی...؟ میدونی عمو مرتضی بفهمه چه بلوایی به پا

میشه؟ میدونی اگه کار به کلانتری و دادگاه برسه چه آبروریزی به پا میشه؟ میدونی...؟

مرا به عقب هل داد...

-تو جوجه ی دیروزی لازم نیست واس من صداتو کلفت کنی...

-آوردمت از زندان بیرون که بشی بالای جونم؟ مثلاً تو پدری...؟ آره...؟

-دخلش به تو چی بود؟

سرم داغ شد

-دخلی به من نداره یعنی؟ سودا ناموسمه... تو چه جور آدمی هستی؟

فریاد زد...

-من آدم نیستم... از همون روزی که مرتضی با پری ازدواج کرد من دیگه آدم نشدم... دوستش داشتم... خوشگل بود... صبح به صبح که میرفت نون بگیره تا دم نونوایی اسکورتش میکردم اما چی شد؟ مثل همیشه حق منو مرتضی خورد... یه روز دیدم ننه م رفت خواستگاری و واسه مرتضی زن گرفت... کیو؟ پری خانومو... به من زن نمیدادن آخه... من لات بی سرو پا بودم... کار نداشتم اما مرتضی کار داشت... استاد بود... همیشه اون از من جلو تر بود... اقام همیشه اونو میکوبید تو سرم...

کمی مکث کردم و به چشمهایش خیره شدم...

-خب که چی؟ کینه ی گذشته تو با عذاب دادن اون دختر تسویه میکنی؟

چشمهایش را غم گرفت... صدایش هم... اوج سابق را نداشت

-اولین بار که دیدمش خیال کردم خود پریه... خیلی شبیهش بود... فتوکپی جوونیای پری...

حالم خوش نبود... نبود...

-خیلی پستی... نمیذارم دیگه بیشتر از این تو این خونه بمونی... تو باید از این خونه و آدماش دور باشی... باید...

امیر:

-باید باهات حرف بزوم سودا... دختر یه لحظه صبر کن

بانگاهی آشفته به سمتم برگشت... پرواز تمام شده بود... تمام مدت به سکوت گذشته بود و حالا که میخواستم

لب باز کنم اجازه نمیداد...

-من خیلی خسته ام

جدی جلو رفتم...

-خودت هم خوب میدونی که داری بهونه میاری... خیلی وقتتو نمیگیرم

-میخوام برم شهر کتاب...

-چرا اینطوری میکنی سودا؟ به خاطر یه حرف اینقدر غریبه باهام برخورد میکنی؟ بابا من همون امیرم...

-اگه باهات پیام از سرویس جا میمونم

-خودم میرسونمت... ماشین آوردم...

کیفش را روی دوشش انداخت

-میای...؟

بی حرف به سمت ماشین به راه افتاد...

سوار شدم... نیم نگاهی به سمتش انداختم... حواسش به روبه رو بود...

-اگه سردته بخاری روشن کنم...

بی نگاه گفت: نه... خوبه...

استارت زدم و ماشین به راه افتاد...

-ازم دلخوری؟

حرفی نزد... ادامه دادم: حق داری خب... من... پیشنهادمو درست نگفتم...

-تو غرورمو زیر سوال بردی... یه جووری باهام برخورد کردی که انگار یه جنس بنجلم... یه جنس بنجل که رو

دست این و اون مونده... یه بی خانمان بدبخت...

صدایش بغض داشت... دلم ریش میشد...

-من معذرت میخوام... ببخشید...

-من منظورم به این نیست که ازم معذرت خواهی کنی... خودت هم میدونی من لحظه ای دلخور میشم بعد زود

یادم میره... اگه این حرفارو میزنم به خاطر اینه که حواست به حرف زدنت باشه... که بدونی به دختر جماعت چه

طور باید پیشنهاد ازدواج بدی... والا به خدا اگه به اون دختره که دوستش داری این مدلی پیشنهاد ازدواج

میدادی عمرا اگه قبول میکرد

دلم پیچ خورد و یکبار دیگه به حماقتی که کرده بودم پی بردم...

-میگیری منظورمو؟

لب پایینم را داخل دهانم کشیدم و نفسم را بیرون پرت کردم

-آره میگیرم

لبخند محوی زد...

-تو به علیرضا گفتی؟

-چیو؟

-ماجرای عمومو...

-آره اومده بود دم خونم داد و بیداد راه انداخته بود منم مجبور شدم بگم... البته سربسته گفتم خودش فهمید...

ناراحت شدی؟

-نه اتفاقا خوب شد که گفتم... به خودم اگه بود هیچ وقت جرعت گفتنشو پیدا نمیکردم فقط از وقایعی که قراره بیافته میترسم... از اتفاقات پیش رو میترسم

توی فرعی پیچیدم...

-هراتفاقی بیافته من کنارتم باهم حلش میکنیم

روبه روی شهر کتاب ایستادم...

-پیاده نمیشی؟

نگاهی به اطرافش انداخت و با ذوق گفت:مگه نمیخواستی حرف بزنی

-حالا بریم یه چرخی بزنینم...بعد حرف میزنیم

با هیجان پیاده و بی آنکه منتظر من بماند وارد شهرکتاب شد... بالبخند سری تکان دادم و بعد از اینکه دزدگیر را فشردم وارد فروشگاه شدم

بین قفسه ها پیدایش کردم...

-چی میخوای بخری؟

یکی از کتابهارا برداشت و با لبخند دستی رویش کشید...

-دلتم میخواد همشونو بخرم اما باید حواسم به جیمم باشه دیگه؟

از پایین که نگاهم میکرد... با آن شرم قشنگی که توی چشمهایش موج میزد و تار مویی که روی پیشانیش تاب میخورد... حسی در وجودم میریخت که دلتم میخواست دنیايم را فدایش کنم...

-غصه ی پولشو نخور... تو انتخاب کن... من میخرم

و حتی اخمش هم دلربا بود...

-میدونی که خوشم نیامد

-چرا؟ تو فکر کن قراره واسه من بخری... فقط انتخاب کن... میچنینمیشون تو کتابخونه اتاق من بعد تو هروقت دلت خواست میتونی بیای از من کتاب قرض بگیری

و لبخند شیطانش... بی شک مرا میکشت...

با شوق کتابهارا برایم توضیح داده ... از قفسه بیرون کشیده بود و من مثل سبد خرید کتابهارا بغل زده و پشت سرش حرکت کرده بودم...

جلوی قفسه ی نقاشی مکث کرده بود کلی وسیله ی نقاشی برای آیلار انتخاب کرده و بازهم به دست من سپرده بود...

رفته بودم جلوی صندوق و کتابهای توی بغلم را روی میز صندوقدار خالی کرده بودم و سودا همچنان محو آنهمه رنگ و کتاب قصد دل کندن از آن قفسه هارا نداشت..

و من محو دختر مو مشکیم بودم که عجیب امروز در آن مانتوی رنگولی زیبا به نظر میرسید...
و هی کیف دار نگاهش کرده بودم و او اصلا حواسش به من نبود...

و من بی خبر تر از همه جا نفهمیده بودم خانوم صندوقدار میخواهد بقیه ی پولم را بدهد... و هی صدایم کرده بود و من نشنیده بودم و جوری حواسم پی دخترک رنگولی ام بود که انگار تنها دیدنی دنیاست...
و سودا برگشته بود... انگشت به دهان نگاهم کرده بود...

اسمم را صدا زده بود و من تازه به خودم آمده بودم... اشاره کرده بود بقیه ی پول را بگیرم برویم دیگر... دیرمان شد

و من برای اولین بار از حواسپرتیم خجالت کشیده بودم و بی نگاه به صورت خندان صندوقدار کیسه هارا برداشته و بقیه ی پول را داخل جیبم گذاشته بودم و پشت سر سودا از فروشگاه خارج شده بودیم...

کیسه هارا روی صندلی عقب ماشین گذاشتم و با لبخند گفتم: بریم کافه گراف؟
همانطور که از شیشه به کتابهای داخل ماشین نگاه میکرد گفتم: من گرسنه نیستم
-گرسنه نیستی یا هیجان داری زودتر بری خونه کتاباتو ورق بزنی؟

لبخند دندان نمایی زد...

-دومی...

و من دلم میخواست چال گونه اش را ببوسم بس که نمکی میکرد چهره اش را...

-نه خیر... گفتم که حرف دارم باهات... بریم کافه هم یه چی بخوریم... هم حرف بزیم... من که خیلی گرسنه
چرخی زد...

-چون امروز پسر خوبی بودی و کلی خرید کردی اجازه میدم در رکابم باشی

و من از ته دل خندیدم... جوری که چند دختر و پسر که از کنارمان رد میشدند متعجب برگشته و مارا نگاه کرده بودند...

-شیطونی هم بلدی شما؟

ابرو بالا انداخت...

-چه جورممم

پشت میز قرار گرفتیم...

تريا تقریبا خلوت بود...

چند دختر و پسر جوان در قسمت انتهایی پشت میز نشسته بودند و سلفی میگرفتند... صدای بلند خنده هایشان

توجه جلب میکرد

نگاهی به سودا انداختم که ساکت به دستهایش نگاه میکرد

منو را برداشتم و به سمتش خم شدم...

G

-چی میخوری؟

منو را گرفت... بازش کرد...

-نمیدونم... من که از این چیزا سردر نمیارم... قهوه خور هم نیستم... آها اینجا چی نوشته؟ وافل...؟ چی هست؟

لبخند زد

-یه نوع نون شیرین و ترده مثل بیسکویت...

با بروهای بالا رفته نگاهم کرد...

-میشه تو سفارش بدی؟

-البته... به نظر من سوفله ی اسفناجش عالیه... استیک های مرغشم خوبه...

-باشه... هرچی تو میخوری منم میخورم

به گارسون که کنار میزمان ایستاده بود سفارش دادم... سودا محو کتابخانه ی بزرگ کافه بود

-اینجارو چه طور پیدا کردی؟

پازلی که وسط میز بود را برداشتم و قطعه هایش را روی میز چیدم...

-یه روز که با مدیر دفتر هواپیمایی بحثم شده بود و حالم حساسی گرفته بود نگاهم افتاد به این کافه اولش گفتم

میام یه چای میخورم و میرم اما انقدر از فضای اینجا خوشم اومد که تا چندساعت موندگار شدم و نشستم به

کتاب خوندن... حالمو خوب کرد... از اون روز به بعد زیاد اینجا میام

دستش را تکیه گاه چانه کرد...

-آره... فضای خوبی داره...

به پازل اشاره کردم و گفتم:غذارو دیر میارن... فعلا سرتو با پازل گرم کن تا گرسنگی بهت فشار نیاره

-خیلی گرسنه نیستم بعدشم سرمو با پازل گرم کنم یا حرفای تو؟

-هردو...

قطعه ای از پازل را برداشت و متفکر جا زد...

-خب بگو...

-راستش نمیدونم الان گفتنش درسته یا نه... اما بیش از این نمیتونم صبر کنم...

-درمورد چی میخوای حرف بزنی؟

-درمورد دختر مورد علاقه م

دستش در هوا خشک ماند... نیم نگاهی به چهره ام انداخت... بعد از چند ثانیه مکث تک سرفه ای کرد و قطعه

ای دیگر برداشت...

-خ... خب...

-من... آدم کم طاقتی نبودم اما نمیدونم چرا تو مواجهه بااین مسئله اینقدر عجله دارم... نمیدونم...گیجم... شاید

میترسم که پشیمون بشم... توی "ویکی کریستینا بارسلونا"... اونجاش که کریستینا می گه "آی دُنت نو وات

آی وانت... آی اُنلی نو وات آی دُنت وانت"... یا نه اصلا... اونجاش که ته فیلم بعد از اون همه چلنجی که

ویکی و کریستینا از سر گذروندن انگاری که هردوشون برگشته باشن به اول فیلم... و کریستینا هنوز پی

فهمیدن چیزاییه که دوست نداره! منم لابد همینم. هزار جور عشق و رابطه و چلنجم که زندگی کنم بازم نمی

فهمم چی می خوام...!لابد که همیشه همین جوری گیج و گم و درحال گشتن می مونم

-آدم گاهی اوقات همین شکلی میشه... منم خیلی تجربه اش کردم... اما وسط گیجی باید یه تصمیم اساسی

گرفت... یه تصمیم که به زندگی آدم جهت بده... شاید سخت باشه اما... ازاون گیجی درت میاره... مثل حال

من... تو این یک هفته اینقدر گیج بودم که نمیدونستم بگم یا نگم... هزارتا فکر که اگه بگم حال بابام خراب

میشه... خون راه میافته...آبرو ریزی میشه و... اما تو... کمک کردی که بگم... و الان از اون گیجی در

اومدم...درسته که حالم خوب نیست و هرلحظه از اون اتفاق توی ذهنمه و آزارم میده اما حداقل خوبیش اینه که

دیگه گیج نیستم...

-من مطمئن نیستم که تصمیمم درسته... همیشه و هر وقت که میخواستم کاری انجام بدم بهش ایمان داشتم اما الان ایمان ندارم... یه چیزی بین خواستن و نخواستن... میخوامش... از ته دل میخوامش اما تا میخوام پاپیش بذارم یه حسی ته دلم میگه که شاید اشتباه کنم... و میدونی... دختره برام خیلی عزیزه... خیلی باارزشه... میخوام که همیشه خوشبخت باشه... نمیخوام قاطی بدبختیای خودم کنم... بدبختیایی که کم نیستن...
مهربان نگاهم کرد

-چرا اینقدر خودتو دست کم میگیری؟ تو کم پسری نیستی... خیلیا آرزوتو دارن... اینو خودت هم خوب میدونی
-مسئله این نیست... مسئله اینه که دختره هر دختری نیست... دختره کم درد نکشیده... نمیخوام از این به بعد غصه بخوره... میخوام از این به بعد اگه با من باشه خوشبخت زندگی کنه... بی درد...
همانطور که نگاهش به قطعه های پازل بود برای پیدا کردن قطعه ی مورد نظرش گفت: درد تو بعضی آدمای ابدی میشه امیر... گاهی اوقات کسی نمیتونه اون درد رو برطرف کنه... مثله من... الان رسیدم یه جایی که می بینم برای زندگی کردن ساخته نشدم. لاقل نه تو دنیایی که اینجوریه. شاید یه وقت دیگه یه دنیای دیگه واسه من خوب بود. اما اینجا و الان؟ نه. ازم برنمیاد. من فهمیدم که خوشحالیم اصلن به زندگی و خوشبختی خودم بستگی نداره. حتی اگه تو زندگی خودمم همه چی پرفکت باشه که با این همه مشکل فعلن چند سال نوری با پرفکت فاصله دارم باز من نمی تونم خوشحال باشم. شاید من اصلن برای مردن طراحی شدم نه زندگی کردن... من با تو می گشتم و خوشحال بودم چندروز پیش... قبل از اون اتفاق شوم... فکر کنم روز افتتاح گالری آیلا بود... مغزم شلوغ بود. همیشه شلوغه. بعد یه وقتا صحنه های گذری تو مغزم می مونه و تاثیر میذاره اما اون لحظه بهش دقت نمی کنم... تو خیابون... توی اون همه شلوغی و مردمی که هی الکی خوشحالی می کردن یه چیزی غمگینم کرد. اونجا حواسم نشد بهش. یعنی فقط یهو دیدم که غمگینم اما دلیلشو نفهمیدم... تا وقتی که برگشتم خونه... داشتم آهنگ گوش میکردم... یادم اومد... بعد اشکام تا مرز ریخته شدن اومد... مسخره و لوس باشه برای همه شاید... اما برای من نیست... آقاهه میانسال و هیکلی بود. سوار دوچرخه ش بود. قیافه ش یه جور درد دار و بدبختی بود. یهو یه خانومه در ماشینشو وا کرد. بعد خورد به آقاهه. آقاهه بدبخت بود... قیافه ش درد داشت... دستش نمی دونم چی شد... بعد هی دستشو گرفته بود و هیچی نمی گفت... می تونست داد و بیداد کنه... می تونست یه آخ بگه لاقل... هیچی نمی گفت ولی... قیافه ش تو اون لحظه جوری بود که ته درموندگی بود... انگار خسته بود... انگار از بس هزار جور درد و بیچارگی داشت تو زندگیش دیگه حوصله نداشت واسه درد دستش صداس در بیاد. جون درد کشیدنش تموم شده بود انگار. همون جوری

بی سر و صدا باز سوار دوچرخه ش شد رفت. کل این اتفاقا یه دقیقه هم نشد. حتی اون موقع نفهمیدم چقد ازش دردم شده. تو خونه وقتی که دنبال دلیل غمناکیم گشتمو و گریه م اومد فهمیدم. من نمی تونم زندگی کنم. حتی اگه خودمم هیچ مشکلی نداشته باشم دنیا پر آدمایی که درد دارن و من مجبورم فقط نگاهشون کنم و کاری ازم برنیاد. همون طوری که واسه خودم برنیومده/نمیاد... الان واقعن دلم مردن می خواد. فقط یه مردن بدون درد لطفن! من هرچی زور بزnm زندگی رو بلد نمی شم. شاید خودم اگه این حرفا رو یه جا می خوندم می گفتم "آه دختره چه لوس و مسخره س". اما باور کن دست خودم نیست غمگین شدنم.

و من این دختر را میخواستم... باتمام دردهایش...

سودا... همیشه واسه هرچیز کوچیک و الکی تو این دنیا درد کشیدم... وقتی نمیتونی دردی رو دوا کنی بهتره بی تفاوت از کنارش رد بشی... وقتی کاری ازت برنیاد بهتره بزنی به بی عاری... من خیلی وقتا همین مدلی زندگی کردم... وقتی بابام رفت جبهه... وقتی دل کند از زن حامله ش و پسر کوچولوش و رفت پی آرمانهاس... رفت پی دفاع از کشورش... خیلی از آدما بودن که بی خیال خانواده شون نشدن و نتونستن دل بکنن... موندن... و من هرروز که مدرسه میرفتم حسرت بچه ای رو میخوردم که باباش میرسونتش مدرسه... سر کلاس درس وقتی جلسه ی اولیا مریان میشد من حسرت بچه ای رو میخوردم که بابا داشت تا به خاطرش بیاد مدرسه... حتی وقتی برای اولین بار تجدید آوردم... حسرت بچه ای رو خوردم که باباش چک زد در گوشش... سودا من خیلی حسرت خوردم... درد کشیدم... تو وجودم کینه ساختم... گریه کردم... از بابام متنفر شدم... دوباره دیدم نمیتونم دوستش نداشته باشم مردی رو که اینقدر بزرگه... اینقدر مرده... دوباره عاشقش شدم... عاشق تنی که کفن پوش توی قبر رفت... بعد فکر کردم اگه بخوام همش درد بکشم و غصه بخورم دردی دوا نمیشه و من تو همین سیاهی مطلق میمونم... اونجا بود که دردامو ریختم تو فولدرایگنور شده ی ذهنم... توی جای مخفی مغزم... که روزا تلاش کنم... شادی کنم... بخندم... حتی الکی... بعد وقتی تنها شدم... پکیج ایگنور شده ی مغزم باز کنم و دردارو بریزم رو... و کمی نگاهشون کنم... کمی اشک بریزم و دوباره بزارمشون سر جاشون و روز از نو... روزی از نو... راست میگی... گاهی وقتا همیشه دردارو از بین بردم... اما اگه یکی رو داشته باشی که بشه دلیل خنده هات... بشه تکیه گاهت... بشه همدمت... بشه همرازت... بشه همسرت... اونوقته که میشه دردارو فراموش کرد... حداقل برای یه مدت کوتاه...

خیره نگاهم کرد و چشمهایش پراز اشک شد...

-متاسفم... برای تموم فرزندان شهدا متاسفم... متاسفم که اینقدر درد کشیدین و صдатون در نیومده... متاسفم برای لحظه هایی که من شاد و خوشحال بودم و امثال تو آیلا پر حسرت و پردرد... الان که دارم فکر میکنم میبینم من تمام مدت کودکی و نوجوونیم شاد و خوش حال بودم حتی درد کشیدن هام برای عشق علیرضا اصلا درد نبوده واقعا... در مقایسه با دردهای فعلی هیچ بودن رسما و من زندگی خیلی شادی داشتم اما الان... تو این مدت... اینقدر واسه خوشحال شدن تلاش کردم که بدنم درد می کنه. یعنی واقعی و فیزیکی حس می کنم بدنم کوفته س از تلاش کردن. و اینکه فکر می کنم دیگه باید رهاش کنم. اصولن با جنگیدن من هیچ وقت هیچ اتفاق خوبی تو زندگیم نیفتاده. تو زندگی من همیشه همه چی وقتی اتفاق افتاده که دلش خواسته بیفته... نه وقتی که من خواستم و جنگ کردم براش... باید خودش بشه. الهام وار و بی تلاش... سفارش هایمان را آوردند و روی میز گذاشتند... از گارسون تشکری کردم و خیره ی سودایی شدم که به غذاها نگاه میکرد...

-من اینهمه رو نمیتونم بخورما

-هرچه قدر تونستی بخور... باقیش بامن... معده من خاصیت ارتجاعی فراوونی داره هرچه قدر توش بریزم کش میاد

لبخند شیرینی زد و بی هوا پرسیدم...

-تو وقتی کنار منی هم یاد دردا میافتی؟

دستی به شالش کشید و با همان لبخند گفت: واقعیتش نه... من وقتی کنار تو و آیلا رم... یه حس خوبی تو وجودمه... و اون حس انقدر روی شخصیتم جاذبه داره که اجازه نمیده به دردام فکر کنم... حداقل اگه غمگین هم باشم... وقتی کنار شمام اون درد رو کمتر حس میکنم...

لبخند روی صورتتم پهن شد...

-به نظرت اگه از دختره خواستگاری کنم... قبولم میکنه؟

چنگالش را توی سופله فرو کرد...

-خب من نمیدونم چه طور شخصیتی داره...

-فکر کن مثله خودت...

کمی فکر کرد و من جرعه ای نوشیدنی را نوشیدم...

- بستگی داره که از گذشته ت باخبره یانه...! میتونه با روابط گذشته ت کنار بیاد یانه... اونقدری روت شناخت داره که اگه بهش قول بدی کنار بکشی باورت کنه یانه... به خیلی عوامل بستگی داره و من نمیتونم جای کس دیگه ای تصمیم بگیرم

مقداری از سופله را داخل دهانش گذاشت

- این واقعا خوشمزه س

- نوش جونت...

با دستمال گوشه ی لبش را پاک کرد

- ولی فکر کنم دختره بدجور هوش و حواستو برده که اینقدر نگرانی قبولت نکنه...

- دوستش دارم

با بروهای بالا رفته نگاهم کرد

- هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه دختری بتونه تورو اسیر خودش کنه... واقعا باید به اون دختر ایول گفت... ببین چه مهارتی داشته

با صدای بلند خندیدم...

- نه اتفاقا خیلی دختره ساده ایه...

- میدونه که دوستش داری؟ بهش گفتی؟

- نه...

مات نگاهم کرد...

- چرا؟

- ترسیدم اگه بفهمه دیگه هیچ وقت تو صورتتم نگاه نکنه

- دیگه طرف خیلی باید بی جنبه باشه... نه گمون نکنم... تو بگو بهش... بفهمه بهتره...

- واقعا بگم؟

لب پایینش را جلو فرستاد...

- آره بگو... از احساست براش حرف بزن... اصلا اگه باور نکرد من خودم میام شهادت میدم که خاطرشو خیلی میخوای... حله؟

نفس عمیقی کشیدم...

سینه ام را جلو فرستادم...

دست عرق کرده ام را به شلوارم مالیدم و با صدای رسا و محکمی گفتم: دوستت دارم...

چنگال از دستش لیز خورد...

در هوا چرخ خورد و با صدای جیرینگ روی سرامیک های کف افتاد

چشمهایش... وای چشمهایش به اندازه ی گردو درشت شده بود و دو دو میزد...

لبهایش مثل لبهای ماهی باز و بسته میشد اما صدایی نمیشنیدم...

شاید نباید میگفتم...

شاید...

-سودا... عزیزم خوبی؟

مات مانده بود...

در بطری آب معدنی را باز کردم و مقابل دهانش گرفتم... حرکتی نکرد... آب بطری را توی دهانش ریختم...

کمی خورد...

چند دقیقه طول کشید تا لب باز کند...

-د... درو... دروغ میگی نه؟

صورتتم را جلو بردم ...

-نه... دختر مورد علاقه م تویی... اونی که شبها خوابشو میبینم تویی... اونی که دلمو بدجور برده تویی... اون

دختری که درعین سادگی پتانسیل دلبری زیادی داره تویی...

دستههایش میلرزید...

-نمیدونم از کجا شروع شد... اما یه وقتی به خودم اومدم که کار از کار گذشته بود... هرکاری کردم نتونستم

فکرتو از سرم بیرون کنم...

-ب... باورم نمیشه...

-مگه خودت نگفتی حاضری به دختره شهادت بدی که دلم بدجور پیشش گیره... پیش باور خودت شهادت

بده...

یکهو از جا بلند شد...

کیفش را چنگ زد و من محو حرکت ناگهانی اش ماندم...

بازهم گند زده بودم؟

-م... من... باید برم

از جا بلند شدم...

-کجا؟

گنگ نگاهی به اطرافش انداخت...

-نمیدونم...

-سودا آروم باش... اتفاقی نیافتاده که اینقدر هول میکنی... صبر کن یه دقیقه

صورتش سرخ شده بود و از شدت التهاب دانه های عرق روی پیشانیاش جوانه میزدند...

-میخوام برم

با بروهای درهم دستی پشت گردنم کشیدم

-د... وایستا میخوام حرف بزنم...

با عجله به سمت در خروجی قدم برداشت... چندتراول روی میز گذاشتم و با قدمهایی تند از کافه بیرون زدم...

پله هارا با عجله پایین میرفت... با صدای تقریبا بلندی صدایش زدم...

-سودا...؟

توی اولین پاگرد پایش پیچ خورد و چند پله را با صورت پایین رفت...

نفس پرحرصی کشیدم و خودم را بهش رساندم... کنارپایش زانو زدم... نگاهم نمیکرد...

-چرا حواستو جمع نمیکنی بچه جون؟ ببینم صورتتو... چه بلایی سرخودت آوردی؟

تنش را عقب کشید

دستم را به سمتش دراز کردم... بی نگاه نرده ی کنار پله را گرفت و بلند شد...

-حالت خوبه؟

پلک هایش را یکبار باز و بسته کرد...

-وایستا خودم میرسونمت...

مانتویش را تکاند...

-میخوام تنها باشم...

این را گفت و از درب خروجی خارج شد... من ماندم و هزار فکر و خیال...

سودا:

برای اولین تاکسی دست تکان دادم...

انقدر گیج بودم که به پول تاکسی فکر نکنم... که فقط برایم فرار کردن از آن نقطه مهم باشد...

روی صندلی عقب جاگیر شدم... یک زن میانسال خسته کنارم نشسته بود... خرید های سیب زمینی پيازش زیر

پای من قل میخوردند و بویشان توی سرم میپیچید...

موهایش تک و توک سفید شده بود و چین هایی زیر چشمانش دیده میشد...

و دانه های تسبیح توی دستش یکی یکی حرکت میکردند...

سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی... از باندهای پشت صدای موسیقی آرامی پخش میشد که ناخن میکشید

روی دیواره ی دلم...

قبل ترها ، یعنی اولین باری که این آهنگ را شنیدم ؛ دلم مردی به همین بزرگی خواسته بود که بشود این

آهنگ را تقدیمش کرد ... بچه بودم... فرق داشتم با حالایم ... دلم می خواست مردی باشد که پناهش باشم ...

می خواستم محکم باشم برای کسی ... می خواستم حمایت کنم ... بزرگ باشم... حالا ولی نه... خسته ام و البته

خودخواه ... !

دیگر دلم نمی خواهد من حواسم به کسی باشد ... من مراقب باشم ... من بایستم پشت کسی ... حالا دلم می

خواهد کسی بخواند برایم :

"بذار سر روی شونه م گریه سر کن ... از اون شب گریه های تلخِ هق هق ..."

نه من برای کسی ... دلم می خواهد کوچولو باشم توی بغل کسی ... خودخواهم ... می دانم ... خسته ام ولی...

همه ی انرژیام فقط می تواند زندگی خودم را نجات بدهد !

تازه فقط "نجات" ... نه که بشود "خوب" ش کنم !

ضعیف شده ام... با یک تعریف تازه از ضعف!

اینکه تحمل شنیدن هیچ آهنگی را ندارم... اینکه آهنگ گریز شده ام و ماه هاست که به ندرت آهنگی گوش

کردم. اینکه هر آهنگی مرا به گریه میندازد و من برای گریه کردن خسته و ضعیفم... اینکه حتی زورم نرسید

آهنگ توی تاکسی را گوش کنم... آهنگ گذری که شنیدم گریه کردم...

و حالا اشک هام دارند سر می خورند برای چیزی که نمی دانمش ... در واقع برای "هیچ". احساس می کنم دارم تمام داشته هام را می بازم . آدم هام را / لحظه هایی که می شود تویش بخندم را ... من دارم می بازم و فقط نگاه می کنم . حتی تلاش هم نمی کنم که فردا روزی بتوانم به خودم بگویم : هی دختر تو جنگیدی ! نه من نمی جنگم... نجاتم... سعی هم نکردم حتی ... من فقط تماشا کردم ... و آدم هام... روزها یک به یک رفتند... من هیچ کاری نکردم ... من نشستم... تماشا کردم ... حتی چشم هام را هم نبستم .

مهم نبود زن کناریم در مورد من و اشکهایم چه فکری میکرد...

مهم این بود که امیر گفته بود دوستم دارد...

خنده دار بود...

مردی به وسعت امیر دختر باز... از من خوشش آمده بود... من دست و پا چلفتی که حتی رز زدن درست و حسابی هم بلد نبودم... دلبری که پیش کش...

واقعا خنده دار بود... در باورم نمیگنجید دختری که امیر ازش حرف میزد من باشم...!

که من هم دوست داشته بشوم...

که من هم کسی را داشته باشم که شبها خوابم را ببیند...

اصلا از کجا معلوم راست گفته باشد؟

اصلا از کجا معلوم دوست داشتنش حقیقی باشد...؟

نه...

شاید من هم فقط بازیچه بودم...

بازیچه ی هوسهایش...

بازیچه ی هوای نفسش...

شاید مراهم گول میزد...؟!

دروغ بود نه؟!

اما چشمهایش... فقط چشمهایش بود که کمی مرددم میکرد... حسی که در چشمهایش داشت تابه حال هیچ وقت ندیده بودم...

سر خیابانمان که تاکسی ایستاد... تازه متوجه شدم آدرس خانه را داده ام...

کرایه را حساب کردم و بی نگاه به زن خسته ی تسبیح به دست پیاده شدم و تا کسی با سرعت از مقابلم گذشت...

قدم داخل کوچه گذاشتم... شلوغ بود... زیادی شلوغ بود...

و مردم دسته دسته جلوی خانه ی ما جمع شده بودند و پیچ پیچ میکردند...
قدمی دیگر برداشتم...

بین جمعیت ماشین پلیس هم دیده میشد و چند سرباز که سعی در پراکنده شدن مردم میکردند...
نفسهایم به شماره افتاد...

این دومین شوک امروز بود...

انگار خدا هم میخواست امتحان کند من کی دیوانه میشوم؟!

مردم را کنار زدم و جلو رفتم...

علیرضا ایستاده بود و با یکی از مامورین صحبت میکرد...

نگرانی به قلبم چنگ مینداخت... چه اتفاقی افتاده بود من خبر نداشتم؟

-خانوم همیشه برین داخل...

نگاهم را بالا کشیدم و خیره ی سربازی شدم که راه را برایم سد کرده بود...

-م... من... باید برم...

-خانوم ممنوعه... واسه من مسئولیت داره... برو کنار شر درست نکن

چشمهای عسلی اش زیادی به پوست گندمی اش میامد... اخم کردم و سعی کردم تن صدایم را کمی بالا ببرم...

-آقا اینجا خونه ی منه... چه خبره؟

لبه‌هایم را بهم فشرد...

-همیشه خانوم چنددقیقه صبر کنید... کارماکه تموم شد تشریف ببرید خونتون

از کنار شانۀ اش سرک کشیدم... دستم را برای علیرضا در هوا تکان دادم و صدایش زدم...

-علیرضا... علی...

نگاهم کرد... دستی به موهایم کشید و با دو قدم بلند خودش را به ما رساند

-سلام...

موهایم آشفته و بهم ریخته بود...

-کی اومدی؟

-تازه رسیدم این آقا نمیداره پیام اون طرف... به خدا قلبم داره میاد تو دهنم چه خبر شده؟

کنار گوش سرباز چیزی گفت...

سرباز هم یک نگاه به من انداخت و طوری نفسش را بیرون پرت کرد که انگار میخواهد اجازه ی ورود به کاخ

سفید را صادر کند

کناررفت و من همراه علیرضا وارد محوطه ممنوعه که همان کوچه تنگه ی خودمان بود، شدم

-نمیخوای بگی چی شده؟

هنوز جمله ام کامل از دهانم خارج نشده بود که کمال دستبند به دست همراه دو مامور پلیس از خانه خارج

شدند...

مات ماندم...

اوهم مات ماندم...

چندثانیه خیره نگاهم کرد و بعد پوزخند زشتی زد...

با هدایت پلیس قدم برداشت... و من همچنان نگاهش میکردم

سرباز در عقب بنز الگانس را باز کرد...

کمال نگاه آخرش را حواله ی علیرضا کرد و آرام لب زد: بهم میرسیم یه روزی...

سرباز داخل ماشین هلس داد و من به دیوار تکیه زدم

اینجا چه خبر بود؟

علیرضا کنارم ایستاد...

-یه بسته مواد تو خونه جاساز کرده بود... از یه کله گنده ای این مواد رو میگرفته و پخش میکرد... ساقی محل

شده بود همه میدونستن فقط انگار مثل همیشه من بودم که آخر از همه متوجه شدم... صبح وقتی داشت میرفت

واسه پخش سر کوچه مچشو گرفتم... با اینکه دلم رضا نبود اما زنگ زدم پلیس... انگار اونا هم میدونستن اینجا

خبراییه... چند وقتی بود خونه رو زیر نظر گرفته بودن... پلیسها هم ریختن اینجا...

همین که نگاهم به بابا مرتضی افتاد دیگر صدای علیرضا را نشنیدم... تمام تنم چشم شد و خیره به بابا مرتضی

ای که با یک دستش پیشانیش را چسبیده بود که از کناره هایش خون چکه میکرد

-بابایی فدات شم چی شده؟

یکی از مامورین جلو آمد

-خانوم بفرمایید عقب لطفا... پدرتون برای پاره ای از توضیحات باید تشریف بیارن کلانتری...
پر عجز نالیدم...

-چرا آخه؟ به خدا بابای من بیگناهه...

-فعلا چیزی مشخص نیست... اما پدرتون هم جزو ممالک خونه حساب میشن... فعلا باید بیان کلانتری تا تحقیقات ما کامل بشه

بابا لبخند اطمینان بخشی زد و همراه مامور سوار ماشین پلیس شد و من همان کنار دیوار روی زمین سر خوردم...

تقریبا شب بود که پلیس ها دست از خانه مان کشیدند...علیرضا اداره ی پلیس رفته بود... هرچه اصرار کرده بودم من هم همراهش بروم اخم کرده و گفته بود در خانه بیشتر به من نیاز است... راست هم میگفت... قلب مامان مشکل داشت و به خاطر استرس وارد شده حالش بد شده بود... نیاز به مراقبت داشت پتو را تا گردنش بالا کشیدم و وقتی مطمئن شدم خواب است به سختی از جا بلند شدم و خودم را به حیاط خانه رساندم...

محسن رفته بود از کیش جنس بیاورد و سارا و عسل راهم همراه خودش برده بود...

قطعا از اتفاقات افتاده بی خبر بود و همه چیز بهم ریخته بود...

نصف اسباب و اثاثیه مان وسط حیاط بود... قسمت انتهایی حیاط هم که به اتاق کمال ختم میشد را بانوار های زرد حصار کشیده بودند و کسی حق ورود نداشت...

همانجا کنار حوض نشستم و سرم را بغل گرفتم...

دلم برای خودم میسوخت...

اینکه هر لحظه اتفاقات جورواجور برایمان میافتاد داشت دیوانه ام میکرد...

دلم برای زندگی آرام چندسال پیشمان تنگ شده بود...

و اشکهایم سرمیخوردند روی صورتم...

کاش گاهی میشد زندگی را روی دور تند انداخت... تا لحظه های تلخ با سرعت بگذرند... و بروند به جهنم...

مثلا امروز کسی بهم ابراز علاقه کرده بود و من انقدر غرق مشکلاتم بودم که حتی فرصت اینکه بهش فکر کنم را هم نداشتم...

صدای دمپایی پلاستیکی که روی زمین کشیده میشد را شنیدم...

بی آنکه تلاشی برای پاک کردن اشکهایم بکنم سربرگرداندم... سرمه بود که با رنگ و رویی پریده آمد و کنارم نشست...

-نگران عمو مرتضی ای؟

زل زدم به ناخن های لاک خورده ی پایش و لب زدم

-نگران همه چیزم

دست راستش را بالا آورد... چند لحظه مردد نگاهم کرد و در آخر روی شانم گذاشت و نرم فشرد

-نگران نباش... همه چیز حل میشه

-چه طوری؟ فعلا که کارا بهم گره خوردن... هرروز یه اتفاق جدید... یه موضوع جدید... به خدا دیگه خسته ام سرمه... خسته... دیگه طاقت ندارم

-علیرضا قول داده همه گره هارو باز کنه...

-علیرضا اول باید به فکر گره زندگی خودتون باشه

-هست...

سرم را برگرداندم و مستقیم نگاهش کردم... لبخند زد...

-سودا... به علیرضا خرده نگیر... اون داره سعی میکنه همه اشتباهاتشو درست کنه... خیلی تحت فشاره... حتی

منی رو که به زور گرفته داره سعی میکنه تحمل کنه... من میفهمم... زنا احساسات کسی رو که دوستش دارن

خوب میفهمن

-یعنی میرسه روزی که همه موانع از جلوی زندگیمون برداشته شده باشه؟

باانگشت اشاره اش اشکم را پاک کرد...

-نمیدونم... البته هیچ زندگی بی مشکل نیست... اگه همه ی مشکلات هم برطرف نشن اما روزی میرسه که

بشه تحملشون کرد

نفس عمیقی کشیدم...دیگر حتی عطر شمعدانی ها هم مستم نمیکرد...

-چه بلایی سر پیشونی بابام اومد؟

-پلیسا که رسیدن کمال فکرکرد عمو مرتضی لوش داده حمله کرد بهش... باهمم گلاویز شدن... یه جا سر عمو

مرتضی گیج رفت و کمال هم از فرصت استفاده کرد هولش داد سر عمو مرتضی هم گرفت لب پله...

-مردک پست فطرت... لیاقت آزاد زندگی کردن رو نداشت...

-بعضی آدما هرچه قدرم که تنبیه بشن بازم ادب نمیشن... دیگه گناه و خطا میشه یه تیکه از وجودشون

-علیرضا بهش فرصت جبران داد...اما اون عبرت نگرفت... از فرصتش استفاده نکرد

پوزخند تلخی زد

-آره... علیرضا پا گذاشت رو دلش تا باباش از زندان بیاد بیرون... علیرضا از خودش گذشت برای آزادی پدرش

اما...انگار کمال خودش نخواست...

لب گزیدم... سرم را روی شانه اش گذاشتم...

-علیرضا پاداش فداکاریشو گرفت... پاداش علیرضا تویی هستی که بی چون و چرا عاشقشی... من مطمئنم شما

باهم خوشبخت میشید

-واسه دلخوشی من میگی نه؟

نه... من حقیقتو میگم

با نوک دمپایی ام سنگریزه های کف حیاط را به بازی گرفتم و سرمه با صدای خش داری گفت:یه سوال بپرسم

راستشو میگی؟

-بپرس...

-فقط راست بگو... قول میدم ناراحت نشم

-باشه

-دوست داشتی به جای من... تو زن علیرضا بودی؟

برگشتم و خیره ی چشمانش شدم که دو دو میزد...

نه... منو علیرضا... زیادی همو میخواستیم... بالون حجم خواستنی که تو وجود جفتمون پرپر میزد نمیتونستیم

روی زمین زندگی کنیم... تو آسمونا بودیم

لبخند محوی زدم و ادامه دادم

-احساسی که تو وجود من نسبت به علیرضا به وجود اومده بود یه حس خام و تو خالی بود... یه احساسی که

من همش میخواستم عشق باشه... اما نبود... تصویری که من از علیرضا توی ذهنم ساخته بودم با واقعیت

علیرضا خیلی فرق داشت من علیرضا رو اونجور که دلم خواسته بود شناخته بودم... من ضعف علیرضا رو

نمیدیدم... من... کور شده بودم...

موبایلم توی دستم لرزید... نگاه سرمه از چشمانم قوس برداشت و روی صفحه ی موبایل نشست...باخنده گفت:دون ژوان کیه دیگه؟

به صفحه نگاه کردم... امیر بود

-آقای کامیاب

ابروهایش بالا پرید...

-چرا دون ژوان حالا؟

-بی خیال سرمه... الان اصلا حوصله ندارم

شانه بالا انداخت

-خب حداقل جواب بده... الان قطع میشه

رد تماس دادم و گوشی را توی جیب شلوارم گذاشتم...

با دهان باز نگاهم کرد

-چرا قطع کردی؟

سرم را بالا بردم و به ماه که در آسمان میدرخشید خیره شدم

-امروز بهم ابراز علاقه کرد...

جیغ خفیفی کشید و با هیجان گفت:واقعا؟همون پسر خوشتیپه؟وای... احمقی اگه قبول نکنی...

پوزخند زدم...

-حرفاش باورم نمیشه... باورم نمیشه که بین این همه دختر از من خوشش اومده باشه

-خودتو دست کم نگیر...

-سرمه من سارا نیستم... من مامانم نیستم... من آدم شوهر و بچه ی صرف نیستم. من دلم می خواد زنِ یه خونه ی کوچیک آروم روشن باشم... یا بعدترهاش مامان یه بچه ی گردِ خنگ که زیاد حرف بزنه... اما اینکه زندگی فقط همین باشه که یه بچه داشته باشم و درست بزرگش کنم راضیم نمی کنه... یه چیزی بیشتر می خوام... و اینکه الان با اون تو یه جا واستادم و فرقی باهاش ندارم از خودم و همه چی متنفرم می کنه... من می دونم باید یه کاری کنم. اما نمی دونم چه کاری. انگار تو یه حجم چسبناکِ گرم گیر افتاده باشم. نمی تونم خودمو بکشم بیرون.

- فکر نمیکنم این آقا خلبان خوشتیپ هم آدم معمولی باشه... فکر نمیکنم صرفاً شوهرت باشه... اونجور که من میدونم آقای کامیاب قبل از اینکه بهت ابراز علاقه کنه دوست بوده... خیلی خوبه که آدم با شوهرش مثل یه دوست باشه...

آهی کشیدم... آهی که انگار از ته دلم بلند میشد

هه... سرمه خبر نداشت... از سابقه ی درخشان امیر خبر نداشت... از دختر بازی هایش... از مهمانی رفتن هایش... از دروغ هایی که به دختر ها میگفت... از حرف هایی که پشت سرش ردیف بود... خبر نداشت...

-میبندم این دهان پراز حرف را ولی/آخر سکوت لعنتی ام داد میزند/امشب که هیچ حال دلم روبه راه نیست/مطرب خلاف حال دلم شاد میزند...

امیر:

-دلت پیشش گیره نه؟

همانطور که میدویدم فقط نگاهش کردم... خیره ی چشمانم لبخند زد...

-میدونستم بالاخره دلتو میبازی...

-بپا نخوری زمین...

نفس عمیقی کشید و همانطور که میدوید دستمال کاغذی از جیب گرمکنش بیرون کشید و عرق پیشانیش را پاک کرد...

-میدونه؟

نگاهم پی دختر و پسری رفت که کنار دریاچه قدم میزدند...

-آره گفتم بهش...

لبخند آیلار پهن تر شد و اخم مصنوعی روی پیشانیش نشاند

-پس خواهر شوهر باید آخرین نفر بفهمه نه؟

پوزخند زد...

-خواهر شوهر کجا بود بابا؟ انقدر عصبی شد که فکر کنم نمیخواد صدسال سیاه منو ببینه

-من موندم تو اینهمه بادخترای مختلف گشتی هنوز یاد نگرفتی چه طوری باید به یه خانوم ابراز علاقه کنی؟

-چرا بلدم منتهی نمیدونم چرا این دختر سیگنالهای منو نمیگیره...

-چون اینکاره نیست

و چه قدر خوب بود که سودا "اینکاره" نیست...

همانجا ایستاد و روی زانو خم شد... نفس نفس میزد... روبه رویش زانو زد...

-حالت خوبه؟

سرش را به نشانه ی مثبت بالا و پایین کرد...

-خوبم... میشه یکم استراحت کنیم؟

لبخند مهربانی زد

-ای تنبل خسته شدی؟(به شکمش اشاره کردم)پس این چربی هارو کی آب میکنی؟

بلند خندید...

-امیر خیلی بی شعوری... چربی کجا بود... به این خوش هیكلی ام من... افتخار کن یه باربی داره بغل دستت راه

میره

باخنده و شوخی گفتم:باربی نه... بادی

اینبار بطری آب را به سمتم پرت کرد...

-پررو...

جا خالی دادم و بطری به کمر همان پسری که کنار دوست دخترش لب دریاچه ایستاده بود برخورد کرد...

عصبی برگشت و نگاهمان کرد...

به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم و با انگشت اشاره ام آیلار را نشان دادم و با زبان بی زبانی فهماندم که کار

آیلار بود... آیلار هم با قیافه ای بامزه و نگران "ببخشید" گفت... فکر میکنم چهره اش به اندازه ی کافی

ترسیده بود که پسرک فقط نگاهش کرد و سرتکان داد

همین که پشت به ما ایستاد آیلار به سمتم حمله کرد

-خیلی بدجنسی امیر...

بلند بلند خندیدم و آیلار را که به شکم مشت میکوبید بغل گرفتم و سرش را روی سینه ام گذاشتم... چند

لحظه مکث کرد و بعد دستش را دور کمرم حلقه کرد

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:چه قدر دلم واسه صدای خنده ت تنگ شده بود...

-منم دلم واسه شوخی های بینمون تنگ شده بود...

پیشانیش را بوسیدم...

-خیلی خوشحالم که کنارمی... که خواهرمی... منو تو تو این دنیا جز همدیگه هیچ کسو نداریم...

زیر لب زمزمه کرد...

-آره... هیچ کسو نداریم... اما امیر؟

سوالی نگاهش کردم

-جونم؟

-اگه یه روز ازدواج کردی... منو از یاد نبر... منو تنها نذار...

-تو خواهرمی... هر جا که بری... هر جا که برم... هر اتفاقی که بیافته بازم خواهرمی... همیشه کنارتم... همیشه

ازم فاصله گرفت و به سمت دریاچه قدم برداشت... دنبالش به راه افتادم...

-با شهرام به کجا رسیدی؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

نگاهش را داد به آب دریاچه... که توی شب به سیاهی میزد...

-شهرام خیلی پسر خوبیه... ولی باهم به نتیجه نمیرسیم

-چرا؟

-من... خیلی در حقش بی انصافی کردم...

-ولی اون فراموش کرد

-خانواده ش که فراموش نکردن... پدر و مادرش مخالف به سرانجام رسیدن این رابطه ان...

-نظر خودت چیه؟

-نمیدونم امیر...شهرام برای من خیلی زیاده... حالم خوب نیست چون فکر می کنم به اندازه ی کافی بدبخت

نیستم! چون منتظرم تاوان بدم! اینکه فلان جایی که دوس دارم برم...به فلان آرزوم برسم... گوشو بخرم یا

فلان لباسو یا فلان کتابو حتی... حس می کنم همه ش یه توانی داره... نمی تونم خوشحال باشم... حس می

کنم باید پوستم کنده شه تا به چیزی که می خوام برسم... اگه کنده نشه و برسم به همه چی مشکوک میشم...

نه که الان خیلی خوب و بی عذاب باشما! نه. اصلا... فقط فک می کنم دارم چیزای گنده تری آرزو می کنم و

باید تاوانای گنده تری بدم لا بد! مسخره س. فک می کنم دارم دیوونه میشم. از اون دیوونه های واقعی یعنی! در باورم نمی گنجه سهل و ساده چیزی بهم داده باشه... و این فکر داره منو می کشه... دستم را دور شانه اش حلقه کردم...

-شهرام از بابت تو درد زیاد کشیده... هی تورو خواسته.. تو هی پشش زدی... البته که من دخالتی نکردم چون زندگی خودته و تا اونجایی که حس کردم راه رو غلط نمیری دخالتی نکردم اما اینجا میخوام دخالت کنم... شهرام رو بازی نده... اگه میخوایش که هیچ اما اگه نمیخوایش بهتره هرچه سریعتر این رابطه رو کات کنی... دلم نمیخواد بیش از این حرفا صدمه ببینه...

-میدونم...

-خوبه...

سرش را به شانه ام تکیه داد و بعد از چند ثانیه مکث گفت:

-همش آرزو میکنم کاش یه زندگی نرمال داشتم... که اگه بابا شهید نشده بود... که اگه مامان تنهامون نگذاشته بود الان ماهم مثل سودا اینا یه خونواده بودیم کنار هم و زندگی من یه فرم نرمال داشت حتی اگه مشکلاتی داشتم اما... واسه حل مشکلاتم دست به کارای احمقانه نمیزدم... همه میگن اونی که میمیره میره تو آسمون... همیشه از اونجا مراقبته ولی هرچقدر هم این حرف زیبا و بی نظیر باشه... اونقدری که من بشینم باهاش زار زار گریه کنم... اما تهش با دروغ تموم میشه... پوچه.. محض دلخوشیه... زنده نمی مونن. تو آسمون بودن... نبودنشون... هیچ وقت از دردت کم نمی کنه... ادامه پیدا می کنن اما نه تو زنده بودن بچه هاشون... که تو هزار بار از درد مردن بچه هاشونه که ادامه پیدا می کنن... تو همه ی سال های بعدی که لازمشون داری و می میری هربار که نیستن ادامه پیدا می کنن... تو همه ی خوابایی که باید ببینی و حتی تو خواباتم مریض و درد دار و درگیر مردن باشن و تو با گریه از خواب پاشی ادامه پیدا می کنن... تو همه ی زندگی ای که بهم می ریزه... تو خونه ای که خراب میشه... تو درد / درد / درد... تو همه ی خاطره های خوبی که هیچوقت برات خندیدن نمیارن دیگه و حتی از یه جایی سعی میکنی به یادشون نیاری چون با هربار یادآوریشون تا هزار سال بعد می تونی زار بزنی... آره... تو همه ی این همه مردن دختراشون... بچه هاشون هستن... ادامه پیدا می کنن...

سودا:

وسایل اتاقم را مرتب میکردم که تقه ای به در خورد...

کمرم را راست کردم و نفس عمیقی کشیدم

-بفرمایید

در باز و آیلاز با لبخندی روی لب داخل شد... متعجب نگاهش کردم

-آیلاز؟

لبخندش پررنگ تر شد و جلو آمد و در آغوشم کشید

-چه طوری بی معرفت؟ رفتی حاجی حاجی مکه؟

لباس های روی زمین را چنگ زدم و گوشه ی اتاق انداختم...

-نفهمیدم کی اومدی... زنگ نزدی... بشین.. ببخشید اینجا شلوغه... در جریانی که؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و روی زمین نشست... من هم کنار نشستم

-سرکوچتون که رسیدم خاله پری رو دیدم نون گرفته بود داشت میومد... باهم اومدیم داخل... کلی هم حرف

زدیم خاله پری خیلی از دستت شاکی بود که

-چرا؟

-میگه چندروزه چپیدی تو اتاقت... با هیچ کسم حرف نمیزنی

خیره ی چشمانش شدم...

-نه... اتاقمو مرتب...

وسط حرفم پرید

-سودا جان... ما خودمون زغال فروشیم مارو دیگه سیاه نکن... به خاطر حرفای امیره نه؟

سرپایین انداختم... ادامه داد...

-از دستش عصبانی هستی؟

عصبانی؟ بیشتر از آنکه عصبانی باشم دلم برایش تنگ شده بود... چندروزی بود شیفت پروازیش را با من عوض

کرده بود... دیگر نمیدیدمش...

-نه...

شال سفید رنگش را از سر برداشت و دور گردنش انداخت...

-میخوام امشب اینجا بمونم... امیر دوتا پرواز پشت هم داره... خونه نمیاد.. اشکالی که نداره؟

-نه عزیزم چه اشکالی؟ خیلی هم خوش حال میشیم

خندید و همانطور که از جا بلند میشد مانتویش را از تن در آورد
 -به خاله پری گفتم از اون آش گوشواره خوشمزه هاش بپزه
 با خنده گفتم: باز تو شکمتو آوردی اینجا؟
 مانتویش را از دستگیره ی در آویزان کرد...
 -نمیدونی بیست و شش سال حسرت خوردن دستپخت مادر رو کشیدن چه دردی داره...! غذاهای خاله پری رو
 که میخورم انگار دستپخت مامان خودمه
 لب گزیدم و جلو رفتم... من فقط داشتم شوخی میکردم...
 قطره اشکی را که گوشه ی پلکش جمع شده یود پس زد و لبخند تصنعی روی لبهایش نشانده
 -خب از کجا شروع کنم؟
 -چیو؟
 -کمکو دیگه...
 بی خیال بابا... بشین برم برات شربت بیارم
 -نمیخواه... میخوام یکم خواهر شوهر بازی دربیارم
 ماتم برد...
 -چی؟
 دستهایش را بهم کوبید
 -کی با دسته گل تشریف بیاریم خونتون خواستگاری خانوم؟
 چند لحظه بی حرف نگاهش کردم... لب گزید و جلو آمد... دستش را پشتم گذاشت و مهربان گفت: ناراحت
 شدی؟
 چیزی نگفتم... ادامه داد...
 -تو و امیر خیلی بهم میان...
 این حرف را یکبار دیگر هم شنیده بودم...
 -امیر چندوقتیته خیلی با خودش درگیره... تلاش هاشو دیدم... اینکه تلاش کرد تاتورو فراموش کنه... اینکه به
 خودش اجازه نمیداد به تو فکر کنه... همه ی اینارو دیدم... اما امیر عوض شده سودا... نمیدونم فهمیدی یا
 نه؟! خیلی عوض شده... بهش فرصت بده سودا... فرصت بده عشقشو بهت ثابت کنه

قوری چینی که گل سرخ های ریز و درشت دارد توی دستم میلرزد...

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم به خودم مسلط باشم... نمیشود... لرزش دستهایم خوب نمیشود... انگار که کل تنم روی ویبره افتاده باشد... مثل بید میلرزم...

عصبی قوری را روی سماور میگذارم و دستی به صورتم میکشم...

صدایشان از همین جا هم شنیده میشود... صدای پر صلابت بابا مرتضی و صدای گرفته ی امیر...

امیر ی که نزدیک به یک ماه میشود ندیدمش...

از فردای آنروز که آیلا شب خانه ی ما ماند تا الان که یک ماه از آن روز گذشته ندیدمش...

ناپدید شده بود...

فرودگاه که میرفتم... پرواز هایی را که من مهندسی میکردم نمیپذیرفت و آنقدر بی سرو صدا می آمد و میرفت که اصلا نمیدیدمش...

نه زنگ میزد...

نه حالم را میپرسید...

رسم خودش را در مثلث برمودا مخفی کرده بود...

آیلا هم ازش حرفی نمیزد و من گیج مانده بودم... گیج اینکه شاید از من دلخور شده باشد...

شاید ناراحتش کرده باشم...

برای خودم هم عجیب بود که نگران ناراحت شدنش هستم

برای خودم هم عجیب بود که دوریش اینقدر آزارم میدهد...

برای خودم هم عجیب بود که بهش فکر میکردم...

سردرگم بودم... انگار که بک چیزی گم کرده ام... یک چیزی کم باشد گیج میزدم

حال خودم برای خودم خیلی عجیب بود... خیلی!

-چرا چایی هارو هنوز نریختی سودا! خاک تو سرت این بنده خدا ها گلوشون خشک شد

به سارا نگاه میکنم... چشمهایش را آرایش کرده ... امروز از صبح تا حالا در تلاطم بود... هیجان داشت و دارد...

هیجان از چشمهایش شره میکند

-چته؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

شانه بالا میندازم... شانه هایم را میگیرد و به جلو هولم میدهد...

-مگه خودت اجازه ندادی که بیان؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان میدهم

-پس دردت چیه؟ چرا عین این دخترایی که به زور میخوان شوهرشون بدن زانوی غم بغل گرفتی؟هان...

بغض گلویم را فشار میدهد... نمیتوانم حرف بزنم... اگر لب باز کنم بغضم میترکد...

-چی میخوای خواهی؟ بگو به من...

اشکهایم را پس میزنم و قوری را از نو از روی سماور برمیدارم... یکی از فنجان های کمرباریکی که توی سینی

چیده بودم را برمیدارم و همین که میخوام تویش چای بریزم فنجان از دستم لیز میخورد و باصدای بدی روی

زمین میافتد و تکه تکه میشود... چشم هایم را میندوم و لب میگزیم... وای خدا... وای

دست سارا روی دستم مینشیند و قوری را میگیرد...

-بده به من... میریزم... تو یکم آرام باش... چندتا نفس عمیق بکش یه وقت چایی رو رو صورت اون پسره ی

بیچاره خالی نکنی

قوری را به دستش میدهم و چند بار طول و عرض آشپزخانه را طی میکنم... هنوز هم نمیدانم کاری که

میخوام انجام بدهم درست است یا غلط... هنوز هم در دوراهی این مسیر پر پیچ و خم مانده ام

امیر یک ماه خودش را گم کرده بود و دیشب زنگ زده بود خانه مان... گوشی را برداشته بودم... جدی و رسمی

سلام داده بود... آنقدر جدی که یک لحظه حس کرده بودم شاید امیر پشت خط نباشد... دوباره اسمش را

پرسیده بودم بازهم رسمی خودش را معرفی کرده بود و خواسته بود گوشی را بدهم به بابا مرتضی... من هم

متعجب گوشی را به بابا داده بودم... کمی حرف زده بودند... و در تمام طول مکالمه شان نگاه بابا روی من زوم

بود و من متعجب تر میشدم... در آخر وقتی که قطع کرده بود بابا بوسه ای روی گونه ام کاشته و گفته بود فردا

شب برای خواستگاری می خواهند بیایند

و من تمام طول شب را بیدار مانده بودم...

به سرمه فکر کرده بودم... التماسهایش مبنی بر ازدواج کردنم را یادم آمده بود...

به علیرضا فکر کرده بودم... اینکه هنوز کامل از من قطع امید نکرده بود... و امیدش آزارم میداد

سرمه و اشک هایش...

علیرضا و نگاه های زیر چشمی اش...

حمام خانه مان که بعد از آن اتفاق واردش نشده بودم...

کابوسهای نصف شبی ام...

و امیر...

خنده های یک وریش... دندانهای سفید و ردیفش... چشمهای بی نهایت سیاهش... موهای ژل خورده اش...

حرفهای آرامش بخشش... دوستی بی غل و غشش

و صبح وقتی بابا نظرم را پرسیده بود من همانطور گیج فقط گفته بودم بیایند...

-سودا؟

انگار که از خواب پریده باشم متوجه سارا میشوم... لبخند میزند و سینی را به دستم میدهد

-اصلا هول نکن...خواست به سینی باشه چایی ها نریزن...

چادرم را روی سرم مرتب میکند... چادر سفید عروسی خودش است... یکهو تصمیم گرفته بودم چادر سرکنم و

سارا چادر ازدواج خودش را برایم آورده بود... یک چادر سفید نرم... با گلهای ریز قرمز و صورتی...

بوسه ای روی گونه ام میکارد و به سمت در آشپزخانه هدایتیم میکند... از آشپزخانه بیرون میزنم

سینی توی دستم میلرزد...

لیوانها جیلینگ جیلینگ بهم میخورند...

چادر انگار روی سرم بازیش گرفته... میترسم از سرم بیافتد...

خودم را لعنت میکنم بااین افکار مزخرفم... اصلا چرا خواسته بودم چادر سرکنم؟ مگه در خواستگاری قبل چادر

داشتم که حالا هوس چادر کرده بودم...؟

پوفی میکشم و تمام حواسم را میدهم به فنجان های چای...

بلند قدم برمیدارم...

تمام صداها قطع میشود...

قلبم توی دهانم میزند...

نکند سینی چای از دستم سربخورد...؟

لرزیده قدم دیگری برمیدارم که صدای بابا مرتضی آرامش میریزد به وجودم...

-بیا سودا جان... بیا دختر قشنگم...

از زیر چادر و از لای پرده ی اشکی که در چشمهایم خانه کرده نگاهش میکنم و به سمتش قدم برمیدارم... چای را مقابلش میگیرم... لبخند مردانه ای میزند و اول امیرراکه کنارش نشسته نشان میدهد...
-اول آقا داماد...

اسم خدارا صدا میزنم و راهم را کج میکنم... مقابلش خم میشوم... سرش را بلند نمیکند و سینی لرزان استرسم را لو میدهد...

یک فنجان چای برمیدارد و آرام تشکر میکنند...

آنقدر استرس دارم که جواب نمیدهیم... دوباره جلوی بابا مرتضی خم میشوم... به طرز عجیبی خوش حال است... انگار همه خوش حالند... چای برمیدارد...

به ترتیب جلوی همه خم میشوم... مامان... محسن... آییلار... سارا... و در آخر یک گوشه مینشینم... حرفهایشان را انگار در هاله ای غلیظ میشنوم...

و فقط میشنوم...

نمیفهمشان...

دو نفری آمده اند... دو خواهر و برادر... آییلار با یک ماتتوی سنتی و رنگارنگ و امیر با یک کت و شلوار مشکی که زیادی به تنش می آمد...

دسته گل را به چه کسی داده بود را نمیدانم اما دست گلش روی طاقچه خودنمایی میکرد و یک قاب عکس قدیمی کنارش... عکس مردی که شباهت زیادی به امیر داشت

و عکس زیادی آشنا بود...

دیده بودمش... در خانه شان... عکس پدرشان بود... شهید کامیاب...

عکسش انگار به وجودم انرژی میبخشید... با آن تبسم محو روی لبانش... خیلی نورانی بود... خیلی...

نمیدانم چه قدر گذشته بود که صدای بابا مرتضی را میشنوم

-سودا جان... بابا... آقا امیر رو ببر تو اتاقت باهم صحبت کنید

و من خیره به عکس بلند میشوم... امیر هم بلند میشود... "با اجازه" اش را میشنوم... بی حرف راه میافتم به

سمت اتاقتم و حس میکنم قدمهای بلند امیررا که پشت سرم زمین را له میکند...

وارد اتاقت میشوم و چند لحظه بعد در اتاقت بسته میشود... لب پنجره میروم و همانجا مینشینم...

-اتاقت خیلی خوشگله

همان عطر معروفش را زده... همانی که بوی سیب ترش میدهد... همانی که آنروز وقتی از دست کمال نجاتم داد زده بود... همان عطر سیبی که تا چندروز در ریه هایم ماندگار شده بود

-همون مدلیه که حدس میزدم...

زیر چشمی نگاهش میکنم... کمی لاغر تر شده...

وسط اتاق چرخ میزند و نگاهم را شکار میکند... لبخندی پاشیده میشود میان صورتش... با یک قدم بلند خودش را به من میرساند...

-روزه سکوت گرفتی؟

نفس میگیرم... اما همین که میخواهم حرف بزنم بغضم میترکد... اشکم سرازیر میشود... دانه دانه روی چادر سفید گلدارم میریزد... امیرا نمیبینم اما عطرش نزدیک میشود

بین هق زدن هایم ناگهان میان حجم انبوهی از عطر سیب ترش گم میشوم...

دستهایی دور کمرم حلقه میشود و سرم میچسبد به سینه ای محکم...

مات میشوم...

نفسم بند میرود...

حرارت از لپ هایم بیرون میزند...

و قلبم...

قلبم در تلاطم این هیجان دخترانه بالا و پایین میبرد

نفس عمیق میکشم... عطر سیب ترش میپیچد در سرم... و نمیفهمم چرا دلم هوس سیب میکند...

نفس عمیق دیگری میکشم و حس میکنم دستی راکه کمرم را نوازش میکند...

-ای جالان... جانم عزیزم... آرام باش...

تمام عضلات تنم منقبض میشود

خودم را جمع میکنم تا ازش فاصله بگیرم نمیگذارد... حلقه ی دستانش را تنگ تر میکند و مرا بیشتر به خود میفشارد

-ولم کن...

با صدای گرفته ای کنار گوشم لب میزند...

-یکم آرام بگیر دیگه دختر... تو که اول و آخر جات اینجاست...

با پشت دستم اشکهای روی صورتم را پاک میکنم و به تقلا کردنم ادامه میدهم...
 -این بعدا مشخص میشه...
 گرمای نفسهایش به لاله ی گوشم برخورد میکند و یک نفر انگار دلم را میچلانند...
 -این قضیه از همین الان مشخصه... تو مال منی
 -ولی من باید تصمیم بگیرم
 -تو همین که اجازه دادی ما بیایم یعنی تصمیمتو گرفتی
 -گرمه ولم کن لطفا
 آرام و مردانه میخندد...
 -خوب بحثو عوض میکنی... ولی خانوم محض اطلاعات باید بگم تا وقتی که من نخوام شما از جات تکون
 نمیخوری...
 اخم میکنم... کمی بلند تر میخندد...
 -حالا واسه چی گریه میکنی؟ از دوری من...؟ ملال دوری من بود که حاصل شد هان؟
 بی هوا مشتی به شکمش میکوبم
 -خدای اعتماد به نفسی
 -اعتماد به نفس نداشتم که خواستگاری تو نیومدم... تویی که انقدر خانومی... انقدر قشنگی... تازه دم به دقیقه
 لپاتم گل میندازه...
 نمیفهمم نفس کشیدن چرا اینقدر سخت میشود...
 -نمیخواهی بررسی کجا بودم این چندوقت؟
 حرصی شانه بالا میندازم...
 -مهم نیست
 -ای شیطون... چرا دروغ میگی؟
 -دروغ نیست
 -هست... از این نگاه دزدیدنت معلومه... ولی مغروری و نمیخواهی بگی... اشکال نداره... خودم میگم... رفتم تا
 بذارم خوب فکر کنی... تا همیشه پشت نباشم و جای خالیمو حس کنی... تا باخودت روراست باشی... رفتم تا
 بتونی با خودت کنار بیای

با چشمهای اشکی نگاهش میکنم

-خیلی نامردی... من خیلی نگرانت شدم... من...

-میخواستم که نگرانم بشی

چند لحظه مکث میکند در چشمهایم و بعد ادامه میدهد

- یه جایی هست قبل از خوابیدن که آدم دیگه بیدار نیست ولی خوابم نیست...! که یه سری فکرای درهم ، بدون کنترل و ناخود آگاه میان تو ذهن آدم.... همون جا داشتم از خودم می پرسیدم چرا پات موندم؟ که چی هستی برام؟ چه اسمی می تونم بذارم برات؟ چه عنوانی؟ چه لیلی؟ همسر؟ نه به قطع. دوست دختر هم نه حتی. دوست هم نه دقیقن. وقتی با تصویر پیش ساخته ای که از اخلاق و ظاهر همه ی این ها تو ذهنم دارم فرق میکنی همیشه. همین طور وسط خواب و بیداری تو ذهنم دنبال یه چیزی می گشتم... یه نقشی که راضیم کنه ... که خودِ خودت باشه... همه ت باشه... اونوقت از همون ناخود آگاه جوابمو گرفتم... و عجیب که تو هیچ کلمه ی فارسی ای برام جا نشد... و حتی هیچ کلمه ای انگلیسی رو هم نتونستم پیدا کنم که اینقدر مثل این واژه قشنگ باشه... تو ترکی بلدی؟

آرام لب میزنم

-ای... تقریباً!

سرش را به نشانه ی فهمیدن تکان میدهد

- داشتم میگفتم... نسبت تورو با خودم فقط تو یه واژه ی ترکی تونستم پیدا کنم و فقط همین راضیم کرد... همین که yol arkadaşım ی همینی... تو برای من همینی... باهاتم چون می دونم راهمو هرراهی که انتخاب کنم... هرچه قدر هم که عجیب و غیرقابل درک برای بقیه... تو میفهمی... می فهمی و توی "همه" ی راه های دنیا رفیقم می مونی...

نگاهم را میسرانم توی چشمهایش... صداقت در سیاهی زغال مانندش موج میزند...

-سودا... من میخوام همیشه باشی... همیشه کنارم باشی... که هر وقت بخوامت همین که دست دراز کنم دستام برسن بهت... دقیقا مثل همین پوزیشنی که الان هستی... میخوام تا این حد نزدیکم باشی... تو این نزدیکی رو نذار به حساب شوهر... تو بذارش به پای همون yol arkadas... بذار رفیقت تا ابد کنارت بمونه...

-ولی من... من... میترسم

لبخند زد و پیشانیش را به پیشانیم چسباند

-میدونم... من... خیلی کمم... من برای تو خیلی کوچیکم... یادمه یه بار بهت گفتم تو پاکی و من هیچ وقت با دستای کثیفم آلودت نمیکنم... اما بین... میخوام دستامو بشورم... میخوام روحمو بشورم... میخوام تمییز بشم... میخوام خودمو بچلونم و پهن کنم روی طناب جلوی آفتاب... تا پاک بشم... سودا من پای حرفم هستم... هیچ وقت آلودت نمیکنم و تا تمییز نشدم بهت دست نمیزنم... تو فقط قبولم کن... من هرکاری که تو بگی رو میکنم -قولی رو که بهم دادی رو عملی میکنی؟

-کدوم قول؟

-همون قولی که جلو حرم امام رضا دادی... گفתי اگه انگیزه پیدا کنی توبه میکنی... انگیزه ت هستم؟

-هستی... انقدر دوست دارم که بزرگترین انگیزه ی زندگی می

-از کجا باور کنم دوست داشتنتو...؟ تو تاحالا به خلیا گفتی دوستشون داری و بعد مثل اشغال از زندگیت پرتشون کردی بیرون

-ولی خواستگاری هیچ کدوم از دوست دخترام نرفتم... چون ارزششو نداشتن... که یکی بودن لنگه ی خودم کثیف... تو اولین کسی هستی که بهش میگم دوستش دارم چون قبل از تو دوست داشتن رو نشناخته بودم... -چه طور باور کنم؟

-بهت ثابت میکنم... اگه فرصت بدی... بهت ثابت میکنم

* yol arkadasim: یه چیزی تو مایه های "رفیق راه" اما نه دقیقا به این معنی... یه چیزی فراتر و قشنگتر...

امیر:

لبخند میزنم...

به دستپاچگی های دخترانه ی سودا لبخند میزنم...

به شوق خواهرانه ای که در چشمهای آیلار برق میزند لبخند میزنم...

به مادرانه های پری خانم... به پدرانهای آقا مرتضی...

به سارای خوشحال... به محسن خندان...

لبخند میزنم...

و نگاهم میافتد روی عکس روی طاقچه که همراه خود آورده ایم...

به پدری که از پشت قاب عکس شاهد مراسم خواستگاری پسرش است... به پدری که رفت... از جانش گذشت... از دل بسته هایش گذشت... مقابل دشمن ایستاد... شهید شد... تا میلیون ها دختر و پسر مثل من، سالها بعد به آرزوهایشان برسند

-خب پسر... ایشالا ما فکرامونو میکنیم در اسرع وقت بهتون خبر میدیم

نگاهم را میدهم به چشمهای آقا مرتضی... دستش را بالا میآورد و روی کتفم میگذارد و نرم فشار میدهد... یاد آخرین ملاقاتمان میافتم و حرفهای پدر و پسری که بهم زد یک ماه پیش بود...

آیلار شب اینجا مانده بود و من دوپرواز پشت سرهم داشتم...

صبح خسته و با چشمهایی که از کم خوابی کاسه ی خون شده بود، آمده بودم دنبال آیلار...

منتظر جلوی در ایستاده بودم تا آیلار بیاید که آقا مرتضی با سری که بانداژ شده بود از آژانس پیاده شده و با دیدنم ابرو بالا پرانده و لبخند زده بود

ازماشین پیاده شده و احوالپرسی مختصری کرده بودیم...

هی دل دل کرده بودم درباره ی سودا باهاش حرف بزنم اما رویم نشده بود

عجیب نبود که خجالت میکشیدم... برای فرار از دل زدن هایم بحثی پیش کشیده بودم که به سودا هیچ ربط نداشت

-چه اتفاقی واسه سرتون افتاده؟

بالبختی که همیشه کنج لبش خانه داشت روی بانداژ دست کشیده بود

-زیاد مهم نیس پسر... مهم تر از زخمی که روی جسم آدم میشینه زخمیه که روح رو میخراشه... چون زخم جسمی یه مدت بعد خوب میشه از زخم روح تا ابد همراه آدم میمونه

و حرفش عجیب به دلم نشست بود و آمدن آیلار اجازه نداده بود بحث بیشتر ادامه پیدا کند...خواسته بودم خداحافظی کنم که سرش را آورده بود کنار گوشم و با جدیت خاصی گفته بود: میخواد باهات صحبت کنم و من مات نگاهش کرده بودم...

-امروز عصر بیا اینجا

من هم فقط فرصت کرده بودم سرتکان بدهم...

تا آیلار را برسانم خانه فکر کرده بودم که مرتضی ناجی چه حرفی میتواند بامن داشته باشد و به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم

عصر رسمی لباس پوشیده و با کفش های واکس خورده رفته بودم خانه شان...

خود مرتضی ناجی در را باز کرده و تعارف کرده بود بروم داخل... سودا و مادرش انگار بیرون رفته بودند چون کسی خانه نبود...

از ایوان گذشته بودیم

در یک اتاق قدیمی را باز کرده بود و اول خودش و بعد من داخل شده بودم

اتاق از آن اتاق های دنجی بود که انگار قدمتش با قدمت شهر یکیست... که وقتی در باز میشود انعکاسی پرطیف های تند تا روشن قهوه ای و کرم بپاشد توی صورت آدم... یک طور قهوه ای خوب قدیمی...!

تن دیوار از قاب های قدیم پر شده بود... از آنها که شخصیت دارند! که اختیارشان دست تو نیست دیگر که جایشان را عوض کنی مثلا! دیوار را سایه روشن کرده بودند. سند زده بودند به نام خودشان جایشان را انگار

...قاب ها تویشان پر شعرهای خطاطی شده بود... با آن کلمه های پیچ در پیچ... قاب ها نقاشی کوچه های قدیمی داشتند توی خودشان... و عکس های پریده رنگ سیاه و سفید هم...

و اتاق بوی گسِ چای تازه دم غلیظ میداد، قاطی بوی نرم و بی وزنِ شمعدانی... و پرقفسه های کتاب بود... همه جا کتاب ها پخش بودند و کاغذهای کاهی.. که عمیق تر که کنی نفس کشیدنت را بویش را بشود بلعید و با کیف توی سینه نگه داشت...

اشاره کرده بود روی تک صندلی کنج اتاق بنشینم و خودش هم برای خودش صندلی آورده بود

موهایش فرفری جوگندمی بود... قدبلند و چهارشانه... از آنها که با آنهمه سنشان پشتشان خم نشده هنوز... راست و محکمند شانه هایشان...

خیره شده بود در چشمهایم از بالای عینکش با چشمهای جدی و مهربان که کنارش یک عالمه چین های ریز و قشنگ دارد و گفته بود

-خب... شروع کن پسر

وا مانده بودم... به معنای واقعی وامانده بودم... رنگ پریده و گیج

-چی... چی رو شروع کنم؟

لبخند پرمعنایی میزند... برایم چای میریزد... توی فنجان شیشه ای کمرباریکی که نقش ناصرالدین شاه را رویش دارد... چای را میگیرم و لب میزنم... تلخ است... توی قندانش به جای قند و شکلات، توت خشک پیدا میکنم...

-سودا رو از همه کس بیشتر میشناسم... وقتی نگاهش میکنم تا ته مغزشو میخونم بس که با من بزرگ شده... سودا از همه بچه هام بیشتر بامن بوده... وقتی پری خانوم... زنم شیمی درمانی میشد سودا خیلی کوچیک بود... بهونه میگرفت... غصه میخورد... بعد من واسه اینکه خیلی آزار نبینه با کامیون بار که اینور اونور میبردم سودا رو میسوندم رو صندلی شاگرد باهم میزدیم به دل جاده... براش آواز میخوندم... حرفای پدر و دختری میزدم... این حرفارو از این جهت دارم میزنم که بدونی سودا بری من یه کتاب گشوده س... صفحه به صفحه شو از برم... و الان که یه هفته س خودشو تو اتاقش حبس کرده به بهونه ی تمییز کاری میفهمم که یه دردش هست... و اونقدری تجربه دارم که بدونم دردش از کجا منشا میگیره... گمونم توهم میدونی... هوم؟ انگشتهایم را در هم قلاب کرده بودم...

موسیقی متن اتاقش آهنگ "اللهه ی ناز" بود و تاروپود دلم را میشکافت...

-من... هیچ وقت قصد سواستفاده از سودا خانومو نداشتم... یعنی... سودا خانوم اول برای من یه همکار بود... بعدش شد دوست و حالا شده یه عشق ممنوعه... هیچ وقت نمیخواستم اینطوری بشه ولی شد... دست خودم نبود

لبخندش عمیق بود

-اززلزله و عشق خبر کس ندهد... آن لحظه خبر شوی که ویران شده ای و این مرد چه قدر پدر بودن را بلد بود...!

-منم پری رو جلو در حموم عمومی دیدم... تازه اومده بودن محل ما... منم اون موقع برو رویی داشتم واسه خودم مثل الانم نبودم که پیر باشم و صورتم پرچروک... پشت مو داشتم همچین خوشگل... فوکل میداشتم جوری که کل دخترای محل واسم ضعف میکردن

بلند خندید و لبخند روی لبانم نقش بست

-آره خلاصه جوونی بود و هزار سودا... جلو در حموم با رفقام و ایستاده بودیم که یهو دیدم یه دختر با لپای گلی و ابروهای پیوندی چادر به سر اومد بیرون... سرتو درد نیارم امیر جان... دل و دینمونو به یه دیدن باختیم... جوری دلمو باختم که هنوزم که هنوزه بعد اینهمه سال وقتی نگاهش میکنم دلم غنچ میره... تو این دنیا... همه

چیز کهنه میشه... همه چیز از مد میافته... هرچی که الان رو بورس باشه فردا جاشو میده ب یه چیز جدید تر... اما تنها چیزی که هنوزم که هنوزه از مد نیافتاده و پابرجاست عشقه... هرکجای دنیا هم که بری عشق هنوز رو بورس از فیلمای هندی بگیر تا ترکی و هالیوودی متن اصلیشون عشقه... عشق از آدم هیچ وقت اجازه نمیگیره اگر تو وجودت رخنه کنه هرکاری هم که بکنی نمیتونی از دستش خلاص بشی... ماهیتش اینه... خودخواه... خودخواه

-من خیلی شرمنده تونم... من... اصلا نمیدونم...

وسط حرفم پرید با آن صدای گرم پدرانه...

-سودا برام خیلی عزیزه... اونقدر زیاد که هرکی باعث بشه خم به ابروش بیاد رو نابود میکنم... شوخی هم ندارم... اگه قصدت جدیه و حرفات از ته دلم که بحثش جداست اما اگه دختر منو واسه بازی دادن میخوای و یه مدت بعد که هوسش از دلت افتاد میخوای رهاس کنی بهتره دیگه دور و ور خانواده ی ما پیدات نشه صادقانه گفتم: من گذشته ی اصلا خوبی نداشتم... و هیچ وقتم خودمو تبرئه نمیکنم... برای کارام بهونه نمیارم... کارای اشتباهمو توجیح نمیکنم... اشتباه کردم یه عمری تا آخر عمرم پای اشتباهاتم میمونم اما میخوام بگم از وقتی احساسمو نسبت به سودا خانوم شناختم نتونستم برم سمت اشتباهاتم... وجود پاکش انقدر رو زندگیم سایه انداخت که اجازه نداد جز خودش به هیچ کس دیگه ای فکر کنم... و مطمئنم اگه یه روزی بدستش بیارم از روی هوس نیست

-من کاری به گذشته ی آدما ندارم البته تا جایی که اون گذشته روی آینده تاثیر نداشته باشه روش چشم میندم اما دخترمم به هرکسی نمیدم... شاید پول نداشته باشیم شاید وضع مالی خوبی نداشته باشیم اما دخترم آبرو داره... خانواده ی آبرو داری هستیم... آبرو چیزیه که تو این زمونه کم پیدا میشه... گوهریه که تو وجود هر دختری نیست و من تین گوهررو به پول و ثروت نمیفروشم... تو اگه سودا رو میخوای باید خودتو به من ثابت کنی... که اگه بهم ثابت شد مردونگیت... دخترم مال تو...

از فکر بیرون می آیم... لبخند میزنم و دستم را میگذارم روی دستش که روی کتفم است...

از چشمهایش میخوانم که انگار در امتحان پیروز شده ام... از جا بلند میشوم و آیلار هم برمیخیزد

-پس ما منتظر تماستون هستیم

عکس پدرم را از روی طاقچه برمیدارد و رویش را میبوسد

-برای من افتخار بود که یه شهید تو مراسم خواستگاری دخترم حضور داشت

سودا:

مامان هرچه اصرار میکند امیر و آیلا را برای شام نگه دارد، نمیتواند....

امیر پرواز ساعت ۲ صبحش را بهانه میکند و آیلا هم تابع امیر است... میروند و من از لای در رفتشان را تماشا میکنم...

تنم بوی سیب ترش میدهد و این عطر را دوست دارم

شام کنار شوخی های محسن و شیرین زبانی های عسل سرو میشود

ولی من حقیقتا آنقدر درخودم فرو رفتهم که چیزی از گلویم پایین نمیرود... اولین نفر تشکر میکنم و بشقابم را برمیدارم و به آشپزخانه میروم... همه ی نگاه ها بامن میچرخد و من زیر نگاه هایشان آب میشوم اما خودم را میروسانم به آشپزخانه...

شیر آب را باز میکنم و مستی روی صورتم میپاشم... گرمای درونم از بین نمیرود...

از در پستی آشپزخانه میگذرم و به حیاط میروم... نفس عمیقی میکشیم... آخیش... اینجا انگار هوا بهتر است و کمی از التهابم میکاهد

روی پله های آهنی ایوان مینشینم و زانوهایم را بغل میکنم...

نمیدانم چه قدر میگذرد که دستی شانم را بغل میگیرد... این دست قوی و محکم را میشناسم... خودم را در

این آغوش امن مچاله میکنم... سرم را به سینه اش میچسبانم

-سودای بابا دیگه بزرگ شده... خانوم شده... داره عروس میشه

خجالت زده سرم را بیشتر به سینه اش میفشارم... میخندد

-زندگی خیلی زود میگذره... انگار نه انگار که بیست و چندسال پیش تو بیمارستان دادنت تو بغلم... خیلی

لاغر بودی و کوچولو... شش ماهه دنیا اومدی... انقدر ظریف بودی که لا پنبه بزرگت میکردیم...

خاطرات کودکیم را دوست داشتم...

-تعریف میکنی؟

-من که صدبار برات گفتم...

-بازم بگید... لطفا

نفس عمیقی کشید و سرفه کرد...

-وقتی دنیا اومدی فکر نمیکردم زنده بمونی انقدر که ریز بودی... شب تا صبح بالا سرت میومدم و نفس کشیدنتو چک میکردم... سارا هم خیلی حسود بود.. اون...

-به به... میبینم که پدر و دختر دارن از من غیبت میکنن... خیر سرم من دختر بزرگ این خانواده اما سرم را کج میکنم و خندان به سارا نگاه میکنم که دست به کمر نگاهمان بالاسرمان ایستاده... بابا دست دیگرش را باز میکند و سارا کنارش مینشیند...

دو خواهر تکیه میدهیم به بابا مرتضی... اوهم با لبخند پشتمان را نوازش میکند

-چی داشتین میگفتین؟

-خاطرات دنیا اومدن منو بابا تعریف میکرد

-خسته نمیشی انقدر گوش میدی؟

-دوست دارم... بابا بگو

سارا میخندد و بابا ادامه میدهد

-داشتم میگفتم... سارا خیلی حسود بود

-نبودم

-دختر بودی دیگه... وسط حرفم نپر بذار تعریف کنم

برای سارا زبان درازی میکنم و اوهم چشمهایش را لوچ میکند

-یه روز اومدم خونه دیدم از هیچ کدومتون خبری نیست... دویدم تو اتاق دیدم سارا یه بالش گذاشته رو صورت سودا و داره خفش میکنه....

-ای نامرد

-خب بابا همش به تو توجه میکرد...

-چون بابا به من توجه میکرد تو باید منو میکشتی؟

با شیطنت سرتکان میدهد...

-دقیقا... من رقیبامو حذف میکنم

بابا دستش را دورمان محکم میکند

- شما هردوتاتون عزیزای دل منید... برای پدر و مادر... بزرگترین سرمایه فرزندانشونه... فرزند اگه خوب و صالح باشه بزرگترین نعمت برای پدر و مادره... شما دوتاهم بزرگترین نعمتای منید... سارا که خودش مادر شده میفهمه چی میگم اما ایشالا توهم مادر میشی سودا جان میفهمی منظورمو...
 سرخ شدن گونه هایم را حس میکنم... بابا ادامه میدهد
 -بچه که بودی دلم میخواست با علیرضا ازدواج کنی
 مات نگاهش کردم... خندید...
 -ولی نشد قسمت نبود...علیرضا هم اونقدری که من فکر میکردم پخته نبود
 ای کاش میتوانستم از احساس نوجوانیم برایش حرف بزنم...
 سارانگاهی به بابا مرتضی میندازد و میگوید: ولی من هیچ وقت دلم نمیخواست سودا و علی باهم ازدواج کنن...
 امیر خیلی بیشتر به سودا میاد
 نگاهش میکنم
 -من هنوز... خب... من...
 بابا روی سرم را میبوسد
 -بگو دخترم... راحت حرفتو بزن... خجالت نکش عزیزم
 -بابا... شما همیشه مراقبمی نه؟ همیشه پشتمی نه؟
 -معلومه عزیزم... تو هر جا باختی... هر جا کم آوردی بدون یکی هست که همیشه میتونی بهش تکیه کنی...
 سارا باخنده میگوید:بابا مرتضی بهترین متکای دنیاس
 لبخند میزنم و بعد از چندثانیه مکث لب باز میکنم
 -من... هنوز نسبت به امیر گیجم
 -امیر پسر با جنمیه... با عرضه س
 -ولی بابا... یه چیزایی هست که شما نمیدونید
 -میدونم دخترم... من همه چیز رو در مورد امیر میدونم... فکرکردی من همینجوری بی تحقیق دختر به کسی میدم؟
 متعجب نگاهش میکنم... سارا اما چشمک میزند...

-من خیلی وقت پیش با امیر صحبت کردم... در جریان کارهایی که کرده هستم... و میدونم پشیمونه و پشیمونیش واقعیه... بالاخره انقدری عمر کردم و تجربه دارم که حرف دروغ رو از راست تشخیص بدم چرا من خبر نداشتم؟ از ملاقات پنهانشان چرا خبر نداشتم؟

-من از امیر خواستم یه مدت اطرافت نباشه تا هم تو خوب فکر کنی... هم خودش به افکارش نظم بده و هم من درموردش به یه شناخت نسبی برسم

-بابا... شما... من چرا نفهمیدم؟

-لزومی نداشتم عزیزم

بغ کرده نگاهم را میدزد... من یک ماه نگرانی کشیده بودم... یک ماه تمام پریشان بودم آنوقت پدرم و امیر برابم نقشه میکشیدند؟ اوف...

-به نظر من... اگه دلت با امیر هست... بهتره یه مدت یه صیغه محرمیت بینتون خونده بشه تا راحت تر رفت و آمد داشته باشید تا بهتر همو بشناسید... بعد اگه خدا خواست و راضی بودید مراسم عقد و عروسی رو راه بندازیم... چه طوره؟

-من از صیغه و این حرفا خوشم نمیاد... عقد فقط عقد دائم

اخم میکنم و دست به سینه مقابلم میایستم...

-امیر من هنوز از تصمیمم مطمئن نیستم... نمیخوام با یه تصمیم عجولانه آیندو خراب کنم با ابروهای بالا رفته نگاهم میکند...

-تصمیم عجولانه؟ سودا... بس کن تورو خدا... اینهمه مدت فکر کردی بس نبود؟

خودم هم میدانم چرت حرف میزنم اما... هنوز هم یک پای احساسم لنگ میزند...

من همیشه دلم میخواست با کسی ازدواج کنم که عاشقانه دوستش دارم... دلم میخواست وقتی پابه زندگی کسی میگذازم آنقدر بخواهمش که دلم برای داشتنش به تالاپ و تلوپ بیافتد اما امیر...

تنها حسی که نسبت بهش داشتم گیجی محض بود...

نمیتوانستم وقتی بهش فکر میکنم به افکارم نظم و ترتیبی بدهم... مدام خاطره ی آن روز نفرت انگیز و تصویر تهوع آور کمال برابم زنده میشد... صدای التماسهای سرمه در گوشم میپیچید... نگاه های علیرضا پیش چشمهایم رسم میشد و من فکر میکردم امیر برایم فقط یک راه نجات است...

نه تنها برای من... راه نجات برای زندگی سرمه... راه نجات برای زندگی علیرضا...

یک جهش بزرگ از زندگی فعلی ام... از افکار مغشوشم...

یک راه فرار... یک راه میان بر برای دور زدن پریشانی های ذهنم...

و من نمیخواستم اینطور باشد...

به نظرم بی انصافی محض بود... در حق خودم که بی احساس وارد یک زندگی شوم... در حق امیری که

میگفت من اولین دختری هستم که دلش را لرزانده ام...

عادلانه نبود و من این بی عدالتی را دوست نداشتم

-من میخوام باهم بیشتر آشنا بشیم

تلخندی میزند

-مگه نیستیم...؟ من همیشه هرچی تو ذهنم بوده رو پیش تو خالی کردم سودا... تو بیشتر از همه منو میشناسی

-منظورم این نیست... منظورم به لحاظ... به لحاظ... عا... عاطفیه

قدمی به سمتم برمیدارد

-یعنی چی؟

نمیتوانم به چشمهایش نگاه کنم... حس میکنم بااین حرفی که میخواهم بزنم غرورش را نشانه میگیرم و طاقت

دیدن شکستن غرورش را ندارم... خیره میشوم به نوک کالج سرمه ای رنگش...

-من... من... امیر... من بعد از علیرضا... احساساتم خیلی دیر تحریک میشه... یعنی ضربه ی روحی که از

طرفش خوردم آنقدری بزرگ بود که درای دلمو بینده و خب

-حرف اصلیتو بزن

نفس عمیقی میکشم...

-من اون حسی رو که باید نسبت بهت داشته باشمو ندارم

چند ثانیه ای سکوت میشود... ضربان قلبم بالا میگردد... بغض بدی گلویم را فشار میدهد و اشک در چشمهایم

حلقه میزند... امیر آنقدری برایم دوست هست... آنقدری برایم عزیز هست که هیچ وقت دلم نخواهد اذیتش کنم

اما دست من نیست که حقایق در بیشتر موارد تلخ اند

بانگشت اشاره و شصتس چانه ام را میگیرد

-ببینم بچه پنگوئنم؟

به سختی سرم را بالا میگیرم... لبخند محوی گوشه ی لبش جا خوش کرده که متعجبم میکند... ناراحت نشده؟

-اشک ریختی نریختیا...!

-امیر... من... خب...

-هیش... هیچی نگو... غصه ی چیو میخوری آخه؟ از من خوشت نمیاد... خب بگو... چه اصراریه خودتو عذاب

بدی بگو تا جوری برم که هیچ وقت انگار نبودم

یک لحظه انگار توی دلم خالی شد و ترسیده گفتم: نه...

لبخندش عمق پیدا کرد...

-چی نه؟

-نرو...

خودم هم این ترسی را که به جانم افتاده بود را نمیفهمیدم

-پس چیکار کنم؟

-من فقط فرصت میخوام باید خودمو پیدا کنم... باید احساسمو پیدا کنم... نمیخوام در حقب بی انصافی بشه که

برای فرار از دردام به تو روی بیارم میخوام با پای خودم بیام تو زندگیت با دل خودم

دستش را روی شانه هایم گذاشت... دست هایش چه قدر بزرگ و مردانه بود...

-خب منم زمو تمام و کمال میخوام... از نامزدی و صیغه و اینا بدم میاد... دلم میخواد اگه قراره زنم باشی

اسمت بره تو شناسنامم که هر جا خواستم برم هر کار خواستم بکنم تورو پیشم داشته باشم... از رابطه های نصفه

نیمه متنفرم... اینکه زنم باشی و نباشی رو نمیخوام... میفهمی منظورمو؟

-خب من این وسط حق ندارم؟

-چرا عزیزم... چرا خانوم... شما حق داری اما خب منم...

-فقط یک ماه...

-تو این رابطه رو میخوای یا نه؟

-میخوام اما الان آمادگی ورود به یه زندگی جدید رو ندارم... من هنوز تورو یه دوست صمیمی میدونم... هنوز

نمیتونم تو قالب شوهر تصور کنم

-باشه... یک ماه نامزد بمونیم به شرطی که عقد کنیم

-بابام قبول نمیکنه

-من باهش حرف میزنم... قبول میکنه بچه پنگوئن...

به چشمه‌هایش نگاه کردم... چندوقتی بود که زیادی شفاف بود... انگار که یک لایه شیشه روی چشمه‌هایش کشیده بودند... برق میزد!

بی اختیار لبخند زدم...

-از کی از مقام فنچول رسیدم به بچه پنگوئن؟

پر صدا میخندد و صورتش را کمی جلو میکشد...

-من از اینکه برات اسم انتخاب میکنم لذت میبرم... شاید به نظرت کار لوسی بیاد اما من باحوصله برات اسم

انتخاب میکنم... اسما همشون پشتشون یه داستانی دارن... هیچ اسمی بدون هیستوری انتخاب نمیکنم... بچه

پنگوئنم ابراز محبت جدیدمه و داستانی که پشتشه بی نهایت شبیه قصه ی ماست

-داستانش چیه؟

-یه جایی خوندم که پنگوئن ها تو همه ی زندگیشون فقط یه دوست واسه خودشون انتخاب می کنن و بعضی

وقتام با دادن یه تیکه سنگ از دوستشون خواستگاری می کنن... بر مبنای این داستان نتیجه گرفتم که تو بچه

پنگوئن منی

انقدر از این حرف خوشم میآید که حس میکنم روی ابرها راه میروم...

و خب چرا که نه؟ امیر دوستم است... آنقدر دوست که من همه ی فکرهای تو سرم را بی ترس از قضاوت و

سرزنش برایش بگویم... حتی اگر این فکر این باشد که من از فلان مرد به فلان دلیل خوشم میآید و هر فکری

که اصولا آدم نباید به هر کسی بگوید!

واقعا محض و خالص دوستم است. آدمها تعریف های مختلفی برای دوست دارند... برای من دوست کسی است

که بتوانم هرچه تو ی سرم رادم را بهش بگویم... هرچه بیشتر بتوانم با کسی اینجوری باشم آن آدم بیشتر

دوستم است... و خب امیر خیلی زیاد دوستم است... آنقدری که خوشحال باشم از اینکه بچه پنگوئنشم!

امیر:

زنگ در را فشار میدهم... به ثانیه نمیکشد در باز میشود... عسل با قیافه ای در هم نگاهم میکند و سودا از دور

میپرسد: کیه؟

لبخند مهربانی میزنم و روی زانو خم میشوم...

-سلام عسل خانوم؟

لب پائینش را جلو میفرستد و اخم میکند... متعجب نگاهش میکنم
-قهری بامن؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان میدهم

-خیلی بدی

-چرا؟

بغضدار لب میزند

-داری با خاله سودا عروسی میکنی

-تو دوست نداری؟

-نه... من میخوام باهاش ازدواج کنم

نمیتوانم جلوی خنده ام را بگیرم و بلند میخندم...

سودا نفس نفس زنان جلوی در میآید و با دیدن من لبخند کمرنگی میزند...

-خوش اومدی...

نفس تازه ای میکشیم و به صورتش خیره میشوم... ناشیانه خط چشم کشیده...

و برایم خیلی ارزش دارد...

مهم نیست که ناشیانه خط چشم کشیده...

مهم این است که سعی میکند در نگاه من زیبا به نظر بیاید

پنهانی برایش چشمکی میزنم و روبه عسل میگویم: منو خاله سودا نمیخواهیم باهم عروسی کنیم... اینا همش

فیلمه

سودا گیج نگاهم میکند و عسل لبخند میزند

-واقعی میگی؟

-آره...

-فیلمتون تموم شد منو میگیری؟

اینبار سودا هم میخندد...

-آره عزیز دلم... معلومه میگیرمت... بیا یه بوس بده بینم

با شیطنت دخترانه برای سودا زبان درازی میکند و پر عشوه گونه ی مرا میبوسد...

بلند میشوم و دستی به شلوارم میکشم...

-برو تو عمو جون...

-من نیام؟

اینبار سودا بهش میتوپد...

-عسل برو تو وگرنه گوشواره چوبی هارو ازت میگیرما

تندی چشم میگوید و داخل میرود... در که بسته میشود سودا نفسش را بیرون فوت میکند

-خیلی پررو شده... بزرگ بشه میخواد چی بشه... خدا به داد سارا برسه

به سمت ماشین به راه میافتیم و سودا کنارم قدم برمیدارد

-به نظرم برو پیشش دوره بین... والا اگه یک دهم سیاست های این دختررو داشتی که...

یک تای ابرویش را بالا میندازد

-چی میشد اونوقت...؟

میخندم و صورتم را جلو میکشم

-اونوقت اینجا وانیستاده بودی که...

دست میکشم روی شکمم...

-درسته قورت میدادم و الان تو شکمم بودی

آنی گونه هایش گل میندازد و دلم هوس یک بوسه از آن ناردونه ها میکند...

نفس عمیقی میکشم و دزدگیر را میزنم...

باید حواسم را کمی پرت کنم وگرنه دوام نمیآورم!...

سوارماشین که میشویم شیشه را پایین میکشد و آرنجش را لب پنجره میگذارد

-چی به بابام گفتی که راضی شد؟

لبخند مرموزی میزنم

-حرفای مردونه...

چشمهایش را ریز میکند

-بگو دیگه

-اصن راه نداره... بعدشم تو انگار امیر خانتو دست کم گرفتی

سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد

-حالا چی میشه؟

-هیچی... ظهر رفته محضر وقت گرفتم... الانم میریم دنبال خرید حلقه... فردا صبحم میریم واسه آزمایش

-یعنی الکی الکی داریم باهم ازدواج میکنیم؟

-همچین الکی الکی هم که نه... من چندماهه درگیرم... اول درگیر خودم... بعد که حساب کتابم با خودم تموم

شد اومدم سراغ تو... یه مدت هم باتو درگیری داریم و بعد اگه اعصاب برام موند و از زیر این درگیری ها سالم

بیرون اومدم ازدواج میکنیم

خندید...

-خیلی نامردی...

-والا راست میگم

-اما هیچ وقت تو باورم نمیکنجید که یه روزی تو از من خواستگاری کنی

-میدونی تو زندگی آدم همیشه اون اتفاقی میافته که فکرشو هیچ وقت نمیکرده... یه فصل جدیدی از زندگیمون

آغاز شده...یه فصل پر هیجان و سخت...ما توی این تغییر و تحول ها و فصلهای زندگیمون نیازمند زمانیم تا

خودمونو با اون شرایط وفق بدیم...حالا اون تغییرات چه خوب باشن چه بد...حتی اگه روزی آرزوی این تغییر رو

تو ذهنمون می پروروندیم...بالاخره زمان میره تا عادت کنیم...

-مخصوصا اگه اون ادم من باشم...که قدرت وفق دادن رو ندارم و اگر هم داشته باشم نیازمند زمان

زیادیهبرمیگردم و لحظه ای به چشمهایش نگاه میکنم...

- من الان زندگیمو دوس دارم. نه چون همه چی خوبه! چون من آدم شک و تردیدم و الان مدتی یاد گرفتم

علی رغم همه ی شکام انتخاب کنم. همین که انتخاب دارم خوبم می کنه. و الان انتخاب دارم. الان می دونم

مثلا که می خوام باهات ازدواج کنم... می خوام به زندگیم سرو سامون بدم... میخوام تغییر کنم... خب این

انتخابا هرکدومش به تنهایی برام کلی جای بحث و اما و اگر داره... اما قدر مسلم اینه که می دونم الان اینا رو

می خوام... ممکنه چند سال بعد نخوام! اما "ان" می خوام... ممکنه مثلا نشه اونطور که انتظار دارم به زندگیم

سامون بدم... یا اصلا بشه و بعدش پشیمون شم... ولی مهم نیس. اهمیتی نمی دم... اگه الان یکی بیاد بهم بگه

مثلن ۴سال دیگه ازت طلاق می گیرم بازم باهات ازدواج می کنم... چون می دونم زندگیم این ۴سالو لازم داره

حتی اگه تهش ازت جدا شم... الان می دونم چیا تو زندگیم لازم دارم و باید براشون تلاش کنم... فارغ از اینکه درنهایت اتفاق بیفتن یا نه... می دونم که من باید برای اتفاق افتادنشون تلاش کنم...

توی یکی از فرعی های کریمخان پارک میکنم... پیاده میشویم...

جلوی ویتترین اولین طلافروشی میایستیم...

به حلقه ها نگاه میکنم...

-نظرت چیه؟

مثل بچه ها لب برمیچیند...

-نمیدونم راستش من هیچ وقت از طلا خوشم نمیومده... همیشه از این دستبند رنگی رنگیا داشتم یا گوشواره چوبی سنتی

-اما خب حلقه رو باید خرید

وارد مغازه میشویم... پیرمرد کچلی از پشت میزش بلند میشود با خوشرویی سلام میکند و ازش میخواهم ست حلقه هایش را نشان دهد...

سودا با بی میلی نگاه میکند اما من بین آنهمه حلقه توجهم جذب یک حلقه ی ساده ی طلا سفید میشود که رویش فقط یک ردیف برلیان کارشده به صورت خوشه های گندم...

از توی جعبه درش میاورم و سودا نگاهم میکند

-بده دستتو ببینم

با تردید دستش را جلو میاورد...

کف دستم را به سمتش باز میکنم و دست لرزان سودا را در دست میگیرم... با احتیاط انگشتر را توی انگشت سفید و کشیده اش میندازم... انگشتر توی دستشمیدرخشد

-این خیلی خوشگله

پیرمرد سرتکان میدهد و خم میشود یک جعبه ی دیگر از توی ویتترین بردارد که از غافل بودش سو استفاده میکنم و بوسه ای نرم و کوتاه روی انگشت سودا مینشانم

مات نگاهم میکند

لبخند میزنم و کمی صورتم را به سمتش خم میکنم

-ای کاش بشه... اونقدری لایقت باشم که هیچ وقت این انگشتر رو از توی دستت در نیاری

سودا:

آرام آرام پاهایم را تکان میدهم و به اطرافم نگاه میکنم...

پسر بچه ی کوچکی در آغوش مادرش گریه میکند و مادر انقدر در افکار خودش غرق است که انگار اصلا صدای کودکش را نمیشنود

و پیرمردی با عصایش روی زمین ضرب گرفته...

باد کولر مستقیم به صورتم میخورد و من نمیفهمم چرا اینقدر استرس دارم...

منشی که دختری تقریبا به سن و سال خودم است گوشی تلفن را زمین میگذارد و نام مرا صدا میزند... استرسم بیشتر از قبل میشود... کیفم را از کنار پایم چنگ میزنم و به سمتش قدم برمیدارم... با لبخند نگاهم میکند...

- عزیزم خانوم دکتر داخل اتاقشون منتظرتون... میتونین برین تو

لبخند نصفه و نیمه ای تحویلش میدهم و زیر لب تشکر میکنم... دستم را روی دستگیره ی در میگذارم و چند نفس عمیق میکشم... تابه حال چندباری همراه آیلاز اینجا آمده ام اما آمدن ایندفعه ام با دفعه های قبل خیلی متفاوت است...

در را باز میکنم و حجمی از عطر گل مریم توی سرم میپیچد وارد اتاق میشوم و پشت سرم در را میندم...

فضای رنگارنگ اتاق و پنجره ی بزرگی که نور آفتاب را به داخل اتاق میتاباند کمی آرامش به وجودم تزریق میکند... نگاهم میافتد به چهره ی پرلبخند خانم دکتر آرام سلام میکنم...

سری برایم تکان میدهد

-علیک سلام سودا جان... خوش اومدی عزیزم...

روی صندلی قرمز رنگ جلوی میزش مینشینم و دستهایم را در هم گره میکنم...

نگاهی میندازد به دستهای گره کرده ام و میپرسد

-آیلاز نیومده همراهت؟

برای صاف شدن صدایم تک سرفه ای میکنم

-نه... راستش... من... برای خودم اومدم

آهانی میگوید و دستش را زیر چانه اش تکیه میدهد

-خب گوش میکنم...

و من حرف میزنم از عشق نافرجامم به علیرضا... از احساسات مبهمم به امیر... از نگرانیم نسبت به آینده... از دوست داشتن امیر...

میگویم و میگویم و میگویم و خالی میکنم خودم را...

با دقت به حرفهایم گوش میکند و اجازه میدهد هر چه در سر دارم را برایش شرح بدهم... حرفهایم که تمام میشود خیره میشود در چشمهایم...

- و ترس تو الان دقیقا کجای این رابطه است؟ میترسی برای فرار از احساسات گذشته نسبت به علیرضا به امیری روی بیاری که الان تظاهر میکنه دوست داره و بعد ها ممکنه تورو هم مثل پارتنرهای قبلیش رها کنه؟
- دقیقا... و خب ترسم طبیعی نیست؟

لبخند مهربانی میزند و به پشتی صندلی چرمش تکیه میدهد

- چرا عزیزم... ترست کاملا طبیعیه... فقط من از یه مسئله مطمئن نیستم
- چی؟

- اینکه امیر واقعا مبتلا به دون ژوانیسمه یا ادای دون ژوان هارو در میاره...

- خب چه طور میشه فهمید؟

متفکر نگاهم میکند...

- فهمیدنش سخت نیست... و خب اینطور که تو برای من تعریف کردی من فکر میکنم امیر ادای دون ژوان هارو در میاره... حدس میزنم مشکلاتی توی گذشته ش وجود داشته که اونو به سمت دون ژوان بودن سوق میداده... و امیر هم اون موقع به همون علت که میتونه لجبازی با اطرافیان باشه یا چه میدونم اتفاقات ناراحت کننده ای که تو زندگیش افتاده تصمیم گرفته دون ژوان باشه و خب انگار چندان هم تو بازی کردن این نقش موفق نبوده و جلوی سادگی تو کم آورده... در واقع امیر نتونسته خوب دون ژوان بودن رو بازی کنه

- من... خب... خیلی نگرانم... اگه یه روزی از منم خسته بشه... اگه ترکم کنه... اگه... من واقعا توان مواجهه باهاشو ندارم

ظرف بیسکویت روی میزش را جلوی من هل میدهد و اشاره میکند بردارم... نفس عمیقی میکشم و یک دانه برمیدارم

- مسئله از جایی شروع میشه که دون ژوان می خواد ترک کنه! دون ژوان بی خبر ترک می کنه. اصلاً نمی فهمی چه وقتی رفته که بخوای جلوش رو بگیری. التماس ها شروع می شه. دون ژوان دوست دارد التماس

بشنوه. چون می فهمه که تنها نیست و این التماس ها همیشه هست! پس لذت میبره. جنس مخالف نمی دونه که تنها چیزی که دون ژوان رو می ترسونه تنهاییه! اگر جنس مخالف زرنگ باشه میتونه با تنها گذاشتن، دون ژوان رو برای مدت بیشتری داشته باشه! یعنی از خودش قدرت نشون بده و دون ژوان رو دوباره به مبارزه بطلبه. او از مبارزه لذت می بره و تا وقتی مبارزه نباشه دون ژوان اهمیت وجودی نداره. نکته تأسف برانگیز این جاست که جنس مخالف فقط زمانی میتونه بفهمه که تنها ترس دون ژوان تنهاییه که دیگه هیچ حسی به اون نداره. و حالا التماس های دون ژوان تأثیری نداره؛ اگر التماسی بکنه! ببین سودا جان تو در نظر امیر دست نیافتنی به نظر میومدی به خاطر همین به سمت میل و کشش پیدا کرده و شدت این دست نیافتنی بودن اونقدری زیاد بوده که تورو تو ذهنش پررنگ کرده به اندازه ای که برای بدست آوردن آرمان هاشو کنار بگذاره و بیاد خواستگاری... کاری که یک دون ژوان هرگز انجام نمیده... حالا اگه تو سریع به خواسته هاش تن بدی و خودتو تقدیمش کنی ممکنه برگرده به همون شیوه ی قبل و باتوهم مثل پارتتر های قبلیش برخورد کنه... یعنی ازت خسته بشه و کنارت بگذاره

-یعنی منظورتون اینه که پیشنهاد ازدواجشو رد کنم؟

لبخندش پررنگ میشود

-نه منظورم دقیقا این نیست... منظورم اینه که اگه واقعا امیر رو میخوای و دوست داری تا همیشه داشته باشیش باید از خودت قدرت نشون بدی... نباید جلوش کم بیاری... نباید سریع به خواسته هاش تن بدی باید بذاری اونقدر تشنه بشه که اگه تا ابد هم تورو داشته باشه از داشتنت سیر نشه... شاید شنیدن این جمله از زبان زنها برات آشنا باشه: «عاشق مردهایی ام که یه گوشه تنها توی کافه واسه خودشون می شینند و به هیچ کس کاری ندارند.» و این جمله برای مردا: «کاش فقط یه لحظه نگام کنه. لامصب دلش از سنگه. حاضرم همه دنیام رو به پاش بریزم اما یه لحظه نگام کنه.»

دون ژوان دنبال چنین افرادی می گرده. افرادی که به دست آوردنشون سخت باشه. خسته کننده باشه. یا مبارز خوبی باشن. نکته جالب اینجاست که دون ژوان همیشه پیروزه. و شاید بشه گفت تنها نکته غم انگیز اینجاست که دون ژوان همیشه پیروزه. اون فقط می خواد قدرت خودش رو محک بزنه. هیچ وقت شکستش رو قبول نمی کنه و همیشه تا مرز پیروزی میره. دون ژوان یک مبارز قدرتمنده و برای آدم های ضعیف حتی وقت نداره. جمله ای که از زبان بعضی شون شنیده ام: «برو با همقد خودت بازی کن!»

-خب من بلد نیستم

-ولی تو در عین سادگی دختر زرنگی هستی... منطقی هستی و با چشم بسته تصمیم نمیگیری... و خوبی
 رابطتون و نکته ی نجات دهنده ش اینجاس که تو هنوز عاشقش نشدی و راحت تر میتونی برای نجات جفتون
 تلاش کنی... و خب من روانشناس هم هستم... تو بهترین کاررو کردی که به من مراجعه کردی
 -جای امید هست؟

-فقط مرگه که چاره نداره عزیزم اما...

-اما چی...؟

-تو باید خودت رو هم تغییر بدی... به نظر من علیرضا برای تو کامل به پایان نرسیده
 -نه تموم شده

خنده ی کوتاهی میکند...

-تموم نشده... اگه انتهای رابطه ی احساسی گذشته تو نبندی نمیتونی راحت وارد رابطه ی جدید بشی... تو باید
 علیرضا رو برای همیشه از زندگیت پاک کنی... اونقدر خوب پاکش کنی که انگار هیچ وقت نبوده...
 -خوب شدم به نظرت...؟

سارا چرخى دورم میزند و اشک گوشه ی پلکش را پاک میکند...

-عالی شدی دختر... معرکه... معرکه...

لبخندی میزنم و به آینه خیره میشوم... اصلاح ابرو و صورت علاوه بر آرایش لایت چهره ام کلی باعث تغییر در
 قیافه ام شده...

انگار که از آن حالت دختر دبیرستانی تبدیل شده باشم به یک دختر جوان...

-امیر بیینتت غش میکنه...

دست میکشم به پیراهن ساده و در عین حال خوش دخت توی تنم... پارچه ی لطیف و کرم رنگش حس
 خوبی به وجودم القا میکند... در اتاق باز میشود و من هول پشت کمد میدوم با دیدن آیلا در آن کت و شلوار
 سرمه ای رنگ نفس راحتی میکشم...

-عروسمون کو...؟ کجاس...؟

سارا بلند میخندد و به سمت من میآید... دستم را میگیرد و وسط اتاق میکشد...

آیلا با دیدنم چند ثانیه مکث میکند... با دهان باز و چشمهایی که قدر توپ تنیس گرد شده اند...

-سودا... خودتی؟

سرتکان میدهم...

-بله...

یکه‌و با دو قدم بلند خودش را به من میرساند و در آغوشم میکشد... انقدر سفت و محکم که صدای ترق و تروق استخوان‌هایم را میشنوم اما آغوشش پر از حس دوست داشتن است...

-الهی قربونت برم عزیزم... دختر تو ماه شدی... ای جوونم!

میخندم و گونه‌اش را میبوسم...

-نه بابا... حالا همچینم تحفه نشدم به خدا...

آیلار با چشم‌های ریز شده نگاهم میکنند...

-چه عشقی بکنه امشب داداشم... کوفتش بشه... بگو بینم واقعا امشب پرواز دارین یا امیر خونه خالی ردیف کرده مارو قال بذارین برین عشق و حال؟

لب می‌گزم و با صورت سرخ شده نیونی از ران پایش می‌گیرم...

-بی ادب... شب باید بریم سرکار دنبال یه لقمه نون حلال... اونوقت تو...

سارا باخنده وسط حرفم می‌پرد...

-خب خواهری ماهم به افق می‌گیمن نون شب... والا خیلی مهمه... نکنه...

نمی‌گذارم حرفش کامل شود و با آن کفش‌های پاشنه بلند که به زور مامان پوشیده ام دنبال سارا میدوم... اوهم فرار میکند و پشت آیلار قایم میشود

-جرعت داری بیا بیرون تا بهت نشون بدم نون شب چیه!؟

قهقهه می‌زد...

-خره... نون شب رو که تو نمیتونی نشون بدی امیر خان باید تقدیمت کنه... بعدشم تا محسن هست تو چرا...

در باز میشود مامان با ابروهای در هم وارد میشود... سریع خودمان را جمع و جور میکنیم و در دل دعا میکنیم حرفهایمان را نشنیده باشد

-این سرو صداها چیه راه انداختین؟ زشته به خدا... زمان ما دختر شب عقدش زار زار گریه میکرد خجالت میکشید تو رو کسی نگاه کنه اونوقت تو خونه رو گذاشتی رو سرت سودا؟ والا قباحت داره...

سرم را پایین میندازم و پوست لبم را می‌جویم... سارا برای خودشیرینی می‌پرد گونه‌ی مامان را می‌بوسد...

-الهی فدات بشم من... گیر نده دیگه انقدر... بین ته تقاربت چه ماه شده!

مامان لبخند محوی میزند و جلو میآید... چانه ام را میگیرد و مجبورم میکند در چشمهایش نگاه کنم...
 چشمهای سیاه درشتش در چشمه ی آب میرقصند...
 چند ثانیه خیره ام میشود... مستقیم... مهربان... بی پلک زدن...
 و یکباره در آغوشم میکشد
 -دورت بگردم مادر... الهی سفید بخت بشی دخترم... الهی با شوهرت خوشبخت زندگی کنی عزیزم...
 اشک من هم تاملز ریخته شدن در چشمهایم پر میشود و از همین حالا دلم بدجور تنگ میشود...
 پریغض لب میزنم...
 -من خوشبخت میشم مگه نه؟
 پیشانی ام را میبوسد
 -انشالله...
 ته دلم گرم میشود
 سارا هم با چشمهای اشکی جدایمان میکند و سعی دارد جو را عوض کند...
 -حالا چیزی نشده که... سودا عقد میکنه... کوتا عروسی مامان جان؟
 چشمکی به من میزند و ادامه میدهد...
 -تازه از دستش خلاص میشی مامان... یه نفس راحت میکشی
 مامان اخم میکند و میتوپد بهش...
 -خوبه خوبه... یه دو کلامم از مادر عروس... همینجوری بهتون رو دادم که انقدر پررو شدین دیگه... اون دخترتم
 یکی میشه بدتر از خودت... نشسته سر سفره عقد جلو عاقد میگه آقا عقد من و عمو امیرو بخون
 همه نگاهی بهم میندازیم و یکهو منفجر میشویم...
 -بریم تا غسل شوهرتو از راه به در نکرده... والا قابلیتشو داره
 به زحمت خنده ام را کنترل میکنم و راست میایستم...
 و فکر میکنم "شوهر"؟!
 آنهم امیر کامیاب؟
 خلبان معروف...؟
 همانی که روز اول ازش میترسیدم؟!

دنیا چه چیزها که برای آدم رقم نمیزند...

آیلار کمک میکند شنلم را تن بزخم و کلاهش را روی سرم میندازد و چند لحظه بعد در کنار هلهله های سارا و اسفند دود کردن های مامان از اتاق بیرون میآیم...

ضربان قلبم انقدر زیاد است که حس میکنم هر لحظه ممکن است تنم را بشکافد و بیرون بزند... دست آیلار را که در دستم است فشار میدهم و میبینم کفش ورنی سیاه رنگی را که جلوی پایم قرار میگیرد سرم را بالا نمیگیرم...

خیره به همان کفش ورنی سیاه که کنارم قدم برمیدارد به سمت سفره عقد حرکت میکنم روی صندلی جاگیر میشویم...

نمیدانم چه کسی قرآن را به دستم میدهد و لایش را باز میکند...

آنقدر هیجان زده ام که انگار همه چیز را در مه غلیظی میبینم... آیه هارا از نظر میگذرانم و عاقد شروع به خواندن خطبه ی عقد میکند...

دستهای لرزانم قرآن را ورق میزند...

و افکارم آنقدر هاهم که فکر میکردم مغشوش نیست...

-دوشیزه مکرمه... سودا ناجی... فرزند مرتضی ناجی آیا بنده وکیلیم شما را طبق مهریه ی معلوم... به عقد دائم جناب آقای امیر کامیاب فرزند شهید امیرعلی کامیاب در بیارم؟ سکوت میشود...

نگاهم میچسبد به آن یک جفت کفش ورنی سیاه که کنار کفش پاشنه بلند سفید و ناخن های لاک قرمز خورده ی پایم خودنمایی میکند...

قرآن را مبیندم...

نگاهم از روی کفشش سرمیخورد روی سفره ی عقد ساده مان...

روی آینه ی بزرگ وسط سفره مکت میکند...

چشمهای مشکی و جذابش نگاهم را نشانه میرود و لبخند اطمینان بخشی میزند و من...

بعد از اینهمه فکر...

بعد از اینهمه مشورت...

بعد از اینهمه گیج زدن ها...

بعد از اینهمه شب بیداری ها...

آرام "بله" میگویم

و چشمهای سیاه پیش رویم چلچراق میشود و صدای دست و جیغ بلند میشود

بی خیال "تلخ" که طعم غالب دنیاست ... بی خیال تمام خاکستری های تاریک و سیاه های محض ... دنیا

را می گذارم همین بماند که از من از نو ساختنش بر نمی آید... من فقط خانه ام را می سازم ... شلوغ می

سازمش ... رنگی پنگی می سازمش ... من خانه ام را خوشبو می سازم ... توی خانه ام "دیروز" نداریم... و "فردا"

فقط یک حجم بزرگ و تمیز و سپید نور است که بی شک صبح از پنجره خواهد تایید...

از هواپیما خارج میشوم و کش و قوسی به تنم میدهم... آنقدر خسته ام که اگر یک روز تمام را بخوابم باز هم

کم است...

سرمه چندروزی تعطیلات را به عسلویه رفته بود...

بااینکه علیرضا بهانه ی مرخصی نداشتن را آورده بود و در جشنمان شرکت نکرده بود...

بااینکه حتی یک تماس خشک و خالی با من نگرفته و تبریک هم نگفته بود...

بااینکه یک دلم نگرانش بود...

اما...

شب خوبی بود!

عصرانه خورده بودیم... مامان پری چندمدل غذا درست کرده بود... آیلار بی دغدغه میخندید... چشمهای بابا

مرتضی مملو از آرامش بود... نگاه های سارا و محسن به امیر به همه میفهماند که بیش از اندازه از بودنش کنار

من راضی هستند...

اما عسل... امان از قهر کردنش بعد از جاری شدن خطبه ی عقد که باعث شد کل حیاط را دنبالش بگردم و در

آخر زیر درخت گیلاس پیدایش کنم

و کلی نازش را کشیده بودم...

لوس شده بود و هی لب برمیچید...

و در آخر زیر گوشم گفته بود "خاله... حیف که موهات خیلی خوشگل شده وگرنه انقدر میکشیدمشون که از

ریشه در بیان"

من هم از ته دل به حرفش خندیده و آنقدر تند تند گونه ی گوشت آلودش را بوسیده بودم که جیغش در آمده و کل صورتش رژ لبی شده بود...!

-اذیتی؟

برمیگردم نگاهش میکنم... چلچراغ چشمانش امشب خاموش شدنی نیست

-آره... خوابم میاد

لبخند شیطنت آمیزی روی لبهایش نقش میندود...

-پرواز بعدی چهار ساعت دیگه س... انگار هواپیما دچار نقص فنی شده... الان میریم هتل استراحت میکنیم

یاد حرفهای دکتر میافتم و عجز به وجودم سرازیر میشود... اگر بخواهد...

اوف... من الان همسر شرعی و قانونیش محسوب میشوم دیگه... جلوییش را گرفتن سخت است... اگر بخواهد...

چه طور مقابلش بایستم؟

-چرا وایستادی بیا دیگه...!

نفس عمیقی میکشم و دستهای لرزانم را توی جیب مانتویم فرو میکنم

تا خود لابی پوست لبم را میجویم و آنقدر درگیرم که وقتی چندتا از مهماندارها برای تبریک سراغمان می آیند

سر سری جوابشان را میدهم و از کنارشان میگذرم

کلید اتاق را میگیرم و جلوتر از من به سمت راهروی انتهای سالن قدم برمیدارم...

مثل جوجه اردک ها دنبالش راه میافتم

یعنی باید در یک اتاق بمانیم؟

من و امیر دوتایی؟

کلید را در قفل در میندازم و در با صدای خفیفی باز میشود... لبخند بر لب در را تا انتها هول میدهد و اشاره میکند

اول من داخل شوم...

چشمهایم را یکبار باز و بسته میکنم و قدم داخل اتاق میگذارم...

-گرسنه ای؟

گیج نگاهش میکنم که دکمه ی بالایی پیراهن سفید رنگش را باز میکند

-هوم...؟

دقیق میشود در نگاهم

-میگم گرسنه ای زنگ بزنگم یه چی بیارن بخوریم
 هول دستهایم را به نشانه ی نه مقابلش میگیرم
 -نه... نه... عسرونه زیاد خوردم

نگاهش از چشمهایم به مقنعه ی روی سرم سرایت میکند... پوزخند نصفه نیمه ای میزند و همانطور که روی
 تخت مینشیند میگوید

-قرآن خداهم غلط نمیشه اگه روسریتو در بیاری... محض اطلاعات چند ساعتی میشه که شوهرت محسوب
 میشم نامحرم نیستم دیگه... البته به خاطر خودت میگما چون موهاات اینهمه ساعت لای اون مقنعه فکر کنم
 کپک زد

لب میگزوم و چرخه دور خودم میزنم
 -من باید برم دستشویی

روی تخت کامل دراز میکشد و دست راستش را زیر سرش میگذارد و با حالت مسخره ای دستشویی را نشان
 میدهد

-برو... برو... یه وقت دامن عفتت لکه دار نشه

خودم را توی دستشویی پرت میکنم و به پشت در تکیه میدهم...

چند نفس عمیق...

دم... بازدم...

مقنعه را از روی سرم برمیدارم و روی دوشم میندازم...

دستم را دوطرف روشویی میگذارم و به قیافه ی رنگ پریده ام در آینه خیره میشوم...

افتضاح تر از آنیست که امیر متوجه استرسم نشود

آنهم امیری که اینقدر تیز است...

شیر آب را باز میکنم و چند مشت آب روی صورتم میپاشم... آب سرد کمی حالم را جا میآورد

کش موهایم را باز میکنم و دور مچم میندازم... با انگشتهایم موهای نامرتبم را شانه میزنم و دوباره دم اسبی

میبندمشان و لبخند مصنوعی برای بی استرس نشان دادن چهره ام روی لبهایم مینشانم و از دستشویی خارج

میشوم

چشمهای بسته اش را که میبینم لبخندم کمی طبیعی میشود

آسته آسته قدم برمیدارم تا بیدارش نکنم و در حینی که قدم برمیدارم دکمه های مانتویم را باز میکنم
دستی به تی شرتی که زیر مانتو پوشیده ام میکشم و مرتبش میکنم...

آستین سه ربع آبی فیروزه ای که روی سینه اش خرس پشمالوی قهوه ای دارد...
مانتو را از جالباسی آویزان میکنم و همین که میخواهم به عقب برگردم صدایش را میشنوم

-اگه خسته ای میتونی اونور تخت بخوابی قول میدم انگشتم به انگشتت نخوره
ترسیده یک قدم به عقب برمیدارم و دستم را روی قلبم میگذارم که تالاپ و تلوپ میکند...

-وای ترسیدم

با همان چشمهای بسته جدی لب میزند

-از من؟ والا لولو خور خوره نیستم

لب میگزم

-من... من... منظورم... این..

-منظورت هرچی که بود بی خیال...! شب بخیر

اخم کرده نگاهش میکنم

-تلخ شدی امیر... تلخ بودنتو دوست ندارم

باپوزخند جواب میدهد

-مگه بقیه ی حالتامو دوست داری؟

-کنایه نزن لطفا

-کنایه نمیزنم عزیزم

گوشه ی تخت مینشینم... یک پایم را زیر تنم جمع میکنم و پای دیگرم را کنار تخت آویزان...

خیره ی پلک های بسته اش میشوم که میلرزند

-لوس نکن خودتو امیر

ساعدهش را روی چشمهایش میگذارد

-لوس کدومه...؟ خسته ام... خوابم میاد خودتم خسته ای... استراحت کن که چندساعت دیگه پرواز داریم

-سرد حرف میزنی... چشماتو بستنی نگام نکنی... قهر کردی... اینا دلایل کافی برای اثبات کردن لوس شدن تو

نیست؟

-میشه بحث نکنیم؟

اخمم غلیظتر میشود...

ناراحت است...

ناراحت است در اولین شب عقدمان

امیر ناراحت را نمیخواهم... امیر خودم را میخواهم... سرحال و پرانرژی با همان لحن گرم صدایش

-من نمیخوام کسی ازم دلخور باشه... اگه ناراحتی همین الان حلش کنیم

چشمهایش را باز میکند و به پهلو به سمتم میچرخد

-ناراحت نیستم

-ناراحتی... من از چشمت میفهمم... به خدا من وقتی از دستشویی اومدم بیرون فکر کردم خوابی برای همین

انتظار شنیدن صداتو نداشتم... از این ترسیدم وگرنه...

-باشه جوجه فنچم...

-بچه پنگوئن نیستم؟

لبخند آرامی میزند

-هروقت که عشقم بکشه بچه پنگوئمی هروقتم که دلم خواست میشی جوجه فنچم که بارون خورده س و دلم

میخواود بگیرمش زیر بال و پرم که گرم بشه و آرام

با گونه هایی که حتم دارم سرخ ضده زیر چشمی نگاهش میکنم...

حالا شده همان امیر قبل... همان امیر سابق...

همانی که برایم دوست است یک عالمه!

تنش را روی تخت به سمت من میکشد و آغوشش را باز میکند

-حالا بیا بغلم جوجه فنچول تا بهت ثابت بشه از دست عزیزترینم ناراحت نمیشم حتی اگه دلم بخواد که

ناراحت شم

ضربان قلبم دوباره بالا میرود

مردد نگاهش میکنم

رو تختی را چنگ میزنم و چشمهایم را میبندم

در آغوشش میخزم و چند ثانیه بعد دست هایش دور تنم حلقه میشود...

و سر من جایی میان گردن و سینه اش گیر میکند
همان جایی که عطر سیب ترش میدهد و من دلم میخواهد نفس عمیق بکشم
انگشتهایش از پشتم سر میخورند به سمت موهایم میروند... کش سرم را باز میکند و دستهایش را میرقصاند
لابه لای موهایم
-سودا... عزیزترینم... من اونقدراهم که فکر میکنی بی جنبه نیستم... اونقدراهم که فکر میکنی عقده ای و
ندیدبدید نیستم... وقتی میگم تا هر وقت که تو بخوای... تا هر وقت که به حضورم عادت کنی فاصله هارو رعایت
میکنم رو حرفم هستم...سودا من همون امیرم... دوستت... رفیقت... وقتی ازم میترسی خیلی بهم برمیخوره...
خیلی!تترس از من...
حرفش بهم برمیخورد... اخم میکنم...
-میدونم که تو تجربه زیاد داری میدونم که با صدتا دختر بهتر از من گشتی... من اصلا کسی نیستم که...
میخواهم از آغوش بیرون بروم که محکمتر نگهم میدارد...
-عزیزمم من اصلا منظورم این نبود... تو تنها کسی هستی که آرزوشو دارم... فکرکردی الان این فاصله رو
راحت تاب میارم؟
سرجایم آرام میگیرم
- من تاحالا همچین تجربه هایی نداشتم... من مثل دخترهایی که باهاشون گشتی نیستم... من خیلی چیزارو
نمیدونم... خیلی چیزارو نمیفهمم... من یه دختر بی تجربه ام همین...بی انصاف نباش حق بده بهم
روی موهایم را میبوسد... نرم و طولانی...
-حق میدم عزیزم... من معذرت میخوام... هیچ وقت هم خودتو با دخترایی که باهاشون گشتم قیاس نکن چون
تو خیلی ازشون بالا تری... پاک تری... خانوم تری... و نمیخوام که بی خود بترسی... تو برام خیلی ارزش داری
و نمیخوام اذیت بشی... دلم میخواد کنار من خوش حال باشی... دلم میخواد پیش من از ته دل قهقهه بزنی...
دلم لبخند میزند...
آغوشش برایم غریبه نیست...
حس امنیت بهم میدهد...
آغوشش برایم آشناست...

مثل همان روزی که تنم را از کف حمام بغل زد... مثل همان روزی که کنار گوشم لب زد "جان بچم چی می‌لرزه" ... مثل همان روزی که بوی سیب ترش بابوی تنش قاطی شده بود
آشنا تر از هر آشنایی...

امیر... عشقم نه... زاویه ی امنِ دنیاست... امن ترین زاویه ی دنیا... امیر یک جای محکم روی زمین است که همیشه مرا برگرداند... که من هی بخواهم بروم و در هم بر هم و آشفته و گیج باشم و او هی نگذارد... من هی ندادم چمه و او هی سعی کند که بفهمیم چمه... شبیه لانه ی گرم و نرم جوجه پرنده های طلاییِ خیسِ بارون خورده س... امیر هست که من خودم را دوست داشته باشم... که من را تو آهنگها و عکسها و شعرها پیدا کنی... که من یک وقتی مثل الان یاد آهنگ چارتا ریفتیم و همین جوری الکی به خودم مغرور شوم! امیر اصلاً "شمرده تر بگو با من حروف رفتنت تا من بگیرم از دلت همه بهانه ها را" ... س
هیچ وقت فکر نمی‌کردم خوشبختی برای من اینقدر نزدیک باشه... اینقدر ملموس که با بغل گرفتنش حس کنم بزرگ ترین دارایی زندگی‌مو تو بغلم دارم... تمام دارایی‌می سودا... تمام دارایی‌م بمون نمی‌فهمم کی در آغوشش خوابم می‌برد
فقط پلک هایم سنگین میشود و خود به خود روی هم می‌افتند...
و می‌خوابم یک خواب عمیق و آرام...
بی کابوس...

و آنقدر راحت که وقتی صدایش کنار گوشم می‌پیچد و صدایم می‌زند تاییدار شوم عصبانی احم می‌کنم و نا خودآگاه بیشتر توی سینه اش مچاله می‌شوم...

- پاشو خانوم... خیر سرم خلبان پرواز ما... نمی‌خواهی که پرواز تاخیر بخوره یه ایل ملت علاف بشن
از لای پلکهایم نگاهش می‌کنم
- ساعت چنده مگه؟

دست روی صورت‌م میکشد و موهایم را کنار می‌زند
- چهار و نیم

- زوده که هنوز...

- نه خیر... پاشو تا نخوردمت

ناچار بلند می‌شوم... نگاهی به اطراف میندازم و تازه موقعیتم را یادم می‌آید

گونه هایم گل میاندازد و زود نگاه میدزدم
-لباسم چروکه؟

زیر چشمی نگاه میکنم... فقط پیراهنش را
-فقط پشت کمرش...

به سمت دستشویی میرود...

-کت میپوشم مشخص نمیشه

از روی تخت بلند میشوم... با دو قدم بلند خودم را به حمام میرسانم... وضو میگیرم

جانماز گوشه ی اتاق را برمیدارم و کف زمین پهن میکنم... چادر سفید وسط جانماز را برمیدارم و روی سرم
میندازم... الله و اکبر که میگویم صدای بسته شدن در دستشویی را میشنوم و قدمهایی که به سمت من بلند
میشود و با فاصله متوقف...

علیرضا:

-هوا خیلی گرمه... الهی بمیرم اینجا چه طور دووم میاری؟

نگاهش میکنم... وسط اتاق ایستاده و بادست صورتش را باد میزند

-این که تازه حد نرمالسه... تابستون که اینجا کوره ی آتیشه

-چرا برنمیگردی علیرضا؟ مگه تو تهران کار نیست که پاشدی اومدی اینجا؟

-تنهایی اینجارو دوست دارم

از زیر پلکهایش نگاهم کرد...

-فهمیدی سودا عقد کرده؟

سوزش خفیفی توی قلبم میپیچد و میگردد

-آره فهمیدم

-داغون شدی نه؟ اینکه هر لحظه حس میکنی باونه... تو فکر اونیه... داغونت میکنه نه؟

نفس عمیقی میکشم و تند نگاهش میکنم

-به چی میخوای برسی سرمه؟

-به اینکه حال منو بفهمی... بین شما هیچ تعهدی نبوده و تو داری میسوزی منی که زنتم چی بگم؟ منی که زنتم و حس میکنم فکرت پیش یکی دیگه س چی بگم؟

تکیه به دیوار مینشینم

-بس کن سرمه...

-من بس کنم تو بس میکنی؟

دلن نمیخواهد حرفهای همیشگی دوباره شروع شود... از بحث های تکراری خسته ام... خسته

-گرسنه... نهارو بده الان باید برم شیفت

مصرانه جلوبیم مینشید و دستهایش را بغل میزند

-باید تکلیف منو مشخص کنی... همین امروز... همین حالا... اگه میخواهی تا ابد تو فکر سودا باشی و تو خیالات خام خودت بپوسی که منم میرم... طلاق میگیریم چون واقعا دیگه تاب این زندگی رو ندارم اما اگه میخواهی زندگی کنی و ادامه بدی باید از فکر سودا بیای بیرون... منم کنارت هستم

جایی خوانده بودم "برعکس همه ی آدمها که فکر میکنند آدم عاشق میشه تا تنهاییش رو پرکنه من فکر میکنم آدم عاشق میشن تا تنهایهاشونو بزرگتر کنن"

-علیرضا تو واسه وفادار بودن به سودا و حسی که بهش داشتی... داری به خودت خیانت میکنی... به زندگی خوبی که میتونی داشته باشی به لحظات قشنگی که میتونی برای خودت رقم بزنی... به من... به خدا... داری خیانت میکنی

-من دیگه به سودا فکر نمیکنم

مات نگاهم میکند... ادامه میدهم...

-من خیلی وقته که دیگه به سودا فکر نمیکنم... سودا برای من فقط یه خاطره ی دوره که این روزا سعی میکنم به خاطرش نیارم و از حافظه م محوش کنم

چشمهایش حیرت زده است... مات... گیج... گنگ...

-خبرداری عمو مرتضی قبل از اینکه راننده تریلی باشه استاد دانشگاه بود؟

آرام لب میزند

-آره یه چیزایی شنیدم...

زانوهایم را بغل میزنم

-یه روز ازش پرسیدم چرا وقتی از کارش اخراج شد رفت سراغ شوferی؟مثلا چرا رفت سراغ یه کار دیگه...چه میدونم مثل بقالی... یا اصلا چرا راننده تاکسی نشد؟یه راست رانندگی تو جاده رو انتخاب کرد...میدونی چی بهم گفت؟

-نه...

-بهم گفت گاهی اوقات برحسب یه اتفاق آدم تو شلوغی... بااینکه دورش پراز آدمه یهو خودشو گم میکنه بعد هرچی میگردد تا پیداش کنه بدتر گم میشه... اونجور موقع ها آدم احتیاج داره به یه خلوتی... به یه سکوت تا بگرده دنبال خودش... نه بین آدم... توی خیال خودش تو ذهن خودش... زد به دل جاده و تنهایی رو به جون خرید تا خودشو از نو پیدا کنه که کرد... منم تنهایی اینجارو پیدا کردم تا خودم رو که گم کرده بودم پیدا کنم... خیلی طول کشید ولی انگار پیدا کردم خودمو... تنهایی اینجا یادم داد آدم باید به کسایی فکر کنه که میبینش نه از دست رفته ها...نه به کسایی که فراموشش کردن...

روی زانو به سمتم قدم برمیدارد... اشک گونه اش را میشوید و پایین میریزد
-علی... تو...

آرام پلک میزنم

-به قول عمو مرتضی همه که با عشق ازدواج نمیکنن بعضی آدمها هم بدون عشق وارد زندگی میشن ولی خوشبختن...زندگیشون با دوامه... عشقشون بعد از ازدواج شکل میگیره اصلا گاهی اوقاتم ممکنه عشق به وجود نیاد اما همچنان کنار هم به خوبی زندگی میکنن... ماهم فکر میکنیم سستی ازدواج کردیم میان اشکهایش لبخند پررنگی میزند... بی هوا به آغوشم میپرد و دستهایش را دور گردنم حلقه میکند
-علیرضا... باورم نمیشه

سرم را به سرش تکیه میدهم و آرام میگویم

-باور کن چون دارم کاراتو ردیف میکنم بیای اینجا پیش خودم...

سودا:

دل درد میکرد یک عالمه...!

از آن دل درد هایی که بابای آدم را در میاورد...

گوشه ی اتاق نشسته بودم تا مامان همان چای زنجبیل های معروفش را بیاورد بخورم حالم خوب شود که موبایلم زنگ خورد... نمیخواستم گوشی را جواب بدهم اما با دیدن شماره ی آیلار انگار که نگرانی ریخته باشند به وجودم دکمه ی سبز رنگ را فشار داده بودم و آیلار تنها یک جمله گفته بود... با اشک و گریه و آه...
-سودا... فقط بیا...

و من... مثل دیوانه ها از جا بلند شده بودم

بی خیال دل درد بیچاره کننده ام...

یک مانتو و یک روسری پیدا کرده و تن زده و از خانه بیرون پریده بودم

-نمیخواهی حرف بزنی؟

توی آغوشم کمی جابه جا میشود و بعد از یک ساعت بالاخره لب باز میکند... با صدایی خش دار...

- من خیلی بدبختم... خیلی... اون قدری که اون یک ساعتی رو که توی جاده بودم تا رسیدن به خونه همه ی تمرکز روی این بود که پلک نزنم... که اگه می زدم اشک هام سر می خوردن! سر خوردن اشکا به کنار! رد سیاهشون رو نمی شد کاری کرد...! من توی جاده همه ش به این فکر می کردم که poor تر از من هم هست توی این دنیا آیا...؟! دقیقا می گم poor؛ چون توی گفتنش یک کیفیت دردمندانه ای هست که توی بد بخت و بینوا و بیچاره و فقیر و اینا نیست! من توی جاده به این فکر می کردم کی فکرش رو میکنه که این دختری که اینجا نشسته... که لاکش برق می میزنه روی ناخن هاش... که با حوصله آرایش کرده... این همه وا مونده باشه... این همه فقیر باشه توی داشتن آرامش... این همه "هیچ" نداشته باشه... داشتم فکر می کردم که اگه بی چاره گی آدم ها توی صورت هاشون پیدا بود؛ خانم بغل دستی دیگر اینطوری زل نمی زد به ناخن های من که یک در میون رنگشون فرق می کنه و به نظرش جلفه لابد!!!
کمرش را نوازش میکنم...

-چی شد که اینطوری شدی؟

قطره اشکی از گوشه ی پلکش سر میخورد و ساعدم میافتد...

- ازوقتی اومدم تا وقتی که تو بیای هی دارم Love You Like a Love Song گوش می کنم و گریه می کنم! خب خودم میدونم که این آهنگ گریه داری نیست. اما برای من هست. یک وقتی عادتتم بود به خودم آهنگ تقدیم کنم گاهی... عادتتم بود گاهی زیاد دوست داشته باشم خودم رو. که به خودم یادآوری کنم چه خوبم... چه قشنگ... چه فرق دار!... چه زیاد دوست داشته شدنی هستم... چه بهترم از خلیا... و می

توانم یک روزی قشنگ تر و بهتر باشم... بعد وقتی برگشتم خونه... حالم خیلی داغون بود آهنگ گذاشتم بلکه بهتر بشم و برای تغییر حال و هوام دلم خواست این آهنگه رو به خودم تقدیم کنم! که دوباره از آن گاهی هایی بسازم توش که عاشق خودم می شم! که به خودم میگم مغرور باش به اونی که هستی...! بعد دیدم نیستم... همیشه... نمیتونم... دیدم مثلاً دو سال پیش بود اگه فکر نمی کردم من به اندازه ی این آهنگه قشنگ نیستم. مهم نیست که واقعا بودم یا که نه! مهم این بود که بلد بودم فکر کنم هستم. بلد بودم خودم رو دوست داشته باشم حالا هر خری که بودم! حالا ولی نه دیگه. دیدم "قشنگ" نیستم. دیدم نفهمیدم کی دست شستم - اینطور مطمئن - که دیگه قشنگ تر نمی شم توی هیچ فردایی. بعد یکهو چیزی خالی شد تو وجودم. گریه کردم... انگار که عزیزترین کسم مرده باشه... می خوام بگم این قدر بی امید یعنی.

دیدم "هیچی" نیستم... همیشه. هیچی بیشتر از همین احمق بدبخت ترسوی آرمان گرایی که فکر می کرد باید... میتونه بهترین باشه. دیدم هیچی نیستم جز سگ ترسویی که از همه چیز می ترسه! از شهرهای بزرگ می ترسه/ از آدم های غریبه/ از هر جای تازه ای می ترسه / از هر شروعی می ترسه/ از تمام کردن می ترسه/ از نخواستن شدن / از ترسه / از اینکه تصویر تکراری باباش مرده / از اینکه بچه داشته باشد می ترسه / از اینکه بچه اش رو بکشه می ترسه(!) / از اینکه تا ته عمرش همین گهی بمونه که هست می ترسه / از همه ی چیزای معمولی می ترسه / حتی از پسری که این همه می خوادش می ترسه / از اینکه پسر رو نخوادش یک وقتی می ترسه / از اینکه بخوادش می ترسه/ از ازدواج می ترسه / از اینکه سی و چند ساله بشه می ترسه / از اینکه هیچی نیست که واقعاً دوستش داشته باشه می ترسه/ از اینکه بعد اون همه کارهایی که کرد و توی همه شون شنید که با استعداد و تهش هیچ گهی نشد و دیگه هم وقت نداره برای شدن می ترسه/ از اینکه این همه می ترسه ، می ترسه / ...

درد دلم به کمرم میزند... نفسم بند میرود

-داری منفی بافی میکنی دختر... مگه چی شده حالا؟ اصلاً کجا رفته بودی...؟

-بهم گفت زنده س

گیج نگاهش میکنم

-کی؟

بغضش میترکد

-مامانم... اینهمه مدت زنده بود و من نمیدونستم... اینهمه مدت بود و من نمیدونستم

دستم را محکمتر دورش میپیچم... هق میزند
-رفتم جلو در خونش... باورم نمیشد... در زد
روی کاناپه میکوبد

-خودش درو باز کرد... شبیه عکساش بود... همونایی که دیده بودم... فقط یکم پیر تر شده بود... همونجا جلو در
خونش افتادم زمین... اون اما مات نگام کرد... بهش گفتم مامان... آیلازم... یهو درو بست...
-آروم باش آیلازم... انقدر به خودت فشار نیار... اصلا نمیخواد بگی... داروهات کجاست برم بیارم؟
بازویم را چنگ زد...

-نرو...

-آخه تو...

-من اگه بمیرمم راضیم...

لبم را گاز گرفتم و سر به سرش چسباندم... ادامه داد...

-چنددقیقه همون پشت در خونش نشستم که دوباره درو باز کرد... داشت گریه میکرد... شاید باورش نمیشد
دخترش انقدر بزرگ شده باشه... که بی مادر بیست و هفت سال عمر کرده باشه... شاید فکر میکرد تو همون
شش ماهگی که ولیم کرد رفت مرده باشم... من اما گریه نکردم... فقط خواستم عقده هامو برطرف کنم... فقط
خواستم ببینمش که برای یکبارم که شده دیده باشم کسی رو که منو به دنیا آورده و مادرمه... مادری که فقط
شش ماه مادری کرده...

پر صدا اشک میریزد... صدای گریه اش دلم را ریش میکند...

-بهش گفتم "مامان"... روبه روم نشست و گفت "جون مامان؟ عزیزدل مامان... عمر مامان"... من تاحالا از این
حرفا نشنیده بودم... به جای اینکه خوش حال بشم فقط بیشتر بغض کردم... دیدم تاب نمیارم بیشتر اونجا
باشم... بلند شدم و فرار کردم... اومدم خونه و تا رسیدم بغضم ترکید... مثل بی مادرا گریه کردم... عکس بابارو
گذاشتم جلومو گریه کردم...

سفت و محکمتر از قبل در آغوشش میکشتم... آنقدر سوزناک حرف میزند که ناخودآگاه اشک از چشمهایم
میریزد

کاش میتوانستم برایش کاری کنم...

کاش جز همدردی میتوانستم گرهی از زندگیش باز کنم!

- نمیخوام شعاری حرف بزنم... جات نیستم و نمیدونم چه دردی میکشی اما به نظر من گاهی اوقات باید گذشته هارو گذاشت که تو همون گذشته بمونن وقتی نبش قبرشون اینقدر آدمو عذاب میده... باید رهاشون کرد... باید گذاشتشون به حال خودشون... گیریم که یه زمانی رو زندگی ما تاثیر گذاشتن اما الان که بی تاثیرن پس چرا هی با یاد آوریش خودمونو اذیت کنیم؟ هوم... به نظرم مامانت... درسته که به دنیا آوردت اما تویه برهه از زندگی ولتون کرده و رفته پی خودش حالا به هر دلیل که من در جریان نیستم... وقتی دیگه نیومده سراغتون... وقتی دیگه پیتونو نگرفته یعنی این فاصله رو پذیرفته... نبودن و ندیدنتونو پذیرفته... تو هم بی خیالش شو... میدونم که سخته... میدونم که تلخه... اما وقتی بودنش دیدنش انقدر عذاب میده چرا بی خیالش نمیشی؟ نه اونو عذاب بده... نه خودتو... فکر کن که اصلا نیست... که اصلا وجود نداره...

- ای کاش هیچ وقت نمیفهمیدم که هست... ای کاش هیچوقت آدرشو پیدا نمیکردم... نمیدیدمش... از وقتی که دیدمش یه خلا بزرگ تو وجودم حس میکنم روی موهایش را میبوسم

- همیشه بدون که من کنارت هستم... که امیر کنارت هست... ماباهم... سه تایی کاملیم... ماباهم سه تایی تموم خلا های زندگیمونو پر میکنیم... من با تو و امیر علیرضارو از ذهنم پاک میکنم... تو بامن و امیر خاطرات تلخ بچگی و بی مادری و الی رو فراموش میکنی... امیر هم باوجود من و تو... دست از گذشته اش میکشه... ما الان یه خانواده ایم... باهم... همه ی مشکلاتمونو حل میکنیم

با چشمهای اشکی نگاهم میکند

- چه قدر بدبود اگه نداشتمت...

لبخند مهربانی میزنم...

- چه قدر خوب که پیداتون کردم

دست میکشد به صورتش... ادامه میدهم...

- منو امیر نمیذاریم کسی اذیت کنه...

سیبک گلویش بالا وپایین میشود... خم میشوم از روی میز جلوی کاناپه یک دانه شیرینی برمیدارم جلوی دهانش میگیرم

- بخور...

- چاق شدم... نمیخوام

چشمک میزنم...

-بخور... رنگت پریده... باهم ورزش میکنیم آب میشه

توی چشمهایم خیره میشود و گاز تقریبا بزرگی به شیرینی میزند... لبخند عمیق تر میشود...

صدای چرخیده شدن کلید توی قفل در را میشنوم و سرم را به طرف در میچرخانم... امیر که داخل میشود همراه
آیلار از جا بلند میشویم...

-سلام به اهل خونه...

به قیافه ی خسته اش لبخند میزنم

-سلام... خسته نباشی

کفشهایش را داخل جا کفشی کنار در میگذارد و روفرشی هایش را میپوشد

-ممنون

به سمتش قدم برمیدارم... آیلار هم آرام سلام میدهد و با عجله به سمت دستشویی میدود... امیر با ابروهایی در

هم مسیر رفتنش را دنبال میکند...

-آیلار...؟! چی شده...؟ گریه کردی...؟

آستین کتش را میکشم و لب میزنم...

-راحتش بذار

با همان اخم نگاهش را میسراند روی صورتم...

-چرا؟

-کمی حالش خوب نبود... گریه کرد خالی شد...

عصبی سراسر آستین هایش را باز میکند...

-نکنه باز اون پسر ی بی همه چیزو دیده هان؟! بی اومده سر راهش...؟

انگشت اشاره ام را مقابل بینی ام میگیرم...

-هیس... آرام میشنوه یه وقت... به زور آرام شده تو دیگه لطفا کتش نده... بی رو ندیده فقط یاد مامانت افتاده

پوفی میکشد و آستین هایش را بالا میزند

-دیگه واقعا نمیدونم باید چیکار کنم... به هردری میزنم به بن بست میرسم... آیلار چرا خوب نمیشه؟

-خوب میشه... فقط به زمان احتیاج داره...

سرش را به طرفین تکان میدهد...

- امیدوارم

آیلار با دست و رویی شسته از حمام بیرون می‌آید و به اتاقش میرود... امیر با صدای بلند خطاب قرارش میدهد

- آیلار... با داداشت قهر کردی تحویل نمیگیری؟

از پشت در بسته با همان صدای بغض دار میگوید

- قهر کدومه داداش؟ لباس عوض کنم میام...

اخمو نگاهش میکنم...

- اذیتش نکن امیر

صورتش را پایین می‌آورد تا هم سطح من شود...

- اخم نکن خانوم خوشگله بهت نمیاد... جای بوس خسته نباشیده؟

برایش پشت چشم نازک میکنم...

- یه وقت رودل نکنی شما؟

با صدای بلند میخندد و به سمت آشپزخانه قدم برمیدارد... پشت سرش به راه میافتم

- از فرودگاه مستقیم اومدم خونه شما... مامانت گفت هول پاشدی اومدی اینجا... کلی هم شاکی بود که توضیح

ندادی چی شده...

دست به کمر به کانتر تکیه میدهم... درد دلم کمی بهتر شده بود اما راه که میرفتم دوباره شروع میشد

- آمار منو از مامانم میگیری؟

کیسه ی سیاه رنگی را روی سینک میگذارد و به سمتم برمیگردد... بالحن موزیانه ای میگوید

- تازه یه سری چیزای دیگه هم گفت...

مشکوک میپرسم...

- چی؟

جلو می‌آید... دستهایش را دور کمرم حلقه میکند و لبخند میزند...

- گفت که سودا خانوم دلش درد میکنه... گفت از اون هفته هاس که عصبی میشه... پاچه میگیره... گفت اینجور

وقتا درد دلش میزنه به کمرش... باید یه گوشه بشینه استراحت کنه... گفت قرص و دارو نمیخوره و چای

زنجبیل لازمه... گفت...

با دستهایم صورت خجولم را میپوشانم... وای مامان پری... وای...
صدایش کنار گوشم پخش میشود... نفس های داغش لاله ی گوشم را نوازش میکند...
-سراه از عطاری برات زنجبیل گرفتم... الانم چای دم میکنم باهش بخوری... تازه جیگرم گرفتم یکم قوت
بگیری

دلَم میخواد زمین دهان باز کند و یکباره مرا ببلعد... وای این آبروریزی را چگونه جبران کنم...؟! وایی...
-برو رو کاناپه استراحت کن

همانجا بی حرکت میایستم که یکهو حس میکنم بین زمین و آسمان معلقم... دستم را از روی صورتم
برمیدارم... مرا بغل زده و روی شانه انداخته به سمت کاناپه ی وسط سالن میبرد... جیغ خفیفی میکشم و روی
کتفش میکوبم...

-امیر... بذارم زمین... امیر...

با صدا میخندد...

-زن باید به حرف شوهرش گوش کنه...

لبم را گاز میگیرم

-توروخدا بذارم زمین... الان آیلار بیینه زشت میشه...

بی توجه به حرفهایم تا کاناپه سه نفره ی روبه روی تلویزیون مرا روی کولش میبرد و بعد آرام مینشاندم...
روی نگاه کردن در چشمهایم را ندارم...

میروود و چند دقیقه بعد برمیگردد... پتوی تقریبا نازکی را روی پاهایم میندازد و جلویم زانو میزند

-منو تو... زن و شوهریم... خجالت میکشی واسه چی آخه دختر خوب؟ این یه مسئله ی طبیعی و فیزیولوژیکه
که برای هر دختر خانومی پیش میاد... خجالت کشیدن هم نداره... حالا تو چشمام نگاه کن بینم...

با انگشتهای دستم مشغول بازی میشوم... خودش دستش را بند چانه ام میکند و مجبور میشوم به چشمهایم
نگاه کنم...

چشمهایم آنقدر گرم هست...

آنقدر مهربان...

که بی هوا لبخند میزنم و خجالت کشیدن یادم میروود

توی تراس تقریبا بزرگ خانه ی امیر جگر کباب کردیم...
همان جا کنار باربیکیو جگرهای های سرسینخ را به دندان کشیدیم
امیر سعی میکرد جو را شاد کند...
از خاطرات بامزه ی دوران آموزشی اش میگفت... از خرابکاری هایش... و من و آیلا میخندیدیم... من بیشتر و
آیلا کمتر...
شاید هم خنده هایش مصنوعی بود اما هرچه که بود دیگر اشک به چشمهایش نمی آمد
شب خوبی بود...
و تمام طول شب فکرم درگیر انگشت حلقه ی امیر بود... که یک رینگ ساده چه قدر به دستهای بزرگ و
مردانه اش می آمد... و حتی حین رانندگی اش که مرا به خانه میرساند چشم از دستهایش که دور فرمان پیچیده
بود برنداشته بودم...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

و چه خوب بود که حلقه را از دستش در نمیآورد... خیلی خوب بود... خیلی...

امیر:

به سمت اتاق استراحت فرودگاه قدم برمیدارم که یکی از مهماندار ها صدایم میزند

-کاپیتان...!؟

به سمتش برمیدرم... لبخند آرامی میزند

-یه خانومی میخوان ببینتون...

دست میکشم به صورتم

-خیلی خسته ام... یه جوری دکش کن بره

-بهشون گفتم که شما برای استراحت تشریف بردین اما خیلی اصرار کردن... گفتن کار واجب باهاتون دارن و

تاکید کردن که خانوادگیه

ابروهایم در هم گره میخورد... خانوادگی؟

-کجاست؟

-دکتر امیری بردنشون اتاق خودشون

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان میدهم و با قدم های بلند خودم را به اتاق شهاب میرسانم...دستم را روی دستگیره میگذارم و فشار میدهم... در با صدای تقی باز میشود... حس بدی در دلم میپیچد و یک لحظه از آمدنم پشیمان میشوم... میخواهم برگردم که صدایی نامم را صدا میزند...

صدایی که پرتم میکند توی شش سالگی...

توی اشک ها و بغض ها و یتیمی...

پلک هایم را روی هم فشار میدهم و انگشت هایم را مشت میکنم...

اشتباه میکنم حتما... حتما...

میخواهم قدم دیگری بردارم که صدا نزدیک تر میشود...

-امیر...

و انگار بغض به گلویم چنگ میندازد...

آرام سرم را برمگردانم و نگاهم میچسبد به یک جفت چشم سیاه زغالی... درست شبیه چشمان خودم و چشمهای زنی که توی عکسی سیاه و سفید روی میز اتاقم خود نمایی میکند...

یک لحظه نفس کم میاورم...

و دنیا با تمام عظمتش دور سرم میچرخد...

-امیر... مامان... چه قدر بزرگ شدی ماشالا...

مایع ترشی تا ته گلویم بالا میآید... به زحمت قورتش میدهم و با صدایی که از ته چاه شنیده میشود آرام لب میزنم...

-برو

اشک از چشمانش سر میخورد و پایین میچکد...

-باید باهات حرف بزنم پسرم

رویم را برمگردانم تا احساسات به غلیان افتاده ام را کنترل کنم...

-ما هیچ حرفی باهم نداریم

-من دارم عزیزم... من دارم پسرم

تن سنگینم را تکیه گاه دستم میکنم و دستم را تکیه میدهم به دیوار

-من پسرت نیستم... چرا اومدی اینجا هان؟

هق میزند

-الهی من بمیرم... الهی بمیرم تو فقط به حرفام گوش کن به خدا میرم و دیگه پیدام نمیشه

سرگیجه ام بیشتر از قبل میشود...

و قلب لعنتی ام نمیدانم چرا برای دیدن این زن اینقدر محکم میتپد... دلم میخواهد از سینه بکشمش بیرون و

سرش فریاد بزنم که "د لامصب آروم بگیر... انقدر نکوب دارم میمیرم"

اما حیف که نمیشود... نمیشود!

-نمیخوام به حرفات گوش کنم... برو و خیال کن امیرت تو همون شش سالگی رفت زیر ماشین و مرد...

فین فین کنان دستش را روی بازویم میگذارد... انگار که جریان الکتریسیته بهم وصل میشود تند و سریع خودم

را عقب میکشم...

-باید گوش کنی چون آیلار دیروز اومده بود دیدم

یک لحظه خشکم میزند... حرفش را چندبار در ذهنم مرور میکنم و تازه به عمق ماجرا پی میبرم...

پس برای دیدن من نیامده... نگران زندگیش است... نگران موقعیتش...هه!

وارد اتاق میشوم...

تنم را روی اولین صندلی رها میکنم و او روبه رویم مینشیند... صدای جیرینگ جیرینگ الگوهای طلایش

روی اعصابم خط میکشد و من را برای فریاد کشیدن بیشتر تحریک میکند

سعی میکنم به چهره اش اصلا نگاه نکنم

-برای خودت مردی شدی... هزار ماشالا... واسه خودت برو و بیایی پیدا کردی... خلبان شدی... الهی شکر...

الهی شکر مادر

دستمال کاغذی از روی میز چنگ میزنم و قطرات عرق روی پیشانیم را پاک میکنم

-به آسونی به دستش نیاوردم... واسه هر موفقیتیم بدبختی کشیدم

سرش را پایین میندازد

-میدونم عزیزم

پوزخند دردناکی میزنم

- سعی نکن ادای مادرای با محبت رو در بیاری... نه من به این لغات محبت آمیز عادت دارم نه آیلا... منو آیلا
 بیشتر با درد و غم و غصه آشنایم
 چادرش را روی سرش مرتب میکند...

- هرچی بگی حق داری... حتی اگه فحش بدی حق داری اما به خدا من نمیخواستم این طوری بشه... من
 نمیخواستم ولتون کنم برم... من...
 خیره ی دستهای چروکش لب میزنم
 - هرچی که بوده تموم شده رفته... نمیخوام بشنوم
 - اما من باید بگم... این حرفا خیلی وقته تو دلم داره سنگینی میکنه
 - میخوای خودتو خالی کنی و منو پر؟!
 - نه میخوام که اینقدر از من متنفر نباشید
 - متنفر نیستم

آنقدر سریع سرش را بالا میآورد که گردنش ترق صدا میدهد... پر حیرت نگاهم میکند...

- من هیچ وقت ازت متنفر نشدم... سعی کردم متنفر بشم اما نشد
 اشک با سرعت بیشتری روی صورتش مینشیند

- ماما بزرگت خیلی اذیتم میکرد... اون موقع تو بچه بودی... نمیفهمیدی... اما رفتارای ماما بزرگت دیگه برام
 قابل تحمل نبود مخصوصا وقتی که خبر شهید شدن بابات رو شنیدم دیگه انگار اون خونه جایی واسه موندنم
 نبود... حاجی خواستگار قدیمم بود... قبل از بابات... اما خب قسمت من بابات بود... از وقتی شنید که بابات شهید
 شده هرروز میومد در خونه با وعده های مختلف... منم جوون بودم... سخت بود برام دست تنها دوتا بچه رو
 بزرگ کنم... بهم قول داد اگه زنش بشم تو و آیلا رو میارم پیش خودم و تو بهترین شرایط بزرگتون میکنم اما
 زد زیر حرفش... همین که مهر ازدواج خشک شد اجازه نداد دیگه پیام سراغتون... شدم کلفت خودش و بچه
 هاش... من...

دستم را به نشانه ی سکوت بالا بردم

- این حرفا کاراتو توجیح نمیکنه... میتونستی ازدواج نکنی... مگه کم بودن همسرای شخیدی که با هیچی با
 نداری با بی شوهری سوختن و ساختن... موندن پای زندگیشونو بچه هاشونو بزرگ کردن... جای پدررو واسه
 بچه هاشون پرکردن نه اینکه یه جای خالی هم براشون اضافه کن... تو خودت مارو نخواستی اگه مارو

میخواستی با چنگ و دندون حفظمون میکردی نه اینکه ولمون کنی به امون خدا... تازه بحث فقط رفتنت نیست بحث فقط نبودنت نیست... بحث ضررایی که این رفتن و ازدواج کردنت روی زندگیمون گذاشت... یکیش ابی بود که واسه انتقام کارای تو خواهر بیچاره ی منو گول میزنه و بعد از اینکه بدستش آورد ولش میکنه... آیلاز الان مریضه میدونی اینو؟ روانی شده... بیشتر از یک ساله ی که میره دکتر و هنوزم خوب نشده... گیج نگاهم میکند...

-امیر...

عصبی از جا بلند میشوم... اشک راه دیدم را سد میکند...

-امیر مرد... تو همون شش سالگی مرد... وقتی مامان بزرگش برایش جامع المقدمات میخوند مرد... وقتی توی حجره های بازار کف زمین دستمال میزد مرد... وقتی خواهر کوچولوش تو بغلش گریه میکرد و نمیدونست چه طوری باید ساکتش کنه مرد

-ابی عقیم شده... توی دعوی خیابونی..

مات میمانم... خدا آه آیلاز را شنید؟

-م... من نمیدونستم که ابی با آیلاز این کارو کرده... امیر من...

لحن حرف زدنش را دوست ندارم... با اینکه از شنیدن بلایی که سر ابی آمده دلم خنک میشود اما عصبانیتم فروکش نمیکند... دیوانه وار توی اتاق راه میروم و فریاد میزنم

-رفتی و یه بار پشت سرتو نگاه نکردی... یه بار نیومدی ببینی بچه هات دارن چی میکشن... یه بار سراغشونو نگرفتی... حالا اومدی که چی؟ بعد از اینهمه سال اومدی که چیو ببینی؟ آگه نگرانی که آیلاز اومده جلو در خونت مطمئن باش دیگه نمیذارم بیاد... نگران زندگیت نباش نمیذارم خراب بشه... فقط دیگه دور و ور ما نیلک ما اون زمانی که بهت احتیاج داشتیم نبودی... شبایی که تو تب میسوختم نبودی... حالا هم نمیخوام باشی... ما بدون تو تونستیم زنده بمونیم از این به بعدشم میتونیم... راحتمون بذار...

با گریه اسمم را صدا میزنند...

بی توجه به عجز توی کلامش... بی توجه به اشک توی چشمهایم از اتاق بیرون میزنم...

بیرون میزنم و حس میکنم یک تکه از قلبم را توی اتاق جا گذاشته ام... پیش کسی که صدایش تنها خاطره ی قشنگ کودکیم است

-امیر چی شده؟ اومدم رست نبود...! خانوم کمالی گفت اومدی اتاق پزشکی...؟

به چهره ی نگران سودا نگاه میکنم...

-هیچی

یک قدم جلو میآید...

-دروغ نگو... صورتت چرا اینقدر قرمز شده؟

با انگشت شست و اشاره ام چشمهایم را میمالم...

-یه بچه یتیمم که حال و هوای پدر و مادر داشتن گرفتش... حالش به نظرت چه طوری میشه؟

برای اولین بار دستش را دور بازویم حلقه میکنند... چشمهای سیاه نگرانش با آن مردمک درشت شده حس

خوبی بهم القا میکنند...

-میخواهی حرف بزنی؟

دستم را روی دستش که دور بازویم حلقه شده میگذارم و نرم فشار میدهم...

-میخواهم یه جایی برم... همراه میای؟

با یک لحن مطمئن سر تکان میدهد...

-میام

از فرودگاه خارج میشویم...

حتی توی ماشین هم دلم نمیآید دست سودا را رها کنم و اوهم انگار حال بد مرا درک میکند که بی حرف

میگذارد تا هر جا که میخواهم دستش را در دستم داشته باشم...

و من مدام یاد صحنه های کودکیم میافتم...

یاد صحنه های التماس برای ماندن آدمهام... آنجا که جیغ میزدم به مادرم که تنهایم نگذارد... آنجا جنازه ی

پدرم را بغل گرفته بودم و نمیگذاشتم دفنش کنند و گوله گوله اشک میریختم...

و توی تمام این صحنه ها که یادم می آمد خودم را می دیدم و صدای پس زمینه ی تمام این تصاویر یک جمله

از یک فیلم بود که خیلی وقت پیش ها دیده بودم

...She was like puppy... She was like... Love me... Love me... Love me

اصلن عینِ اعتراف به شکست بود تن دادن به پذیرفتن... به پذیرفتن اینکه این جمله را یادم مانده چون یاد

خودم انداخته مرا... اصلن من یک سال بود هی با "صدا" کلنجار رفته بودم که هرچقدر هم که تو تکرارش

کنی... برای من اصلا مهم نیست. هی گفته بودم به "صدا" من که نمی فهمم تو چرا تکرارش می کنی!... آن

قدر بگو تا خسته شوی... تا تمامش کنی...! صدا تمام نکرده بود. من از انکارِ فهمیدن خسته شده بودم. اعتراف کرده بودم... بازی تمام شده بود. آدم اعتراف که کند بعدش دیگر انکار بی فایده است... مخصوصا اگر شنونده ی اعترافِ آدم ، "صدا" باشد...! بعد هیچ کس نمیتواند تصور کند چه حالی دارد که آدم بفهمد دلیل اینهمه آشفتگی این باشد که از دوست داشته نشدن بترسد... آن هم چه وقت های زیادی که با خودش درگیر شده باشد که برایش مهم نباشد دوست داشته شدنش توسط آدم ها... یا تایید شدنش حتی... چه وقت های زیادی که فکر کرده باشد یاد گرفته اهمیت ندادن به احساسی که آدم ها بهش دارند را... آن وقت همچین آدمی چه می بازد یکهو که می بیند... میپذیرد چه وقت ها بوده که تن داده به آشفتگی فقط چون puppy وار می خواسته که دوست داشته شود...! که چه وقت ها مانده... ایستاده... نرفته از هول دوست نداشته شدن... بعد من دیدم پشت این ظاهر بی خیالِ شسته رفته که نشان می دهد آدم ها اصلا برایش مهم نیستند... یک پسر کوچولوی عصبی است که دارد جیغ می زند... که ناامید و مستاصل جیغ می زند لاو می ... لاو می ... لا می ... که حتی با مامانش قهر است که رهایشان کرد... که آن قدر دوستش نداشت که پیشش بماند... و من از این تصویر بیزارم ... من از این تصویرِ حقیرِ ضعیف متنفرم ... متاسفم ... من برای خودم متاسفم ...

وارد بهشت زهرا که میشویم انگار قلبم فشرده تر میشود... دست سودا را محکمتر فشار میدهم و او برمیگردد با همان چشمهای نگراناش نگاهم میکند

-امیر... میخوای برگردیم؟

-نه... بیست و شش ساله که به اینجا سر نزد

آب دهانش را پرسرو صدا قورت میدهد و من فکر میکنم کاش سودا دوستم داشته باشد... کاش سودا رهایم نکند... کاش...

ماشین را پارک میکنم و پیاده میشویم... از پشت صندوق یک بطری آب معدنی که همیشه همراه خودم دارم را برمیدارم و با سودا به سمت قطعه ی شهدا هم قدم میشویم...

دستم گرد شانه ی ظریفش حلقه است و او نگران گاهی اوقات زیر چشمی صورت بی حالت مرا از نظر میگذراند بعد از بیست و شش سال... هنوز تمام آن لحظات یادم هست...

ضجه های مادر بزرگ...

هق هق های مادر...

هجوم مردم...

همه مثل یک فیلم سینمایی توی ذهنم ضبط شده اند...

اسم قبر هارا نگاه میکنم...

یک به یک سنگ قبر هارا از نظر میگذرانم...

-فکر کنم اون باشه...!

به انگشت اشاره ی سودا که به سمت یک سنگ قبر دراز شده نگاه میکنم... دلم میلرزد وقتی که اسم "امیر

علی کامیاب" را رویش میبینم

با قدم های لرزان خودم را بهش میرسانم...

تمام تنم سست میشود و با زانو روی سنگ قبری که نسبت به همه ی سنگ قبرهای اطرافش فقیرانه تر است،

میافتم...

اشک چشمهایم دست خودم نیست...

به سجده در آمدنم مقابل آن سنگ دست خودم نیست...

بغل گرفتن آن سنگ خاکی و سرد دست خودم نیست...

هق هق های بی صدایم هم... دست خودم نیست...

و حواسم پی سودایی که کنارم روی زمین نشسته و اشک میریزد هم نیست...

با صدای پر عجزی می نالم...

-بابا...

سودا با دستش صورتش را میپوشاند و شانه هایش با شدت بیشتری میلرزد... دوباره صدا میزنم...

-بابا امیر علی...

اشکهایم روی گرد و غبار سنگ میریزد...

-بابا...

عقده ی صدازدن نام "بابا" را خالی میکنم بس که صدا میزنم "بابا"... نمیدانم ده بار... صدبار... دویست بار

آنقدر صدا میزنم که خودم هم خسته میشوم

-باهام قهری که جواب نمیدی...؟دیگه امیر کوچولوی شش ساله نیستم که روی کولت سوار میشدم... سی و دو

ساله بابایی... زن گرفتم... ببینش... اینجانشسته...

با مشت روی سنگ قبر میکوبم...

-بابا... نبودی... من اشتباه کردم اما همین فرشته نجاتم داد... تو فرستادیش سراغ من نه...؟
 حس میکنم الان است که قلبم یکباره از سینه بیرون بزند
 سودا با حق هق به سمتم میآید ... شانه هایم را میگیرد و سعی میکند بلندم کند...
 -امیر... پاشو عزیزم...

دلَم میخواد تا ابد کنار این سنگ بمانم و درد دل کنم...
 مینشینم و دست میکشم روی اسمش... خطاب به سودا لب میزنم...
 -به نظرت منو میبخشه...؟

چانه ی لرزانش را به شانه ام تکیه میده...

-مگه میشه یه پدر بچشو نبخشه؟

با دستم صورتش را قاب میگیرم...

-تو همیشه برام بمون خب؟ تو نرو... تو ترکم نکن...

بعد مثل پسر بچه هایی که میترسند اسباب بازیهایشان را از دست بدهند با چشمهای اشکیم میگویم

-تو بری... تنها میشم... من از تنهایی میترسم

هق میزند و اشک هایش کف دستم میریزد...

-امیر اینطوری نکن... دلَم خون شد

-اگه تو نباشی هم دلَم خون میشه... مثل وقتی که بابام رفت و دلَم خون شد... طاقت از دست دادن تو یکی رو

ندارم

یکهو خودش را توی آغوشم پرت میکند...

سرش جایی بین چانه و گردنم قرار میگیرد... کنار گوشم لب میزند

-نمیذارم هیچ وقت دلت خون بشه

ازم فاصله میگیرد و بطری آب را باز میکند...

چندقطره آب کف دستش میریزد و بعد دست خیسش را آرام روی صورتم میکشد

ابروهایش در هم میروند و چند ثانیه بیشتر دستش را روی پیشانی ام نگه میدارد...

-تو چرا انقدر داغی؟

به زحمت از جا بلند میشوم...

-خوبم...نگران نباش

کنارم می ایستد

-بریم خونه امیر...

دستم را دور شانه اش حلقه میکنم و تنش را به تنم میفشارم

-میریم...

با پشت دست اشکهای روی صورتش را پاک میکند و همپای من تا ماشین قدم برمیدارد

سودا:

-آیلار خونه نیست؟

پشت سرم در خانه را مینندد و با همان صدای گرفته لب میزند

-نه... امشب دیر میاد یکم... رفته گالری یکی از دوستاش

آهانی میگویم و دستشویی میروم... دست و صورتم را با آب و صابون میشویم و بعد از اینکه نفس عمیقی

میکشم از دستشویی بیرون میزنم...

به سالن نگاهی میاندازم پیدایش نمیکنم... اسمش را صدا میزنم

-امیر... کجایی؟

صدایش را از اتاقش میشنوم

-رو تخت دراز کشیدم

مقنعه ام را از سر برمیدارم و دستی به موهایم میکشم... همانطور که دکمه های مانتویم را باز میکنم وارد اتاقش

میشوم... با یک شلوارک سرمه ای رنگ ساده و یک تی شرت سفید آستین حلقه ای روی تخت دراز کشیده

مانتورا از تنم در میآورم و با یک تی شرت لیمویی رنگ لب تخت مینشینم... نگران نگاهش میکنم که نگاه

نگرانم را توی هوا میقاپد

-دلت برام میسوزه نه؟

لب میگزیم... پسرک دیوانه...!

-مگه وقتی تو منو بالون حال زار از حموم خونمون کشیدی بیرون دلت برام سوخت؟

دست روی پیشانیش میکشد...

آدم وقتی به نفرو دوست داره هیچ وقت نمیتونه بهش ترحم کنه و دل بسوزونه... عوضش خودش دلش میخواد جای اون آدم درد بکشه... بمیره... تا به وقت طرفش آخ نگه...

لبخند میزنم و عجیب است برایم که من هم نمیتوانم برای امیر دل بسوزانم... فقط فکر میکنم کاش میتوانست دردش را بامن تقسیم کند تا کمتر درد بکشد

میدونی سودا... من هیچ وقت نتونستم از مامانم متنفر بشم... حتی تو بدترین شرایط و اوضاع هم نتونستم تو دلم نسبت بهش نفرت بسازم چون هنوز به برگشتش... به داشتنش امید داشتم مدام با خودم تکرار میکردم بالاخره به روزی میاد و پشت تموم این نیومدن ها به دلیل قانع کننده و منطقی میاره... اونقدری قابل قبول که بشه چشم بست روی اینهمه سال مادری نکردنش... اما امروز... وقتی دیدمش... وقتی فهمیدم دلیلش اصلا برام قابل قبول نیست... وقتی حس کردم چون آیلار رفته پیداش کرده مجبور شده بیاد سراغ ما... به جورایی انگار نفرت تو وجودم نسبت بهش جوونه زد... نفرت برام حس سختی نیست. "سخت نیست" یعنی این که اتفاق افتادنش دور نیست. همیشه رخداد مکرری بوده برام. آنی و بی هیچ مقدمه ای می رسه و اون قدر قوی و محکمه که به لحظه عمیق ترین دوست داشتنم رو به باد میده. میدونم این همه بی ثبات بودن توی احساسام و این همه نوسان از اوج تا عمیق ترینی که بلام ؛ هیچ خوب نیست و البته که هنوز نتونستم طور دیگه ای بشم. اما بلام که وقتی نفرت میاد به میزان عزیز بودن آدمام فراموشکار بشم! در واقع فراموشی کلمه ی راستی نیست. خب من همیشه دردم اومده که حافظه م فقط چیزای بد رو بی تلاش توی خودش نگه میداره و من تمام دل شکسته شدنمو را از هزار سال قبل با جزئیاتش توی خاطرمدارم...! اینطوری بهتره بگم که بلام به دلیل نفرت انگیزی که عزیزم نشونم داده فکر نکنم. که بفرستمش به گوشه ی ذهنم و باز دوست داشته باشم. نمی بخشم. بخشنده نبودم هیچوقت. فقط بهش فکر نمی کنم. نفرت برام هیچ سخت نیست. اما بعدترش به سخت بزرگ هست! اسمش ناامیدیه. این یکی دیگه آسون و آنی نیست. سر زده نمیاره. یک عالمه وقت لازمه. من به این آسونی از آدم هایی که دوست دارم ناامید نمی شم... دست شستن به اتفاق نیست. زمان لازم داره. من باید یک عالمه بارمتنفر بشوم و یک عالمه بار فراموش کنم و دوست داشته باشم تا جایی که بازی دوست داشتن تموم بشه. که بعدش بازی رو عوض کنم و برم "دست شستن" رو بازی کنم...! این چیزی نیست که برگشت داشته باشه! که بشه بهش فکر نکرد/ ندیدش... ناامید که بشم قصه تموم می شه. آدما ته می کشن. چیزی نمی مونه برام ازشون که بشه دوست داشته باشمشون هنوز. اینجا همان جاییه که آدمت میرن توی زباله دون تاریخ دوست داشتنم! و من هرچه قدر که توی نفرت

تزلزل می پذیرم؛ توی ناامیدی پایدارم! او خب! گریه م تموم شد. خشم چند ساعته م هم. حالا میشه به خودم بگم چه اهمیتی داره؟ یکی دیگه رو هم پرت می کنم بره! بی خیال فقط نگاهش میکنم و حرفی برای گفتن پیدا نمیکنم... یعنی حرفش انقدر به نظرم منطقی آمد که جوابی برایش نداشته باشم

بلند میشوم و پتوی روی تخت را تا چانه اش بالا میکشم...

-امروز روز سختی رو گذروندی... خسته ای... یکم استراحت کن... منم میرم یه چیز خوشمزه درست میکنم بعد از اینکه بیدار شدی بخوریم خب؟

با چشمهای متورمش خیره ام میشود

-هستی و تنها نیستم...

به آنی چشمهایم پراز اشک میشود از این لحن دردناک... نگاه میدزدم تا حلقه ی اشک را در چشمهایم نبیند... پربغض میگویم

-بخواب...

-میتروسم بخوابم و وقتی بیدار شدم کنارم نباشی

هق هقم را در سینه خفه میکنم...

-بخواب... من جایی نمیرم

با دو قدم بلند خودم را از اتاق بیرون پرت میکنم و اشک هایم روی گونه ام روان میشوند

هیچ وقت امیر را اینطور ندیده بودم... اینقدر شکننده... اینقدر معصوم...

امیر شکننده و معصوم امروز نمیتوانست دون ژوان باشد... نمیتوانست...

امیر فقط دون ژوان بودن را بازی میکرد... نقشش را بازی میکرد فقط برای جبران عقده های کودکیش... وارد آشپزخانه میشوم...

نگاهی به داخل یخچال میندازم و یک بسته مرغ بیرون میکشم... امیر زرشک پلو دوست دارد

تند تند مشغول درست کردن غذا میشوم و نیم ساعت بعد وقتی کارهایم تمام میشود زیر گاز را کم و پیشبندم را باز میکنم...

با احتیاط وارد اتاق امیر میشوم

پتو را بغل کرده و پراخم خوابیده... لبخند محوی روی لبهایم مینشیند و جلوتر قدم برمیدارم...

چندساعت پیش که صورتش را میشستم حس کرده بودم داغ است... برای آنکه بفهمم هنوز هم داغ است یا نه دستم را روی پیشانیش میگذارم... یک لحظه از داغ بودن بیش از حدش هنگ میکنم...

اینبار دستم را روی گونه اش میگذارم... باز هم داغ است

گیج یک دور دور خودم میچرخم... چه کنم?... چه کنم?... چه کنم؟

با عجله به آشپزخانه برمیگردم از روی دستمال های چیده شده کنار کانتیر یکی برمیدارم... یک کاسه را پراز آب ولرم میکنم و به اتاق برمیگردم... کنارش روی زمین زانو میزنم... دستمال را خیس میکنم و با احتیاط روی پیشانیش میگذارم

پلکهایش را آرام باز میکند و با چشمهای سرخش نگاهم میکند... لبخند تصنعی میزنم

-امیر یکم تب داری... خب... دارم پاشویه ت میکنم

لبخند کم جانی میزند و زیر لب چیزی میگوید که متوجه نمیشوم

دستمال را کامل روی صورتش میکشم... دوباره توی آب میشویم و اینبار دستمال را روی گردن و سینه اش میکشم...

تبش زیادی بالاست... باید برسانمش بیمارستان اما چگونه...؟

کمی فکر میکنم و سعی میکنم به اعصابم مسلط شوم... یکهو یاد پزشک فرودگاه میافتم... امیر گفته بود دوست صمیمی اش است... اسمش چه بود؟

آهان... شهاب امیری...

موبایلش را از روی پاتختی چنگ میزنم و روی صفحه اش دست میکشم... لعنتی رمز دارد...

-امیر... رمز موبایلت چیه؟

زیر لب چیزی زمزمه میکند... نمیشنوم... صورتم را جلو میبرم...

-یه بار دیگه بگو...

چشمهای گیجش تمام اجزای صورتم را از نظر میگذراند و بوسه ی کوتاهی روی لبهایم مینشاند... مثل برق گرفته ها عقب میپریم...

لبخند پهنی میزند و دمر دوباره به خواب میرود

به جای اینکه حس بدی به وجودم سرازیر شود یا از کارش خجالت بکشم، از حالتش خنده ام میگیرد...

دیوانه...

لب میگزم و دوباره تکانش میدهم...

-امیر... رمز موبایلت چیه؟

دوباره چشم های سرخش را به چشمهایم میدوزد و منگ نگاهم میکند... گوشی را مقابل چشمانش تکان

میدهم...

-پسر جون رمز...

موبایل را به دستش میدهم و بی حال پترن را رسم میکنند... گوشی را دوباره از دستش میگیرم و توی لیست

مخاطبینش میروم

فندوق... بچه پنگوئنم... برادر نصیحت... داش مصیبت

فقط همین؟

باقیافه ی کج و کوله ای به مخاطبین نگاه میکنم...! حالا از بین این اسامی گیج کننده کدام را انتخاب کنم...؟

-خب مته بچه آدم اسمشونو میداشتی دیگه... اه...

دوباره چشم باز میکنند... باخنده لب میگزم...

-بخواب... بخواب باتو نبودم... با خودم بودم

دوباره به خواب میرود... فندق که به نظرم آیلار است... شماره را نگاه میکنم... خودش است... بچه پنگوئن هم

که خودمم... میماند برادر نصیحت و داش مصیبت...

زیر لب بسم ال... میگویم و روی "برادر مصیبت" دست میکشم...

بوق که توی گوشم پخش میشود استرس میگیرم... به محض اتصال تک سرفه ای میکنم و سلام میدهم

-خانوم ناجی شماییین؟

-بله خودم هستم... شرمنده مزاحم شدم آقای امیری خودتون هستین؟

-بله... بله... در خدمتم اتفاقی افتاده؟

نفس راحتی میکشم

-امیر یکم تب داره... بعد من تنها هستم یکم هول شدم نمیدونم چیکار کنم...

-نگران نباشید من الان خودمو میرسونم... فقط پاشویه ش کنید تا من برسم... بلدید که؟

-بله...

-خب من الان میام... خدانگهدار...

گوشی را قطع میکنم و دوباره دستمال را روی پیشانی امیر میگذارم
نیم ساعت بعد دکتر از راه رسید...

معاینه اش کرد و مقداری دارو به دستم سپرد... گفت جای نگرانی نیست و بدن امیر به شوک وارده واکنش
نشان داده و طبیعی ست...

نفس راحتی کشیدم و بعد از اینکه دکتر رفت روی تخت کنارش نشستم...

به خانه زنگ زده بودم و گفته بودم که حال امیر خوب نیست و تا وقتی آیلا برنگشته نمیتوانم برگردم... مامان
هم چیزی نگفته بود و فقط نگران حال امیر بود

امیر:

چشمهایم را آرام باز میکنم...

نگاهم را در تاریکی اتاق میچرخانم... سردرد بدی دارم... تنم کوفته است

نگاهم میافتد به سودایی که سرش روی تخت است و خوابش برده... دستی به پیشانیم میکشم و از جا بلند
میشوم... با پا تشت کنار تخت را که پر از آب است به عقب هل میدهم و تن ظریف سودا را بغل میزنم... روی
تخت میگذارمش و خودم سمت دیگر تخت دراز میکشم

انگشتهایم را لابه لای تار به تار موهایم فرو میکنم... غلت میزنم روی تخت... دستم را تکیه گاه چانه ام میکنم
زل میزنم به صورت مهتابی و غرق در خوابش... موهای سیاهش ژولیده و درهم تاب خورده صورتش را قاب
گرفته و رشته ای از تارها روی پیشانی بلندش چسبیده...

کمی خودم راجلوتر میکشم... فاصله قدر نفس میشود... نفسهای داغ و ملتهبم مژه های بلندش را میرقصاند... دلم
این فاصله را نمیخواهد... میخواهم آب شوم در وجودش... حل کنم تنش را در تنم... دلم در آغوش گرفتن این
حجم باریک را میخواهد...

عاشق شدم بی دلیل... بی بهانه... اصلا عشق مگر باید پیدا و آشکار باشد تا به آدمیزاد حس عاشق شدن ، عاشق
بودن بدهد...؟ یاد جمله ای دولت آبادی میافتم...

گاه عشق گم است اما هست... هست چون نیست... اصلا مگر عشق چیست؟ آنچه که پیداست...؟

نه... عشق اگر پیدا و آشکار باشد که دیگر عشق نیست...!

عشق از آن رو هست که نیست! پیدا نیست ولی حس میشود... میشود... منقلب میکند... به رقص و شلنگ اندازی
 و میدارد... میگریاند... میچزاند... و میکوباند و میدواند... دیوانه به صحرا...
 گاه آدم... خود آدم عشق است... بودنش عشق است... رفتن و نگاه کردنش عشق است... دست و قلبش عشق
 است... در تو میجوشد بی آنکه ردش را بشناسی! بی آنکه بدانی از کجا در تو پیدا شده... روییده... شاید نخواهی
 هم... شاید هم بخواهی و ندانی... نتوانی که بدانی...
 مثل من که ندانسته عاشق شدم... ناخواسته...!
 ولی حالا میخواهمش... باتمام وجود میخواهمش...
 دستم را دور تنش حلقه میکنم آرام... نباید بفهمد... نباید بیدار شود... لبهایم را مماس لبهایش میکنم... اشکالی دارد
 ببوسمش حتی اگر او مرا نخواهد...?
 چندثانیه همانطور بی حرکت مکث میکنم... نمیفهمم چرا این چند روز مدام یاد گذشته میافتم
 نه... من نمیتوانم...
 لبم را سرمیدهم روی پیشانیش... نرم و آرام میبوسمش
 سودای من انقدر پاک است که نمیتوانم آلوده ی هوس کنم
 تنم را روی تخت پرت میکنم و زل میزنم به سقف سفید... بلکه این التهاب درونم را خاموش کنم

 سودا:
 مثل یک مرغ سرکنده مدام بالا و پایین میپریدم...
 حال عجیبم دست خودم نبود...
 اینهمه نگرانی برای امیری که صبح مرارسانده بود خانه و رفته بود... با آن رنگ پریدگی و چشمهای متورم و
 غمزده ای که دلم را میلرزاند، هم عجیب بود هم طعم خوبی داشت
 آنقدر ذهنم درگیر حال خرابش بود که غرغرهای مامان پری و اخم نصفه و نیمه ی بابا مرتضی بابت شب پیش
 امیر ماندم را نه میشنیدم و نه میدیدم...
 فقط هر چند دقیقه یکبار زنگ میزدم و حالش را میپرسیدم...
 میخندید... قربان صدقه ام میرفت... کمی گونه هایم رنگ میگرفت و قطع میکردم...
 و نمیدانستم انگشتهایم برای شنیدن قربان صدقه ها روی شماره ی امیر میرفت یا...

من غمگین داشتم توی خانه راه می رفتم... قدم زدن توی خانه وقتی غمگینم عادتیم است... من سال ها قبل آقای جنتلمن خواننده را خیلی دوست داشتم... از آنهایی شده بود برایم که آهنگ هاش برایم برچسب داشت... که خاطره هام... غم هام... عشقم... حال خوبم پیوستش بود... بابا هم دوستش داشت... بعد مرخص که بود من می رفتم دراز می کشیدم پیشش و آهنگ هایی را که بابا دوست داشت می گذاشتم که دوتایی گوش کنیم... بعد بابا که خوب شد... آنهم نه به واسطه ی مغز استخوان کمال... نپذیرفته بود پیوند را... به واسطه ی شیمی درمانی که خوب شد... من هیچ وقت دیگر گوش ندادم به ترانه هاش... چرا؟ چون گریه می کردم از شنیدن صدایش... بعد طوری بود که حتی دلم برای صدا و آهنگهاش تنگ می شد خیلی وقت ها... اما قدرت شنیدنش را نداشتیم... هربار که امتحان می کردم از گریه می رسیدم به همان جایی که احتمال مردنم را می دهم... خب حالا ربط اینها به امیر...؟ من داشتم راه می رفتم توی خانه و به رابطه ی درد دارمان فکر می کردم بعد دیدم دارم زیر لب بی هوا می خوانم "یاشادیم این بویوک آشک سن اولاجاکسین..." خب جا خوردم! بعد از این سالها داشتم وقت فکر کردن به امیر آهنگی از آقای جنتلمن عزیزم می خواندم... که تویش داشت با اطمینان به معشوقش می گفت که بویوش را توی هیچ تنی پیدا نکرده و معشوقش بزرگترین عشقی خواهد بود که زندگی اش کرده... خب من به امیر گفته بودم عشقم! این واژه ی تازه ای بود... که شک داشتم بهش... آهنگ را به زحمت پیدا کردم و هی شنیدمش... و هربار بیشتر دیدم توی ذهنم مال امیر شده... دیدم که یک طور غم داری با همین صدای مردانه مطمئن آقای جنتلمن امیر را عشقم می دانم و هیچ کجای دیگری این همه احساس امنیت نخواهم کرد... این همه که با اطمینان از اینکه کسی می میرد برایم و مسخره ام نمی کند خودم باشم... چون خودم یک موجود خلّ عجیب است که به نظر خیلی ها مسخره و غیرنرمال می آید!

یک شبانه روز فکر کردم...

به امیر...

به خودم...

به این احساس نوپا که نمیدانستم از کجا سردرآورده...

و به عشق...

به نتایج جالبی هم رسیده بودم... مثلا به علت بله دادنم به امیر... اگر دلم اصلا باهاش نبود... یا اگر واقعا هیچ حسی نسبت بهش نداشتم هیچ وقت زن عقدیش نمیشدم... اما شده بودم... و این یعنی ته دلم دوست دارم هایی

قل قل میزد که ترجمه شان را بلد نبودم... من هیچ وقت دوست داشتن را خوب نشناخته بودم.. نمیدانستم میشود اول دوست داشت و بعد عاشق شد...

میشود از دوست داشتن به عشق رسید...

من از عشق و تجربه ی تلخی که داشتم میترسیدم به خاطر همین در قلبم را بسته بودم... به خاطر همین خودم را گول میزدم که هیچ حس عاطفی بین من و امیر نیست...

من خودم را گول میزدم که برای فرار از علیرضا به امیر پناه برده ام... ولی در واقع این نبود... من فقط دنبال بهانه بودم تا به خودم ثابت کنم من اینبار کورکورانه عاشق نمیشوم

از دیگر نتایجم این بود که من هیچ وقت برای امیر عاشقانه ننوشته ام .

هیچ وقت به خاطرش هزار بار با صدای داریوش گریه نکرده ام که وای چه می فهمم آنجا را که می گوید: از گُرگُر بی رحمِ این تجربه ی من سوز ...

یا چه می شناسم "به کوچه که پیوستی شهر از تو لبالب شد" را ...

یا هیچ وقت برای امیر "وقتی شکنجه گر تویی شکنجه اشتباه نیست" ...نشنیده ام ... یا "واسه برگشتت هرشب در رو باز میذارم ...!"

من اصلا دچار خود شیفتگی می شوم وقتی توی دفترچه خاطراتم عاشقانه هام برای علیرضا را می خوانم!

یعنی دلم می خواهد تمام قد بایستم به احترام کلمه هام ...!

این طور که وحشی اند!

این همه که زخم می زنند!

و خب فکر میکنم اگر عاشق امیر شده ام یا حتی دوستش دارم چرا نمیتوانم از آن مدل عاشقانه های قدیمم برایش بنویسم... لابد آنقدر که باید دوستش ندارم و شاید احساسم اصلا عشق نباشد!

بعد جواب خودم را خودم میدهم...!

من آدمِ نوشته های حزینم . هیچ نشده که بی حزن نوشته ای بنویسم که آنی بشود که می خواهیم .

و خب امیر غمگینم نمی کند .

من با امیر شاد میشوم... حتی لحظه هایی که کنارش اشک ریخته ام هم حس بدبخت ترین موجود عالم را

نداشته ام چون امیر کنارم بوده

بودنش یک حس لطیف و نرم است که تا هست شاید خیلی حس نشود اما همین که نباشد... دنیا انگار ویران میشود...

یعنی از آن خواستنِ شیفته‌طورِ عصیانگر من این دوست داشتنِ نرمِ آرامِ را دوست تر دارم ... از شخص نمیگویم ها... از احساس می گویم ...
پشیمانم ؟ نه...

آدم راه را نرفته به آن ادراکی نمی رسد که باید ... ادراک ها قربانی می گیرند ... زمان می کشند ... نه فقط که توی عاشقیت ... حالا هرچه که باشد ... من اگر نرفته بودم این همه راه را هیچ نمی فهمیدم خواستن می شود مثل سبکی مه باشد!

نمی فهمیدم آن طور خنیاگرانه و پر وسوسه خواستن چه سنگین بوده و من نفهمیده ام بس که سبکی ندیده بودم ... اگر تا همیشه می خواستم انتخاب کنم انتخابم همین بود ... همین زجر ... همین قدر قربانی... تاوان ... تا رسیدنم به آنی که باید "اما" ... اما نه توی این سن ! نه توی ۲۳-۲۴ سالگیم ... اگر قرار بود همین امروز این راه را شروع کنم ... همین امروز تن بزنم به جاده که بخوام کسی را- آن طور دیوانه و مست - که من برایش خیلی کم ترم از آنی که او برای من

جوابم نه بود ... نمی رفتم ... شروع نمی کردم ... این تجربه ها مال همان ۲۰ سالگی آدم است ... نه ۲۴ سالگی ! توی ۲۴ سالگی آدم باید قدر خودش را بیشتر از این حرف ها بداند ... باید بداند بیشتر از این حرف ها ارزش دارد ... من با امیر فرق دارم ... او با من ... بعد درست هم نمی دانم چه ها هستند که من را کنارش نگه می دارند!؟

می دانم ولی یکی شان همین خواستنی است که نرم است... که "خون بازی" ندارد تویش ... که می شود هزار بار با دلت گوش کنی :

یاشادیم این بویوک آشک سن اولاجاکسین.

علیرضا:

چشمه‌ایش را با لبخند باز کرد... سرش را از روی پایم برداشت و خمیازه ی بلند بالایی کشید و کمی کش و قوس آمد...

از پنجره که بیرون را نگاه کرد لبخند روی لبش پررنگ تر شد... انگار که یادش آمد برای چه و چرا اینجایم...

-چه قدر مونده تا برسیم؟

-کم... تا چند دقیقه ی دیگه

خمیازه ی دوم را کشید و سرش را دوباره ی روی پایم گذاشت که بخوابد...

-پاشو... پاشو دیگه باید بریم

-بیدارم

وسایلش را جمع میکرد و زیر لب داریوش میخواند "ای که بی تو خودمو... تک و تنها میبینم"

کیف از دستش افتاد...

-اه لامصب...

دستهایش باز هم بی حس شده بودند...

-وایستا من الان جمع میکنم عصبانی شدن نداره که...

رفت بیرون کوپه ایستاد منتظر من...دستهایش را لب پنجره گذاشت و کمی حرکتشان داد...

میخواستم کمی جو را عوض کنم...بالین که خودم هم حوصله نداشتم... شروع کردم به تعریف خواب دیشبم...

به قول خودش باهمان قهقهه های تازه...

-یکم یواش تر... الان مردم صداشون در میاد

توجهی به حرفش نکردم... فهمید خنده های همیشگی نیست... انگار که عصبی بودم... فقط با

صدای بلند میخندیدم...شاید برای چند لحظه فکر نکردن به جایی که داشتیم میرفتیم

انقدر حواسش پرت بود که موبایلش را که توی لاکر کوپه گذاشته بود یادش رفته بود بردارد

از قطار بیرون آمدیم... سرو صدا خیلی زیاد بود...

حرفم را قطع کرد و تو همان ازدحام گفت:من بدون تو چیکار کنم؟

صدا زیاد بود... نمیشنیدم

-چی؟متوجه نمیشوم... بلند تر بگو...

داد زد

-میگم من بدون تو چیکار کنم؟

من هم داد زدم

-مگه قراره دیگه من نباشم؟

-دکتر گفتن ممکنه... ممکنه که دیگه من...

خودم هم دیگه از الکی روحیه دادن خسته شده بودم... ترجیح دادم ساکت باشم...خودم را زدم به نشنیدن...

-اصلا نمیشنوم چی میگی...

ادامه داد

-تو که نمیتونی تا همیشه پیش من باشی... من تو اون وضعیت اصلا قابل تحمل نیستم...

بغضی ته گلویم را گرفته بود که داشت خفه ام میکرد...تحمل شنیدن نداشتم...جلوتر میرفتم که اصلا

نشنوم...همانطور ادامه داد

-یه سال... دوسال که نیست... دیگه خوب نمیشم

بعد یکدفعه از پشت دستش را روی شانم گذاشت...

-ولی من بدون تو میمیرم

بغضم شدیدتر شد...نه میتوانستم گریه کنم و نه حرفی بزنم...یک تکه از آهنگی که صبح میخواند مثل خوره

توی سرم افتاده بود

یک دفعه یادش افتاد تلفنش را جا گذاشته... رفت بیارتش

چمدان هارا همانجا گذاشتم و فقط دویدم یک جا نینتم...دستهایم میلرزید...فکرش داشت دیوانه ام میکرد...

بهش عادت کرده بودم... توی همان شبهایی که در عسلویه لب آب دور آتش مینشستیم و تا صبح بی حرف

فقط به هم نگاه میکردیم... بهش عادت کرده بودم... به خودش... به دستپختش... به وراجی هایش... به غیبت

کردن هایش...

آدم گاهی اوقات با یک نفر هزار سال هم که دمخور باشد بهش عادت نمیکند ولی گاهی اوقات یک ساعت هم

کافیست برای عادت کردن...

سرمه جوان بود... زیادی جوان بود برای پر پر شدن...

و من باینکه به سختی حضورش را در زندگیم پذیرفته بودم اما حالا طاقت از دست دادن این حضور را از زندگیم

نداشتم...

هنوز حسرت های زیادی توی دلش مانده بود... زود بود که حسرت به دل برود...

تنها کسی که هنوز به خوب شدنش امید داشت من بودم... اما من هم داشتم به همان یک تکه از آهنگ فکر

میکردم...

"حالا اون دستا کجاست؟ اون دوتا دستای خوب... چرا بی صدا شده لبه قصه های خوب"

سودا:

دکمه ی اتصال را فشار میدهم و گوشی را به گوشم میچسبانم...

-سلام...

-سلام جوجه طلایی من... چه طوری؟

لبخند روی لبهایم پهن میشود... پتو را کنار میزنم و سر جایم مینشینم

-آگه من جوجه طلایی تو باشم عجیب نیست که توهم لونه ی پرنده هایی

چندانیه مکث میکنند... بی حرف... فقط صدای نفس هایش توی گوشی میپیچد

-آگه یه روزی بهم بگن قشنگ ترین حرفی که تا حالا شنیدی چیه؟ میگم اینکه لونه ی یه جوجه طلایی

نازنازی هستم

تم داغ میشود...

کلیپس را که قبل از خواب به پرده زده ام برمیدارم و از نو موهایم را بالای سرم میپیچم

-واقعا؟

با صدای آرامی میخندد...

-واقعا...

لب پنجره میروم... پنجره را باز میکنم... خنکای هوا روی صورتم پخش میشود...

-میتونی بیای بیرون؟

هنگ میکنم یک لحظه...

-بیرون؟ این وقت شب؟

-دم درتون منتظرم... با دوتا لیوان آب زرشک تگری

گوشی را قطع میکند و من همانطور گیج لب پنجره مینشینم...

نگاهم میرود سمت ساعت روی دیوار... بیست دقیقه به سه صبح... پسرک دیوانه...

مانتویم را از جالباسی چنگ میزنم و هول تنم میکنم... در اتاقم را طوری باز میکنم که صدا جایی درز نکند...
پاورچین پاورچین از خانه بیرون میروم و طول حیاط را تا در اصلی میدوم... همین که در را باز میکنم دوتا لیوان
آب زرشک مقابلم قرار میگیرد...

میخندم و یکی از لیوان های یکبار مصرف را از دستش میگیرم

-امیر تو خیلی دیوونه ای...

-آره دیوونه ی تو...

به چشمهای سیاهش که در تاریکی شب برق میزند خیره میشوم... دستش را دراز میکند و چند تار موی بلندم را
در دست میگیرد... لب میگزیم...

-خیلی شلخته اومدم بیرون...

موهایم را دور انگشتش تاب میدهد...

-تو همیشه شلخته بودی... همین که دیدمت کل دلمو بهم ریختی...

جرعه ای از آب زرشک را قورت میدهم...

-چرا اومدی اینجا؟

-جز دلتنگی مگه دلیل دیگه ای هم میشه پیدا کرد؟ از فرودگاه مستقیم اومدم اینجا که بینمت...

-منم...

با چشمهای گرد نگاهم میکند و من سریع لب میگزیم...

-تو چی؟

-۵... هیچی...

دستش را گرد کمرم حلقه میکند...

-تا نگی نمیذارم بری تو...

نگاه میدزدم و با صدای خفیفی لب میزنم...

-منم دلم تنگت بود

پیشانیم از بوسه اش خیس میشود و صدای نفس عمیقش را میشنوم

-آری همه باخت بود سرتاسر عمر...دستی که به گیسوی تو بردم، بردم...

ضربان قلبم بالا میرود و امیر از من فاصله میگیرد...

-شعرای قشنگی بلدیا... چه قدر وقت گذاشتی رو حفظ کردنشون؟
 -من این شعرا رو خیلی وقت پیش خوندم و هیچ وقت حفظشون نکردم... اما از وقتی تو تو زندگیم پیدا شدی
 این شعرا تو ذهنم هی رژه میرن و نمیفهمم چه جوری به خاطرم میان
 لبخند میزنم...

-هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر رمانتیک باشی

-رمانتیک نیستم... بیشتر آرومم... آدم وقتی آروم میشه عشق کم کم تاثیرشو رو زندگیش میذاره
 جرعه ای دیگه از آب زرشکم را مینوشم و امیر با اشتیاق خوردنم را تماشا میکنند... با نگاهی که خسته است اما
 در تاریکی شب برق میزنند... شانه هایی که افتاده است اما تلاش میکند راست نگهش دارد...
 -چیزی شده؟

آه میکشد...

-مهم نیست

-بگو اون چیز غیر مهمو...

چشمهایش را یکبار میندود و باز میکند... دست میکشد به پیشانیش...

-مامانم امروز دوباره اومد فرودگاه

نگاهم جدی میشود...

-خب...

-دوباره گریه زاری راه انداخت... سودا التماسم کرد... التماسم کرد که حداقل هفته ای یکبار ببینتمون... میگفت
 از روزی که منو آیلا رو دیده زندگیش زیر و رو شده... میگفت از اون روز حالش خرابه
 -گفتی که تو از شش سالگی حالت از رفتنش خرابه؟

-نه... گفتم من از وقتی زن گرفتم تازه حالم داره خوب میشه... گفتم اینهمه وقت محتاجش بودیم و نبود از این
 به بعد که بهش احتیاج نداریم نمیخوام باشه... اما اصرار کرد... صدای گریه هاش هنوز تو سرمه... هنوز نگاه
 غمدارش حالمو بد میکنه

دست راستم را روی بازویش گذاشتم

-میخواهی چیکار کنی؟

-نمیدونم...

- میتونی واسه همیشه از ذهنت پاکش کنی و نبودشو نادیده بگیری؟

سیبک گلپوش بالا و پایین میشود... مرد من بغض دارد؟

- همیشه تو خاطرمه... حتی اگه اون خاطره تلخ باشه

- با روانشناس آیلار صحبت کن ببین حضور مادرت به روحیش آسیب میزنه یا نه؟!

- یعنی میگی اجازه بدم پاش تو زندگیمن باز بشه؟

- نمیدونم امیر... بستگی به خودت داره... من نمیتونم دخالت کنم

با انگشت شست و اشاره اش چشمهایش را میمالد

- نمیتونم به این آسونی تصمیم بگیرم... نمیتونم اینقدر زود کمبودهایی رو که تو دلمون کاشت رو فراموش

کنم... بودتش هیچی رو عوض نمیکنه... نه دردی دل آیلار آروم میگیرن نه کمبود های گذشته جبران میشه...

بودنش فقط باعث میشه اون زخم قدیمی که روی دلمونه همیشه تازه بمونه...

- پس بهش این حرفارو بگو... اگه واقعا دوستون داشته باشه به تصمیمت احترام میذاره حتی اگه خودش اذیت

بشه

با لبخند دستم را نوازش گونه روی بازویش میکشم...

- تو مرد قوی هستی امیر... من شک ندارم... اون همه مشکلات رو پشت سر گذاشتی این یکی رو هم به راحتی

آب خوردن حل میکنی

زل میزند در چشمهایم...

- فردا بیاخونه... آیلار یکم اوضاعش خوش نیست... بیا و باهش حرف بزن

با صدای لرزانم میگویم: من فردا با یه نفر قرار دارم

ابروهایش در هم میشود

- با کی؟

- با علیرضا

مات نگاهم میکند... عقب میرود و به دیوار تکیه میدهد

- اون اینجا چیکار میکنه؟

تکه موی آویزانم را پشت گوشم میزنم...

- نگران نباش... قرار نیست قصه ی تازه ای شروع بشه... فردا میرم تا دفتر قصمونو ببندم

با نوک کفشش ضربه ای به سنگریزه های کف کوچه میزند...

-باشه

بعد با عجله سمت ماشین میرود... قبل از سوار شدن یک لحظه سرش را برمیگرداند و نگاهم میکند... زل میزنم در چشمهایش... نگاه میگیرد و به ثانیه نمیکشد سوار و ماشین در پیچ کوچه گم میشود...

نامرتب و هول هولکی بود سر و وضعم!

از خانه که بیرون می آمدم هوا یک طورِ پا در هوایی بود!

آفتابِ گرم داشت و بادِ سرد. من از گرما بیزارم. مانتوی نازک پوشیده بودم. بعدترش فکر کرده بودم شاید هوا سرد شد وقتِ برگشتن... ژاکت سرخابی را که دم دستم بود برداشته بودم و از خانه زده بودم بیرون! می دانستم ژاکته به این مانتوهه نمی آید اصلا! اما فکر می کردم با این آفتاب داغ لزومی نخواهد داشت پوششم... لازم شده بود!

خب این از دلیل نامناسب بودن لباسم! آرایشم ولی از خانه که می آمدم بیرون مرتب و به اندازه بود... آرایشگاه نوبت داشتم... می خواستم جلوی موهام را صاف کنم. پشتش را همین طور فرفری و شلوغ دوس دارم! طی عملیات مو صاف کردن و دوباری که خانومه موهام را شسته بود... صورتم خیس و آرایشم قاطی پاتی شده بود حسابی!

چشم هام وحشتناک شده بودند!!

برای من خط چشم کشیدن از مراسم آیینی است...! یک عالمه تمرکز و سکوت و وقت می طلبد!! خب آنجا نمی شد مراسم را اجرا کنم که! یک خط الکی نامرتب کشیده بودم!

هوا وحشتناک سرد بود! مجبور شده بودم ژاکته را بیچم به خودم از سرما... تمام راه را پیاده رفته بودم تا برسم به کافه ای که علیرضا اسمش را برایم پیامک کرده بود...

در کافه را که باز کرده بودم باد گرم بیرون زده بود و موهای به زحمت صاف شده ام رفته بود هوا... توی همین حالِ بدِ درهم دیده بودمش... بعد از اینهمه وقت! اولش حتی سلام هم نکرده بودم... یعنی همین طوری بی حرف و شگفت زده خیره شده بودم به خنده ی تعجب دارِ چشم هاش... و اولین چیزی که یادم آمده بود این بود که این با چشم هاش خندیدنش را چه همه دوست داشتم...!

جلو میروم...

پشت گوشه ای ترین میز کافه مینشینیم و تازه یادم میافتد سلام کنم... جوابم را میدهم و دستهایم را روی میز
قلاب میکند

موبایلم را روی میز میگذارم و قفلش را باز میکنم تا ساعت را ببینم... چشمش میرود روی صفحه...گوشی را
میکشد سمت خودش تا واضح تر بگراند را ببیند
لبخند میزند

-دوشش داری؟ نه...؟

گوشی را از دستش میگیرم و خیره به بک گراند میگویم: فکر کنم عاشق شدم
-تو که تجربه ی خوبی از عشق نداشتی تا الان... از کجا میدونی این عشقه؟
چشمهایم را میندوم و نفس عمیقی میکشم

-چون حسش میکنم... تو معدم... همه جاش گرمه...

حرفم را قطع میکند و خودش دیالوگ را ادامه میدهد

-همیشه یه دلپچه ای داشتم. اما حالا دیگه از بین رفته... این عشقه...!

-عشق ماتیلدا به لئون... یادته؟ انقدر دیده بودیم که دیالوگاشو حفظ بودیم

چشمهایم را که باز میکنم اشک را گوشه چشمش میبینم... لب میگزیم...

-ببخش...نباید چیزی میگفتم

دستش را میبرد سمت کیفش و یه نخ سیگار برمیدارد

-فندک داری؟

-دلت تنگ شده نه؟

-فندک داری؟

خیلی وقته گذشته... خودت گفתי فراموشم کردی

کیفش را زیر و رو میکند...

-فندک نداری نه؟

-اما تو خودت اینجوری خواستی

از جایش بلند میشود برود فندک بیاورد... لب میزنم

-نرو...! دارم... فندک دارم... اینهمه وقت تنها یادگاریم از تو این فندک بود...بیا بگیر...!

سیگار خاموش را در جاسیگاری له میکند

-پرسیدی دلم تنگ شده؟ آره...؟!

سرم را به نشانه ی مثبت تکان میدهم

- "خیلی" میدونی یعنی چی؟

نگاهم می‌رود سمت در... همانی بود که عکسش را روی صفحه گوشیم دیده بود... امیر...

زیر لب آرام می‌گویم: اما من خیلی وقته که دلم تنگ نمیشه... نه واسه تو... واسه هیچکی دلم تنگ نمیشه

برمیگردد و نگاهی به پشت سرش میندازد... انگار به اندازه ی چند سال پیر میشود

-تو گفתי بعد من دیگه...

-بعد تو خیلی چیزا عوض شد...

کیفش را چنگ میزنند...

-اومدم که بگم... بابام امروز اعدام شد... من... هیچ وقت دلم نمیخواست که اینطور بشه... من همیشه دلم

میخواست سالم و سلامت باشه اما...

آه پرنگی میکشم و روی صندلی وامیروم... علیرضای بیچاره...

-نخواستم که ناراحت کنم... خواستم بدونی که من اگه یه روز یه گندی زدم... خودم جمعش کردم... تو دیگه

لازم نیست بررسی

-چیکار میکنی؟

-با عذاب وجدان... چه طور میشه زندگی کرد؟

-ولی تو نباید عذاب وجدان داشته باشی... تو تو همه ی زندگیت تلاش کردی بقیه رو خوش حال کنی... برای

آرامش خاطر دیگران از خودت مایه گذاشتی... الان وقتشه که خیالت راحت باشه... که در حق هیچ کس جز

خودت کوتاهی نکردی

-کلیشه ای حرف میزنی...

-کلیشه ها هم بخشی از زندگی هستن

صندلی اش را سرجایش هل میدهد و برای آخرین بار نگاهم میکند

-خوشبخت باشی... برام دعا کن

با چشم های اشکی لب میزنم...

- تو هم... من حتم دارم که خوشبخت میشی... خدا جای حق نشسته

سوار ماشین امیر میشوم و تا وقتی که به خانه اش برسیم حرفی نمی‌زنم...

انقدر ذهنم درگیر است... انقدر آشفته که حال حرف زدن ندارم... حتی نمی‌پرسم چه طور کافه را پیدا کرده...

جلوی برج که نگه میدارد قبل از پیاده شدن می‌پرسد...

- تا شب می‌مونی؟

حین پیاده شدن لب می‌زنم...

- آره

- پس شب می‌بینمت... الان جایی کار دارم...

دررا می‌بندم و به سمت برج قدم برمیدارم...

زنگ در را که فشار میدهم... چند دقیقه بیشتر طول نمیکشد که در باز میشود و آیلا در آستانه ی در ظاهر...

لبخند نمکی میزند و در آغوشم میکشد...

حال و هوای گریه دارم اما به زحمت خودم را کنترل میکنم تا این چشمها دوباره طوفانی نشوند...

- بیا تو آجی سودا

کفش هایم را در جاکفشی میگذارم و روفرشی هایی را که جلوی پایم جفت شده را پا می‌زنم... نگاهم را دور

خانه میچرخانم... لباس های آیلا همه جا پراکنده اند...

- اینجا چه خبره؟

گیج دستی به سرش میکشد...

- امشب خانواده ی شهرام منو دعوت کردن خونشون... یعنی مامانش زنگ زد و رسمی دعوتم کرد... بعد خب

نمیدونم چی میخوام بپوشم

جلو میروم... روی پنجه ی پا بلند میشوم و گونه اش را میبوسم

- یعنی میخوای بری؟

- نرم...

- من همچین حرفی نزدم... با شهرام بودن اگه به نظرت درسته خب برو...

با قیافه ای گیج و ابروهایی بالا رفته نگاهم میکنند...

-نمیدونم... فقط میخوام از این رکود زندگی خلاص شم...

به سمت اتاقش قدم برمیدارد و من همانطور که ماتویم را از تن در میاورم دنبالش راه میافتیم... جلوی آینه ی اتاقش میایستد

-تو چه طور دوست داشتن امیر رو باور کردی...؟ چه طور تصمیم گرفتی باهاش ازدواج کنی...؟

روی تختش مینشینم... با تاپ دکلمه ی سفید رنگم که از زیر مانتو پوشیده بودم

- من برای قیافه و قد و بالاش هیچ نمرده بودم... قدش بلندتر از منه و اون وقت که برای اولین بار دیده بودمش ورزش رو ول کرده بود و از حالاش لاغرتر بود... اصلا هم شبیه مرد رویاهام نبود... اخلاقش هم روانیم نکرده بود. نه فقط چون زیادی دختر باز بود... که چون زیادی مهربون و خوش اخلاق بود باهام. مرد باید جذبه و جدیت و بد اخلاقی داشته باشه خب! امیر ولی باهمه جدی بود و به من می گفت که پرنسس کوچولوشم... که اصلا دعوا نمی کرد... اینارو میگم که بدونی هیچ عشق در نگاه اولی نبوده هیچ وقت... اصلا در واقع عشقی در کار نبود... من قبل از امیر اوضاع مزخرفی داشتم. عاشق علیرضا بودم. که احساس تند و عاصی و دیوانه واری که بهش داشتم با همون انتظاری که از عشق داشتم برابری می کرد... اصلا نظرم این بود رابطه ای که توش عشق دیوانه وار نداره به درد هیچی می خوره! خب آدمی که اون همه سال عاشقش بودم تو طلعم نبود انگار... و من؟... حال اون روزهام قابل توصیف نیست و بهتره هیچی ازشون نگم... جز اینکه باور داشتم هیچ وقت کسی رو اون همه دوست نخواهم داشت. و من ایده آل گرا به کمتر دوست داشتن راضی نمی شدم که... پس هر رابطه ی از اساس بی فایده بود. بعدش امیر اومد. من بد اخلاقی کردم. اذیت کردم. حتی بی رحم و پست شدم و اون کسی که عاشقش بودم رو توی سرش کوبیدم. امیر همه ی این ها رو حوصله کرد و هی نازم رو کشید. بعد نفهمیدم چطوری و کجا اتفاق افتاد... ولی یه روز رسید که دوستش داشتم. که عمدا ناز می کردم که نازم رو بکشه... که فهمیدم چه جوری با اخم نگاهش کنم یا یه ابرومو بدم بالا که دلش رو ببرم... که فهمیدم به جز کتاب یک عالمه چیزهست که دوتایی دوست داریمشون... که فهمیدم چه کیف می کنم که امیره پایه اس هزار ساعت راجع به چیزای لوس دخترونه ای که من دوست دارم و می دونم اون دوست ندارد به حرف هام گوش بده و توی ذوقم نزنه... فهمیدم غذا خوردنم رو دوست داره و فهمیدم چقدر کیف دارد آدم بدونه طرفش داره با لذت، خوردنش رو نگاه می کنه... فهمیدم دوست داره توی شلوغی بازو شو بگیرم و هی گاه به گاه بی حرف فشار بدم به خودم که یعنی "هی حواسم بهت هستا..." که فهمیدم چقدر شناخته منو... که میدونه چی دوست دارم بخورم... چی بشنوم... چه طور نگاهم کنه... چطور بغلم کنه که خرکیف بشم... یا حتی بدجنس

میدونه واسه خرکردنم چندتا دونه کتاب خریدن کافیه... کم کم تنش رو شناختم... فهمیدم چه بوی خوب امنی داره... فهمیدم اون جای بازوشو که خیلی صاف و خوشبوست وقتی سرمو روش میمالم دوست داره... فهمیدم دوست داره از پشت بغلم کنه... فهمیدم دوست داره سرش رو بگذاره روی پاهام و من بلند براش کتاب بخونم یا حرف بزنم... فهمیدم امیر هم می شناسدم... بلده چطوری نازم کنه... چطوری صدام کنه که دلمو ببره... وبعد رسیدم به جایی که دیدم همه چیز رو با هم تقسیم می کنیم. دقیقا همه چیز... دیدم نفهمیدم ازکی حتی وقتی چیز خوشمزه ای می خوریم سهم اون یکی رو نگو میداریم...! یا ازکی هرچقدر هم که چیزی رو لازم داشته باشیم پولمون رو خرج اون یکی می کنیم... که حتی تازگیا پس انداز کردنمون هم مشترک شده! دوتایی پول جمع می کنیم که یکی چیزی که دوست داره رو بخرد! من می شناسمش و می دونم چه طوری خوشحالش کنم که بعد از ذوقش ذوق کنم... که دیدم از دوست نداشتنش رسیدم به این همه دوست داشتن... که حالا به نظرم حتی اون قدری زیاده که بشه اسمش رو بگذارم عشق... عشق... چیزی که هیچ فکر نمی کردم یک روزی اسم احساسم به امیر باشه... فهمیدنش عجیب بود...

رژ لب کالباسی رنگش را روی لبهایش میکشد

-شاید منم باید یه زندگی تازه رو شروع کنم...

-شاید نه... حتما... اما فکر شده... منطقی... نه برای فرار از گذشته...

ریمل را آرام روی مژه هایش میکشد...

-میخوام از این به بعد طوری زندگی کنم که بابام اون دنیا راحت باشه... نمیخوام عذاب کارای منو اون بکشه

لبخند میزنم... ادامه میدهد...

-ابی خیلی تاثیر بدی تو زندگیم گذاشت... به معنای واقعی نابودم کرد... میدونی من مثل یه طناب پوسیده ی

داغون بودم انقدر که تو بچگیم سختی کشیده بودم و ابی مثل یه چاقو اون طناب پوسیده رو پاره کرد... الان

دارم سعی میکنم دو طرف اون طناب پوسیده رو بهم گره بزم... ولی گره هم که بزنم باز مثل اولش نمیشه...

مثل اولم نمیشم

امیر:

کلید را داخل قفل در میچرخانم و در با صدای تقی باز میشود...

یک عالمه نور میپاشد به چشمانم... لبخند میزنم... رو فرشی هایم را میپوشم و پاورچین پاورچین قدم برمیدارم... بوی عطرش را از صد فرسخی هم حس میکنم... حالم را خوب میکند...

بوی عطرش دردهایم را به دست فراموشی میسپارد... یادم میروود دردهای امروزم را...

حقیقتی را که بی رحمانه و برای چندمین بار توی صورت مادرم کوبیدم... یادم میروود که بهش گفتم نبودنش بهتر از بودنش است... یادم میروود با اشک و حسرت نگاهم کرد و گفت که اجازه بدهم برای آخرین بار در آغوشم بگیرد... که در آغوشم گرفت و قطره ای اشک از گوشه ی چشمانم سرخورد و روی گونه افتاد

یادم میروود که قول داد دیگر سرراهمان سبز نشود تا مارتاحت تر زندگی کنیم...

یادم میروود...

با دیدن سودا... یادم میروود!

جلوی در اتاقم میایستم...

سودا بایک تاب دکلمه ی سفید رنگ رو تختی ام را مرتب میکند...

هر چه قدر هم که به این تصویر زیبا نگاه کنم از دیدنش سیر نمیشوم... بس که برایم عقده شده...

نگاهش را از رو تختی برمیدارد و همین که مرا میبیند بهت زده چند ثانیه نگاه میکند...

جلو میروم...

-سلام خانوم خونه...

انگار تازه متوجه لباسش میشود... جیغ میزند و با دستهایش جلوی سینه اش را میپوشاند و چشم هایش را میبندد...

-امیر... امیر تورو خدا برو بیرون... برو...

قهقهه میزنم...

-چرا...

-امیر برو... لباسم خوب نیست...

ابرو بالا میندازم... از بسته بودن چشمهایش سو استفاده میکنم و با قدمهایی آرام خودم را به پشتش میرسانم... چند ثانیه بعد که صدایی ازم در نمیآید خیال میکند رفته ام... آرام پلکهایش را باز میکند و دستش را از جلوی سینه اش برمیدارد... به طرف در سرک میکشد که دستهایم را از پشت دورش حلقه میکنم و چانه ام را روی گردنش میگذارم...

دوباره جیغ میزنند... اما اینبار از ترس... چون حس میکنم قلبش را که تند تند میتپد...
 -مگه نگفتم از من نباید خجالت بکشی...
 دستش را روی دستهایم که دورش حلقه است میگذارد...
 -خیلی نامردی... مگه نگفتم بری...؟
 -گفتی ولی کیه که گوش بده؟
 میخندد... از لرزیدن شانه هایش میفهمم...
 -آدم دستشویی هم که میره اول در میزنه...
 -در اتاق خودمو بزنم؟
 بعد حلقه ی دستهایم را تنگ تر میکنم و تنش را بیشتر به تنم میفشارم...
 -جوجه فکر کردی تا کی میتونی خودتو ازم مخفی کنی؟ هان...؟ کل دوره ی عقد هم که بتونی فرار کنی شب
 عروسی که نمیتونی از دستم در بری... یه لقمه ی چیت میکنم من گرسنه...
 بی تربیت...
 گونه ام را به گردنش میمالم...
 -هیچم بی تربیتی نیست... اتفاقا من بچه ی خیلی باتربیتی هستم...
 دوباره میخندد...
 -امیر... نکن اینجوری... قلقلکم میاد خب...
 سواستفاده گرایانه گردنش را میبوسم... تند تند و پشت سر هم...
 و خنده هایش هر لحظه بلند و بلند تر میشود... میپیچد در فضای اتاق و منعکس میشود در سرم... صدای خنده
 هایش انگار تمام دردهایم را پاک میکند...
 با یک حرکت از روی زمین بلندش میکنم و روی تخت میگذارمش... با همان خنده ها و صورتی که به قرمزی
 لبو میزند سعی میکند فرار کند اما نمیگذارم... رویش خیمه میزنم و دوباره به کارم ادامه میدهم...
 -امیر... آخ... جون من... نکن... وایی...
 میخندم و صورتم را در فاصله ی چند سانتی صورتش نگه میدارم...
 -آخه خیلی حال میده... صدای خنده هات... به زندگی امیدوارم میکنه...
 زل میزند در چشمهایم...

-تو ولم کن من قول میدم تا آخر عمر برات بخندم

ابروهایم خود به خود بالا میپرد...

-تا آخر عمر...؟

خنده اش تبدیل میشود به تبسمی محو...

-آره تا آخر عمر...

قلبم انگار توی دهانم میزند...

-باهام میمونی؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان میدهد...

-قبولم کردی یعنی...؟

دستش را دور گردنم میگذارد... این دختر امشب میخواهد مرا سخته بدهد...

-چه قدر سوال میکنی امیر...

نوک بینی اش را میبوسم...

-آخه باورم نمیشه

انگشتهایش را میسراند لابه لای موهایم... یک طور نوازش گونه و نرم...

-باورت بشه...چون من باورم شده که تو قرار نیست منو بازی بدی

گونه هایش را غرق بوسه میکنم...

-من تورو از خودم بیشتر دوست دارم... چه طور میتونم واسه بازی دادن انتخابت کرده باشم؟

-هیچ وقت بهم خیانت نکن... باشه؟حتی اگه یه روزی ازم خسته شدی و دیگه منو نخواستی... قبل از اینکه

بهم خیانت کنی به خودم بگو که برم...

-راحت بدستت نیاردم که راحت از دستت بدم... اگه بهم دل بدی... تا آخر عمرم نوکریتو میکنم... تو انقدر تو

نظر من بزرگی که تا وقتی دارم توجهم به هیچ کس دیگه ای جلب نمیشه

نفس عمیقی میکشد... برق چشمهایش را شکار میکنم...

-تو زیباترین دختری هستی که به عمرم دیدم... پاک ترین... قول میدم لایقت باشم...

کنار گوشم پچ میزند...

-دوستم داری؟

انگشت اشاره ام را روی لبهایش میکشم...

-عاشقتم...

-تو که به عشق اعتقاد نداشتی؟

-حالا دارم... حالا که تورو شناختم... به عشق اعتقاد پیدا کردم... حالا تو بگو... منو دوست داری؟

چند ثانیه مکث میکند... دستهایش از دور گردنم لیز میخورند به دوطرف صورتم... صورتم را قاب میگیرد...

چشمهایش پراز اشک میشود و بعد لبهای نازکش را روی لبهایم میگذارد...

مات میشوم...

هنگ میکنم...

قدرت تجزیه و تحلیل کردن حرکتش را از دست میدهم...

انگار که دست و پایم شل شده باشد فرو میروم در یک خلسه ی عمیق...

چشمهایش را میندود و من حس میکنم خوابم... لبهای بی حرکتش را نرم میبوسم... نرم و آرام... و دلم برای شرم

گونه هایش...

برای این دخترانه هایی که در وجود کمتر دختری دیده ام...

برای این معصومیت...

برای این پاکی...

برای اینهمه زیبایی... پر پر میزند...

و دلم بی تابم بیشتر بی تاب می کند...

بوسه هایم از لبهایش سرایت میکند به گونه اش... به چشمهایش... پیشانیش... نوک بینی اش... گردنش...

میبوسم و سیراب نمیشوم...

با همان چشمهای بسته کنار گوشم لب میزند

-امیر ته ریشت اذیتم میکنه

دست از دیوانه بازی هایم میکشم و پیشانی به پیشانیش میچسبانم...

-ببخشید...

چشمهایش را از شرم باز نمیکند...

-برام کتاب میخونی؟

لبخند میزنم...

-البته... چه کتابی؟

-خودت انتخاب کن... از همونایی که اون روز از شهر کتاب خریدیم

بلند میشوم... دکمه های پیداهن مردانه ام را باز میکنم و از تن میکنم... گوشه ی تخت میندازمش و به سمت کتابخانه ی گوشه ی اتاق قدم برمیدارم...

نگاهم میافتد به "جای خالی سلوچ"... با همان لبخند روی لبم برش میدارم

به تاج تخت تکیه میزنم و پاهایم را دراز میکنم... بی آنکه نگاهم کند سرش را روی ران پایم میگذارد... کتاب را باز میکنم و برای بار دوم میخوانمش... با صدایی که سودا هم بشنود اما عجیب است اینبار بیشتر مزه میدهد...

موهای سیاهش را نوازش میکنم و ورق میزنم... چشمم میخورد به یک جمله...

"روزگار همیشه بریک قرار نمیماند. روز و شب دارد، روشنی دارد، تاریکی دارد... کم دارد... بیش دارد..."

دیگر چیزی از زمستان باقی نمانده، تمام میشود... بهار می آید"

نگاهم می افتد به خط خودم که گوشه ی همین صفحه نوشته ام: از یک جایی به بعد، حال آدم خوب نمیشود... حرفم را پس میگیرم... خودکار را عسلی کنار تخت برمیدارم و جمله ی خودم را خط میزنم... اصلا همانی که دولت آبادی گفته...

از یک جایی به بعد آدم آرام میگردد... بزرگ میشود... بالغ میشود... پای تمام اشتباهاتش می ایستد... سنگینی تصمیمی را که خودش گرفته گردن دیگری نمی اندازد... دنبال مقصر نمیگردد... قبول میکند گذشته اش را... انکارش نمیکند... نادیده اش نمیگیرد... حذفش نمیکند... اجازه میدهد هرچه هست... هرچه بوده، در همان گذشته بماند... حالا باید آینده را بسازد... از نو... به نوعی دیگر...

درک میکند مشکلات زندگی را باید پذیرفت... شاید تمام نشوند... اما میرسد روزی که بتوان تحملشان کرد... یاد میگردد زندگی یک موهبت است، غنیمت است، نعمت است... قدرش را بداند و آن را فدای آدمهای بی مقدار نکند

همه ی اینهارا که فهمید یک آرامشی می آید مینشیند توی دلش... توی روح و روانش... اینجای زندگی همان جایی است که دولت آبادی گفته... اصلا از یک جایی به بعد حال آدم خوب میشود...

پایان

۱۱/۰۶/۹۴

تقدیم به همه ی دوستایی که همراهم بودن

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : شهریور ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : آبان ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member286038.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member248011.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com



WWW